

رمان آرامش بودندت | عسل کورکور کاربر انجمن یک رمان





رمان عروس اقیانوس

گریختن ماهور از چنگ خانواده و معضلات خانوادگی‌اش به در بند افتادن در یک جزیره‌ی مرموز میان اقیانوس پیوند می‌خورد و نه تنها رها نمی‌شود، بلکه مشکلاتش چندین برابر می‌شوند. رمان عروس اقیانوس، داستانی اجتماعی و عاشقانه از یک دختر در جزیره‌ای میان اقیانوس را در برمی‌گیرد که می‌کوشد از آن جزیره و مردمان غرق در جهلش بگریزد و در این میان، پسری در این جزیره دلباخته‌ی او می‌شود. داستان با کشمکش‌هایی رقم می‌خورد که به غلیان عشق و طلب رهایی می‌انجامد. ماهور باید بین آزادی و عشق انتخاب کند.

دانلود

رمان پسرک بی رنگ و رخ

به اقتضای سرنوشتی موروثی، روح سفید یک مرد در کالبد سیمین خود به اسارت کشیده شده و دلش در مسیر عشقی محال پا گذاشته است. حال یک فقدان در تقدیری آشنا، راه را برای هم‌حلی هموار می‌کند اما نحوستی کاذب و زمزمه‌هایی واگرا، اختفایی برای عشق در نهان‌ها رقم می‌زند.

دانلود

رمان خانه‌ی من

قلب توست

ترگل دختری است که زندگی‌اش دست‌خوش بازی‌های روزگار شده. انگار تنها راه در امان ماندن از کسی که برایش یک خطر جدی محسوب می‌شود، گریختن است که خانه و زندگی و خانواده‌اش را رها می‌کند و به یک نفر پناه می‌برد. کسی که او را به‌عنوان یک حامی و پشتوانه‌ی بزرگ می‌بیند و عشق در روح و جاننش ریشه می‌دواند؛ اما انگار بعضی وقت‌ها، تنها قدرت عشق قادر به حل مشکلات نیست. ترس خطری که باعث گریختنش شد، هنوز هم وجودش را آزار می‌دهد. ترس از پیدا شدن، ترس از جدایی، ترس از دوست داشته نشدن و ترس از دست دادن تنها حامی زندگی‌اش...

دانلود

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: [yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)

معرفی رمان:

در پی ماجراهای غیرمنتظره‌ای زندگی شش دختر به زندگی شش پسر گره می‌خورد. دختران در بند کشیده شده مدتی زندگی خود را همراه با پسرهای عجیب داستان می‌گذرند تا اینکه روز آزادی فرا می‌رسد. حالا پس از تمام آن اتفاقات، تقدیر همه چیز را دستخوش تغییر قرار داده و آینده‌شان را وابسته به هم کرده است.

با برخورد آب سردی به صورتم، به هوش اومدم؛ اما نوری که مستقیم به چشمام می‌خورد اذیتم می‌کرد و مانع از باز کردن چشم‌هام می‌شد.

با یه سیلی روی زمین پرت شدم. دستم روی صورتم بود، چشمام رو آروم باز کردم. دیدم تار بود، چندبار پشت سر هم پلک زدم که این‌بار یکی با پا توی شکمم زد و بعد فریاد زد:

- چشمام رو باز کن، لعنتی!

با ضربه محکمی که زد، توی خودم جمع شدم. چشمام رو کامل باز کردم که بالأخره دیدم کامل شد. دخترایی رو دیدم که یه گوشه نشستن و دارن گریه می‌کنن. چندتا پسر نزدیک در ایستاده بودن که یکیشون با صدای خشک و سردی گفت:

- برو به آقا بگو به هوش اومد.

با نگاهم از کل این اتاق، اتاق که چه عرض کنم، کمتر از آشغال‌دونی نبود، گذر کردم. چندتا پسری که نزدیک در بودن داشتن نگاهم می‌کردند.

دلم به شدت درد می‌کرد، احساس می‌کردم الانه که تموم محتویات معدم خالی بشن. هر چند که مطمئنم هیچی داخلش نیست. سعی کردم بلند بشم؛ اما تا بلند شدم، چشمام سیاهی رفت و شروع به عق زدن، کردم. حس کردم تموم بدنم سست شده. با تموم شدن عق زدنم، یه سطل آب سرد روی سرم ریخته شد. یه لحظه شکه شدم؛ ولی این آب یه حس عجیبی بهم داد، انگار تازه هوشیاریم رو به دست آوردم. من کجام؟ اصلاً اینجا کجاست؟

دو روز قبل

مثل همیشه من و زهرا آماده، پایین رفتیم و مینا رو صدا زدیم که به مدرسه بریم. امروز علی گفته بود یه مسابقه حساس داره و نمی‌تونه ما رو ببره و ما باید خودمون به مدرسه می‌رفتیم. مینا دخترخاله‌م و دوست صمیمیمه. اجزای صورتش شامل پوست سفید، چشمای درشت به رنگ سبز و موهای طلایی که خیلی زیبا جلوه‌ش می‌داد. زهرا خواهرم پوست سفیدی داره، چشمایی متوسط به رنگ مشکی و موهایی مشکی. زهرا دختر زیبا و مهربونیه. از خونه بیرون زدیم. سر راه ریحانه و سوسن و سارا هم منتظر ما بودن. ریحانه و سوسن هم کلاسی‌های من و سارا هم کلاسی زهراست.

در کل یه اکیپ شش‌نفره هستیم. سارا و سوسن با این‌که دوسال تفاوت سنی دارن؛ اما شباهت زیادی بهم دارن و تشخیصشون راحتیه. هر دو پوست سفیدی دارن، سوسن گونه داره؛ اما سارا چال گونه، چشمای مشکی و موهای بلند

مشکیشون باعث می‌شه زیباییشون هزار برابر بشه! سوسن خیلی شیطونه؛ ولی سارا خجالتی!

ریحانه دختری شیطون و مهربونه. اونم مثل بقیه پوست سفیدی داره؛ اما با آرایشی که انجام می‌ده، زیبایی خودش رو مخفی می‌کرد. ریحانه گونه داره، چشمای درشت عسلی و موهای قهوه‌ای تقریباً بلوند.

از نظر بچه‌ها من یه دختر مهربونم! پوست سفیدی دارم با چشمای قهوه‌ای که همه رو مجذوب خودش می‌کنه. موهای خرمایی و بلوند. با چالی که دارم، زیباییم هزاران برابر می‌شه. تعریف از خود نباشه، خوشگلم!

به بچه‌ها رسیدیم و سلام کردیم که ریحانه خودش رو به من چسبوند و گفت:

- الهی سوسن فدات شه!

با یه لحن بچگونه ادامه داد:

- عشقم کمک می‌کنی که؟! هوم؟

از لحن حرف زدنش همه زیر خنده زدیم که سوسن یکی پشت گردن ریحانه زد و گفت:

- بعداً حسابت رو می‌رسم. در ضمن، خودتم فداش بشی!

خواست ادامه بده که ریحانه وسط حرفش پرید و گفت:

- ببین زینب یا مینا اگه یکی از شماها بخواید به این بی‌ادب یه کلمه بگید دیگه نه، من نه شما.

سوسن: به تو چه آخه؟ دوست داره کمک کنه.

دیگه واقعاً داشت دعوی این دوتا شروع می‌شد؛ البته من که می‌دونم که اگه این دوتا دعوا کنن به دو دقیقه نگذشته آستی می‌کنن. مثل این که بگی زن و شوهر دعوا کنند، ابلهان باور کنند!

- دخترا بس کنین! زشته هفده سالتونه؛ اما بازم مثل بچه‌ها دعوا می‌کنین! واقعاً براتون متأسفم! زود باشین بریم که داره دیر می‌شه.

هر دو ببخشیدی گفتن و راه افتادیم. به کوچه دوم که بین مدرسه و خونه قرار داشت رسیدیم.

- وای بچه‌ها اگه امروز این امتحان رو خوب بدیم می‌شه بهترین روز زندگیم.

مینا: حتماً به خاطر اینه که دیگه علی شمس، شروین و طاهر نیستن تا دوباره مزاحم بشن.

سری به نشونه «تأیید» حرفش تگون دادم. علی شمس، شروین و طاهر لات کوچه بودن که هر وقت می‌رفتیم مدرسه جلوی راهمون رو می‌گرفتن و سؤالای مزخرف می‌پرسیدن. از اون کوچه سوت و کور بیرون زدیم، اسمش رو گذاشتن «کوچه وحشت». می‌گن شبا عبور از این خیابون یعنی مرگ! حتی پرنده هم توی کوچه پر نمی‌زد. ده متر با مدرسه فاصله داشتیم که حس کردم اون ماشین چند روز پیش داره تعقیبمون می‌کنه؛ ماشینی بزرگ! ظاهرش خیلی ترسناک به نظر می‌رسه مخصوصاً رنگش که مشکیه. نزدیک مدرسه بودیم. دقیقاً ماشین داشت پابه‌پای سارا و زهرا که فاصله زیادی با ما داشتن می‌اومد. دم در مدرسه خانم ناظم و حسینی و ایستاده بودن و دانش‌آموزا رو می‌گشتن که ببینن گوشی آوردن یا نه. معلما، مدیر، ناظم و... خیلی بهم اعتماد داشتن، دوست ندارم از اعتمادشون سوءاستفاده کنم؛ ولی از موقعی که این ماشین داره تعقیب می‌کنه، گوشی همراه

خودم می‌برم. خوشبختانه کیفم یه جای مخفی داشت و گوشی رو اونجا قایم می‌کردم. خاموشش کردم که یه وقت زنگ نخوره آبروم بره.

بعد از گشتن که چیزی از ما پیدا نکردن گذاشتن بریم داخل. وایستادیم تا زهرا و سارا بیان برن مدرسه بعد بریم داخل. مدرسه راهنمایی و دبیرستان جدا بود؛ ولی اصلاً فاصله‌ای نداشت. بغل مدرسه دبیرستان دخترانه (...). مدرسه راهنمایی دخترانه و پسرانه (...). قرار داشت. ماشین داشت هر لحظه بیشتر نزدیک می‌شد و این باعث ترس بیشترم شد! داد زدم:

- زهرا، سارا، زنگ خورد زود باشین.

یه نگاه به هم کردن و شروع کردن به دویدن. ریحانه، سوسن و مینا با تعجب و همزمان گفتن:

- کجا زنگ خورد؟! -

کل ماجرا رو براشون تعریف کردم. دقیق بگم یه خلاصه کلی از ماجرا رو گفتم که خودشون تا تهش رو خوندن.

ریحانه: حالا باید چیکار کنیم؟ الآن نجات پیدا کردیم، بعدش رو چیکار کنیم؟! من واقعاً می‌ترسم.

- چند روزه که دارن تعقیبمون می‌کنن. اگه می‌خواستن بدزدن تا الآن می‌دزدیدن؛ در ضمن سارا و زهرا نباید چیزی بفهمن. دهن لقی نکنید.

مینا: نکنه کار این پسره، علی شمس باشه؟

- نمی‌دونم.

زهرا و سارا بچه‌ها رو که توی حیاط دیدن به طرفم برگشتن و زهرا که نفس نفس می‌زد، بریده‌بریده گفت:

- کجا... زنگ... خورد! زینب خدا بگم چی کارت نکنه مُردیم انقدر دویدیم.

چند ثانیه دولا شده بودن و هی نفس نفس می‌زدن. بلند شدن.

سارا: دعا کن دستم بهت نرسه.

بعد از حرفش حمله کرد سمتم.

الآن من بدو، زهرا و سارا بدو. بچه‌ها هم که کلاً همه داشتن می‌خندیدن. دیگه نمی‌تونستم بدوم، روی نیمکت نزدیک یه درخت نشستم. هی نفس نفس می‌زدم و از شدت دویدن گلوم خشک شده بود. زهرا و سارا هر کدوم یه طرفم چندتا نفس عمیق کشیدن و بعد هر کدوم یکی پشت گردنم زدن. اکثر دانش آموزا داشتن می‌خندیدن. صدام رو بلند کردم و گفتم:

- ساکت شین بابا، سرم رفت!

ریحانه: بابا سر کاره.

بعد هم زد زیره خنده. یه سنگ برداشتم و هدف گرفتم روی پاش که جا خالی داد و خورد به پای قاسمی. وای خدا حالا یکی این رو آروم کنه! لعنتی با اینکه هفده سالشه؛ اما هنوز مثل بچه‌ها رفتار می‌کنه و همین رفتارشه که کسی باهاش دوست نیست به جز هم میزیش که لنگه خودش. اولش داشت آروم گریه می‌کرد؛ ولی بعدش بلند بلند زد زیر گریه! تعجبم از اینجاست که این دختر چقدر زود اشکش در میاد، واسه بازیگری نمونه بود. رفتم سمتش، دستش رو گرفتم و با لحنی که پشیمونی توش موج می‌زد گفتم:

- ببخشید! نمی‌خواستم تو رو بزخم. گریه نکن الان خانم ناظم میاد برام بد می‌شه.
تو رو خدا گریه نکن!

انگار می‌خواست خانم ناظم بیاد. بلند شدم رفتم سمت کیفم که روی نیمکت بود، برش داشتم و لاک جیغ قرمز رو که با یه گردنبند که اول اسامی روش نوشته بود و ایمان بهم داد رو از توش برداشتم. لاک رو دادم دستش و با لحنی که سعی در کنترل کردن حرصم داشتم گفتم:

- بیا این رو بگیر برای تو! دیگه گریه نکن، لطفاً به خانم مدیر هم چیزی نگو.
با ذوق گفت:

- باشه چیزی نمی‌گم.

- ممنون!

بعد از حرفش خیلی ناگهانی بغلم کرد. اولش یکم شکه شدم بعد منم بغلش کردم. بلند شد که راه بره؛ اما انگار پاش کمی درد می‌کرد. کمکش کردم بردمش داخل کلاس بغل خودم نشوندمش و به مینا گفتم:

- یه امروز رو جای دنیا بشین.

بدون هیچ مخالفتی «خیلی خبی» گفت و رفت جای دنیا نشست. دنیا که از قیافه‌ش معلوم بود ذوق مرگ شده، تشکری کرد و کیفش رو مرتب کرد. توی این سه زنگ، دوتا امتحان، فیزیک و عربی داشتیم. فیزیک که خدا رو شکر خوب بود؛ ولی از قیافه سوسن و ریحانه معلومه که تیکه بزرگم گوشمه.

کلاس آخر هم بالأخره تموم شد و از کلاس زدیم بیرون. توی حیاط مدرسه بودیم. دخترا داشتن می‌رفتن و منتظر من نمودن؛ هنوز چند قدم برنداشتم که دنیا روی زمین نشست و گفت:

- پام خوابیده وایسا تا بیدار بشه.

خندم گرفت؛ ولی بیشتر حرص خوردم. کیفش رو دست مهرانه دادم و گفتم:

- کیفش رو بیار.

خم شدم و از روی زمین بلندش کردم که اول جیغ زد بعد با بی‌میلی گفت:

- بذارم زمین کمرت درد می‌گیره.

حوصله کل‌کل کردن نداشتم، زیاد هم سنگین نبود. بدون توجه به حرفش راه افتادم. همه داشتن با تعجب نگاه می‌کردن. بی‌تفاوت به حرفاشون بردمش بیرون، ماشینی که اومد دنبالش رو دیدم. نزدیک ماشین رانندش در و باز کرد و گفت:

- اتفاقی افتاده خانم؟

تا خواستم جواب بدم که چه اتفاقی افتاده جلوتر از من گفت:

- نه، خوبم خوردم زمین.

راننده: می‌خواین بریم بیمارستان؟

- هر جا می‌برینش ببرین؛ ولی من کار دارم باید برم فعلاً.

دنیا: بای عزیزم! امروز خیلی خوش گذشت.

چه خوش گذشتی؟! امروز بدترین روز زندگیم بود. خواستیم یه روز خوش باشیم به اینکه این پسر رو ندیدم، حالا این دختر گند زد به روزمون.

با دخترا خیلی فاصله داشتم. با اینکه اصلاً نمی‌تونستم یه قدم دیگه بردارم؛ اما دویدم سمتشون. هر چی صدا می‌زدم نمی‌ایستادن! سرعتم رو زیاد کردم و خودم رو بهشون رسوندم. توی کوچه دوم یا همون وحشت بهشون رسیدم و نفس‌زنان گفتم:

- نمی‌مردین که وایمیستادین تا منم بیام!

انگار قهر بودن که هیچ کدوم جوابم رو ندادن؛ حتی زهرا و سارا!

خیلی خسته بودم از بس که به این دختره رسیدم، طفلک خدمتکارشون چی می‌کشه؟

یه خمیازه‌ای کشیدم که دخترا برگشتن سمتم. محلی ندادم و بلند گفتم:

- ای کاش یه ماشینی چیزی بیاد من رو تا خونه ببره، ثواب خیلی داره!

تو کوچه‌ای که بودیم پرنده پر نمی‌زد.

با حرفی که زدم، همون ماشین مشکی که تعقیبمون می‌کرد، جلومون نگه داشت. اولش شوکه شدم! چرا باید الان ما رو بدزدن؟ الان که من انقدر خسته‌م که حتی نمی‌تونم از خودم دفاع کنم. حالا که هیچکس به جز ما توی این کوچه نیست حتی علی هم نیومد دنبالمون! پس حتماً منتظر همچین روزی بودن. از ماشین که پیاده شدن، سارا شروع کرد به جیغ زدن. با بستن در ماشین به خودم اومدم و ابرو هام به طرز وحشتناکی توی هم گره خوردن، دخترا همه پشتم سنگر گرفتن که ریحانه با ترس گفت:

- خدا خفت کنه زینب! اینم آرزویی بود که کردی؟ تو رو خدا یه کاری کن ما می‌ترسیم.

ولی آخه من از پس این هفت نفر چطوری بر پیام و اینا رو نجات بدم؟! باید تلاشم رو می‌کردم کیفم رو دست مینا دادم. تقریباً پنج متر با ما فاصله داشتن. با صدای بلندی گفتم:

- برید رد کارتون. چی از ما می‌خواین؟

یکیشون جواب داد:

- خودتون رو!

بعد رو به افرادش گفت:

- بگیریدشون.

همه به جز اونی که داشت دستور می‌داد که فکر کنم رئیسشون بود، داشتن به طرف ما می‌اومدن!

دختر داشتن عقب‌عقب می‌رفتن وقتی که نزدیک شدن، یکیشون دست برد و دست سوسن رو گرفت و خشم من به اوج خودش رسید. دستش رو پس زدم و رفتم سراغش تا می‌خورد زدمش، بقیه هم با تعجب نگاه می‌کردن. با ضربه‌ای که به شکمش زدم «آخ» بلندی گفتم که بقیه به سمت حمله کردن. دو نفر دستام رو گرفتن و یکیشون با مشت زد تو صورتم! دوست نداشتم کسی درد کشیدنم رو ببینه. پاهام رو به شکم فرد روبه‌رویی، سینه‌ش و بعدش هم شونه‌هاش و یه برگردون زدم که هر سه زمین خوردن. دوباره اومدن سراغم. نمی‌دونستم باید چیکار کنم. خواستن بیان طرفم که با حرف رئیسشون وایسادن!

داشت یه دستمال رو الکی نوازش می‌کرد، یه لبخند مرموزی هم روی ل..*باش بود. همین‌جوری که نصف بیشتر الکل رو توی دستمال توی دستش خالی کرد گفت:

- انگار باید از این طریق ببریمش.

رو کرد طرف یه مرد هیکلی و قوی که با دیدنش آب دهنم رو قورت دادم. تازه داشتم دقت می‌کردم که همشون هیکلی و ورزشکاری بودن و گفت:

- شما اونا رو بگیرین این با من.

دختر خیلی با ما فاصله داشتن. تقریباً فکر کنم پنج متر دیگه می‌رفتن به کوچه بعدی می‌رسیدن که ماشینای زیادی بود. وقتی که دید دخترا دارن دورتر می‌شن یکی از اونا گفت:

- بی‌خیال اونا شو.

رئیسشون با اخم گفت:

- ما شش تا می‌خوایم، نه یکی. زود باشین، اگه فرار کردن بخششی در کار نیست. زود باشین برین.

بعد رو به یکی از افرادش که به نظر پنجاه ساله می‌خورد ادامه داد:

- ایوب ماشین رو راه بنداز برو جلوشون رو بگیر به کوچه بعدی نرسن.

اون مرد که حالا فهمیدم اسمش ایوبه «چشم آقایی» گفت و رفت سوار شد. اونا هم داشتن آروم‌آروم می‌رفتن. داشتم نگاهشون می‌کردم که حضور یه نفر رو پشت سرم حس کردم تا خواستم برگردم دستمالی جلوی دهنم و بینیم قرار

گرفت، سعی کردم نفس نکشم؛ ولی هر چی تقلا کردم و فن خال کردم فایده‌ای نداشت! دیگه نتونستم دووم بیارم و شروع به نفس کشیدن کردم. بوی تند و زننده الکل توی بینیم پیچید. حس کردم تموم بدنم شل شد، چشمام داشت سیاهی می‌رفت که یکی بلندم کرد. چشمام داشت تار می‌شد و هر لحظه ممکن بود بسته بشه و در آخر دو جفت چشم عسلی و سیاهی مطلق.

انگار داشت زیر توپ می‌زد. پسرِ عوضی! از درد توی خودم جمع شدم. دوباره احساس کردم الآنه که بالا بیارم! یه سطل نزدیکم بود. خالی بود، همین که جلوی دهنم گرفتمش هر چی تو معدهم بود، بالا آوردم. انقدر بالا آوردم که بی‌جون شدم! سطل رو از خودم جدا کردم و دراز کشیدم. داشتم از درد می‌مردم! درد شکمم کم بود، الآن سرم هم داشت می‌ترکید! چشمام رو بستم که یکمی بخوابم تا بهتر بشم؛ ولی مگه دردام می‌زاشت؟ نیم‌ساعتی گذشت. درد شکمم بهتر شده بود؛ ولی سرم نه، دخترا هم که انگار چشمه اشکشون قصد تمومی نداشت.

چشمام رو نیمه باز کردم و گفتم:

- بس کنین دیگه! سرم رفت. بجای گریه کردن یه کاری کنین این درد لامصب من تموم بشه.

آروم شدن. چشمام رو بستم. دیگه صدایی نمی‌اومد و من از این سکوت استفاده کردم تا سرم یکم بهتر بشه. بعد از نیم‌ساعت که سرم بهتر شد، چشمام رو باز کردم و نشستم.

زهرا: حالا باید چیکار کنیم؟

- نمی‌دونم، باید فرار کنیم.

ریحانه پوزخندی زد و گفت:

- غیر ممکنه! دیواراش نزدیک پونزده متر یا شایدم بیشتر و بزرگترن، روی دیواراش سیم خاردار و شیشه‌های شکسته هست؛ در ضمن اگه درحال فرار گیر بیفتیم، می‌ندازنمون توی قفس سگ‌هاشون.

سوسن: سگ که نیستن، هیولان! نزدیک ده‌تا سگ، اونم نه یکی، نه دوتا، بلکه ده‌تا. خیلی وحشین، دوندونای تیزی دارن، خیلیم وحشتناکن!

- شما از کجا اینا رو می‌دونید؟

مینا: تو دو روزیه که بیهوش هستی. توی این دو روز حق دستشویی رفتن رو نداریم.

با چشمای گرد شده گفتم:

- دو روز؟!

زهرآ: آره، گفتن اگه امروز به هوش نیای می‌ندازنت توی قفس سگاشون، خیلی بی‌رحمن آشغالای لاشخور!

- خب، پس حالا باید چیکار کنیم؟

ریحانه: من یه نظری دارم. ممکنه برامون بد بشه.

سوسن: بنال ببینیم چی میگی. اگه بد بود که یه پس سری می‌خوری.

ریحانه:

- تو که دستات بسته‌ست، چطوری می‌خوای بزنی؟

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- چی می‌خواستی بگی ریحانه؟

ریحانه با تردید گفت:

- بیاین مخ زنی.

منو سارا و مینا و زهرا با تعجب داشتیم نگاه می‌کردیم که سوسن گفت:

- ایول بابا! من هستم.

سارا عصبی غرید:

- تو غلط می‌کنی.

سوسن: سارا حدت رو بدون. دو سال ازت بزرگ‌تر هستم.

- یعنی چی مخ زنی؟! چی میگی تو؟! خودت خوب می‌دونی ما از این چیزا متنفریم. حالا بریم مخ زنی؟ حالا که ما به شدت ازشون متنفریم!

ریحانه: من گفتم یه نظر میدم، بعدشم اگه تنها راه نجات همین باشه مجبوریم این کارو انجام بدیم. در ضمن اینطوری با یه تیر دو نشون می‌زنیم. هم انتقام می‌گیریم و هم فرار می‌کنیم؛ تازه خودشونم ما رو تحویل خانواده‌هامون می‌دن. توی این دو روز هیچ آسیبی به ما نزدند. پس یعنی دزد هستند؛ ولی آدمای نادرستی نیستند.

- من که نیستم، اگه می‌خواید نقشتون خراب بشه میام؛ ولی اگه هم نه، دور من رو خط بکشید.

سارا، زهرا و مینا هم حرفم رو تایید کردن.

ریحانه: اتفاقاً از هر کی بگذریم از تو یکی نمی‌گذرم. اون رئیسشون بدجور چشمش گرفت.

گیج گفتم:

- یعنی چی؟ چرا اون وقت؟

ریحانه: یعنی اینکه طرز نگاه کردنش به تو با بقیه متفاوته. این جواب سؤال یک، همه هم می‌دونن تو چشات سگ داره و همه رو مجذوب می‌کنه. مخصوصاً رئیسشون که معلوم همون بار اول دل باخت.

- غلط کرده طرز نگاه کردنش به من با بقیه متفاوت باشه! مردک عوضی آشغال! فکرام رو می‌کنم تا فردا نظر قطعیم رو می‌دم. حالا تو می‌خواهی مخ کی رو بزنی؟
ریحانه: یکی بود خوشتیپ و خوش‌قیافه بود، وقتی می‌خندید خیلی جذاب می‌شد، چهارشونه ورزشکاری بود.

خوب می‌دونستم کدوم رو می‌گه خیلی خوشتیپه. جوری که همه‌ی دخترا براش می‌مردن. مخصوصاً لبخندش، چشماش رنگ سبز و زرد رو داشت. دقیق معلوم نبود چه رنگیه؛ ولی مطمئنم توی همین مایه‌هاست. قد بلندی داره و خوش اندامه؛ درکل از همه نظر به جز انسانیت، عالی بود که اگه انسانیت داشت با دوستاش ما رو نمی‌دزدیدن.

- حدس می‌زنم یه دل نه صد دل عاشقش شدی.

ریحانه: هه! نه. اون جوری که تو فکر می‌کنی نیست. می‌تونم عاشق کنم؛ ولی عاشق نمی‌شم.

مینا: عشق که دست خود آدم نیست.

دل دردم دوباره شروع شد. از درد صورتم جمع شد که سارا با نگرانی پرسید:

- چی شده زینب؟

- هیچی. دارم از دل درد می‌میرم.

زهرا: خدا ازشون نگذره کثافت‌های عوضی.

دستش رو روی شکم گذاشت و آروم ماساژ می‌داد. از بچگی عادت داشتم دلم که درد می‌گرفت ماساژ می‌دادم.

رو کرد طرف ریحانه و ادامه داد:

- منم هستم. اونم از همونی که این بلا رو سر خواهرم آورد.

ریحانه: ایول! حالا سه‌به‌سه شدیم.

- کارتون خیلی مسخره‌ست.

ریحانه: کجاش مسخره‌ست؟ ما می‌خوایم فرار کنیم. از این روش هم انتقام می‌گیریم.

ریحانه رو کرد طرف سارا و گفت:

- تو چی سارا؟ هستی یا نه؟ با یه تیر دو نشون می‌زنیم.

سارا به ناچار گفت:

- باشه منم هستم.

ریحانه: خب پس الان شدیم چهار به دو. رأی هم که با اکثریت. از فردا نقش همه شروع می‌شه الان استراحت کنید.

- دیگه چی؟ امر دیگه‌ای نداری قربان؟

ریحانه: نه بگیر بخواب.

صبح خیلی زود بیدار شدم و بقیه هم خواب بودن. سرمو روی پاهام گذاشتم که در باز شد دو نفر که بهشون می‌خورد سنشون زیاد باشه اومدن داخل. یکیشون گفت:

- چه عجب، زود بیدار شدی.

حوصله کلکل نداشتم. به چشماشون خیره شدم و مظلوم گفتم:

- می‌شه برم دستشویی؟

یه لحظه رنگ نگاهشون رنگ ترحم گرفت. آقای اومد طرفم و دستامو باز کرد و به بیرون هدایتم کرد. بعد از نشون دادن دستشویی تشکری کردم. بعد از انجام کارای مربوطه بیرون اومدم. دست و صورتم رو شستم. خواستم آب بخورم که صدای یکیشون بلند شد:

- اون آب برای خوردن نیست.

به یه باغچه کوچیک اشاره کرد که یه شیر آب اونجا بود ادامه داد:

- از اینجا بخور.

همیشه عادت داشتم موقعی که از خواب بیدار می‌شم آب بخورم. بدون هیچ حرفی راه افتادم اون سمت. به اندازه هفده سال عمرم آب خوردم. خودمم تعجب کردم. برگشتم طرفشون که با چشمای گرد شده و تعجب داشتن نگاه می‌کردن. وقتی با تعجب داشتن نگاه می‌کردن قیافه‌هاشون خیلی باحال شده بود. نتونستم جلوی خندمو بگیرم. از ته دل خندیدم. چشاشون از اون گشادتر نمی‌شد. کل اون خونه رو گذاشته بودم روی سرم. با صدایی که از پشت سرم می‌اومد برگشتم که گفت:

- چه خبره اینجا رو گذاشتی روی سرت؟ مگه خونه خالته؟

با دیدنش خنده از روی لبام رفت و بجاش اخم مهمون پیشونیم شد. یه نگاه به خونه و حیاط کردم. خونه خیلی بزرگ بود. انگار که اینجا قصر باشه. چشمم به دیوارا افتاد، دخترا درست می‌گفتن دیواراش خیلی بزرگن. یه نگاه انداختم که متوجه کسی شدم که داشت به این طرف نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. بی‌خیال دید زدن شدم. رفتم داخل همون اتاقی که توش زندانی بودیم. بچه‌ها هنوز خواب بودن. رفتم سر جای قبلیم نشستم و سرمو روی پاهام گذاشتم و چشمامو بستم که خوابم برد. با صدای دخترا از خواب بیدار شدم؛ ولی گردنم به شدت درد می‌کرد. سرمو بلند کردم که از درد آخم هوا رفت. دراز کشیدم روی زمین و به سقف زل زدم که صدای زهرا بلند شد:

- زینب بلند شو. همه دارن نگاه می‌کنن.

- بذار نگاه کنن تا چشمشون درآد. من که دراز نکشیدم که بقیه منو ببینن، گردنم درد می‌کرد؛ در ضمن اگه این بقیه شعور داشته باشن به من نگاه نمی‌کنن.

صدای یکیشون بلند شد که گفت:

- خب می‌خواستی اون جوری نخوابی تا گردنت درد نیاد.

- من با دستای بسته نمی‌تونم بخوابم؛ بعدشم شما می‌تونید با دستای بسته بخوابین که می‌گین.

آقاهه: نه به صبح که داشتی قهقهه می‌زدی، نه به الان که از درد توی خودت پیچیدی.

- گردن درد چیزی نیست که بتونی نادیده‌ش بگیری.

صدای پر از کنایه یکیشون بلند شد:

- می‌خوای پیام ماساژ بدم کوچولو.

بلند شدم که صدای ترق و تروق گردنم همراه با یه درد وحشتناک بلند شد. خیلی جلوی خودم رو گرفتم که جیغ نزنم. با دردی که داشت از پا درم می‌آورد گفتم:

- یه بار دیگه به من بگی کوچولو با دیوار پشت سریت یکیت می‌کنم.

خواست حرفی بزنه که همونی که ریحانه می‌خواست مخشو بزنه گفت:

- داداش کوتاه بیا این همون جنگجوست.

رو کردم طرف دخترا که ریحانه چشمک زد، منم در مقابل چشمک زدم که به صورت هجی گفتم؛ شروع کن. حالا من باید چی بگم؟ خدایا ببین بنده نازنینت رو چطور وادار می‌کنن یه گناه بزرگ انجام بده. نفس عمیقی کشیدم. حالا باید

چی بگم؟ یه جرقه توی ذهنم روشن شد؛ ولی می‌دونستم از خنده غش می‌کنن.
راه دیگه‌ای نداشتم. با لحن همیشگی خودم گفتم:

- آقا.

کسی جواب نداد که ادامه دادم:

- هی آقا، داداش، یارو، اخوی، مخوی، برادر... .

که رئیسشون که از چشماش خیلی خوب می‌تونستم تشخیص بدم خودشه
برگشت طرفم و گفت:

- چیه؟ بنال کار دارم.

- بهت یاد ندادن با کوچک‌تر از خودت مهربون باشی.

اومد نزدیک نشست روی یه پاش و گفت:

- خب می‌خواستی چی بگی؟

از این همه نزدیکی هر لحظه ممکن بود بالا بیارم. چشم‌توچشم بودیم. چشماش،
یه برق خاصی داشت.

چشم‌ازش گرفتم. سرم رو بردم نزدیک گوشش که سرش رو عقب برد و سؤالی
نگاهم کرد. آب ذهنم رو قورت دادم و گفتم:

- خب می‌خوام یه چیزی توی گوشت بگم.

متعجب گفت:

- چی؟!

- گوشت رو بیار تا بگم؛ ولی نخندی باشه.
- لبخندی زد و سرش رو تگون داد. سرم رو نزدیک گوشش بردم و با دودلی گفتم:
- می‌خوام برم دستشویی.
- حرفم که تموم شد، خنده بلندی سر داد. اخم مصنوعی کردم و گفتم:
- قرار نبود بخندی.
بریده‌بریده گفت:
- وای دختر! تو چقدر باحالی.
- وا اینم کم داره ها! کجا باحالم. رو کرد طرف پسرا و گفت:
- وای بچه‌ها... .
پریدم وسط حرفش و گفتم:
- اگه بگی با دیوار یکیت می‌کنم.
دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت:
- باشه بابا چرا جوش میاری.
- رو کرد طرف یکی از پسرا و ادامه داد:
- آرمین بیا.
- اگه بهش بگی همین‌جا زنده‌زنده چالت می‌کنم.
خنده‌ای کرد و سرش رو نزدیک گوشم برد و گفت:

- خب یکی باید باهات بیاد که فرار نکنی خانم کوچولو.

اخمی کردم و گفتم:

- اصلاً نخواستم.

سرش رو عقب کشید و گفت:

- قهر نکن خانم کوچولو! من بلد نیستم نازتو بکشم.

از عصبانیت داشتم منفجر می‌شدم. منو ناز کردن؟ ای خدا من که به شدت از ناز کردن متنفرم حالا گیر چه آدمی افتادم! با لحنی که عصبانیت توش موج می‌زد گفتم:

- بین من به خواهشی ازت کردم و تو زیادی بزرگش کردی بعدشم به بار دیگه به من این وصله‌ها رو بچسبونی قسم می‌خورم در ضربه فنی کردنت کوتاهی نکنم.

از لحن حرف زدنم شکه شد. بلند شد، مچ دستم رو گرفت و منو دنبال خودش کشید. تو شوک کاری که کرد، بودم. به خودم اومدم و دستم و از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- داری چیکار می‌کنی؟

عصبی غرید:

- ببند دهنتو.

کسری بهش نزدیک شد و گفت:

- حمید آروم باش! چیکار می‌خواهی بکنی؟

رئیسشون که تازه فهمیدم اسمش «حمیده» گفت:

- همین‌جا وایسین تا من بیام.

بعد هم دست منو گرفت رفت بیرون، درو محکم بست. اومد دستامو باز کرد و گفت:

- حالا برو.

گیج بهش خیره شدم و لب زدم:

- چی؟

حمید: مگه بخاطر همین دستشویی رفتن قهر نکرده بودی؟

هنوز حرفاش رو تجزیه نکرده بودم و داشتم با تعجب نگاهش می‌کردم. وقتی به عمق حرفش پی بردم، نتونستم جلوی خنده‌م رو بگیرم و زدم زیر خنده و حالا اون داشت با تعجب نگاه می‌کرد. بریده‌بریده گفتم:

- خیلی... خیلی... ..

پرید وسط حرفم و گفت:

- خیلی چی؟

دیگه به نفس‌نفس افتاده بودم. یه نفس عمیق کشیدم و با لحنی که هنوز خنده توش موج می‌زد گفتم:

- خیلی باحالی!

حمید لبخند جذابی زد و گفت:

- مخلصیم. حالا برو کارت رو انجام بده.

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- خیلی بی‌ادبی.

حمید: هر جوریم باشه از تو با ادب‌ترم.

- آره خیلیم! کلا با هر قدمی که برمی‌داری ادب از چهار گوشه قدمات بلند می‌شه.

حمید با همون لبخند جذابش گفت:

- خودم می‌دونم نیازی به یادآوری نیست.

از حرص دوست داشتم برم دونه‌دونه موهاشو بکنم. کثافت از خودراضی با اون لبخند چندانیش! نه؛ ولی خدایی لبخندش خیلی قشنگه. رفتم کارم رو انجام دادم و بیرون اومدم. حمید هم داشت خیره نگاه می‌کرد. نگاهش داشت اذیتم می‌کرد. دستامو شستم رفتم روبه‌روش و سؤالی بهش خیره شدم و گفتم:

- چرا این‌جوری نگاه می‌کنی.

حمید: مهم نیست.

- خب بهتر بگم از نگاه خیره خوشم نمیاد.

این بار داشت با دقت بیشتری نگاه می‌کرد که حرصی شدم و گفتم:

- درویش کن چشمتو.

حمید: نمی‌خوام.

با این حرفش حرص و عصبانیتم بیشتر شد. انگار داشت دود از کله‌م بیرون میزد. با حرف بعدی که زد، هجوم بردم سمتش:

- وقتی حرص می‌خوری خیلی زشت می‌شی.

ولی به خودش اومد و فرار کرد. حالا من بدو حمید بدو. داد زدم:

- وایسا! اگه دستم بهت برسه موهات رو دونه‌دونه می‌کنم که دیگه هیچ دختری بهت نگاه نکنه.

قهقهه‌ای زد و گفت:

- حسودیت شده خانم کوچولو.

- من به چیه تو حسادت کنم الدنگ از خود راضی؟

حمید: به همه چی باید خدا رو شکر کنی که الان اینجا پیش مایی وگرنه تا آخر عمرت حسرت می‌خوردی.

- به چی تو باید حسرت بخورم؟!

حمید: به اینکه من شوهر یکی دیگه‌م و تو داری با حسرت نگاه می‌کنی و با خودت می‌گفتی کاش همون موقع بهش می‌گفتم عاشقشم و خودم رو راحت می‌کردم و الان من زن اون بودم.

- اعتماد به نفست آسمان را به لغزش درآورد. حرفاش باعث شد عصبانیتم صدبرابر بشه. اون با خودش چی فکر کرده بود؟ فکر کرده منم مثل همون دخترای دور اطرافشم؟ نه، کور خوندی حمیدخان! من به زور دارم نقش بازی می‌کنم. از

نقش بازی کردن متنفرم. از اینکه سعی دارم یه پسر رو عاشق خودم کنم متنفرم،
آه لعنتی!

ایستادم، یه نگاه به اتاقی که تا چند دقیقه پیش توش بودم انداختم. پسرا رو
دیدم که با نیش باز نگاهم می‌کنن. عصبی نگاهشون کردم و راه افتادم همون
سمت که صدای حمید رو از پشت سرم شنیدم:

- چیه کم آوردی خانوم کوچولو؟

حس کردم پشتم وایستاده. لبخند خبیثی زدم و گفتم:

- نج، کم آوردن تو خون من نیست.

برگشتم طرفش که حدسم درست از آب دراومد. با تعجب داشت به لبخندم نگاه
می‌کرد که با یه حرکت به سمتش پریدم و موهاشو گرفتم که آخش هوا رفت و
با یه لحن خاص و پردرد گفت:

- ولم کن دخترِ وحشی. کچلم کردی. تازه دخترا طرفم نگاه هم نمی‌کنن.

- خاک بر سر دختری که بخواد با تو بگرده.

یه لبخند پر از درد زد و گفت:

- حسودیت شده؟

با حرص بیشتر موهاش رو فشار دادم و گفتم:

- چرا باید به تو حسودیم بشه؟ پسره‌ی احمق از خود راضی!

حمید: کچلم کردی ولم کن دیگه.

- اول بگو غلط کردم.

حمید: عمراً بگم.

- پس منم عمراً ول کنم موهاتو.

حمید: اگه کچلم کردی همه دوست دخترام می‌پرن، اون وقت زشت می‌شم هیچکس هم به من دختر نمیده.

- آخی عیب نداره. دوست دختر دیگه چیه؟ اتفاقاً منم همینو می‌خوام، پس بگو غلط کردم وگرنه هیچکس به تو دختر نمیده.

با یه حرکت منو از خودش جدا کرد؛ چون حرکتش یهویی بود، تعادل من رو از دست دادم. نزدیک بود بخورم به یه سنگی از پشت که دستای حمید دورم حلقه شد و مانع از افتادنم شد. چشم‌تو چشم هم بودیم. چشم‌اش داشت برق می‌زد. بعد از چند دقیقه به خودم اومدم و گفتم:

- ولم کن.

حمید: اگه ولت کنم به سنگ پشت سرت برخورد می‌کنی.

به پشت سرم نگاه کردم. سنگش بزرگ‌تر از اونی بود که تصور کردم.

- خب، صاف وایسا.

صاف ایستاد. منم صاف ایستادم. بدون هیچ حرکتی فقط داشت نگاهم می‌کرد. هرکاری کردم حلقه دستاش باز نشد. سرم رو بلند کردم، داشت خیره نگاهم می‌کرد. ملتسمانه گفتم:

- ولم کن بذار برم. بقیه دارن نگاه می‌کنن.

دستاش رو برداشت و خونسرد انگار اتفاقی نیفتاده حرکت کرد به طرف بقیه پسرا که داشتن به این طرف نگاه می‌کردن. متعجب از رفتارش داشتم رفتنش رو نگاه می‌کردم. به خودم اومدم و حرکت کردم سمت طویله‌ای که توش بودیم (فرقی با طویله نداره). حمید چیزی به پسرا گفت که سری تکون دادن و همراه حمید حرکت کردن به سمت قصر؛ ولی یکیشون که بهش می‌خورد هجده_نوزده سالشه اومد طرفم و گفت:

- لطفاً با من بیا.

اوه چه محترم! جل‌الخالق دزد محترم! هنوز مونده روی اصلی خودتون رو نشون بدین، هه! سری تکون دادم و همراهش به طرف اتاق رفتم که سرم رو به طرف چپ متمایل کردم که حمید رو دیدم که داره نگاه می‌کنه. لبخندی زدم که فقط خودش دید. نزدیک در اتاق بودیم که گفتم:

- اسمت چیه؟

پسره: چی.

- اسمت رو پرسیدم.

پسره: آها، من امیرعلی هستم.

دستش رو دراز کرد و ادامه داد:

- و شما؟

بدون اینکه باهاش دست بدم خیلی سرد و خشک گفتم:

- زینب.

داخل شدم و درو بست. دخترا داشتن با تعجب نگاه می‌کردن. قیافه‌هاشون خیلی باحال بود. لبخند پهنی به قیافه‌هاشون زدم و گفتم:

- چیه؟ چرا این جوری نگاه می‌کنین؟

ریحانه: هیچی. چی شد بیرون؟ اول صدای خنده بعد هم داد و بیدادها، چه اتفاقی افتاد؟

نشستم و تموم ماجرا رو براشون تعریف کردم. ریحانه: آفرین دختر نقشت رو خوب بازی کردی.

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

- نه بابا دیگه چی؟ این چند دقیقه به اندازه یه قرن گذشت. شما که می‌دونین من از این چیزا متنفرم؛ اون وقت چرا باید سعی کنم یکی رو عاشق کنم؟ من دیگه نیستم، دور منو خط بکشین.

ریحانه: نمی‌شه تازه اول کاره، زینب خانم. فکر نمی‌کردم انقدر ترسو باشی که همین اول کار جا بزنی. متأسفم برات!

- ریحانه، چرا نمی‌خوای منو درک کنی؟ من از این کار متنفرم. چرا کسی نمی‌فهمه؟

ریحانه: آره ما نمی‌فهمیم. تو هم اگه دوست داری ادامه بده، نداری بشین سرجات و حرف نزن ما به نقشمون ادامه می‌دیم.

- نه اینکه الان نقش بازی می‌کردین.

زهرا: تو که نبودی باید می‌دیدى چطورى عشوه خرقى براى اين پسر آرمين مى‌اومد.

عصبى لب زدم:

- چى؟

ريحانه با ترس جواب داد:

- مجبورم.

- مجبور نيستى ریحانه. مجبور نيستى اگه مى‌خواى طبق نقشه‌ت پيش برى سعى کن خودت باشى، نه يکى ديگه. اگه به کارت ادامه بدى خواسته‌هاى ديگه‌اى ازتون مى‌خوان. مگه ظاهر و رفتار خودتون چشه، ها؟! اگه مى‌خواى نقشه‌ت جواب بده با احتياط قدم بردار؛ نه اينکه صديقه رو با هم بردارى.

ريحانه: خب مى‌گى چيكار كنيم؟

- هيچى فقط خودتون باشين. يكم مهربون‌تر، همين! نيازى به عشوه خرقى نيست. همتون فهميدين؟

همه سر تگون دادن. ياد برق چشمى حميد افتادم. رو كردم طرف دخترا و گفتم:

- بچه ها وقتى به چشمى حميد خيره شدم يه برق عجيبى داشت؟ يه برق خاص، مطمئنم نفرت نبود.

مينا: يعنى چى؟

- نمى‌دونم وقتى كه نگاهش مى‌کنم چشماش برق مى‌زنن.

سوسن: به نظرت چی می‌تونه باشه.

- نمی‌دونم.

سارا: می‌گم یه بار یکی از ما داخل چشماش نگاه کنیم که بفهمیم این برقی که توی چشماشه چیه. اگه بقیه هم تونستن برق تو چشماش رو ببینن یعنی عادیه؛ ولی اگه نه حتماً یه چیزی هست.

زهرا: امکان داره عاشق باشه یا یه حس پیدا کرده باشه.

ریحانه: ممکنه.

حمید

از حرفاش خندهم گرفت. وقتی که رفتیم بیرون بهش گفتم:

- وقتی حرص می‌خوری خیلی زشت می‌شی.

به وضوح داشتم دروغ می‌گفتم؛ خیلی خوشگل بود. از همون روز اولی که بیهوشش کردم و بلندش کردم، وقتی که به چشماش خیره شدم یه برق خاصی داشت که آدم رو جذب خودش می‌کرد. یه جوریه که آدم دوست داره فقط بشینه و به چشماش نگاه کنه؛ از بس سگ داره. با دیدن چشماش دلم لرزید؛ مخصوصاً زمانی که داشت ملتسمانه نگاهم می‌کرد. من چم شده؟ چرا این جور می‌شدم؟ چرا دارم همش به اون فکر می‌کنم؟ چرا باید به یه دختر که تا چند وقت دیگه تحویل فریدون می‌دمش فکر کنم و برام ارزش داشته باشه؟ با ریختن آب روی صورتم از فکر پرت شدم بیرون و رفتم تو شوک. چند ثانیه‌ای طول کشید تا

به خودم پیام. از عصبانیت خون جلوی چشمام رو گرفت. با صدای بلندی داد زدم:

- چه احمقی این کارو کردی؟!

سطل آب رو که دست کسری دیدم، به سمتش هجوم بردم که فرار کرد. داد زدم:

- مگه مریضی روانی!

اون که داشت دور مبلها می‌دوید و نفس‌نفس می‌زد گفت:

- خب چه خبرته؟ دو ساعت دارم صدات می‌کنم جواب نمی‌دی، گفتم شاید سخته‌ای چیزی کردی.

دست از دنبال کردن کسری برداشتم. اون بین بقیه، بهترین رفیقم بود. همه منتظر جواب من بودن که خیلی خونسرد گفتم:

- توی فکر بودم.

کسری بهم نزدیک شد و گفت:

- حتماً توی فکر اون دختر بودی، آره؟ نکنه عاشق شدی گلک؟

- آره تو فکرش بودم. خب که چی؟

کسری: هیچی فقط گفتم شاید... .

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- بین کسری، بخوای این مزخرفات رو ادامه بدی خودم ساکت می‌کنم، فهمیدی؟

ذهنم به شدت درگیر و خسته بود. با لحنی محکم رو به همه ادامه دادم:

- می‌رم استراحت کنم. کسی مزاحم نمی‌شه، اوکی؟

منتظر جواب نمودم. از پله‌ها اومدم بالا و به طرف اتاق حرکت کردم. وارد شدم و در رو بستم. در کمند لباس‌ها رو باز کردم و حوله تنم رو برداشتم و وارد حمام شدم. بدون اینکه لباسامو دربیارم، زیر دوش آب سرد رفتم. باعث می‌شد به یه آرامش خاصی برسم و فکر و خیال نکنم. یه دوش نیم‌ساعت گرفتم و حوله تنم رو پوشیدم و از حمام خارج شدم.

با دیدن کسری که روی تختم دراز کشیده بود و آرنجش رو روی چشماش گذاشته بود. روی صندلی جلوی آینه نشستم. همین‌طور که موهام رو با حوله خشک می‌کردم گفتم:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟ مگه نگفتم می‌خوام استراحت کنم؟ مزاحم نشو.

با شنیدن صدام بلند شد و درست روی تخت نشست. بهم زل زده بود. از چیزی که توی آینه دیدم خنده گرفتم. با خنده گفتم:

- چته؟ چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟

با اضطراب جواب داد:

- حمید ما نزدیک هفت ساله با هم دوستیم و توی این هفت سال من تو رو خوب شناختم.

- خب!

- طرز نگاه تو به اون دخترِ یه جوری بود. اگه حسی بهش داری بگو. تو که می‌دونی و خودت این قانون رو برای همه تصویب کردی.

- اولاً، اون دخترِ اسم داره، اسمش زینبه. دوماً، آره تو فکرش رو بکن. خب که چی؟

- یعنی می‌خوای بگی دوشش داری؟

همین جوری که به سمت کمد لباسام رفتم جواب دادم:

- من نگفتم دوشش دارم.

- ولی منظورت همین بود. حمید ما الان پنج ساله که داریم این کارو انجام می‌دیم. تو چرا باید دست بذاری روی این آخریا که فریدون برای همیشه پیش خودش نگهشون می‌داره. می‌دونی اگه فریدون بفهمه دست گذاشتی روی یکی از خدمتکاراش، اونم این دختر که از همه لحاظ عالیه و صددرصد فریدون می‌پسندتش. اگه بخوای باهاش بازی کنی اون بهتر بلده بازی کنه. نکن این کارو با خودت حمید.

دست خودم نبود، با شنیدن حرفای کسری عصبی شدم.

- اون غلط می‌کنه بپسندتش. مگه دست خودشه؟! خب می‌گی چیکار کنم؟ دستی‌دستی تقدیمش کنم به فریدون؟ یکی دیگه رو پیدا کن بجای این دخترِ بذاریم.

- نمی‌شه حمید، نمی‌شه! دخترِ راضی نمی‌شه بخاطر جون خودش جون دوستاش رو به خطر بندازه. خب بر فرض که راضیش کردیم که فرار کنه؛ اون وقت چطوری از اینجا می‌خوای خارجش کنی، وقتی یه جاسوس بین ما هست؟

کسری تنها کسی بود که باهاش راحت بودم و جیک‌وپوک منو می‌دونست.

- خب می‌گی چیکار کنم، هان!؟

- من می‌گردم و شش‌تا دختر دیگه پیدا می‌کنم؛ بعد جاهاشون رو با هم عوض می‌کنیم.

لبخندی بهش زدم. بلند شد و بیرون رفت. لباسام رو پوشیدم. روی تخت دراز کشیدم و غرق فکر و خیال شدم که نمی‌دونم کی خوابم برد.

زینب

انقدر فکر کردم که دیگه حوصله خودم رو هم نداشتم. هیچ‌وقت جلوی یه مرد غریبه این‌جوری حرف نزد؛ اما امروز غرورم رو شکستم و حرف زدم. از خودم متنفرم که برای نجات جون خودم و دوستانم دست به این کار زدم. دوست داشتم به خاطر حال الانم بزنم زیر گریه؛ اما اگه گریه می‌کردم دخترا بیشتر از قبل ناامید می‌شدن. تموم امید اونا به منه؛ نباید ناامیدشون کنم، داشتم فکر می‌کردم که حرف‌های روانشناسی که برای درمان پیشش رفته بودم به یادم اومد. گفته بود:

- توی سخت‌ترین حالت یا شرایط نباید امیدتون رو از دست بدید. همیشه به خدا توکل کنید و ازش بخواید که توی تمام مراحل زندگیتون کمکتون کنه. در تموم مشکلات؛ چون فقط اون می‌تونه کمک کنه و با خودتون. اگر بخواید به

چیزی که می‌خواید برسید، قطعاً بهش می‌رسید؛ ولی اگه نخواید هر چقدر هم که تلاش کنید بهش نمی‌رسید. فقط کافیه بخواید. توی زندگی چند چیز حرف اول و آخر رو می‌زنه؛ اولی اینکه امید داشته باشی، دوم اینکه همیشه برای چیزی که می‌خوای تلاش کنی و سعی کنی به دستش بیاری، سوم به پشتکار قوی لازم داری که همراه تلاش بهت کمک می‌کنه که به هدفت برسی، چهارمی که از همه مهم‌تره اینه که توی سخت‌ترین و دشوارترین شرایط زندگیت، فقط به خدا توکل کنی؛ چون تنها کسی که می‌تونه تو رو از مخمصه نجات بده اونه که همیشه هوای بنده‌هاشو داره و مراقبشونه.

حرفاش همش حقیقته. من اینو نمی‌خوام که یکی رو عاشق خودم کنم؛ پس بالأخره یه روزی همه چی لو می‌ره؛ ولی اگه بخوام می‌تونم سربلند از این نقشه بیرون بیایم. نمی‌تونم به‌خاطر نجات جون خودم و بقیه یک‌یو عاشق خودم کنم که بعد بخوام نابودش کنم.

در باز شد و آقا ایوب و یه مرد میانسال دیگه وارد شدن و دستامون رو باز کردن و یه پلاستیک مشکی هم جلومون گذاشتن و خواستن برن که گفتم:

- ببخشید می‌شه بگین می‌خواین با ما چیکار کنین؟

ایوب: ما کاری باهاتون نداریم. تا دوماه در خدمت ما هستین، بعدش می‌فرستتون پیش یکی دیگه که هیچ راه نجاتی ندارین.

زهرا: دوماه؟ یعنی چی؟

ایوب: پیش فریدون. دوست ندارم که دست فریدون بیفتین و دلم می‌خواد که یه کمکی بهتون بکنم؛ ولی ما خودمونم اینجا یه جورایی مثل شما زندانی هستیم.

اگه کاری بکنیم خودمون بدتر تنبیه می‌شیم. شماها هنوز بچه‌این؛ ولی باید تحمل کنید.

- ممنون. می‌دونم اگه شما هم کمک کنین توی دردرس میفتین؛ ولی مگه قبل از ما کسی دیگه هم اینجا بود.

ایوب: بله. من دیگه باید برم الآن صداشون در میاد. غذاتون رو هم بخورین مسمومیتی در کار نیست.

رفت و درو پشت سرش بست و دخترا زیر گریه زدن. سارا با گریه گفت:

- حالا باید چیکار کنیم؟ دیگه برنمی‌گردیم پیش خانواده‌هامون.

- نمی‌دونم. فقط باید فعلاً به همین نقشه مخ زنی اکتفا کنیم تا ببینیم چی می‌شه. من امید دارم نجات پیدا می‌کنیم.

سوسن: این امید الآن به چه دردمون می‌خوره وقتی دیگه خانواده‌هامون رو نمی‌بینیم.

- مشکل همین‌جاست. اگه امید داشته باشیم نجات پیدا می‌کنیم؛ ولی حتی اگه به درصد امید نداشته باشیم نجات پیدا نمی‌کنیم. باید تلاش کنیم به راهی برای فرار پیدا کنیم. مگه نمی‌گه که دوماه اینجا بمانیم؛ پس توی این دوماه اگه نقشمون جواب نداد می‌ریم سراغ به نقشه دیگه، باشه؟

اشکاشون رو پاک کردن و بعد غذا رو باز کردیم و بعد از به تست کوچیک که هیچ‌کدوم اشکالی نداشت غذا رو خوردیم. بعد از چند ساعت حرف زدن همه خسته بودیم و گرفتیم خوابیدیم.

با باز شدن در از فکر و خیال بیرون اومدم به در خیره شدم که پسرا به جز حمید و کسری داخل اومده بودن. امیرعلی و یه عینکی دستامون رو باز کردن و غذا رو گذاشتن روبه رومون. غذا نبود؛ مثل همیشه فلافل بود با سه بطری آب. فلافلها رو تست کردم. مشکلی که نداشت دادم دست دخترا و گفتم:

- مشکلی نداره. بخورین.

بعد از غذا خوردن بطریها رو دادم دست سوسن و سارا و گفتم:

- این برای شما.

یکی هم برای خودم و زهرا برداشتم. موند یکی برای مینا و ریحانه.

مینا و ریحانه داشتن یه جوری بهم نگاه می کردن. منو زهرا مشکلی نداشتیم که اول اونا آب بخورن بعد ما.

زهرا بطری رو گرفت طرف مینا و گفت:

- بیا تو اول بخور منم بعد می خورم.

- ممنون خواهری.

- خواهش می کنم عزیز دلم!

آرمین با لحنی پر از کنایه گفت:

- ببینید برای یه ذره آب چطور قربون صدقه هم می رن، انگار طلا دست هم دادن. دخترا همشون همین جورین چندش و حال بهم زن.

از لحن حرف زدنش و جمله آخرش عصبی شدم. بلند شدم و با قدم‌های بلند خودم رو بهش رسوندم، می‌دونستم زبون آدمیزاد حالیش نمی‌شه وگرنه با حرف هم می‌تونستم پیش برم نه با عمل.

با یه فن نینجایی زدمش که دو متر پرت شد زمین. دخترا داشتن می‌خندیدن و پسرا با دهن باز نگاه می‌کردن، رو کردم طرفش و با نهایت عصبانیت گفتم:

- بار آخرت باشه به دخترا توهین می‌کنی. یه بار دیگه توهین کنی با من طرفی. بعد از حرفم سروکله حمید و کسری پیدا شد. حمید رو به پسرا کرد و گفت:

- اینجا چه خبره؟

پسرا انگار لال شده بودن، فقط با دست به من اشاره کردن که حمید نگاهم کرد و رو به کسری گفت:

- آرمین رو بلند کن.

کسری آرمین رو بلند کرد. آرمین دولا شده شکمش رو گرفته بود. حقم داشت! فنی که من زدم با تمام توانی که داشتم زدمش، حتماً دلو روده‌ش جابه‌جا شده.

حمید خم شد طرف صورت آرمین و گفت:

- کی این کارو باهات کرد.

حمید جوابی نشنید. داد زد:

- د حرف بزن دیگه.

آرمین با یه دستش شکمش رو گرفته بود و با دست دیگهش به من اشاره کرد. حمید با قدم‌های بلند خودش رو به من رسوند. دستش رو برد بالا خواست بزنه که دستش رو گرفتم و با یه لحن خاص و خونسردی گفتم:

- می‌شکنم دستی رو که بخواد روی من بلند بشه.

از لحن حرف زدنم جا خورد؛ ولی زود خودش رو جمع کرد و عصبی غرید:

- تو چه غلطی کردی، ها؟ زدی چی کارش کردی؟

- من هیچ کاریش نکردم. اون به من توهین کرد؛ به خاطر همین عصبی شدم با پا زدم توی شکمش.

دستش رو ول کردم و ادامه دادم:

- اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه یکی از افرادت بخوان به من یا یکی از خواهرام توهین کنن قسم می‌خورم با دیوار یکیشون می‌کنم.

حمید کمی فکر کرد و گفت:

- من تو رو به مبارزه دعوت می‌کنم. اونم نه با من، با کسری.

- درخواستت رو می‌پذیریم؛ ولی همین‌طور که گفتم من مبارزه نمی‌کنم، زهرا مبارزه می‌کنه.

دستش رو دراز کرد و گفت:

- قبوله.

- من با مرد جماعت دست نمی‌دم.

حمید: خیلی خوب.

حمید: منتظر ما باشین میام.

بعد صداش رو برد بالا و گفت:

- ایوب، صفرعلی کجاین؟

آقا ایوب و صفرعلی داخل شدن و همزمان گفتن:

- بله آقا.

حمید: ببریدشون بیرون و مراقب باشید فرار نکنن.

رفتیم بیرون، نور خورشید اذیتمون می‌کرد برای مایی که فقط برای دستشویی رفتن بیرون می‌رفتیم و همش داخل بودیم. پنج روزی بود که اینجاییم و دلتنگی ما روز به روز بیشتر میشه دیگه تحمل اینجا برامون سخته. زهرا داشت خودش رو گرم می‌کرد، رو به بچه‌ها گفتم:

- یکمی ورزش کنین تا بدنتون نرمال بشه اینجوری کمتر اذیت می‌شین.

بعد از بالاخره یه ربع اومدن بیرون.

کسری گردنش رو به این طرف و اون طرف تکون می‌داد و می‌شکست، زهرا هم داشت دستاش رو ماساژ می‌داد. ای کاش نمی‌گفتم که اون با کسری مبارزه کنه! ای کاش خودم می‌رفتم دلیل کارم این بود که اون انتقام مسخره اذیت از ذهنش بره بیرون. زهرا اول حمله کرد و دوبار کسری رو زد؛ اما کسری کوتاه نیومد. زهرا رو زد که پرت شد عقب خورد زمین.

کسری: بهترِ بری با هم سن و سال‌های خودت بازی کنی بچه جون.

زهرا به شدت به کلمه «بچه جون» آلرژی داشت و متنفر بود آگه کسی این حرفو بهش می‌زد، قطعاً صورتش پر خون می‌کرد. زهرا که انگار خون جلوی چشماش رو گرفته بود بلند شد و به سمت کسری حمله کرد. انقدر کسری رو کتک زد که از دماغش خون دراومد تسلیم شد. زهرا چنان دادی زد که نه تنها پسرا بلکه ما هم دسشویی لازم شدیم:

- یه بار دیگه فقط یه بار دیگه به من بگی بچه اون موقع دیگه زندهت نمی‌ذارم.

حمید: هر جوریم باشی نمی‌تونی منو شکست بدی.

زهرا: خب پس بیا تا نشونت بدم.

حمید: با تو نبودم با خواهرت بودم، البته آگه نمی‌ترسه.

- باشه مبارزه می‌کنم؛ ولی بد می‌بینی جناب.

امیرعلی: میشه بپرسم شما چی کاره‌ای؟

- بله؟

امیرعلی: منظورم اینه که داخل چه ورزشی فعالیت داری یعنی اینکه رشته ورزشیت چیه؟

- من نینجا کار می‌کنم.

رنگ از صورتش پرید، روبه‌روی حمید وایسادم ادای بروسلی رو دراوردم و با همون چهار انگشتم رو به حمید به معنی اینکه بیا جلو حرکت دادم. پوزخندی به کاری که انجام دادم زد و اومد جلو.

برخلاف تصورم شکست دادنش مشکل بود، هر ضربه‌ای که می‌زدم، مهار می‌کرد. پام رو بلند کردم که با مچ هر دو دستش برش گردوند، مشت زدم جا خالی داد، با پا خواست بزنه به صورتم که بالاتنهم رو کامل خوابوندم. دیدم می‌خواد با اون پاهاش به پام ضربه بزنه قبل از اینکه نقششو عملی کنه یه برگردون زدم و یکمی ازش فاصله گرفتم، که صدای زهرا بلند شد:

- زینب به حرفای علی فکر کن اون همیشه می‌گفت کم آوردن تو خون تو نیست.

زهرا خیلی خوب می‌دونست من با شنیدن اسم علی انرژی دو چندان می‌گیرم و اینو خیلی خوب می‌دونم که این حرفو مخصوصا زد. با این حرفش نمی‌دونم چرا ولی حمید از عصبانیت صورتش کبود و قرمز شده بود. یکم ازش ترسیدم؛ ولی خودم رو نباختم و با گفتن «یا علی» که فقط حمید شنید، یه ضربه‌ی محکمی به شکمش زدم که روی زمین افتاد و بالاخره تسلیم شد.

رفتم سمت دخترا، ریحانه زد روی شونه‌م و گفت:

- آفرین دختر، خوب نشوندیش سرجاش.

پسرا دور حمید جمع شده بودن. داشتم با دخترا حرف می‌زدم که یکی دستمو از پشت گرفت و دنبال خودش کشوند، هنوز توی شوک بودم که کی دست منو گرفته و کشید. به خودم اومدم و دستمو از دست حمید بیرون کشیدم، و با لحن پر از کنایه گفتم:

- معلوم هست چیکار می‌کنی، آقای بازنده؟

حمید عصبی غرید:

- آره من بازنده‌م خب که چی؟

از لحن حرف زدنش جا خوردم؛ اما زود به خودم اومدم و گفتم:

- ببخشید شما اومدین دست منو کشیدین و آوردین اینجا، اون وقت طلبکارم هستین.

انگار تازه یادش اومده که می‌خواست چی بگه، که عصبی زیر لب زمزمه کرد:

- علی کیه؟

تازه دوهزاریم افتاد چه خبره که زدم زیره خنده. با دادی که زد، خندهم رو خوردم. خواستم یکم ادبش کنم اصلا اون چرا باید رگ غیرتش گل کنه؟ چرا سر من داد زد. حتی علی که داداشمه هم تا به حال نه سرم داد زده نه کتکم زده. مثل خودش داد زدم:

- دوست پسرم... .

هنوز حرفم تموم نشده بود که با سیلی که به صورتم خورد پرت شدم روی زمین. انتظار همچین کاری رو ازش نداشتم. اون به چه حقی منو کتک زد؟ دستم و روی صورتم گذاشتم بعد آروم سمت لبم که پاره شده و خونی بود، بعد چند ثانیه صدای جیغ فرابنفش زهرا بلند شد. نمی‌دونستم دستم رو روی صورتم که گزگز می‌کرد یا روی گوشم که در حال پاره شدن بود، ولی اینو مطمئنم همه دست گذاشتن رو گوشاشون. زهرا با دو خودش رو بهم رسوند، سرم رو بلند کرد وقتی که لب پاره شده رو دید. چشماش با خون فرقی نداشت. خیلی ترسناک شده بود به سمت حمید هجوم برد و تا می‌تونست زدش، و هی فحش‌های عجیب غریب که تا حالا تو عمرم نشنیدم می‌داد، تا اینکه بالاخره پسرا به خودشون اومدن به طرف ما حرکت کردن دخترا هم خودشون رو به من رسوندن و داشتن

بالای سرم گریه می‌کردن و این گریه کردناشون زیادی رو مخ بود. کسری جلوتر از همه اومد و زهرا رو جدا کرد، فکر می‌کردم حتما می‌زنه زهرا رو لت و پاره می‌کنه اما هیچ کاریش نداشت، زهرا سعی داشت که از دستای کسری بیرون بیاد و بره سراغ حمید؛ اما کسری محکم نگهش داشته بود و ول نمی‌کرد تا اینکه زهرا به کسری گفت:

-ولم کن می‌خوام برم پیش خواهرم.

کسری: قول میدی؟

زهرا با کمی مکث گفت:

- آره قول میدم.

کسری: جون خواهرت رو قسم بخور.

زهرا: کسری ولم کن می‌زنم تو رو هم لت و پاره می‌کنم.

کسری، زهرا رو ول کرد. زهرا خودش رو به من رسوند و هی قربون صدقه‌م می‌رفت، یه لحظه انگار چیزی یادش اومده باشه، گفت:

- انشالله که دست اون حمید آشغال بشکنه که روت بلند شد، ایشالله که خودم با دستای خودم کفنش می‌کنم.

وضع حمید بهتر از من نبود لبش پاره شده بود. با حرف های زهرا، دخترا و صدای خنده چند تا از پسرا بلند شد. می‌خواستم بخندم که آخم هوا رفت. زهرا خواست دوباره به سمت حمید بره که مانعش شدم.

کسری: کوروش، امیرعلی کمک کنین حمید رو ببرین داخل.

امیرعلی و کوروش سری تکون دادن و حمید رو بلند کردن دوباره صدای کسری خطاب به آرمین و اون پسره چشم آبی، گفت:

- آرمین، سعید شما برید من اینا رو به کمک ایوب و صفرعلی می برم داخل اتاق. باشه ای گفتن و قبل از اینکه بخوان برن کسری یه چیزی توی گوش سعید گفت که سعید فقط سرش رو تکون داد و بعد هم حرکت کردن به سمت عمارت. کسری روبه صفرعلی و آقا ایوب گفت:

- کمک کنین ببریمشون داخل.

بلند شدم هنوز یه قدم برنداشته بودم که پاهام خواب رفتن. می خواستم بیفتم که دخترا گرفتم. زهرا با نگرانی گفت:

- چی شده قربونت برم؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

- چیزی نشده فقط پاهام خواب رفتن.

کسری لبخند مهربونی زد و گفت:

- پاهات رو تکون بده خوب میشه.

چند دقیقه وایسادم بهتر که شدم راه افتادم سمت اتاق. صفرعلی و آقا ایوب دست همه رو بستن تا رسید، به من که کسری گفت:

- نیازی نیست.

سعید در چهار چوب در وایساده و یه جعبه دستش بود که نوشته بود کمک‌های اولیه. موقعه‌ای که افتادم دستم خراش بدی برداشت. سعید دستم رو پانسمان کرد و بطری آبی دستم داد. تشکری کردم که با لبخند جوابم رو داد، بلند شدن و رفتن بیرون از خستگی دراز کشیدم طولی نکشید که خوابم برد.

حمید

با کمک امیرعلی و کوروش خودم رو به عمارت رسوندم و روی مبل دراز کشیدم، از بس از اون دختری وحشی کتک خوردم که تمام بدنم درد می‌کرد. صدای در سالن بلند شد و پشت بندش آرمین و سعید اومدن داخل. آرمین اومد طرفم؛ ولی سعید یه راست رفت طرف پله‌ها، که صداش زدم:

- کجا؟

- چیزه... کسری گفت یه چیزی از اتاقش براش ببرم.

- چی؟

- نمی‌دونم گفت یه بسته داخل کمدم برو اونو برام بیار.

- باشه برو.

می‌دونستم می‌خواد زخم لب زینب رو از بین بیره؛ ولی نیاز به وسایل زیاد نبود. یکمی یخ می‌داشتن خوب میشد. بعد از چند دقیقه سعید برگشت و مستقیم رفت طرف آشپزخونه و با یه بطری خارج شد و به سمت در حرکت کرد. چشمام رو بستم و به فکر فرو رفتم. فکر نمی‌کردم همچین دختری باشه؟ هر جوریم باشه

حق نداره دوست پسر داشته باشه. باید سر درمیاوردم ببینم واقعا دوست پسر داره یا نه؛ ولی با کاری که من کردم فکر نکنم دیگه حتی بخواد ببینتم. بعد از یه ربع کسری و سعید اومدن، کسری که معلوم بود خوشحاله گفت:

- داداش واقعا من موندم تو چطور از دست اون دختر بچه کتک خوردی.

- خفه تو که توی مبارزه ازش شکست خوردی یه چیزی بگو توش گیر نکنی.

- خب چیزه، یه لحظه حواسم پرت شد. راستی حمید بدجوری زدیش.

- چطور؟

- موقعه افتادن دستش به یه چیزی برخورد کرد و دستش و برید شانس آوردی یکم بالاتر نبود وگرنه باید فاتحه رو میخوندیم.

اخم وحشتناکی کردم که حساب کار دستش اومد و دیگه حرفی نزد.

امیرعلی: به نظرم دختر زیادی مشکوکه.

کسری: کدومشون؟

امیرعلی: زینب.

با این حرفش اخمام بدجوری رفت تو هم.

کسری: چطور؟

امیرعلی: اون روز که حمید گفت برم به اتاق ببرمش همون روزی که موهای حمید رو گرفته بود و میکشید.

اون روزو خیلی خوب یادمه وقتی که گرفتمش نیفته و موهای بلند و لختش توی هوا معلق بود، خیلی خواستنی شده بود، اگه حرفی نمی‌زد تا فردا ممکن بود توی همون حالت می‌موندیم. طرز نگاه کردنش یه جور خاص بود جوری که همه رو جذب خودش می‌کرد.

- خب ادامه.

امیرعلی: گفت اسمت چیه گفتم امیرعلی و بعد دستمو دراز کردم و گفتم و شما (داشتم آتیش می‌گرفتم که با حرف بعدیش نفس حبس شدمو راحت آزاد کردم). خیلی سرد و خشک گفت زینب.

- خب این کجاش عجیبه؟

امیرعلی: لحن حرف زدنش با حمید از زمین تا آسمون با لحن حرف زدنش با من فرق داشت.

آخه اسکل تو خودتو با من مقایسه می‌کنی.

کسری: نه اشتباه برداشت کردی وقتی حمید هم دستش رو دراز کرد و گفت قبوله اونم در مقابلش خیلی سرد و خشک جواب داد.

آرمین: فکر کنم با دست دادن مشکل داشته باشه.

کسری: آرمین چخبر از دختره؟

آرمین: هیچی ولش کن.

- کدوم دختره؟

کسری: همونی که چشماش درشت و عسلیه و موهای بلند و قهوه‌ای داره.

خوب که فکر کردم یادم اومد کدوم رو می‌گه.

- خب این چه ربطی داشت.

کسری: موقعه‌ای که تو دست زینب رو گرفتی رفتی بیرون اون دختر شروع کرد به اداهای خرکی برای آرمین.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- آرمین خوب هواتو دارن.

کسری لبخندی زد و گفت:

- آره ما هم همین فکر رو می‌کردیم.

- یعنی چی؟

کسری: یعنی اینکه از اون روز به بعد نمی‌دونم چی شد دختر حتی به آرمین نگاه نمی‌کرد و حسابی زده بود تو ذوقش.

آرمین اخمی کرد و گفت:

- به درک! نگاه نکنه مطمئن باش ظرف دو روز کاری می‌کنم به پام بیفته تا نگاهش کنم.

خندیدیم.

کسری: آرمین واقعا چطور به خودت جرأت دادی اون دختره بزنت.

آرمین: یه جوری میگی انگار با یه بچه طرف بودم، اون دختره دیدی گفت که نینجا کاره حالا منو بیخیال چون نینجا کار بود، شما دوتا چی که از خواهرش کتک خوردین؟

کسری: خب اونم حتما نینجا کاره وگرنه هیچکس حریف من نمیشه، حالا میشه حمید رو یه چیزی گفت.

- کسری خفه.

سعید: نه اون نینجا کار نمیکنه.

کسری با اخم گفت:

- تو از کجا می دونی.

سعید: اون فنهای که دختره روی تو پیاده کرد، فنهایی بودن که به کاراته کارها یاد میدن.

- تو از کجا اینا رو می دونی؟

سعید: منم کلاس کاراته رفتم.

کسری: آرمین، کوروش، حمید رو ببرین بالا توی اتاقش استراحت کنه.

آرمین با لحنی که شیطننت در اون موج میزد، گفت:

- ایی دلم! داداش به جان تو دلم خیلی درد میکنه نمیتونم دو قدم بردارم چه برسه که بخوام این غول رو بذارم رو دستام و ببرم بالا، اگه یکی هم منو تا اتاقم برد ثواب داره.

- اولاً غول تویی و این دوستات، دوما تو
- که فقط یه ضربه خوردی نه صد تا مثل من. تو واقعا چطوری از اون دختر با دستای بسته کتک خوردی؟
- آرمین: داداش جوری حرف می‌زنی که انگار خودت ازش کتک نخوردی. تو که توی مبارزه حواست جمع بود چرا ازش کتک خوردی؟
- کسری: آفرین خوب نشوندیش سرجاش، حالا حمید خان کی باید یاد بگیره ببینه چیزی که می‌خواد بگه پاش گیر هست یا نه بعد حرف بزنی.
- خب.... چیزه... راستش منم دلم نیومد.
- کسری: آره جون خودت.
- به جان تو نمی‌خوام سر به تنت باشه راست میگم.
- کسری با اخم گفت:
- می‌زنم لت و پارت می‌کنم.
- امیرعلی که تازه از آشپزخونه اومده بود، گفت:
- بی‌خیال داداش اون دخترا دق و دلی این همه سال ما رو ازش درآوردن.
- کسری: داداش قربون دستت کمک کوروش حمید رو ببر اتاقش.
- در کمال تعجب امیرعلی گوشیش رو از جیبش درآورد و شروع کرد به حرف زدن و بعد گفت:

- یه لحظه گوشی، ببین داداش خودت ببرش من الان باید جواب خواهرم رو بدم فعلا بای.

بعد دستش رو هم تکون داد و خواست بره که کسری کلاه تیشرتش رو گرفت و گفت:

- کجا! ما خودمون ذغال فروشیم تو می‌خوای ما رو سیاه کنی، برو خودت رو سیاه کن.

داشتن کل کل می‌کردن کدومشون منو بیره. کوروش که حتی یه لبخند کجی هم نزد با همون اخم و صدای سرد همیشگیش گفت:

- خودم می‌برمتون.

- ببین کوروش اون اخماتو وا کن همین کارها رو می‌کنی که کسی حاضر نمی‌شه زنت بشه.

چند دقیقه مکث کرد و شروع کرد به داستان گفتن:

- من هم یه روزی مثل شما می‌خندیدم همیشه روی لب‌های من لبخند بود. شاید باور نکنید؛ اما تو خواب هم می‌خندیدم حتی با اینکه هجده سالم بود و عاقل بودم بازم از مرگ پدربزرگم ناراحت شدم؛ ولی گریه نکردم با گریه، اخم، غم، غصه، قهر بودم. هر کی به من می‌رسید بهم می‌گفت من قلب ندارم، من دیوانه‌م، من یه آدم مغرورم که حاضر نیستم غرورم رو بشکنم و برای مرگ عزیزانم گریه کنم. حتی قیافه آدمای ناراحت رو هم به خودم نمی‌گرفتم آخه مگه دست آدمه من دوست داشتم مثل بقیه گریه کنم؛ ولی اشک نداشتم. ولی انگار که چشمه ی اشک من خشک شده بود فقط یه ته مونده که اونم برای کسی که

دوستش داشتم هدر رفت تا به حال برای کسی گریه نکردم به جز نیلا اون همسایمون بود عاشقش بودم. خیلی دوستش داشتم دو سالی ازش بزرگتر بودم. بچه که بودم مثل خواهرم دوستش داشتم وقتی که بزرگ شدم فکر کردم حسم بهش همون حس قبلی؛ ولی فهمیدم نه حس من فراتر از خواهر بودنه. من دوسش داشتم و روش غیرت داشتم اون خواستگارهای زیادی داشت.

وقتی که براش خواستگار میومد دل تو دلم نبود که قبول کنه همه‌ی خواستگاره‌هاش رو رد کرد به جز یکی که خیلی لجباز و سمج بود. تهدیدش کردم، توی کوچه خفتش می‌کردم و کتکش می‌زدم؛ اما اون پا پس نکشید تا اینکه بالاخره نیلا بله رو داد. همش تقصیر خانواده‌م بود اگه هی فردا فردا نمی‌کردن الان منو نیلا سر خونه و زندگی‌مون بودیم. زمان این رسیده بود که برم سربازی؛ ولی نمی‌تونستم برم سربازی. پدر نیلا هم شرط گذاشت فقط به همین دلیل دخترش رو بهم میده قبل از اینکه برم نامزدیش رو بهم زد و منم با خیال راحت رفتم سربازی و تمام دل خوشیم این بود که بالاخره با نیلا ازدواج می‌کنم؛ اما بعد از دو سال که از سربازی برگشتم. همه جا چراغونی بود صدای دست و جیغ از خونه نیلا اینا میومد. فکر کردم حتما همسایه‌ای هست جشن عروسی رو اونجا گرفته؛ ولی وقتی که پرسیدم فهمیدم اشتباه می‌کنم نمی‌تونستم باور کنم این جشن عروسی نیلائه؛ ولی وقتی که از ماشین عروسی پیاده شد و دست در دست داماد و خوشحال وارد شد فهمیدم که نباید به حرف هیچکس گوش می‌دادم. اون روز برای اولین و آخرین بار اشکم از چشمم سر خورد و بخاطر دریا چشمم بارونی شد. اون روز تا سه سال با خانواده‌م یه کلمه هم حرف نزدیم چون اونا رو مقصر می‌دونستم. همون شب لبخند همیشگی از روی لبام رفت و اخم جاش رو گرفت یه آدم دیگه‌ای شدم کسی که از سنگ شده بود بعد از سه سال که برای

خودم سه قرن گذشت با خانوادهم آشتی کردم و دو سال بعد با شما دوست شدم. دلم می‌خواست با یکی در دودل کنم و حرف‌هام رو بهش بگم و خودمو خالی کنم. الان نزدیک هفت ساله اونا باهام ازدواج کردن دو تا بچه دارن. - متاسفم.

کسری: نمی‌خواستیم خاطرات گذشته‌ت رو یادآوری کنیم ببخشید. کوروش: شما که کاری نکردین اتفاقا خیلی ممنونم که به حرفام گوش دادین، من دیگه عادت کردم با این حال.

- اخه برادر من دنیا که به آخر نرسیده خودت رو بساز از اول بدون اون دختر مگه دختر تو دنیا کمه، ببینم نکنه اون خواستگاری‌هایی که می‌رفتی خودت بهمشون می‌زدی؟

کوروش بالاخره لبخند زد و با لحنی که در اون شیطنت موج میزد، گفت: - خب راستش... آره.

دیگه داشتم شاخ در می‌اوردم این همه اتفاق توی یه روز مگه میشه.

کسری: بالاخره ما نمردیمو لبخند آقا کوروش رو دیدیم.

کوروش با لبخند پهنی که خیلی جذابش، می‌کرد گفت:

- خدا نکنه داداش.

- کوروش همیشه بخند اگه پیش بقیه نمی‌خندی عیبی نداره؛ ولی پیش ما هم همیشه بخند که لبخندت زیادی جذاب و دل همه رو روی هوا می‌بره.

کوروش لبخندی زد و با عشوه گفت:

- واقعا.

کسری: آره؛ ولی بهت بگم که مغرورت نکنه چون هر جوریم باشی به پای من نمی‌رسی.

اشاره‌ای به سعید که نزدیک کسری بود کردم که یکی زد پشت گردنش، و کسری عصبی گفت:

- مریضی؟

- مؤدب باش جناب کامرانی! من بهش گفتم.

کسری: ببخش سعید، تو هم غلط، کردی.

- اولاً غلط رو تو کردی، دوماً تو هر کاریم بکنی به پای بنده نمی‌رسی.

امیرعلی: چه اعتماد به نفس بالایی! حالا که اینجوری شد من از همتون خوشتیپ‌تر، جذاب‌تر و... .

آرمین نزدیک امیرعلی شد و گفت:

- و چی؟ ادامه بده همتون خیلی خوب می‌دونین هر کاریم بکنین به پای من نمی‌رسین.

آرمین اینو با یه لحن خاص گفت که همه زدیم زیره خنده.

سعید: بیاین یه نظرسنجی انجام بدیم. من میشم داور، شما شرکت کننده و دخترا هم نظر دهنده.

کسری: واضح‌تر بگو.

سعید: یعنی اینکه فردا یه مسابقه می‌ذاریم ببینیم کی از همه خوشگل‌تره، موافقین؟

همه سری تگون دادن و موافقت کردن. بعد از نیم ساعت فک زدن بالاخره کسری و کوروش منو به اتاقم بردن. کسری و کوروش می‌خواستن برن بیرون، که رو به کسری گفتم:

- کسری وایسا کارت دارم کوروش تو می‌تونی بری.

کوروش لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون. کسری اومد داخل روی تخت نشست و گفت: جونم داداش؟

یه نگاه مشکوک بهش انداختم و گفتم:

- چی دم گوش اون دختره پچ پچ می‌کردی؟

- کدوم دختره؟

- خودت رو نزن به اون راه زهرا رو میگم.

- کی اونوقت؟

- هر دو موقع. هم موقعه‌ای که داشتی مبارزه می‌کردی هم موقعه‌ای که گرفتیش تا منو نزنه.

- جواب سوال یک؛ بهش گفتم خیلی خوب مبارزه می‌کنی، فکر نمی‌کردم یه دختر تا این حد بتونه تحمل کنه و دومی هم گفت ول کن می‌خوام برم پیش خواهرم، منم گفتم باشه و رفت پیش خواهرش. منم اومدم پیش شما.

- تو گفتی و منم باور کردم.
- به جون خودم راست میگم.
- کسری یه سوال ازت می پرسم راستشو بگو.
- اینی که می خوای بپرسی میشه سومی، خب باشه، بپرس.
- تو هم یه حسی به زهرا داری.
- کسری عصبی با فکی قفل شده گفت:
- تو هم؟! مگه کسی دیگه هم دوستش داره؟
- نه، یعنی نمی دونم. از کجا باید بدونم؟ منظورم اینه که تو حسی به زهرا داری؟
- چطور؟ نکنه تو داری؟
- معلومه که داری. نه، هیچ حسی در کار نیست. مگه میشه به دوتا خواهر هم زمان یه حس داشت؟
- نه، کی گفته من به اون دختره یه حسی دارم!؟
- تو وضعت از من بدتره. من تو رو خیلی وقته می شناسم. کسری می دونم که طرف هیچ دختری حتی نگاه نمی کنی؛ ولی طرز نگاه کردن به زهرا با بقیه فرق داره.
- کسری با طعنه گفت:
- نه اینکه طرز نگاه کردن تو به زینب با بقیه فرق می کنه.
- بی خیال، چیکار کردی جور کردی شش تا دختر دیگه؟

- آره، آماده‌ن فقط به مراد گفتم که نقاب بفرسته گفت فعلا نمی‌تونه. تا چند روز دیگه کارها رو راست و ریست می‌کنه بعد می‌فرسته مثل اینکه یکی گفته کالاهاشون کلاهبرداری و قاچاقچین؛ ولی فکر کنم کار شرکت رقیبشون باشه.

- باشه مهم نیست؛ ولی تکراری نباشن زود خراب نشن و قبل از دو ماه باید تحویل بگیریمشون، چه خبر از قبلی‌ها خبر جدیدی نیومده؟

- چرا می‌خواستم در این رابطه باهات صحبت کنم، یکی از افراد شنیده که ...

سکوت کرد، بلند شد رفت نزدیک در بازش کرد سرکی بیرون کشید، اومد داخل. درو قفل کرد و اومد روی تخت نشست و آروم‌تر از قبل ادامه داد:

- فریدون یه جاسوس بین ما داره باید اول جاسوس رو پیدا کنیم بعد بقیه کارها رو عملی کنیم.

- یعنی چی؟ یعنی یکی از بچه‌ها جاسوسه!؟

- آره، به جز منو تو هیچکس خبر نداره. ما چند نفر رو گذاشتیم خونوی فریدون تا جاسوسی کنن.

- به کی شک داری؟

- کوروش، من تمام بچه‌ها رو حتی ایوب و صفرعلی رو هم خیلی خوب می‌شناسم. یه بار برای جاسوسی انتخابشون کردم که گند زدن به همه چی، کار هیچ کدوم نیست. به نظرت توی این سه سال که کوروش وارد تیم شده رفتارش همونی هست که بود و فقط سعی داره خودش رو به تو ثابت کنه؟

- خب میگی حالا چیکار کنیم؟

- نمی‌دونم، یه فکر به حالش می‌کنم.

- از کجا فهمیدی کار کوروشه؟

- از داستان الکی امروزش. اون گفت توی محله زندگی می‌کرد و عاشق دختر همسایشون نیلا بود؛ ولی طبق تحقیقات قبل من فهمیدم که اصلا دختری به اسم نیلا توی اون محله نیست فقط اون زمان یکی بود اونم نوزاد سه-چهار ماهه بود. در ضمن کوروش خواهر و برادری نداره و خانواده‌ش رو هم موقعه‌ای که بیست سالش بود از دست داد توی تصادف، تمام حرفاش یه مشت دروغه واقعیت نداره حتی اگه دقت کردی یه جا به جای اسم نیلا گفت دریا.

- یعنی همه‌ی حرفاش دروغ بود؟ حالا باید چیکار کنیم؟

کسری: هیچ کاری نمی‌خواد انجام بدیم فقط باید منتظر یه زمان مناسب باشیم. در ضمن می‌دونی کوروش دختر فریدون رو دوست داره؟

- واقعا از کجا فهمیدی؟!

- یه بار که برای تحویل دادن دخترا با هم رفتیم، فریدون تو رو کشوند یه گوشه و نمی‌دونم چی بهت گفت. منم رفتم یه سرکی از اطراف بکشم که با هم دیدمشون. اونجا کوروش به دریا گفت دوست دارم و... .

- و چی؟

- هیچی، ولش کن استراحت کن بهتر میشی.

- باشه.

کسری رفت بیرون، یعنی کسری می‌خواست چی بگه که نگفت؟ اصلا اینا رو ولش کن چطور از زینب معذرت خواهی کنم؟ چطوری بفهمم علی کیه؟ آخه چطوری میشه توی پنج روز یه حسی نسبت به یکی پیدا کرد؟ چرا موقعه‌ای که اسم علی رو آورد باید عصبی و حس غیرتم گل کنه؟ اصلا به من چه ربطی داره؟ شاید این حس نفرت، عشق یا حس زودگذر باشه. من که از عشق و عاشقی متنفر بودم، حالا نکنه گیرش بیفتم. واقعا الان دارم درک می‌کنم اونایی رو که می‌گفتن عاشق بشی تمام فکر و ذکرت اونه که چیکار می‌کنه؟ چی می‌خوره؟ چی می‌نوشه؟ چی می‌پوشه؟ با کی حرف می‌زنه؟ ولی این دختر مال من نیست باید هر جور شده فکرش رو از سرم بیرون کنم.

زینب

طبق عادت هر روزم از خواب بیدار شدم در زدم آقا ایوب درو باز کرد. اونم دیگه عادت کرده بود به این کار. من رفتم کارامو انجام دادم و برگشتم داخل اتاق، حوصله نداشتم کف دستم هم که دیروز به لطف حمید خان زخمی شد خیلی می‌خارید؛ ولی چاره‌ای جز تحمل نبود می‌دونستم اگه بازم بخوابم مثل اون روز میشم، دوست نداشتم با هیچ کسی حرف بزدم بلند شدم و رفتم یه گوشه‌ی تاریک نشستم که هیچ دیدی برای بقیه نداشتم. روی یه صندلی نشستم خیره شدم به روبه‌رو، من می‌تونستم دخترا رو ببینم؛ ولی اونا نه. دو ساعت مثل حرکت یه حلزون گذشت و دخترا بیدار شدن رفتن بیرون و بعد از چند دقیقه اومدن داخل. هیچکس متوجه حضور من نبود، ده دقیقه بعد پسرا وارد شدن و لبخند به لب داشتن و همه جا رو نگاه کردن. وقتی که متوجه غیبت من شدن،

کسری عصبی گفت:

- زینب کجاست؟

با حرف اون بقیه هم متوجه غیبتم شدن، که زهرا گفت:

- حتما فرار کرده.

کسری: امیرعلی برو به ایوب و صفرعلی بگو بیان.

امیرعلی چشمی گفت و رفت و بعد از چند دقیقه هر سه نفرشون اومدن.

کسری: ایوب زینب کجاست؟

آقا ایوب گیج گفت:

- چی!؟

کسری عصبی داد زد:

- گفتم زینب کجاست؟

ایوب: من خودم اوردمش داخل، قسم می خورم.

کسری: پس چرا الان نیست؟

آقا ایوب چند دقیقه سکوت کرد و به اطراف نگاه کرد، که حمید داد زد:

- د حرف بزن لعنتی!

قبل از اینکه اقا ایوب حرفی بزنه، گفتم:

- چه خبرتونه؟ دو دقیقه می خواستم برای خودم تنها باشم.

آرمین: الان کجایی؟

- جهنم.

بلند شدم رفتم طرفشون که آقا ایوب گفت:

- دیدین بهتون گفتم همینجاست.

حمید: می‌تونید برید.

آقا ایوب و صفرعلی رفتن. منم رفتم سر جای قبلیم نشستم. سرم رو انداختم پایین چند دقیقه بعد حضور کسیو بالای سرم احساس کردم. سرم رو بلند کردم که سعید رو دیدم. سوالی نگاهش کردم که گفت:

- اومدم پانسمان دستت رو عوض کنم.

باند دستم رو باز کرد یه پماد از داخل یه جعبه درآورد، خواست بماله به دستم که اجازه ندادم. خودم مشغول مالیدن پماد شدم، با اینکه یکمی سخت بود؛ ولی حاضر نبودم یه نامحرم بهم دست بزنه. بعد از مالیدن، گاز استیلی روی دستم بست، تشکری کردم اونم رفت سرجاش وایستاد.

سعید: خب، ما می‌خوایم یه نظرسنجی انجام بدیم. من اینجا داورم و شما نظر می‌دین. فکرهای الکی هم نکنید.

زهرا: بنال نظرسنجی چیه؟

سعید: خب، راستش نظرسنجی اینه باید بگین که بین این پنج نفر کدومشون از نظر قیافه بهتره، لطفا منطقی جواب بدین.

یه نگاه به دخترا انداختم که سوسن پقی زد زیره خنده و این باعث شد تا ما هم بزنیم زیره خنده. سوسن به زور خندهش رو کنترل کرد و گفت:

- ای خدا! تو به اینا میگی خوش تیپ؟ اینا که چند تخته شون کمه، کجا خوش تیپ و جذاب؟

همه حرف سوسن رو تایید کردیم.

سعید: خب حالا یکی رو انتخاب کنین.

ریحانه: بچه ها حالا که اصرار می کنن بیاین یه نظر بدیم.

پسرا صاف وایسادن، لبخند به لب داشتن که نمی دونم چیشد دوباره سوسن زد زیره خنده. بعد از چند ثانیه گفت:

- این چه ژستیه؟ یه ژست مناسب بگیرین. مگه می خواین برای کارت ملی عکس بگیرین؟

از حق نگذریم همشون عالی بودن. مخصوصا کوروش با لبخندش؛ ولی هیچکدومشون به پای لبخند آرمین نمی رسن، به حمید فقط یه نگاه سرسری انداختم. در عرض شاید دو ثانیه طول نکشید؛ ولی دقت که کردم آرمین خیلی جذاب و دخترکش شده بود.

سعید: خب بگین.

سارا: بذار خوب ببینیم.

سوسن: نمی خواین خودتون رو معرفی کنید که نظر بدیم.

پسرا به ترتیب اسماشون رو گفتن اول سوسن نظر داد:

- کوروش.

ریحانه: آرمین.

زهرا: کسری.

سارا: امیرعلی.

مینا: حمید.

سعید: خب زینب حالا نوبت توئه، رای نهایی با توئه نگاه کن و بگو.

- خب... من... به نظرم... .

امیرعلی: میشه انقدر لفتش ندی.

- آرمین.

همه پسر پکر به نظر می‌رسیدن به جز آرمین که توی ابرها بود و داشت قر می‌داد. به صورت همه پسر نگاه کردم، به جز حمید چون بابت کار دیروزش ازش عصبانی بودم. پسر یکی دیگه موندن و بعد رفتن.

سوسن: وایی بچه‌ها دیدین چه جیگرایی بودن؟ وایی خدا! تا به حال انقدر پسر خوشتیپ ندیدم همشون معرکه بودن!

با تعجب گفتم:

- تو که گفتی خوشتیپ نیستن؟

سوسن: بی‌خیال یه حرفی زدم، جو عوض شه اخه آدم مگه می‌تونه انقدر جذاب و خوشتیپ باشه؟

- خب پس چرا جلوی او نا گفتمی چند تخته شون کمه؟

سوسن: می خواستم وانمود کنم پسر خوشتیپ تر از اینا هم دیدم؛ ولی مگه از اینا خوشتیپ تر هم هست؟ اوف! ببین خدا سرنوشتمون رو با کیا رقم زده! ایول عاشقتم خدا جونم!

سارا: خاک تو سرت پسر ندیده آبرومون رو بردی.

سوسن: تو یکی زر نزن حال امروزم رو خراب نکن، وای خدا از خوشحالی می خوام بال دربیارم.

ریحانه: سوسن تو که وضعت بدتر از منه.

زهرا و مینا سری از تاسف تکون دادن و همزمان گفتن:

- خاک بر سر پسر ندیده ت.

بعد از یه ساعت تمام فک زدن آقا ایوب و صفرعلی برامون غذا آوردن. غذا رو خوردیم و بعد دوباره سوسن و ریحانه شروع کردن به حرف زدن و ما هم تماشاچی دلک بازباشون بودیم.

دو روز گذشت و من بعد از اون نظرسنجی مسخره یه کلمه حرف نزدم و ما الان یه هفته ای هست اینجا ییم. توی این دو روز حمید نزدیک صد بار اومد و هی حرف میزد؛ ولی دخترا جواب سوالش رو می دادن و منم اصلا دقت نمی کردم که چی میگه، نمی دونم ولی واقعا دوست نداشتم که اینجوری بشه. حداقل منم می تونستم پا به پای دخترا با نقشه ای که ریحانه کشید و مزخرفترین نقشه

دنیاست راه بیام؛ ولی وقتی اون روز بیرون رو کامل دید زدم فهمیدم راه فرار سخت‌ترین راهه و اینکه آقا ایوب گفت:

- نمی‌تونید فرار کنید؛ ولی اگه قصد داشته باشین و اونوقت گیر بیفتین می‌ندازنتون توی قفس سگ‌ها.

بقیه هم از ترس نقشه رو ادامه دادن. البته من و سوسن و مینا جزئشون نبودیم. توی این یه هفته فکر می‌کردم حتما کارهای ناب‌جایی انجام میدن؛ ولی هیچکدومشون به جز کوروش این کارو نکرد. چند باری به پسر پیشنهاد داد؛ ولی قبول نکردن. یه بار هم خواست وارد عمل بشه و بره سراغ ریحانه؛ ولی کسری و آرمین به موقع سر رسیدن و آرمین کلی جلوی ما کوروش رو کتک زد. فکر کنم ریحانه هم بالاخره موفق شد. همینکه از ما توقع بی‌جایی ندارن خودش خیلیم؛ ولی رفتار و کارای کوروش خیلی مشکوک و غیر طبیعی، انگار دنبال یه مدرک از دوستاشه شبیه جاسوس‌ها عمل می‌کنه. امروز کسری و سعید و آرمین وارد اتاق شدن. برعکس همیشه حمید باهاشون نبود.

کسری: خب من توی خرید لباس دخترونه مهارتی ندارم و همیشه یکی از شما رو ببرم؛ ولی بگید چه سایزی و چه لباسی می‌پوشین؟

زهرا: لباس واسه‌ی چی؟

آرمین: لباس دخترونه واسه درکوراسیون جدید خونه می‌خوایم بخریم. اخه آدم عاقل واسه پوشیدن دیگه.

زهرا: هر چی زینب بگه ما هم همون رو انتخاب می‌کنیم.

دختر حرفش رو تایید کردن.

کسری: خب بگو من وقت ندارم باید برم.

تمام چیزایی که لازم بود رو گفتم با هر یک از حرفام چشماشون گشادتر میشد. حتما فکر می‌کردن لباس‌های بچگانه و قد نودی می‌پوشیم. سایز رو بهشون گفتم. هنوز توی شک بودن و سعید سرش توی برگه داشت یادداشت می‌کرد و قیافه آرمین و کسری باحال شده بود که با دخترا زدیم زیره خنده که چشماشون بیشتر حجم گرفت و سعید بیچاره از همه جا بی‌خبر گیج داشت بهمون نگاه می‌کرد.

در همین حین در باز شد و بقیه پسرا اومدن داخل. خندهم رو قطع کردم و با اخم گفتم:

- چرا اینجوری نگاه می‌کنین؟ شما گفتین بگو منم گفتم.

و بعد با خونسری و کمی جدی ادامه دادم:

- من تمام اینایی رو که گفتم شوخی نبود و کاملا جدی بودم.

به خودشون اومدن کسری رو کرد طرف سعید،

و گفت:

- نوشتی؟

سعید: آره.

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم سرم رو برگردوندم سمت راست که حمید رو دیدم خیره داشت نگاه می‌کرد و منم همچنان داشتم نگاه می‌کردم. با چشم و ابرو بهش گفتم که اینجوری نگاه نکنه؛ ولی در عوض یه لبخند جذاب

تحویلم داد و به نگاه کردنش ادامه داد بی‌خیال رو برگردوندم طرف کسری و گفتم:

- مگه نگفتی وقت نداری باید بری پس چرا الان اینجایی؟

لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت:

- هیچی فقط خواستم ببینم چیز دیگه‌ای لازم نداری؟

کنایه‌ش رو فهمیدم و با خونسردی ظاهری گفتم:

- نه لازم نداریم.

کسری و آرمین رفتن بیرون. الان حمید بود و کوروش، سعید، امیرعلی داشتن نگاه می‌کردن که در باز شد و کسری اومد داخل. یه چیزی توی گوش حمید گفت، حمیدم سری تکون داد و کسری دوباره رفت بیرون.

حمید صندلی که گوشه‌ی اتاق بود رو برداشت و گذاشت رو به روم و نشست روی صندلی و هی نگاه می‌کرد، انگار که چشماش به جز من کسی دیگه رو نمی‌بینه، از این نگاهش دیگه داشت کفرم درمیومد. اونم فقط لبخند می‌زد و منو بیشتر حرصی می‌کرد که بزخم جای ورودی و خروجی بدنش رو جابه‌جا کنم. یه فکری به ذهنم رسید قبل از اینکه فکرم رو عملی کنم، حمید رو به پسر گفتم:

- برین بیرون.

انگار که ذهن منو خوند و بخاطر همین نمی‌خواد جلوی دوستاش ضایع بشه. لبخندی گوشه‌ی لبم نشست و مطمئنن چالم رو به نمایش گذاشت. پسر رفتن بیرون الان من بودم حمید و دخترا.

بهترین موقعیت برای نفلہ کردنش؛ ولی منصرف شدم از این تصمیم. هنوز داشت به در نگاه می‌کرد که بالاخره بسته شد و روش رو برگردوند طرفم. نمی‌دونم چیشد؛ ولی مطمئن بودم توی حال خودش نیست. داشتم نگاهش می‌کردم که اونم همین کارو می‌کرد، ظرفیت من توی نگاه کردن بالا نبود دیگه داشتم از نگاه خیره‌ش کلافه می‌شدم، سرم رو چرخوندم طرف دخترا که داشتن مارو نگاه می‌کردن و می‌خندیدن؛ ولی زهرا در حال انفجار بود،

که لحن عصبی و محکمی گفت:

- های گودزیلا! مگه خواهرم نمی‌گه از این نگاه‌ها خوشم نیاد حرف حساب حالت نمی‌شه؟

حمید همچنان خیره بود که زهرا بلند شد صداش زد؛ ولی حمید توی عالم دیگه‌ای بود وقتی که بلند شدم بالاخره از افکارش بیرون اومد، با لحن آرام؛ اما محکمی گفت:

- چرا بلند شدی؟

خیلی قاطع گفتم:

- فکر کردم بیهوش شدی اومدم ببینم هنوز توی این عالم هستی یا نه؟ که اگه نبودى فلنگ رو ببندیم.

- نه بابا چه راحت اونوقت اونایی که بیرون رو چیکار می‌کنین، هوم؟

- اونش دیگه کاری نداره دوتا نقش بازی می‌کنیم و الکی به بهونه‌ی اینکه تو حالت خوب نیست و توی درد داری به خودت می‌پیچی اونا رو می‌کشونیم داخل بعد هم می‌ریم بیرون و درو قفل می‌کنیم.

- اونوقت چطور با دستای بسته می‌خواین درو قفل کنین.
- این همه آت و آشغال اینجا ریخته‌ست از یه لبه تیزی استفاده می‌کنیم و دستامون رو باز می‌کردیم.

حمید

من که از این مکالمه که بالاخره بعد از دو روز سکوتش لذت می‌بردم دلم می‌خواست بیشتر ادامه بدم، برای همین گفتم:

- خب اگه دستاتون رو باز کنین چطوری می‌خواستین از سگای این خونه قصر در برین حتما می‌خواستی به اونا هم بگی من حالم بد شده و بیاین ببینن چم شده‌ها؟

کمی مکث کرد و گفت:

- اگه زبون آدمی حالیشون بشه که نمیشه، چرا که نه؛ ولی من خوب بلدم با حیوونا چطوری برخورد کنم که از دستم عصبی نشن که بعد بخوان دنبالم کنن.

دیگه داشتم از حاضر جوابیش حرصی می‌شدم؛ ولی من خودم اینو می‌خواستم برای اینکه بیشتر صداش رو بشنوم و یه جورایی رفتارش رو با خودم نرم کنم لازم بود با این مکالمه که یه چیزایی هم دستگیرم میشد. از افکارم فاصله گرفتم و گفتم:

- بالفرض که از دست سگا قصر در رفتین چطوری می خواین از این خونه نجات پیدا کنین؟ یا اگر از اینجا رفتین می خواین کجا برین؟ وسط بیابون بی درو پیکر که اگه آرمین و کسری بیان همتون رو می بینن؟ اونوقت چی؟

زینب: حالا که فهمیدیم وسط بیابونیم یه ماشین گیر میاریم اول به کمک سگا دروازه رو پیدا می کنیم و بعد با موبایلت پیام میدم به کسری که من بیرون یه کاری دارم چند ساعت دیگه میام و بعد سوار ماشین می شیم و اونوقت دیگه شک هم نمی کنه که ما تو ماشینیم و بعد باید بگیم مارو بخیر و شمارو به سلامت که امیدوارم دیگه چشممان به جملتان باز نشود که الهی آمین یا رب العالمین.

با حرف آخرش دیگه نتونستم جلوی خندهم رو بگیرم و زدم زیره خنده بعد از چند ثانیه چرخیدم طرفشون که داشتن با تعجب نگام می کردن. باید تا تنور داغ بود نون رو می چسبوندم برای همین دروباز کردم و به امیرعلی گفتم:

- یه بطری خالی بیار.

امیرعلی چشمی گفت و رفت سمت خونه، رو به بقیه پسرا گفتم:

- بیاین داخل قراره یه نمایش ببینیم.

سری تگون دادن و اومدن داخل روی صندلی نشستیم. زینب و زهرا هم که بلند شده بودن نشستند. خیره شدم به روبه رو به یه نقطه نامعلوم.

چند دقیقه ای گذشت و بالاخره امیرعلی اومد جلو و بطری رو به دستم داد. صندلی رو کنار زدم، روی یه پام روی زمین وایسادم و بطری رو گذاشتم روی زمین و گفتم:

- کی میاد جرأت حقیقت؟

پسرا موافقت کردن؛ ولی دخترا نه

منم در جواب نه اونا گفتم:

- به هر حال چه بخواین چه نخواین باید بازی کنین چون مجبورین.

زینب: به چه دلیل مجبوریم؟ چرا باید حرفای شما رو گوش کنیم و اطاعت کنیم؟

از لحن تندش عصبی شدم و گفتم:

- چون دزدیدمتون و شما گروگان‌های ما هستین پس بهتره هر چی میگم گوش کنید چون به صلاحتون.

زینب: اولاً ما گروگان نیستیم، شما هم دزد نیستین. شما در اصل آدمربایی کردین و با دزدیدن ما قطعاً آدمربا هستین و ما هم گروگان حساب نمی‌شیم، چون وقتی محسوب می‌شیم که ما رو با چیزی معامله کنید؛ مثل پول، شخص و... با خانواده‌هامون و اینکه شما می‌خواین ما رو با یه آدم دیگه معامله کنید، پس بی‌خودی واژه‌ها رو قاطی نکن که بخوای به ما امید بدین برای نجات پیدا کردنمون که بعید می‌دونم.

این دختر دیگه داشت منو کفری می‌کرد با این لحن قاطع و محکمش خواستم یه چیزی بهش بگم؛ ولی یه چیزی تو ذهنم جرقه زد که این دختر اینا رو از کجا می‌دونه قطعاً یه پلیس تازه‌واردم بهش اول این چیزا رو آموزش نمیدن. نکته پلیس یا مامور مخفی باشه؛ ولی از سنش بعید می‌دونم، باید مطمئن می‌شدم که همونان وگرنه لو می‌رفتیم رو کردم طرفش و گفتم:

- تو اینا رو از کجا می‌دونی؟ نکته پلیس یا مامور مخفی هستی؟

فکر می‌کردم حتما رنگ می‌بازه و لو میره؛ ولی خیلی قاطع گفتم:

- اره نمی‌دونستی؟ من مامور مخفی ستاد مبارزه با مواد مخدر هستم.

جا خوردم، همه‌مون جا خوردیم و بی‌فکر رو کردم طرف پسرا و گفتم:

- بگردینش اگه پلیس مخفی باشه باید یه ردیاب داشته باشه.

زینب: اخه من اگه مامور مخفی بودم می‌گفتم که شغلم اینه؟ عمرا! بعدشم من

اگه ردیاب داشتم تا الان باید پیدامون می‌کردن و پیش خانوادهامون بودیم.

چقدر ساده‌این و زود باور فکر کردم خودم فقط اینجوریم؛ ولی با دیدنتون به

خودم امیدوار شدم.

مات و مبهوت داشتم نگاهش می‌کردم. ما رو اسکل کرده بود. تموم حرفاش

عین واقعیت بود. من چطور بی‌فکر نظر دادم؛ ولی اطلاعات درمورد پلیسی رو از

کجا آورده؟ سوالم رو به زبون آوردم:

- تو اینا رو از کجا می‌دونی تا جایی که می‌دونم به پلیس‌های تازه‌واردم اول از

همه اینا رو یاد نمیدن.

خیلی محکم و مصمم که دیگه سوالی پرسیده نشه، گفتم:

- خب... چیزه... من عاشق شغل پلیسیم؛ ولی علی به شدت مخالف بود با این

کار و می‌گفت که من به درد این کار نمی‌خورم. منم چون بزرگ‌ترم بود و

می‌دونستم که فقط صلاحم رو می‌خواد دیگه دنبالش نرفتم؛ ولی همیشه

درموردش تحقیق می‌کنم.

نمی‌دونم چم شده بود که با آوردن اسم علی اینقدر عصبی می‌شدم. با اینکه انگار دوستاش می‌دونستن اون دوست پسر داره؛ ولی تا جایی که در موردش اطلاعات داشتم اینو خوب می‌دونم که برخوردش با همه پسرا سرده و از دوست پسر و... خوشش نمیاد. با اینکه دختره؛ ولی خیلی مغرور و غیرتیه روی خانواده‌ش که حاضره بخاطر خانواده‌ش جونش رو بده و اینکه به قول اونایی که این چیزا رو گفتن که همیشه زینب میگه عشق توی زندگی من جایگاهی نداره و از جنس مخالف و ازدواج متنفره؛ ولی من عاشقش می‌کنم. اونم عاشق خودم اون داشت درمورد علی دروغ می‌گفت و این بسیار منو اذیت می‌کرد، باید هر جوری شده امروز از زیره زبون یکی از دوستاش یا خودش بکشم بیرون که علی کیه؟ و چه نسبتی با زینب داره؟

بدون توجه به نگاه همه نشستم روی یه پام و گفتم:

- هر کی نخواد بازی کنه مجبور میشم دو راه براش انتخاب کنم؛ شلاق یا قفس سگا یا از یه راه دیگه وارد میشم. حالا هم تا ده می‌شمارم نیومدین باید یکی رو انتخاب کنین یا شاید هم حق انتخاب ندارم.

خودمم نمی‌دونم راه سوم چی بود؛ ولی نمی‌دونم اگه نمی‌اومدن من واقعا می‌تونستم شکنجشون کنم؟ بالاخره اومدن نشستن. بطری رو وسط گذاشتم و شروع کردم به حرکت دادنش با سرعت داشت حرکت می‌کرد. من دل تو دلم نبود که روی من و زینب بیفته که من ازش سوال کنم یا به یه روشی دیگه عمل کنم. با اول افتادن روی امیرعلی و سوسن و بعد از پرسیدن سوال که هیچی ازش متوجه نشدم دوباره شروع کردم به حرکت دادنش در طول حرکت بطری داشتم به زینب نگاه می‌کردم که روبه‌روم نشسته بود. نگاهش کردم، نگاهش مضطرب

بود انگار می دونست می‌خوام که چی بگم. از شانس بدم این بارم روی مینا و سعید افتاد این دفعه دقت کردم که سعید چه سوال مزخرفی پرسید.

سعید: جرأت یا حقیقت؟

مینا: حقیقت.

سعید: تا حالا عاشق شدی؟

مینا: نه.

نذاشتم سعید حرف بزنه و بحث ادامه پیدا کنه و اینبار عصبی‌تر بطری رو حرکت دادم. اگه اینبار واینمیستاد روی من معلوم نبود که چه اتفاقی قرار بیفته و بالاخره روی منو زینب افتاد. دو دل بودم برای پرسیدن آخر سر بدون فکر دل و زدم به دریا و گفتم:

- جرأت یا حقیقت.

زینب با کمی مکث جواب داد:

- جرأت.

دنبال همین کلمه بودم گوشیم رو دراوردم گرفتم طرفشو گفتم:

- زنگ بزن دوست پسرت و باهاش کات کن.

همه داشتن با تعجب نگاه می‌کردن؛ ولی زینب با اخم که این منو بیشتر عصبی می‌کرد که چرا بخاطر قطع رابطه با این پسره علی انقدر اخم کنه؟

سکوت رو بالاخره زهرا با ناباوری شکست:

- زینب این چی میگه؟ دوست پسر چیه؟ ها؟

زینب سکوتش، که طولانی شد زهرا صدایش رو برد بالاتر و گفت:

- چرا جواب نمیدی؟ ما تو رو الگوی خودمون می‌دونستیم؛ ولی نمی‌دونستیم که انقدر از همه بدتری! ریحانه و سوسن وقتی این حرفا رو می‌زدن از روی شوخی بود و هیچی درکار نبود؛ اما تو خودتو الگو قرار میدی چرا این کارو کردی ها؟ لال‌مونی که نگرفتی! جواب بده.

زینب عصبی بلند شد و رو کرد طرف زهرا که اونم بلند شده بود. یه نفس عمیق کشید و گفت:

- تو به من اعتماد داری؟

زهرا: طفره نرو زینب... .

زینب پرید وسط حرف زهرا و عصبی غرید:

- گفتم بهم اعتماد داری؟

زهرا سکوت کرد و بقیه هم تقریبا بلند شده بودن و داشتن به مکالمه یا بهتر بگم دعوی دوتا خواهر گوش می‌دادن.

زینب: هه معلومه نداری اگه داشتی که این حرف رو درموردم نمی‌زدی و الکی تهمت دروغ نمی‌زدی. فکر می‌کردم بهم اعتماد داری. در ضمن من هیچ وقت خودم رو الگوی دیگران قرار ندادم که تو داری میگی، اگر قرار دادم بهشون یاد میدم هیچوقت زود قضاوت نکنن یا اینکه تا واقعیت رو نفهمیدن الکی تهمت دروغ نزنن و زود قضاوت نکنن.

زهرا با پشیمونی گفت:

- زینب ببین من معذرت می‌خوام خودتم می‌دونی زود از کوره درمیرم؛ ولی حرف این چی؟ یعنی داره دروغ میگه؟

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- نه دروغ نمیگم، اصلا چه لزومی داره دروغ بگم تازه اسمشم علیه؟

ریحانه پرید وسط حرفم و گفت:

- نکنه علی شمس رو میگه؟

زهرا: زینب تو که از علی شمس متنفر بودی الان چطور شده دوست پسرت ها؟
حتما اون حرفایی رو که میزد حقیقت داشت اره؟

نمی‌دونستم درمورد چی داره صحبت می‌کنه؛ ولی با حرف بعدی زینب و زهرا فهمیدم سخت در اشتباهمو اون اهلش واقعا نیست.

زینب: زهرا یادته موقعی که داشتم با این (اشاره‌ای به من) مبارزه می‌کردم گفتی چی؟

زهرا سکوت کرد که زینب تقریبا داد زد:

- یادته یا نه؟

زهرا با تته پته گفت:

- اره.... یادمه. گفتم که به حرف‌های علی فکر کن چون که می‌دونستم با همین کلمه اسم علی روحیه‌ی دو چندان می‌گیری.

زینب رو کرد طرف من و با عصبانیت زل زد تو چشمام و گفت:

- این آقا وقتی دستم رو کشید و برد اونور طرف باغ گفت که علی کیه، منم بخاطر اینکه حرصش رو ببرم بالا گفتم دوست پسرمه؛ ولی فکر نمی‌کردم تا این حد جدیش بگیره و بخواد کشش بده؛ ولی بهتره به عرضشون برسونم که علی برادرمه و من به عنوان یه خواهر دیوونه‌وار عاشق برادرمم.

یه لحظه به علی حسودی کردم؛ ولی دیگه مهم نبود که غرورم خورد بشه یا نه ولی همه فهمیدن که من زینب رو دوست دارم. حالا باید اینو چجوری جمعش کنم خدا می‌دونه! باید از اینجا قصر در برم تا وضع بدتر نشه و من اینجوری جلوی همه غرورم لگدمال بشه فکر نمی‌کردم که با پرسیدن سوالم چه قرار به روزم بیاد. یکمی باید فکر می‌کردم نه اینکه خیلی قاطع و بدون فکر حرف بزنم. همه داشتن سوالی نگاهم می‌کردن که از شانس خوبم صفرعلی اومد داخل و گفت:

- آقا حمید تلفن با شما کار داره؟ می‌گه خیلی ضروریه.

اگه ضروریم نبود می‌رفتم، اونم با سر. خدایا تا عمر دارم نوکرتم، لبخند پیروزمندانهای که هم بالاخره فهمیدم علی کیه و چه نسبتی با زینب داره و هم بخاطر اینکه نیازی به جواب دادن نیست و من راحت می‌تونم قصر در برم. رومو برگردوندم طرف صفرعلی تلفن رو از دستش گرفتم و رفتم بیرون جواب دادم.

زینب

انقدر اون لحظه داشتم از اینکه حمید رو ضایع کردم لذت می‌بردم که همش با باز شدن درو گفتن حرفای مرد میانسالی که چند وقتیه فهمیدم اسمش صفرعلیه زد و بعد لبخند پیروزمندانه روی لبای حمید که داشتم از عصبانیت منفجر می‌شدم. اگه تا چند دقیقه دیگه اونجوری جلوم وایمیستاد معلوم نبود چه بلایی قرار بود سرش بیارم بعد از خارج شدن حمید بقیه پسرا هم رفتن بیرون. عصبی بودم نه از دست حمید بلکه از دست دخترا با دوتا کلمه حرف حمید رو که تازه یه هفته‌ای میشه که می‌شناسیمش باور کردن و منو که این همه سال باهاشون بودم و نه. رفتم یه گوشه نشستم و سرم رو گذاشتم روی پاهام و چشمام رو بستم تا بلکه آرام بشم. حضور دخترا رو دور برم احساس کردم؛ ولی چشمام رو باز نکردم. زهرا با پشیمونی که در لحن حرف زدنش موج میزد، گفت:

- زینب من نمی‌دونستم قضیه چیه خودت که می‌دونی من چجوریم. منو ببخش زود قضاوتت کردم حرف یکی رو که فقط یه هفته‌ست می‌شناسیمش رو باور کردم. معذرت می‌خوام! می‌دونم لحن حرف زدتم اشتباه بود؛ ولی دست خودم نبود زود عصبانی شدم، ببخشید!

- من تو دلم بخشیدمتون نیازی به این کارا نیست و اونقدر بخاطر این و اون اشکاتون رو حروم نکنید. به هر حال اتفاقی که افتاده. همه تو زندگیمون اشتباه می‌کنیم، با یه کار شما دنیا که به آخر نرسیده.

زهرا: خیلی خوبی خواهی! کاش همه مثل تو بودیم.

- ولی اگه می‌خواین کامل ببخشمون باید یه قولی بدین.

همه با هم گفتن:

- چه قولی؟

- اینکه قول بدین هر چیزی شد منو قضاوت نکنید و اینکه از خودم توضیح بخواین قبوله؟

همه سری تکون دادن. حالا نوبت شوخی بود که ریحانه شروع کرد:

- ولی خودمونیم نمردیم و ضایع شدن این پسر حمید رو دیدیم وای خدا قیافش با گفتن تمام حرفایی که زدی خیلی باحال شده بود. به زور جلوی خودمو گرفتم که نخندم؛ ولی واقعا شانس هم داره فکر می‌کنم همیشه توی این چنین شرایطها یکی رو داره که بیاد بگه تلفن با شما کار داره. الان دیگه دستش پیش همه رو شده در رابطه با اینکه تو رو دوست داره.

همه زدیم زیره خنده؛ نه از حرفای ریحانه بلکه از گفتنشون یه بار هم وسط حرفاش نفس نکشید و همه رو با یه نفس گفت. خلاصه بعد از کلی بگو مگو انگار که چیزی یادشون اومده باشه که سارا گفت:

- زینب معنی حرفات چی بود که گفتی ما گروگان نیستیم اگه بودیم که ما رو معامله می‌کردین و اینکه تو از کجا می‌دونی که قرار ما رو کجا بفرستن؟ یا اینکه اصلا امیدی به زنده موندنمون یا برگشتنمون هست؟

و بعد اشکاش آروم آروم رونه شد روی گونه‌ش. همه داشتن به من نگاه می‌کردن؛ ولی باید چی می‌گفتم؟ با دادن امید الکی که بدتر میشه وضعمون، باید می‌گفتم آزاد می‌شیم درحالی‌که ما در موقعیتی قرار داریم که اگه به دست همون مردی که آقا ایوب زد دیگه راه برگشتی نداریم؛ ولی باید هر جوری که شده نجات پیدا کنیم نباید دست اون مردی که آقا ایوب گفت به ما برسه.

وگرنه راه برگشتی در کار نیست باید روی مغز همینا کار کنیم تا ببینیم نتیجه‌ش چی میشه که امیدوارم به جاهای باریک نکشه که دیگه نمی‌شه جمعش کرد.

یه نفس عمیق کشیدم که کلافگیم رو کامل نشون می‌داد و با بی‌حالی گفتم:

- هیچ اتفاقی نمی‌فته ما باید فعلا که توی این دو ماه البته زودتر که اینجاییم باید طبق نقشمون عمل کنیم و مغزشون رو شست و شو بدیم. البته اینو هم در نظر داشته باشیم که این کار رو تا هوس پیش نبریم بلکه تا عشق بشه؛ ولی خودتون به هیچ وجه نباید دل ببازین که وضع خیلی بدتر میشه.

فکر کنم یکم آرومشون کردم که دیگه چیزی نگفتن و شروع کرد با همدیگه صحبت کردن. چند ساعتی از اومدن حمید به اتاق می‌گذشت که بالاخره آرمین و کسری اومدن و لباسا رو تحویل دادن یه حموم که تقریبا نزدیک همین اتاق بود رو نشون دادن و گفتن مزاحم نمی‌شیم؛ ولی اگه بخواین دست از پا خطا کنید، بد می‌بینین تا دو ساعت دیگه میام سر می‌زنم و بعد رفتن.

بعد از دو ساعت حموم کردن همه و خشک کردن موهامون، من به شدت احساس ضعف داشتم. خوشبختانه لباسا رو همونجوری که گفته بودم گرفتن نه گشاد و نه تنگ و کوتاه. خیلی خسته بودم، هم خسته و هم گشنه؛ ولی باید به کی می‌گفتم؟ ده دقیقه گذشت و بالاخره یه غذای درست و حسابی آوردن. هنوزم که هنوز از این نگاه‌های خیره موقع غذا خوردن بیزار بودم، ولی انگار ذهنم رو خوندن و رفتن بیرون و بعد از اتمام غذا که خیلی خسته بودم و حس می‌کردم دنیا داره دور سرم می‌چرخه و دوست داشتم بخوابم که دیگه بیداری وجود نداشته باشه؛ ولی از شانس بدم دوباره همه اومدن داخل و شروع کردن به برانداز

کردن و جالب اینجاست که هر کی یه نفرو نگاه می‌کنه؛ ولی ذهنم بیشتر گنجایش نمی‌داد و هی چشمام بسته میشد، توی همین حین که چشمام باز و بسته میشد، دیدم حمید داره می‌خنده. فاصلمون زیاد نبود؛ ولی جوری گفت که فقط من بشنوم ولی انگار بقیه هم شنیدن که خیره شدن بهم.

حمید: چیه خانوم کوچولو، خوابت میاد؟

با پررویی تمام و بدون توجه به بقیه، گفتم:

- اگه اجازه بدین، بله خوابم میاد اگه میشه برید بیرون تا من استراحت کنم.

صدای خنده‌های پسرا بلند شد.

حمید: چقدر تو پررویی دختر.

- نظر لطفه.

دوباره صدای خندیدن بلند شد که گفتم:

- نخندین برقا میره ها!

این دفعه همه زدن زیره خنده. بسم‌الله یه چیزی زدن ها! حرف من کجاش خنده‌دار بود؟

(وجدان:

- ولشون کن احتمالا یه چند تخته‌ای کم دارن.

- احتمالش زیاده).

نگاهم رو به دور و بر دوختم که کوروش رو دیدم که همش اخم داشت. الان داره می‌خنده. رو به کوروش با لحنی که نمی‌دونم کی لاتی شد، گفتم:

- وای خدا ما نمردیم و خنده‌ی این داشمون رو هم دیدیم. صلوات بفرستین بالاخره سرش به سنگ خورده عاقل شد می‌خنده.

ایندفعه دیگه داشتن رو دل می‌کردن از خنده،

اینبار با یه لحن بچگونه و لوس گفتم:

- لطفا برید بیرون می‌خوام بخوابم.

کسری با ته مایه خنده گفت:

- خب بگیر بخواب، ما که کاری باهات نداریم.

- مسئله این نیست. من عادت ندارم موقعی که می‌خوابم کسی پیشم باشه.

(وجدان:

- چرا دروغ می‌گی؟ تو که اگه علی پیشت نباشه مثل یه جغد روی تخت می‌شینى و زمانو می‌شماری تا صبح شه.

- تو هم شدی حمید؟ دوست داری ضایعم کنی).

دوباره ادامه دادم:

- خب حالا برید منم بخوابم ببینم میرم اون دنیا برای همیشه یا اینکه فردا هم بیدار میشم.

ایندفعه همه ساکت شدن که زهرا با صدای گرفته‌ای گفت:

- زینب چرا این حرفا رو می‌زنی؟ اون مال گذشته بود، مگه قرار نبود دیگه حرفی از مرگ نرنی؟ اگه بلایی سرت بیاد فکر می‌کنی ما مثل قبل زندگیمون رو می‌کنیم؟ همه نابود می‌شیم. از بابا که بزرگ خانواده‌ست تا مهدی همه نابود می‌شیم. الانم اگه بلایی سرت بیاد ما باید چیکار کنیم؟

- گذشته جای خود داره. وضعیت الانمون رو نمی‌بینی؟ راهی برای نجات نداریم منم خسته شدم از بس امید الکی دادم، چرا باید الکی امید بدم که می‌دونم آخرش دست یه آدم دیگه‌ای می‌فتیم که راه برگشتی به خونه نداره ها؟! چرا؟ ای کاش همون گذشته ضربه رو یکم اون طرف‌تر می‌زدم که می‌مردم راحت می‌شدم از دست همه، گذشته‌م رو که امیررضا ازم گرفت. الانم که اینجا زنده موندم برای هیچکس ارزشی نداره. چرا باید توی این دنیا من نباید یه روز خوش ببینم ها؟
حمید: امیرضا کیه؟ مگه تو گذشته‌ت چه اتفاقی افتاده؟

«فلش بک (گذشته)»

ریحانه: آخیش! بالاخره از شر امتحانات هم خلاص شدیم.

سوسن: اره من که به کل دیوونه شدن این چند روز هی مثل خر می‌خوندم.

مینا: مگه خر هم می‌خونه، خنگ؟

سوسن: حالا یه چیزی گفتم، بچه‌ها این مشاوره چی داشت واسه ی خودش زر زر میکرد.

- حرفاش کامل واقعیت داره اینکه الان در سنی هستیم که ممکنه هوس هایی به سراغمان بیاد.

سوسن: حالا فیلسوف خانوم اینارو بیخیال بیاین بریم کافه گل بهاریه چیزی بخوریم (اسم کافه همینجوری گذاشته شده و واقعی نیست).

ریحانه: اره بریم بچه ها کی موبایل آورده؟

سوسن: من.

ریحانه: مینا تو چی؟

مینا: اگه یادت نرفته من کامپیوتر دارم خب حالا واسه چی میخوای؟

ریحانه: هچی گفتم عکس بگیریم.

- بچه ها حالا که میریم کافه من یه خبری به مامانم بدم.

ریحانه: زینب بچه ننه شدی؟

- بچه ننه چیه؟ مامانم که کاری نداره فقط علی که مشکل داره.

سوسن: راست میگه سجاد که از بقیه بدتره منم یه زنگ بزnm به مامانم بگم.

ریحانه: بیخیال یه بار خواستیم با هم بیرون باشیم.

مینا: ریحانه ما هروقت میریم بیرون با همیم از خرید لباس عیدی تا همینجوری و خرید لباس مدرسه و دوختنش حتی پیش یه خیاطه.

مینا رو به من ادامه داد:

- به خاله بگو به مامانم بگه باهمیم و دیر میایم.

ریحانه: حالا که اینجوریه، منم یه زنگ به بابام بزنم.

- چرا زنگ میزنی بابات؟ مگه مامانت خونه نیست که اونجا زنگ نمیزنی؟

ریحانه: نه بابا سرکاره تازه زنگ بزنم خونه یا رامین جواب میده یا مهیاد اونوقت سوال پیچم میکنن.

بعد از اینکه همه تماس گرفتن و گفتن کجا هستن رفتیم کافه همه نسکافه با کیک سفارش دادیم. بعداز خوردن ریحانه عقب کشید، و گفت:

- سوسن اگه بزارم حساب کنی.

سوسن: نه بابا این چه حرفیه که میزنی مینا حساب میکنه.

مینا: عزیزم راست میگه زینب حساب میکنه.

-اگه بذارم حساب کنین.

سه تاشون باهم گفتن:

- کی خواست حساب کنه.

- پرروها.

بلند شدم و رفتم حساب کردم و از کافه خارج شدیم و راه افتادیم سمت خونه حالا بماند که توی راه چقدر خرج کردیم ول خرج تر از ما توی دنیا پیدا نمیشه، هر مغازه ای که میدیم به نوبت میرفتیم و هله وهوله می گرفتیم و میخوردیم...

- راستی مینا مازی هم مگه امتحان نداشت؟

مینا: چرا داشت اوت رفت با دوستاش بره بگرده کتابشم داد دست من.

هانی گفتم و حرکت کردیم توی راه ریحانه و سوسن یه ریز داشتن حرف میزدن منو مینا هم که شنونده. نزدیک خونه ریحانه اینا بودیم که ریحانه گفت:

- بچه ها خیلی خوش گذشت میگم موافقین هفته دیگه بریم خرید البته با مهیاد دیگه نه چون هیچ جوهره راضی نمیشه رامین هم تا گواهینامهش رو ندادن بابام اجازه رانندگی بهش نمیده.

- مگه امتحان نداد؟

ریحانه: چرا داد ولی هنوز نگرفتتش.

سوسن: سجاد هم گند اخلاقه توی این چیزا تازه گیر میده اینو بگیر اونو نگیر کلا حوصله شو ندارم.

- علی هم که همیشه ولی مخ ایمان یا حسام رو میزنم که ببرتمون.

ریحانه: ایول عالی میشه خوب پس من برم دیگه خداحافظ.

بعد از خداحافظی با ریحانه راه افتادیم سمت خونه سوسن که سر راه بود بعد از خداحافظی با سوسن میخواستیم بریم، که سوسن گفت:

- زینب.

برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم که گفت:

- این دختر هست آیلار.

ابرویی بالا انداختم میدونستم کی رو میگه یه سالی از ما بزرگ تر بود.

- خب.

سوسن: خوب که دقت بکنی چیزه چطور بگم.

مینا: هر جور راحتی.

سوسن: فک کنم آیلار حسام رو دوست داره.

متعجب نگاهش کردم که گفت:

- البته نمیدونم فقط یه حدسه ولی رفتارش عجیبه فعلا من برم تا بعد حرفی در این ماجرا با آیلار نزنم.

بعد هم رفت.

-آیلار و حسام جالبه.

مینا: به حسام میگی.

- نه بابا تو که میدونی حسام چجوریه حوصله‌ش رو ندارم بریم تا علی سرمون رو نبریده بذاره تو دستامون.

مینا اروم خندید و راه افتادیم سمت خونه (خونه‌ی ما بزرگ بود و دو طبقه‌ای طبقه اول خاله بنفشه اینا بودن و طبقه دوم ما. بابای من و بابای مینا یعنی عمو رضا باهم دوستای خیلی صمیمی بودن از بچگی باهم بزرگ شدن و تصمیم گرفتن توی یه خونه زندگی کنن حیاط خونمون خیلی بزرگه دوطرفش درخت داره پشت خونه هم یه منظره‌ی شگفت انگیزی داره کلی هم با مینا گل کاشتیم. با مینا خداحافظی کردم و پله‌ها رو دوتا یکی بالا میرفتم دروباز کردم و بدون هیچ سروصدایی کفشام رو دراوردم رفتم بالا توی اتاقم لباسم رو عوض کردم تونیک بلند سورمه‌ای که کمی از آستیناش به رنگ قرمز بود و خیلی خوشگل بود با یه

شلوار ورزشی بیخیال شال شدم یه خط لب صورتی زدم و با یکمی ضد آفتاب رفتم پایین وارد سالن که شدم، همه سرها به سمت من چرخید که ناخودآگاه جیغ ارومی زدم، که امیرمهدی (پسر عموم) گفت:

- چیه بابا ترسوندیم کم مونده بود تا خودمو خیس کنم.

همه به حرف امیرمهدی خندیدیم رفتیم طرف عمو نیما سلام و احوال پرسیدیم و بعد رفتیم طرف زن عمو مارال سلام کردم با گرمی جوابم رو داد، که مامان گفت:

- زینب کی اومدی؟

- یه نیم ساعتی میشه.

بابا: پس چرا صدایی ازت نیومد.

- نمی دونستم عمو اینا اومدن گفتم برم بالا لباس عوض کنم بعد پیام.

علی: طبق معمول سلامت رو هم خوردی.

- ببخشید سلام به همه.

جوابمو دادن.

علی: که میری کافه اره؟

- اول خبر دادم بعد رفتم. جات خالی نبود انقدر کیف داد که نگو.

رفتم روی مبل دو نفر کنار امیرمهدی نشستم.

امیرمهدی: خوب امتحانت چطور بود؟

- هی بد نبود هر چی بلد بودم نوشتم.

- همونم غنیمت به بعضیا که اصلا نمیدونن.

تا نهار کلی با امیرمهدی حرف زدم وبعد از نهار با امیرمهدی، مینا، زهرا، الینا، مازیار و مهدی توی حیاط کلی بازی کردیم از همه نمونه.

روز ها همینطور پشت سر هم می‌گذشت و تنها اتفاق این بود که یه حسایی درونم داره رشد میکنه که نمی‌دونم چیه این حس وقتی که امیررضا رو می‌بینم بیشتر و بیشتر میشه هر چی هست نمی‌دونم چیه و حسایی کلافه‌م کرده ده روز از روزی که عمو نیما اینا اومده بودن می‌گذشت و این حس همچنان داشت مثل یک گل جوانه می‌زد یه روز که با مینا رفته بودیم پشت خونه تا باهم زبان تمرین کنیم هم حرف بزنینم همه چی رو به مینا گفتم.

- زینب حرفای اون مشاور که یادت نرفته اون گفت توی این سن ممکنه حس‌های زودگذر داشته باشین شاید یه توهمه.

(امیررضا یه پسر خوشتیپ و خوش پوشه که دل خیلی از دخترا رو میبره).

- نمی‌دونم ولی موقعی که امیررضا رو می‌بینم این حس بیشتر میشه و قلبم تند تند میزنه.

- والا نمیدونم چی بگم یکمی بذار بگذره تا مطمئن بشیم.

بعد از خداحافظی با مینا رفتم خونه و یه راست رفتم اتاقم حوصله ی هیچی رو نداشتم انقدر فکر کردم که بالاخره خوابم برد.

با تکنون های کسی از خواب قشنگم بیدار شدم چشمم رو که باز کردم علی رو دیدم و بلند شدم و نشستم روی تخت.

- سلام.

- سلام نفس جانم بلند شو یه آبی به دست و صورتت بزن بریم شام.

باشه ای گفتم بلند شدم دست صورتمو شستم و از اتاق بیرون زدم وارد آشپزخانه شدم و به همه سلام دادم جوابم رو دادن و مشغول خوردن شدیم. شام در سکوت سرو شد بعد از شام ظرفها رو با کمک الینا و زهرا شستیم بعد شستن رفتیم داخل پذیرایی نشستیم جو خیلی سنگین بود یه خمیازه کشیدم، که علی گفت:

- خوابت میاد؟

- نه حوصله‌م سر رفته.

رو کردم طرف مامان و گفتم:

- مامان من میرم پیش مینا و مازی.

مامان: باشه دخترم.

زهرا: ماهم میایم.

الینا رفت یه لباس مناسب بپوشه لباساش خوب بود فقط رفت شال برداره. با زهرا و الینا رفتیم خونه خاله. تا ساعت دوازده شب هی مسخره بازی درمیوردیم اسم فامیل بازی کردیم و مازیار هم تعریفهای ترسناک می‌کرد که بعید میدونم کسی خوابش بیره و... .

برگشتیم خونه و هر کی رفت اتاق خودش لباسام رو با یه لباس راحتی خواب عوض کردم و خزیدم زیره پتوو و به پنج دقیقه نکشید خوابم برد.

مثل همیشه صبح زود بیدار شدم بعد از شستن دست و صورتم و رفتن به اتاق فکر. لباسام رو عوض کردم رفتم پایین صبحونه خوردم برگشتم، اتاقم لباسام رو با لباس های نینجایی عوض کردم گوشی و کیف اسپورت ورزشیم رو برداشتم و یه مانتو برداشتم که روی لباس های نینجایی بپوشم یه نگاه به تقویم انداختم.

آه امروز پنجشنبه بود به کل فراموش کردم بعد از باشگاه باید یه سری به قبرستون بزنم دلم برای سیتا تنگ شده بود بی معرفت خیلی زود رفت با فکر به سیتا اشک هام روونه شد روی گونه ام اشکام رو پاک کردم و بلند شدم و رفتم

پایین از پله ها داشتم می رفتم پایین که امیررضا راهمو سد کرد نمی خواستم حال رو بفهمه از اون طرف می خواستم برم که دوباره راهمو سد کرد و با دستاش چونه م رو گرفت و مجبورم کرد توی چشماش نگاه کنم وقتی اشکامو دید اخم کرد و پاکشون کرد با انگشت شصتتش و گفت:

- کی باعث شده اشک خواهرکم دربیاد.

با به زبون آوردن کلمه «خواهرکم» اونم از زبون کسی که دوشش دارم بغض بدی گلوم رو گرفت، به دروغ گفتم:

- هفته پیش مسابقه رو باختم اگه اینم ببازم حذف میشم.

(درحالی که هفته قبل مسابقه رو بردم).

انگار دروغم جواب داد که گفت:

- عیب نداره امروز حتما موفق میشی.

به زور لبخند مصنوعی زدم از کنارش گذشتم و رفتم پایین حینی که داشتم میرفتم، گفت:

- وایسا الان میام باهم میریم.

دوست نداشتم باهاش برم قبلا ازش خجالت نمی کشیدم، ولی الان آزه برای همین گفتم:

- مزاحم نمیشم خودم میرم.

- مراحمی عزیزم پایین منتظر باش الان میام.

زیر لب باشه ای گفتم و رفتم پایین منتظرش موندم تا بیاد. بالاخره بعد از ده دقیقه اومد و سوار شد منم جلو نشستم. تا جلوی باشگاه رسوندم و بعد از خداحافظی رفت. اون روز با اینکه یکی از بهترینای تیم بودم اما انقدر فکرم مشغول بود که نمی گذاشت درست و حسابی تمرکز کنم بازی اول و دوم رو باختم ولی بعدیا رو بردم اما چون دو تا بازی رو باختم رد شدم وگرنه به اردوی تیم ملی دعوت میشدم ولی نشد انشالله سال دیگه. بعد از باشگاه تاکسی گرفتم و آدس قبرستون گفتم و حرکت کرد اگه می رفتم خونه لباس عوض کنم نمی داشتن برم توی راه خرما و یه بطری آب معدنی گرفتم. از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- عمو جان وایمیستین تا من برم و بیام.

راننده که مرد مسنی بود گفت:

- برو دخترم تا برگردی منتظرت میمونم.

حرکت کردم سمت قبر بهترین دوستم، همه کسم، جونم توی تصادف هم خودش هم خانوادهش مُردن. دو ساعتی اونجا موندم بعد از کلی درد و دل سبک شدم، سوار تاکسی شدم و راهی خونه شدم بعد از نیم ساعت رسیدم. پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم.

درو باز کردم واز حیاط عبور کردم واز پله ها بالا رفتم کفشامو دراوردم مستقیم رفتم سمت اتاقم یه دوش نیم ساعتی گرفتم که سرحال شدم بعد از پوشیدن لباس رفتم پایین، مامان وزن عمو توی آشپزخونه بودن و داشتن سبزی پاک می‌کردن.

سلام کردم اوناهم جوابم رو دادن رفتم توی سالن معمولا این وقت روز بابا و عمو نیما سرکار بودن زهرا والینا، امیرمهدی، مهدی، علی و ایمان (عمو کوچیکم) نشسته بودن. رفتم روی مبل کنار ایمان نشستمو به همه سلام کردم و جوابم رو دادن سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم.

که ایمان گفت:

- چرا پکری؟

- از اردوی تیم ملی حذف شدم.

علی: سابقه نداشته ببازی.

- اره دوتای اولی رو باختم حذف شدم فکرم مشغول بود.

امیرمهدی: مشغول چی؟

- عه شما هم انقدر سوال می پرسین بذار اول برسم حوصله ندارم.

علی: چند وقته بی حوصله ای چیزی شده تازه تو الان یه ساعته رسیدی باشگاهت هم که ساعت ده فوقش ده ونیم تموم میشه این دوساعت کجا بودی؟

- قبرستون.

ایمان: تو نمی خوای دست از این لجبازی ها برداری الان سه ساله که گذشته اون دیگه مُرده.

- میدونم ولی نمی تونم فراموشش کنم.

ایمان: باید تلاش کنی بعدشم من نمیگم فراموش کن میگم کمتر بهش فکر کن و انقدر خودت رو اذیت نکن والا بخدا خودِ سیتا هم راضی نیست خودتو اذیت کنی.

بعد از کلی حرف زدن مامان گفت بیاین ناهار بعد از ناهار کتاب های زبانم رو برداشتم. روبه مامان گفتم:

- مامان من میرم با مینا زبان کار کنیم گوشیم رو بردم کاری داشتی زنگ بزنی.

- باشه دخترم برو.

رفتم پایین همیشه همین موقعه با مینا میرفتیم پشت خونه درس میخوندیم ولی امروز کلا حسش رو نداشتم کل ماجرای امروز رو برای مینا تعریف کردم.

- زینب خانوم وقتی اون تو رو به چشم خواهرش می بینه فراموشش کن دردرس نشه برات، تو هم مثل برادر بدونش.

- همتون همین رو می‌گید فراموشش کنم اخه اگه آسون بود که اینکارو میکردم نمی‌تونم مینا کمکم کن.

خلاصه تا ساعت شیش عصر داشتیم حرف می‌زدیم فقط ساعت آخر یکمی زبان تمرین کردیم (مینا کلاس زبان میره به منم یاد میده ولی من چون کلاسایی که میرفتم زیاد بود قید زبان رو زدم و مینا گفت یادم میده).

- بلند شو بریم انگار امروز روز تمرین زبان نبود بیا بریم الاناست صدای مریم دربیاد.

راه افتادیم سمت خونه داشتیم میرفتیم سمت خونه که امیررضا رو دیدم داشت میومد طرفمون جلومون و ایستاد سلام کرد مینا جوابش رو داد، و بعد رو به من گفت:

- دارم میرم بیرون چیزی نیاز نداری برات بگیرم.
جون کندم تا گفتم:

- نه داداش مواظب خودت باش.

در جواب لپم رو کشید و گفت:

- تو هم همینطور خوشگلم.

با همین کلمه اخرش تمام دلخوریام از بین رفت وتوی دلم عروسی برپا شد لبخندی زدم ازمون دور شد منم تماشاش میکردم تا سوار ماشین شد و رفت.

با جیغی که مینا زد دو متر پریدم هوا. رو کردم طرفش و گفتم:

- چه مرگته زهرم ترکید.

مینا: سه ساعته دارم صدات میزنم کجایی؟

- ها تو فکر بودم.

مینا: ههه معلومه خانوم عاشق رو باش.

بعد رو کرد به آسمون وگفت:

- خدایا هیچوقت عاشقتم نکن که مثل این دیونه بشم.

بعد خودش جواب خودشو داد:

- الهی آمین.

روزها مثل برق و باد گذشت و حس من نسبت به امیررضا بیشتر و بیشتر میشد. پنج روز قبل از اینکه برن تهران دو دل بودم که به آقاجون (پدر پدرم) بگم یا نه و در آخر دل و زدم به دریا و تلفنی همه چیو بهش گفتم چون از واکنش حضوریش می ترسیدم وقتی که بهش گفتم معلوم بود تعجب کرده ولی بعدش شروع کرد به حرف زدن در مورد عشق و عاشقی و...

یک ساعت تموم داشت صحبت میکرد همیشه هم همین بود. دو روز مونده که برن همه چی رو به امیررضا گفتم اول تعجب کرد، ولی بعد خیلی سرد جواب داد:

- کی عاشقم شدی؟ زینب این عشق نیست توهمه.

- نه نیست همون روز اول عاشقت شدم.

اینبار عصبی غرید:

- تو حق همچین کاری نداری منو فراموش کن لیاقت عشقت رو ندارم این عشق بچگونه رو فراموش کن.

- نمی‌تونم فراموشش کنم من بهت وابسته‌م. چرا لیاقت نداری؟ لعنتی چرا نمی‌خواهی بفهمی که چقدر دوست دارم.

در جواب تیر آخر رو زد و رفت:

- ما به درد هم نمی‌خوریم یا منو فراموش می‌کنی یا کاری می‌کنم تا آخر عمر ازم متنفر بشی.

بعد از حرفاش بغض که داشت اذیتم می‌کرد شکست و من همونجا روی زمین نشستم و زدم زیره گریه.

وقتی همه چی رو به مینا گفتم.

مینا: لیاقت عشقت رو نداشت خودش که گفت فراموشش کن.

هیچکس درد منو نمی‌فهمه نمی‌خواد درکم کنه. شب به آقاجون زنگ زدم همه چیو گفتم مو به مو اونم دقیقا حرفای مینا رو تکرار کرد.

فردا عمو نیما اینا می‌خوان برن تهران برای همین آقاجون یه مهمونی خانوادگی برای رفتنشون گرفت توی این مهمونی همه عمو و عمه هایی که اهواز هستن دعوتن.

آقاجون عاشق نوه دختر بود و عمه‌های بزرگم بچه‌های اولشون پسر بود اولین نوه آقاجون ایرج بود پسر عمه عطیه عمه بزرگم. بعدی سامان و ماکان پسر صدیقه عمه‌ی دومم بودن که دوقلو هم هستن.

بعدی یوهان پسر عمه عطیه، یک سال بعد حسام پسر عمه عطیه به دنیا اومد چند ماه قبلش ایمان کوچیکم به دنیا اومد.

چند ماه بعدش هم علی سه سال بعد همایون، علیرضا، امیررضا به دنیا اومدن بعد از دو سال من به دنیا اومدن و چون اولین نوه‌ی دختر بودم برای همه عزیز بودم و شدم عزیز دوردونه‌ی آقاجون و خاندان احمدی چهارتا عمه دارم سه تا عمو. خلاصه پرجمعیت هستیم. البته اگه فامیل‌های مادرمو فاکتور بگیریم.

اون شب دوست نداشتم برم دلم مثل سیرو سرکه می‌جوشید اون روز اصلا آرایش نکردم،

منی که اگه آرایش نکنم پام رو بیرون از خونه نمی‌ذارم.

یه مانتوی سورمه‌ای قرمز پوشیدم با شلوار لی مشکی سالم مشکی با گل‌های قرمز بود با کفش مشکی که ست شده بودن و خیلی بهم می‌اومدن. رنگ به رو نداشتم یکمی کرم زدم با یه خط لب صورتی کم رنگ و گوشیم رو برداشتم، توی جیب شلوارم گذاشتم هیچوقت دوست نداشتم کیف بردارم کلا خوشم نمیاد. از اتاق خارج شدم و از پله‌ها که پایین رفتم، امیرمهدی سوتی زد و گفت:

- خواهرمو عجب تیپ پسر کشی زده.

با حرف امیرمهدی همه سرها به سمت من چرخید لبخندی مصنوعی زدم برق تحسین توی چشمای همه بود بابا سرم رو بوسید و گفت:

- مثل همیشه خانوم و خوشگل.

لبخندی زدم زنگ به صدا دراومد مهدی جواب داد و بعد چند ثانیه گفت:

- زینب راننده شخصی پایین منتظرته.

- کی؟

مهدی: حسام.

- من با شما می‌اومدم اون چرا اومد.

علی: گفت که می‌خواد باهات حرف بزنه.

- تو از کجا می‌دونی؟

علی: چند ساعت پیش زنگ زد و گفت.

آهانی کردم و رفتم پایین تا رسیدن به ماشین ده دقیقه‌ای طول کشید چون راه حیاط یکمی طولانی و شبا ترسناک میشه.

در رو باز کردم که حسام رو دیدم که به ماشین تکیه زده خیلی خوشگل شده بود شلوار لی مشکی تیشرت قرمز و سورمه‌ای و کفشای اسپورت مشکی باهام ست کرده بود.

یه سوت زد و گفت:

- ست کردی.

- تو هم.

- خوشگل شدی.

- بودم.
- اعتماد به نفس.
- بالا تا دلت بخواد.
- اعتماد به نفس منو که نداری سوار شو بریم.
- بابا آسمون ترک برداشت.
- خنده‌ای کرد و سوار شد، سوار شدم و به راه افتاد. پنج دقیقه‌ای سکوت حکم فرما بود که حسام سکوت رو شکست:
- دوشش داری؟
- گیج گفتم:
- کیو؟
- امیررضا رو.
- چیزی نگفتم که ادامه داد:
- معلومه دوشش داری.
- چه فایده وقتی که می‌گه فراموشم کن.
- (حسام آدمی بود که حرف رو از زبون آدم می‌کشه تا حالا کسی نتونسته چیزیو ازش مخفی کنه).
- می‌خوای چیکار کنی؟

- نمی‌دونم.

کل حرفای امیررضا رو بهش گفتم.

- باید صبر می‌کردی ببینی واقعا عشق بعد بهش می‌گفتی کارت اشتباه بود با عجله تصمیم گرفتی.

- نمی‌دونم اون لحظه عقلم حکم فرمان نکرد زبونم به حرف دلم گوش داد.
حسام تک خنده‌ای کرد:

- به حرف دلت باید سعی کنی فراموشش کنی اگه حس زودگذر باشه چون واقعا برات بد میشه ضربه بدی می‌خوری.

- باشه.

- اگه می‌خواد فراموشش کنی خوب فراموش کن چرا می‌خوای خودت رو عذاب بدی؟

- حسام، سیتا سه ساله مرده من هنوز نتونستم فراموشش کنم اونوقت چطور می‌تونم اینو فراموش کنم.

- سیتا از بچیگت باهاش دوست بودی و مثل خواهرت دوستش داشتی و در ضمن اون دختر خاله‌ت بود بیشتر از هر کسی بهش وابسته بودی واسه همینه که نمی‌تونی فراموشش کنی.

حرفی نزدم راست می‌گفت همه حرفاش حقیقت داشت دیگه حرفی بینمون ردوبدل نشد وقتی رسیدیم ساعت پنج عصر بود ما زودتر اومده بودیم یعنی من.

بعد از سلام و احوال پرسی با همه رفتم توی اتاقم که اینجا داشتم سرم درد می‌کرد مانند رو درآوردم و یه تیشرت بلند از داخل کمد درآوردم و تنم کردم که راحت باشم شالمم درآوردم و شلوار زیادی مشکل بود ولی با هر بدبختی خوابیدم.

با برخورد آب سرد به صورتم مثل فنر پریدم هوا که دیدم همایون یه سطل دستش بود سطل رو انداخت و در رفت منم با همون سروضع نامناسب دنبالش کردم. رفت توی سالن منم داشتم دنبالش می‌دویدم و اصلا حواسم به اطراف نبود که صدای مامان رو شنیدم:

- خاک بر سرم زینب چرا با این سرو وضع اومدی پایین؟

ایستادم یه نگاه به خودم انداختم تازه متوجه وضع خودم شدم جیغ زدم و گفتم:
- همایون می‌کشمت!

توجهی به خنده‌ی جمع نکردم و سریع مثل جت رفتم توی اتاقم و سروضعم رو درست کردم و اومدم پایین یه ساعتی یه جا نشسته بودم و به حرف این و اون گوش می‌دادم کلافه بودم جمیعتمون خیلی زیاد بود ماشاالله بزخم با تخته حالا یکی بزخم به تخته؛ ولی من عاشق تنهایی بودم و هستم.

داشتیم شام می‌خوردیم که من اصلا نمی‌دونم چطوری خوردمش. همایون تشکری کرد و می‌خواست بلند بشه که امیررضا گفت:

- همایون بشین می‌خوام یه چیزی به همگی بگم.

همایون نشست سرجاش و بقیه هم با امیررضا نگاه کردن داشتم با چشمام التماسش می‌کردم یه نگاه به حسام انداختم و ملتمس نگاش کردم که گفت:

- امیر بذار برای بعد.

امیررضا: نه داداش باید همه بدونن من آخرین حرفامو بهش گفتم گوش نکرد.

حسام: امیر بذار مسئله رو خودمون حل می‌کنیم نمی‌خواد بگی بیا کارت دارم.

امیررضا بدون توجه به حرف حسام گفت:

- زینب منو دوست داره یعنی عاشقمه.

داشتم آب می‌خوردم تصمیم گرفتم خودمو به اون راه بزنم با حرفش آب پرید

توی گلوام علی چند ضربه به پشتم زد و گفت:

- خوبی؟

سری تکون دادم که عمو نیما گفت:

- خوب پسر این کجاش اشکال داره مثل برادرش دوست داره.

امیررضا: نه مثل برادرش.

همه داشتن با تعجب به من نگاه می‌کردن.

- منتظر ادامه‌شم چه داستان جالبی اعتماد به نفست از حسام بیشتر ها.

پوزخندی زد و گفت:

- الان مثلا می‌خوای قصر در بری؟

- نه واسه چی چیزی نگفتم یا کاری نکردم که بترسم.

گوشیش رو درآورد استرس تموم وجودم رو گرفت صدای ضبط شدمو پخش کرد و تموم حرفایی که بهش گفتم همه شنیدن دیگه نتونستم تحمل کنم و از سر میز بلند شدم و دویدم طرف اتاقم اون لحظه تنها چیزی که می‌خواستم مرگ بود.

دراز کشیدم روی تخت پتو رو کامل روی خودم کشیدم و اشکام پایین اومدن فکر نمی‌کردم همچین کاری بکنه. لعنت بهت امیررضا لعنت بهت!

در باز شد بلند نشدم بینم کیه با بالا و پایین شدن تخت فهمیدم که روی تخت نشسته با صدای ایمان که اسمم رو صدا زد بلند شدم خودمو انداختم توی بغلش دستاش رو دورم حلقه کرد.

- کی اینجوری شدی؟

- خیلی وقت نیست اگه می‌تونستم دست خودم بود که هیچ وقت نمی‌ذاشتم اینجوری بشه.

- گریه نکن همه چی درست میشه.

- چی درست میشه من آبروی خانواده‌م رو بردم.

انقدر با ایمان حرف زدم که خوابم برد.

با نوازش دستای کسی روی موهام چشمام رو باز کردم که علی رو دیدم.

- خوبی نفسم؟

- علی من... .

علی پرید وسط حرفم و گفت:

- هیش! اتفاقی که افتاده فراموشش کن.

خودمو انداختم توی بغلش و گفتم:

- ممنون که هستی داداش.

- بلند شو بیوش بریم خونه.

دست و صورتم رو شستم مانتو و شالم رو پوشیدم و همراه علی از اتاق بیرون رفتیم. مستقیم به طرف در رفتیم ماشین بابا داخل حیاط پارک شده بود، سوار شدیم و بابا حرکت کرد. معلومه عصبی با ریموت درو باز کرد و رفت بیرون، بین راه سکوت بین ما حکم فرما بود وقتی که رسیدیم خونه بابا و علی شروع کردن به بازخواست و بازجویی کردن و حرفای تکراری زدن و این وسط منم داشتم گریه می کردم که زنگ خورد حسام بود اومد داخل دوباره بابا و علی بدون توجه به حسام شروع کردن به ادامه بازجویی شون که حسام رو به من گفت:

- برو بالا.

بعد رو به بابا گفت:

- دایی بشین من همه چی رو براتون تعریف می کنم.

یه ماهی از اون روز کذایی گذشت و من شدم سوژه‌ی فامیل و اهل محله.

دیگه خسته شدم از بس که حرف شنیدم دیگه حالم بهم می‌خوره از همه چی از این زندگی که یه روز خوش نصیبم نکرد حتی خانواده‌م هم به زور باهام دو کلمه حرف می‌زنن. عمو نوید اینا چند روز میشه که اومدن خونمون حسام و ایمان که طبق معلوم هر روز می‌اومدن و بهم سر می‌زدن. رفتم توی آشپزخونه دیگه تصمیمم رو گرفتم کسی نبود یه چاقوی بزرگ و تیز برداشتم (از زدن رگ دست متنفرم) گذاشتم زیر پیراهنم و می‌خواستم برم توی اتاقم که مامان گفت:

- چیزی می‌خواستی.

لحنش مثل قبل مهربون نبود یکمی سرد باهام رفتار می‌کنن و اصلاً درکم نمی‌کنه کسی.

- اومدم آب بخورم.

بعد خیلی سریع رفتم توی اتاقم در رو قفل کردم. باورم نمی‌شد منی که از اینکارا به شدت متنفرم الان دارم انجامش میدم، نمی‌دونستم کارم درسته یا نه؛ ولی فقط به آرامش بعدش فکر می‌کردم. چاقو رو تا ته توی شکمم فرو بردم دستمالی جلوی دهنم قرار دادم که صدام بیرون نره و بعد چاقو رو درآوردم دیگه نتونستم تحمل کنم، یه جیغ کوتاه اما کمی بلند کشیدم و بعدش سیاهی.

با برخورد نوری به چشمم آرام چشمم رو باز کردم. یه صدایی توی سرم رژه می‌رفت، رو کردم طرف دختر جوونی که با روپوش سفید وایساده بود و داشت یه کارهایی انجام می‌داد.

پرستار با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- بالاخره بهوش اومدی خانوم کوچولو.

به زور لب زدم:

- مگه چقدر بیهوش بودم؟

- یه هفته ست بهتر بگم کارت اشتباه بود من میرم به دکتر بگم بهوش اومدی.

دکتر کلی سرزنشم کرد بخاطر اینکارم و بعد از معاینه کردن رفت بیرون.

بعد از یه هفته مرخص شدم دیگه یه لحظه هم تنها نمی شدم؛ ولی نمی دونم چرا با گفتن یه کلمه عصبی می شدم بی خود و بی جهت عصبی می شدم، جوری که هر چی به دستم می اومد رو می شکستم منو با توصیه دکتر گذاشتن بیمارستان روانی (تیمارستان) تموم تابستون رو اونجا بودم.

حالم دیگه داشت بهتر میشد روزهای اول و دوم همه چی رو می شکستم جوری که به تخت می بستنم بعد از اینکه از تیمارستان مرخص شدم دوباره با توصیه دکتر متخصص مغز و اعصاب منو فرستادن پیش یه روانشناس.

روزهای تعطیل پیشش می رفتم. هر هفته دو روز می رفتم پیش خانوم دکتر سالاری که با تغذیه، دارو و حرفهایی که میزد من سلامتیم رو دوباره به دست آوردم، ولی بعضی شبا کابوس می دیدم. همه رو برای خانوم دکتر تعریف کردم و ایشان پیشنهاد دادن که شماره موبایلم رو بهشون بدم تا در تماس باشیم و شبا هم بتونم آروم بخوابم. بعد یه ماه خانوم دکتر به پدرم و علی گفت و اونا هم هر شب به نوبت شبا می اومدن پیشم و این باعث شد که منو علی بهم وابسته بشیم بعد از سه ماه کامل خوب شدم، ولی چون امتحانات میان ترم نزدیک بود

و من به خانوم دکتر گفتم که امتحاناتم نزدیک هستن و بهم کمک کن ولی به همون بهونه‌ای که هنوز خوب نشدم برم پیشش و اونم قبول کرد. با کمک دکتر سالاری تونستم سلامتیم رو به دست بیارم، ولی از اون روز به بعد دیگه کلمه عشق جایی توی زندگیم نداشت و حتی از ازدوایم به شدت متنفر شدم.

روزی اول مهر پچ پچ همسایه‌ها و بعضی از دانش‌آموزان کلاس منو عصبی می‌کرد، ولی معلما و بیشتر دخترا حال منو درک می‌کردن بهم امید و انگیزه دادن مخصوصا همین دوستانم عاشقشونم.

فکر می‌کردم حتما دوستی با منو بهم می‌زدن ولی اینکارو نکردن و ثابت کردن که دوست همیشه باید پشت دوستش باشه. اول اسفند بود با کمک دکتر سالاری درسام رو خیلی زودتر از بقیه تموم کردم و به اسرار پدر بزرگم یعنی پدر مادرم با دایی تورج رفتم لرستان موقعه‌ای که رسیدم شب بود و من رفتم، استراحت کنم فردا صبحش عماد (دایی کوچیکمه که چند ماه ازم بزرگتره) رفت مدرسه و بعد از اینکه اومد و تکلیفش رو انجام داد و بعد با هم رفتیم گردش البته ترانه هم باهامون بود،

(ترانه دختر دایی تورج بود و دو سالی از ما کوچیک‌تر)

با عماد و ترانه کل روستا و دور و اطراف رو گشتیم و خلاصه خیلی خوش گذشت. پنجشنبه از صبح رفتیم تا ظهر برگشتیم و بعد از ظهر هم ساعت دو رفتیم تا نزدیک‌های پنج برگشتیم.

روز جمعه بود طبق معمول من ساعت هفت بیدار شدم. می‌خواستم تنهایی برم پیاده‌روی توی روستا.

توی این دو روز فهمیدم چی به چیه ولی با طاها برادر ترانه رفتیم دایی تورج گفت دیشب اومده. توی راه فقط نصیحت می‌کرد که به درس اهمیت بدم، ولی من ذهنم مشغول بود که هیچ یک از حرفای طاها رو متوجه نشدم، ولی بخاطر اینکه فکر کنه من دارم گوش میدم بعضی وقتا حرفش رو با سر تایید می‌کردم. بعد از دو ساعت برگشتیم خونه وقتی که رسیدیم خونه عماد داشت آهنگ می‌خوند و برای خودش قر می‌داد چقدرم خوب می‌رقصیدم مثل یه رقص حدافل بهتره از من که بلد نیستم. تا ما رو دید اومد سمتون دست طاها رو گرفت و برد وسط و گفت:

- داداش یعنی چیز برادر زاده یه خبر دارم عالی! معلم علمومون زنگ زد و گفت نیاید فردا تو یعنی من باید امتحان بگیرم.

ما آرزو می‌کردیم معلم ما رو انتخاب نکنه که امتحان بگیریم چون خودشون خیلی سخت می‌گرفت الان این داره از خوشحالی بالا و پایین می‌پره. طاها که تا اون لحظه توی شک بود بالاخره به خودش اومد قهقهه بلندی سر داد منم باهاش خندیدم و یه خاک بر سرتی به عماد گفت و رفت توی اتاقش.

توی اتاقم بودم که در زده شده

- بفرمایید.

عماد با کتاب‌هایی که فردا داشت اومد طرفم، کتاب‌ها رو گذاشت روی تخت و گفت:

- خب دیگه مهمونی بسه بیا اینا رو برای من انجام بده امتحانو هم بنویس یعنی چند تا سوال داخل یه برگه بنویس من حوصله ندارم توی کلاس کتاب رو زیرو

رو کنم تا دوتا سوال پیدا کنم، (چقدر یه آدم می‌تونه پررو باشه) ادبیات‌ها رو هم معنی کن من بلد نیستم نوشتی بگو پیام از روشن بخونم.

تا می‌خواستم دوتا حرف بارش کنم، خودش ادامه داد:

- حرف اضافه نداریم حالا هم کارایی که بهت گفتم رو انجام بده تا دو ساعت دیگه میام نگاه می‌کنم انجام نداده باشی همون گاو قهوه‌ای رو می‌اندازم دنبالت. با آوردن اسم اون هیولا و دو شاخ شروع کردم به نوشتن اونم لبخندی رضایت بخش زد و رفت.

بیشعور نقطه ضعف منو می‌دونست یه بار عماد بهم گفت برو به گاو قهوه‌ای علف بده رفتم نزدیکش بهش علف بدم، گاو افتاد دنبالم حالا من بدو و گاو بدو عمادم این وسط داشت از خنده ریشه می‌رفت، ماشالله گاو هم سرعت دیوید بکام رو داشت شانس اوردم سرعتم خوب بود و پدربزرگ نگهش داشت وگرنه تا شب دنبالم می‌دوید.

کار هر روز من شده بود انجام دادن تکلیف عماد توی این مدت نمراتش نسبت به قبل بهتره شده، معلم علومشونم که یه آقا بود و به قول عماد معتاد بود معتاد مواد نه خواب حق هم داره، به قول عماد تا ساعت چهار صبح بیدار می‌مونه و کار می‌کنه معلم زحمت کشیه ولی در عین حال به قول عماد عالی درس می‌داد و معلمای دیگش هم دست کمی از معلم علومش نداشتن داخل درس دادن.

ولی ترانه می‌گفت که معلم‌های اونا خیلی بهشون سخت می‌گیرن. حالا تکلیف عماد به کنار، شده بودم معلم خصوصی ترانه.

موقعی که ترانه و عماد مدرسه بودن و هیچکس نبود که من باهاش برم و بگردم پدربزرگم رو مجبور می‌کردم، البته راضی کردنش کار هر کسی نیست ولی من با کلی خواهش و اداهای خرکی که این باعث میشد مادر بزرگ بیفته دنبالم ماشالله سرعت ماشین جت رو داشت.

- من موندم اینا اینقدر سرعت رو از کجا آوردن

- (کشف کردی به منم بگو).

- حتما اولین نفر تویی.

- (پس منتظرم).

راضیش کردم که بالاخره بیاد.

مردم روستا به پدر بزرگ میگن خان ولی خودش اینو قبول نداره، خونه پدر بزرگ خیلی بزرگه یه هتل برای اقامت گردشگرهای خارجی داره و همچنین یه رستوران، هر ساله توی تعطیلات کلی گردشگرهای خارجی به روستا میان و هر مسافری که برای انجام کاری به اینجا می‌اومدن، مثل پدر من و عمو رضا برای خدمت سربازی اومدن اینجا و این باعث شد که عاشق مامان و خاله بشن ولی پدر بزرگ بخاطر یه سری مسائل خیلی سخت گیر بود، وقتی که کلی شرط گذاشت که اونا هم قبول کردن بعد هم ازدواج کردن.

روزها پشت سرهم می‌اومد و می‌گذشت تا اینکه هفده اسفند به اصرار دانش آموزان مدرسهها تعطیل شد.

نونزده اسفند بود که خاله‌ها و دایی‌هام برای عید اومده بودن خونه پدر بزرگ.

بیست اسفند با پسر و دخترای فامیل رفتیم گردش چون خاله‌هام مثل من بیست و پنجم قرار بود از اینجا برن کلی لرستان رو گشتیم، دلم نمی‌خواست برای عید برگردم اهواز ولی به اصرار آقا جون مجبور شدم برگردم.

بیست و یکم بود با هم رفتیم شمال توی ویلای بزرگ و زیبا دایی آلمان. وقتی که رسیدیم همه رفتن استراحت کنن و روزهای دیگه رو می‌رفتیم دریا، چون تعدادمون زیاد بود و همه هم فوتبالی، فوتبال بازی می‌کردیم بیست نفر بودیم به دو گروه ده نفر تقسیم شدیم. من، ساحل و دریا با هفت تا پسر به گروه بودیم. طاها، فرطوس، پارسا و مهدیار با شش تا دختر به گروه بودن. منو گذاشتن دروازه ساحل و دریا هم دفاع همش با زور کاراشون رو انجام می‌دادن.

خلاصه کلی خوش گذشت و من 25 اسفند با رازمیک پسر دوست دایی تورج برگشتم.

صبح زود ساعت شش حرکت کردیم و من چون خسته بودم خوابم برد نزدیک‌های ساعت یازده بیدار شدم.

نزدیکای یه رستوران بودیم طبق تابلویی که زده بود، روبه رازمیک گفتم:

- این نزدیک یه رستوران هست نگه دار یه چیزی بخوریم از صبح تا حالا هچی نخوردم.

- باشه.

بعد از چند دقیقه جلوی یه رستوران ترمز کرد.

از سرویس بهداشتی رستوران استفاده کردم دست و صورتم رو شستم و رفتم سر میز روبه روی رازمیک نشستم.

بعد از سفارش که همه غذاهاش هم محلی بود و ما قرمه سبزی سفارش دادیم
... 9 .

خلاصه بعد از غذا که حسابی حالم رو جا آورد یه صدی دراوردم و گذاشتم روی
میز که با هزارتا خواهش قبول کرد.

بعد از حساب کردن که نصف من دادم نصف رازمیک راه افتادیم یک ساعتی
بینمون سکوت بود که تلفنم زنگ خورد علی بود.

- جانم؟

- جانت سلامت خوبی؟

- آره تو خوبی؟

- هی بدنیستم کی میرسی؟

- بذار بپرسم؟

رو کردم طرف رازمیک و گفتم:

- آقا رازمیک کی میرسیم؟

رازمیک: پنج تا شش ساعت دیگه.

به علی گفتم و بعد پنج دقیقه دیگه حرف زدیم و علی قطع کرد و بعد از نیم
ساعت به یه شهر رسیدیم، ولی دقت نکردم به اسمش.

- وایسا می‌خوام خرید کنم.

یه نگاه بهم انداخت و ماشین رو جلوی یه فروشگاه پارک کرد، وارد فروشگاه شدم اونم پشت سرم اومد بعد از کلی امتحان کردن این لباس و اون لباس بالاخره یه مانتوی آبی فیروزه‌ای با شال هم رنگش و همینجور شلوار لی یکمی تنگ کفش ستش رو پیدا نکردم ولی به جاش یه جفت کفش مشکی آبی که خیلی خوشگل بود برداشتم. یه ساعت برای حسام خریدم، برای علی هم یه ادکلن با یه تیشرت خوشگل خریدم، برای مهدی هم تیشرت با لباس ورزشی تیم محبوبش خریدم.

برای مامان یه لباس مجلسی گرفتم و برای بابا یه پیراهن با ساعت و کیف ستش برای عمو نیما و نوید هم همینارو خریدم، برای زن عمو مارال هم یه کیف خوشگل فیروزه‌ای خریدم، برای امیر مهدی و آرشام یه زنجیر که اسم خودشون روش نوشته بود، برای امیررضا و علیرضا هم یه ساعت و تیشرت ست خریدم، نصف پس اندازم خرج شد برای آقاجون دیوان حافظ گرفتم چون علاقه خاصی به اشعار حافظ داشتم، برای ایمان جونم هم یه ادکلن مردونه که بوش آدمو م**س.ت می‌کرد با یه ساعت باکلاس و مدرن، برای زهرا و... هم لباس و کیف و کفش ست خریدم.

حسابی از خجالت خودم توی لریستان دراومدم،

بعد از حساب کردن خریده‌ها رو داخل که البته رازمیک هم کمکم کرد بعد از اون فروشگاه هر فروشگاه دیگه‌ای رو که می‌دیدم می‌گفتم وایسا، ولی دریغ از یک خرید به جز فروشگاه اولی و دومی که خرید کردم چیزی نخریدم.

- درس می‌خونی؟

- اره.

- چی می‌خونی؟
- من مهندسی مکانیک می‌خونم.
- دانشجویی؟ سال چندمی؟ کدوم دانشگاه؟ نزدیک خونتونه؟
- اره دانشجویم، سال دومم، دانشگاه امیرکبیر تهران، نه خونمون اصفهان من برای تعطیلات اومدم یه سر بزنم بهشون و برگردم.
- مگه دانشگاه هم تعطیلی داره؟
- اهوم.
- اها راستی گفتی خونتون اصفهانه پس چرا با ما اومدین شمال؟ فضولی نباشه فقط کمی کنجکاوم.
- تک خنده‌ای کرد و گفت:
- عیب نداره خونه پدربزرگم اونجا بود مامانم گفت که هی اسم منو صدا می‌کنه می‌خواد منو ببینه فکر کنم سال آخرش باشه که زنده‌ست اون روز هم اتفاقی داییتون رو دیدم،
- موقعی که می‌اومدن اصفهان به ما سر می‌زدن، خیلی با هم خوبیم وقتی دیدمشون گفت با ما بیا گردش و تفریح منم گفتم هم حال و هوام عوض میشه هم یکم از تنهایی درمیانم.
- اها من بابت نجات جونم ازتون خیلی ممنونم اگه شما نبودین مطمئنا من غرق می‌شدم.
- به هر حال به عنوان یه انسان وظیفه‌م بود.

کلی با هم حرف زدیم و خندیدیم ساعت چهار بعد از ظهر بود خیلی خسته بودم و حسابی خوابم میومد، ولی از چیزی که دیدم نمی‌تونستم بگذرم به فروشگاه خوراکی آخ که دهنم آب افتاد کلی لواشک و آلوچه داشتن چشمک بهم می‌زدن، روبه رازمیک گفتم:

- وایسا.

- تا حالا هر فروشگاهی رو که دیدی گفتم وایسا، وایسادم ولی هیچی نمی‌خریدی.

- خب چرا داد می‌زنی مگه من چی گفتم اصلا دایی تورج اشتباه کرد که منو سپرد دست تو وقتی مسئولیت قبول می‌کنی باید فکر اینجاش رو می‌کردی، یا وایمیستی برم بخرم یا از ماشین خودم رو پرت می‌کنم بیرون.

با اجبار وایساد خواستم پیاده بشم، که نداشت و خودش پیاده شد هر چی بهش گفتم کارت منو ببر نبرد.

وقتی که برگشت به پلاستیک بزرگ مشکی خوراکی خرید.

پرتشون کرد طرفم و عصبی گفتم:

- بیا دیگه جلوی هیچ فروشگاهی وایمیستم.

یهو چشم شده بود نمی‌دونم، منم متقابل پرتشون کردم عقب و مثل خودش عصبی جواب دادم:

- قابل خودت رو داره نیاز ندارم، ببر برای خاهارات مگه من چیکارت کردم که داری سرم داد می‌زنی؟ می‌خوای تلافی چیو دربیاری؟

بعد هم روم رو گرفتم سمت پنجره که مثلا قهرم چند دقیقه شد و حرکت نکرد.
نگاش کردم سرش رو گذاشته بود روی فرمون که با داد من تو جاش پرید و
نگام کرد و عصبی گفت:

- چرا داد می‌زنی؟

- وایسادی اینجا واسه چی حرکت کن دیگه حرکت نمی‌کنی بگو پیاده شم با یه
ماشین دیگه برم.

یکمی خیره نگاه کرد و بعد اون پلاستیک بزرگ رو دستم داد و گفت:

- ببخشید که سرت داد زدم معذرت می‌خوام خسته‌م از ساعت شش صبح تا الان
دارم رانندگی می‌کنم خسته شدم.

- باشه استراحت کن بعد راه می‌افتیم.

تشکری کرد و صندلیش رو کامل خوابوند و گرفت خوابید.

منم آرام شروع کردم به خوردن.

از یه طرف می‌خوردم از یه طرف هم آهنگ گوش می‌دادم.

یه ساعتی گذشت بیدارش کردم آبی به صورتش زد تا سرحال بشه و دوباره
اومد نشست و شروع کرد به رانندگی کردن،

یه ده دقیقه‌ای گذشت که دیدم داره تو جاش تکون می‌خوره.

- چرا داری خودت رو تکون میدی؟

- خب راستش چیزه... دستشویی دارم.

لبخندی زدم:

- این نزدیکاً حتماً به پارک هست.

بعد از پنج دقیقه جلوی به پارک نگه داشت و رفت کارش رو انجام بده منم در رو باز کردم تا به هوایی بیاد داخل ماشین.

ده دقیقه‌ای گذشت و خبری از رازمیک نبود.

به ماشین شاسی بلند سفید کنار ماشین رازمیک البته با کمی فاصله توقف کرد.

شیشه رو داد پایین که چشمم به به پسر آرایشی افتاد کلاً همش عملی بود.

ماشالله از دماغ تا بقیه اجزا صورتش هیچیش از خودش نیست.

داشتم با تعجب نگاهش می‌کردم که گفت:

- جون! خوشگل ندیدی عسیسم؟

این حرفش کافی بود تا بزنم زیرخنده. بعد از اینکه خندهم تموم شد رو به پسر گفتم:

- برو خدا روزیت رو جای دیگه بده.

پسر از رو نرفت و شروع کرد به چرت و پرت گفتن که رازمیک اومد. رو به اون پسر گفتم:

- برو مزاحم نشو بد می‌بینی.

اون پسر عملی گفت:

- اگر نریم مثلاً می‌خواهی چیکار کنی؟ می‌خواهی بزنی؟ جرأتش رو نداری بچه.

رازمیک در سمت منو بست و گفت:

- هر اتفاقی افتاد بیرون نیا.

شیشه ماشین رو دادم پایین و

مثل اینایی که دارن فیلم جنگی تماشا می‌کردن داشتم تماشا می‌کردم، عجب بزن بزنی بود بعد از اینکه رازمیک زد اون پسرِ عملی رو لت و پار کرد، (خب انقدر زدش که از دماغش و کنار لبش خون داشت میومد)

راننده پیاده شد و رفت طرف رازمیک بدبخت انقدر رازمیک رو زد که صورتش کامل خونی بود شکمش رو هم گرفته بود. از ماشین پیاده شدم رو به راننده گفتم:

- هی آقا یه نفر به چند نفر؟

- برو بچه برو تا نزدم تو رو هم مثل این (اشاره‌ای به رازمیک کرد) نکردم.

با جرأتی که نمی‌دونم از کجا پیدا کرده بودم

گفتم:

- اگر نرم مثلا می‌خوای چه غلطی بکنی؟

پسره: چی زر زدی؟

اومد طرفم دستش رو برد بالا که بزنه

دستش رو گرفتم پیچوندم پشت سرش با پا زدم پشت پاهاش که مجبور شد زانو بزنه.

مردم هم داشتن با تعجب نگاه می‌کردن همون جوری که دستش رو پیچوندم و فشار می‌دادم، گفتم:

- حالا دیدی هیچ غلطی نمی‌تونم بکنی زر رو هم تو زدی درسته سنم کمه ولی به این معنی نمی‌شه که نمی‌تونم از خودم دفاع کنم هیچ‌وقت یه دختر رو دست کم نگیر.

بعد هم ولش کردم و رفتم طرف رازمیک که صدای سوت و دست همه بلند شد. کمک رازمیک کردم نشوندمش داخل ماشین دستمال کاغذی گرفتم طرفش.

حینی که داشت خون صورتش رو پاک می‌کرد گفت:

- تو باشگاه میری؟

- اره.

رازمیک: چی؟

- تا شش سال پیش تکواندو بود ولی الان نینجا.

متعجب گفت:

- واقعا.

سری تگون دادم، بعد از پاک کردن صورتش حرکت کرد منم که خسته بودم گرفتم خوابیدم.

با حرکت بالا و پایین شدن ماشین بیدار شدم ساعت رو نگاه کردم هشت بود، همه جا تاریک بود، یه خمیازه کشیدم،

که رازمیک گفت:

- بیدار شدی؟

- اره رسیدیم؟

رازمیک: نه یه ساعت دیگه می‌رسیم الان اهواز.

یه پارک دیدم رو به رازمیک گفتم:

- وایسا تا من برم کارم رو انجام بدم و بیام.

رازمیک: باشه وایسا تا جای پارک پیدا کنم.

بعد از پارک کردن پیاده شدم و به سمت سرویس رفتم بعد از اینکه کارام دست و صورتم رو شستم و برگشتم داخل ماشین نشستم،

بعد حرکت کردم سمت ماشین سوار شدم و حرکت کرد بقیه خوراکی ها رو دراوردم،

و شروع کردم به خوردن حین خوردن سنگینی نگاهی روی خودم حس کردم، روبه رازمیک گفتم:

- چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

رازمیک: منم می‌خوام از موقعه‌ی ناهار تا الان هیچی نخوردم.

یه کیک باز کردم دادم دستش یه آبمیوه هم نی زدم گرفتم طرفش که گفت:
- من مشکلی ندارم بدون دست رانندگی کنم ولی اگه تو می‌ترسی بهتر اونو
خودت بهم بدی.
(اره جون عمه‌ش)
- عه ندی جون نبودت کجا رفته بودی؟
(هی رفته بودم گشت و گذار)
- بی من.
(صفا نداره ولی عشق و حال بی تو هستم)
- خیلی بی ادبی از کی تا حالا تو سراغ عشق و عاشقی رفتی و من خبر ندارم
(خیلی وقته حالا بیخیال من باید برم ببینم مخ یکی رو بزوم)
- خاک بر سرت تو که اینطوری نبودی.
(هی دوره زمونه فرق کرده همه که مثل تو عقب نموندن از دنیا)
- چه فرقی اگه از این لحاظ بگی که یکی مثل تو رفته مخ زنی بعید نیست عه
یعنی تو جز عقب مونده ها نیستی.
(نخیر، تو هم این کارو بکن)
- اوه! اهلش نیستم.
(بابا بچه مثبت بیا برو جواب این میمون رو بده الانه که فک میکنه دیوونه شدی
البته بودی)

- تو دیوونه‌م کردی.

از افکارم فاصله گرفتم آبمیوه رو به خوردش دادم بعد یه پفک باز کردم با هم دوتایی خوردیم. پشتش یه چیپس بعد از چیپس کرانچی باز کردم و حسابی چسبید ولی از اونجایی که کرانچی خیلی تند بود،

و یه آبمیوه بیشتر نبود آبمیوه رو کامل سر کشیدم رازمیک هم در داشبورد و باز کرد و از توش یه بطری آب معدنی برداشت و نصفش رو نوشید درش رو بست و بقیش رو هم سر جاش گذاشت.

یه آدامس برداشتم نعنایی بود، از اینایی که چهار تا توش هست دوتاش من برداشتم دوتای دیگه رو هم دادم رازمیک.

ساعت نه بود که رسیدیم البته نزدیک خونه سرعتش زیاد بود برای همین 15:44 رو دوساعت زودتر رسیدیم، نزدیک خونه بودیم که پیام دادم علی که نزدیکیم بقیه خوراکی‌ها رو تقسیم کردم دادم دستش که گفت:

- من نمی‌خوام همه رو ببر برا خودت.

- نه همیشه.

رازمیک: چرا همیشه من اینارو به عنوان یه برادر برای تو خریدم و اگه منو به عنوان برادرت می‌دونی دستم رو رد نکن.

لبخندی زدم و بقیه رو هم گذاشتم سر جای قبلیش.

پنج دقیقه بعد ماشین رو جلوی خونه نگه داشت و حسام و علی و امیررضا جلوی در وایساده بودن و با اخم داشتن نگاه می‌کردن خواستم پیاده بشم که یه چیزی توی ذهنم جرقه زد، برگشتم سمت رازمیک و گفتم:

- تو شب جایی رو داری بری؟

رازمیک: نه میرم مسافر خونه و فردا هم حرکت می‌کنم.

- عه این چه حرفیه شب بیا خونه‌ی ما فردا صبح هم حرکت می‌کنی الان بگم پیاده شو روی حرف من حرف نزن اما و اگر هم نداریم.

لبخندی زد و پیاده شد رازمیک دوتا چمدون رو از صندوق درآورد با یکی رفتم با دوتا برگشتم،

چمدون‌ها رو برداشتم و گذاشتم جلوی پای علی و حسام.

- چمدونا رو بیارین بالا آقا رازمیک هم امشب مهمون ما هستن.

بعد روبه رازمیک ادامه دادم:

- بیا بریم چرا وایسادی.

از وسط علی و حسام گذشتم وارد حیاط شدم بعد از چند ثانیه رازمیک هم اومد خودش رو بهم رسوند و گفت:

- احیانا که مشکلی ندارن اینا.

(اشاره‌ای به پسرا کرد)

لبخندی زدم و گفتم:

- بیخیال با خودشون هم مشکل دارن.

رفتیم داخل پدرم با گرمی از رازمیک استقبال کرد و ازش کلی تشکر کرد،

بعد از سلام و احوال‌پرسی با عمو نیما و خانواده‌ش و همینطور عمو نوید رفتم اتاقم تا لباسم رو عوض کنم.

مامانم برای رازمیک غذا کشید ولی من انقدر چیپس و پفک خوردم که دیگه جا نداشتم

لباسم رو با یه تونیک آبی براق با شلوار مشکی و شال آبی عوض کردم و رفتم پایین روی راه پله بودم که علی و رازمیک رو دیدم دارن میان بالا رازمیک شب بخیری گفت و رفت توی اتاقی که علی نشونش داد.

رفتم توی سالن نشستم روی من تک نفر، که دیدم امیررضا و حسام دارن با اخم نگاه می‌کنن علیرضا هم که یه لحظه لبخند میزد یه لحظه اخم می‌کرد داداشم خود درگیری داره، حالا علی هم به حسام و امیررضا اضافه شد بلند شدم رفتم وسط عمو نیما و بابا نشستم و دستاشون رو گرفتم جلوی صورتم و گفتم:

- بابایی علی و حسام می‌خوان دعوا کنند.

بابا لبخندی زد و گفت:

- علی و حسام غلط می‌کنن دستشون بهت بخوره قلم دستشون رو می‌شکنم.

من که با این حرف بابا چنان ذوق مرگ شدم که نگو.

علی: من که آخر دستم بهت می‌رسه بابا شما هم انقدر لوسش نکنین بهت می‌گم میایم دنبالت میگی میری با غریبه میای دارم برات!

- اولاً لوس خودتی دوماً اگه بهم نزدیک بشی دوتا فن روت پیاد می‌کنم سوماً با شما کیف نمی‌داد!

علی: اولاً مگه جرأتش رو داری؟ دوماً حتماً با اون پسر حسابی بهت خوش گذشت.

- اره داداش علی عالی بود، حالا بعد نشونت میدم جرأت یعنی چی.

علی با حرف اولم داشت حرص می‌خورد، که بابا با ته مایه خنده گفت:

- دخترم اونجا که بودی برای خودت حسابی بروسلی شدی.

همه به حرف بابا خندیدن که حسام گفت:

- زینب با یه چمدون رفتی با دوتا برگشتی قضیه دومی چیه؟

رفتم سمت خریدا و گفتم:

- واسه همه یه چیزی گرفتم.

آرشام و امیرمهدی ومهدی با کنجکاوی گفتن:

- چی؟

- کادو.

علی: تو انقدر دست و دل باز نبودی.

- اره دیدم حسابم پُر گفتم بهترین استفاده رو ازش بکنم.

علیرضا با ته مایه خنده گفت:

- با رازمیک جونت خوش گذشت.
- اره خیلی.
- بعد هم یه لبخندم زدم که علی گفت:
- اره معلومه از زخم گوشه‌ی لبش کامل معلومه.
- بابا: زینب تو که نزدیش؟
- نه بابا جونم.
- کل ماجرا رو برایشون تعریف کردم، که حسام گفت:
- تو هم که بروسلی بودندت گل کرد آره!؟
- آره به جان تو خیلی وقت بود باشگاه نرفتم دلم یکم دعوا می‌خواست.
- عمو نوید خندید و گفت:
- میگن حلال زاده با عموش میره مخصوصاً عمو نویدش.
- همه با حرف عمو نوید زدن زیر خنده، که النّا (دختر عمو نوید) گفت:
- زینب تا حالا چند نفر رو به غلط کردن انداختی؟
- آمارشون زیاد تا سه سال پیش اگه اشتباه نکنم 300/200 تایی بود الان از دستم در رفته.
- کل داستان شمال و لرستان رو برایشون تعریف کردم و بعد هم با یه ناراحتی ساختگی گفتم:

- کاش می‌داشتین بیشتر می‌موندم.

مامان که داشت به جمعمون اضافه میشد، با اخم گفت:

- بیخود دیگه حق نداری بدون مشورت با ما بری شمال که بخوای غرق بشی اگه بلایی سرت می‌اومد چی‌ها؟ اون وقت تورج می‌خواست جواب گو باشه.

انگار فقط مامان و بابا از اینکه نزدیک بود غرق بشم خبر داشتن که بقیه با تعجب داشتن نگاه می‌کردن.

حسام: زینب زندایی چی میگه؟

با شیطنت گفتم:

- دوباره تا مرگ رفتم و اومدم بار سوم دیگه برگشتی درکار نیست.

علی عصبی با صدایی که سعی می‌کرد بلند نشه:

- حرف دهنتم رو بفهم می‌زنم دهنتم! تو چرا باید غرق بشی؟ اصلا چرا باید بری شمال با چه اجازه‌ای؟

با بی‌حوصلگی گفتم:

- یعنی باید داستان تعریف کنم.

اینبار حسام عصبی غرید:

- خودت حرف می‌زنی یا ترجیح میدی زور بالای سرت باشه.

از لحنش ترسیدم و با عجله گفتم:

- باشه خودم میگم.

یه نفس عمیق کشیدم:

- راستش داشتم با ساحل و صدف نزدیک ساحل یعنی داخل آب بودیم ولی نه زیاد آب بازی می‌کردیم که شیما داشت می‌اومد توی آب و آروم قدم میزد و آهنگ گوش می‌داد حواسش هم به ما نبود به طرف ما نمی‌اومد داشت مستقیم ساحل رو طی می‌کرد، مشتم رو پر آب می‌کنم که بریزم به ساحل البته یه لیوان توی دستم بود و آب داخل لیوان، ساحل جا خالی داد ریخته شد توی سر شیما، اولش جیغ کشید بعد افتاد دنبالم تا جایی که دیگه نتونست و برگشت، ولی من از شانس خوبم اگه یکم دیگه اونورتر می‌رفتم فاتحه‌م خونده می‌شد هیچ‌کس متوجه من نبود و من هی داشتم دست و پا می‌زدم ولی فایده‌ای نداشت، نه صدام رو می‌شنیدن نه می‌دیدنم بالاخره فرشاد منو دید و مثل دخترا شروع کرد به جیغ زدن همه داشتن من رو نگاه می‌کردن و هیچ حرکتی نمی‌کردن. معلوم بود توی شک هستن تا اینکه بالاخره به خودشون اومدن، عماد، فرطوس، طاها و فرشاد خواستن بیان نجاتم بدن که هر چهارتاشون پاشون خورد نمی‌دونم به چی که پخش زمین شدن، نمی‌دونستم از وضعیت خودم گریه کنم یا به اونا بخندم.

علی پرید وسط حرفم و گفت:

- حالا اون بنده خدایی که نجات داد کی بود اینو بنال.

- اگه بگم با کاری که کردین پشیمون می‌شین.

حسام عصبی گفت:

- بنال کیه؟

- رازمیک البته فرهاد هم باهاش بود.

قیافه علی و حسام و امیررضا دیدنی بود.

علیرضا: چرا باید پشیمون بشن؟

- وقتی که اومدیم چنان با اخم اینا(اشاره‌ای به علی و حسام و امیررضا کردم) نگاهش می‌کردن که بدبخت شلوارش رو خیس کرد.

با این حرفم آرشام و امیرمهدی و مهدی زدن زیر خنده و این باعث شد بقیه هم بخندن.

الینا(دختر عمو نیما):

- ادامه‌ش.

علیرضا: داستان که تعریف نکرد ادامه‌ای نداره دیگه.

- چرا داره اول بخاطر سرماخوردگی بیمارستان بستری شدم و طبق گفته‌های دکتر نباید دیگه وسط دریا برم استخر ممنوع و هر چیزی که باعث میشه نفسم بند بیاد ممنوعه.

مامان: خاک بر سرم تورج اینا رو نگفت دیگه حق نداری شمال، لرستان یا هر جای دیگه‌ای بری فهمیدی؟ بعداً حساب تورج رو هم می‌رسم با این مراقبت کردنش.

- عه مامان تقصیر دایی تورج چیه اونم مثل شما خبر نداشت من رو سپرد دست بقیه خودش رفت کار داشت جون من کاری باهاش نداشته باش من نمی‌دونستم

که کسی چیزی بهتون نگفته وگرنه نمی‌گفتم مامان به دایی تورج چیزی نگو لطفاً.

مامان عصبی گفت:

- چرا حسابش رو می‌رسم تا اون باشه دیگه ادای آدمای با مسئولیت رو درنیاره
اگه بلایی سرت می‌اومد چی اونوقت کی جواب گو بود؟

خودم رو انداختم توی بغل مامان،

که صدای علی بلند شد:

- آهه! حالم بهم خورد مامان انقدر اینو لوس نکن فردا باید نتیجه‌ش رو ببینی.

- علی اگه بخوام می‌تونم کاری کنم که یه ساعت هم بدون من دووم نیاری حتی
اگه برم باشگاه هم دلت برام تنگ بشه.

علی خندید و گفت:

- به همین خیال باش من همچین آدمی نیستم.

- می‌بینی داش علی.

علی میون خنده اخم کرد و گفت:

- یه بار دیگه اینجوری صحبت کنی من می‌دونم و تو.

لبخندی زدم و گفتم:

- من که می‌دونم آقا جون رو شما راضی کردین که بگه من برگردم ولی جوری
تلافی می‌کنم که شب تا صبح آرزو کنین برگردم لرستان.

حسام: تو که همین الان گفتی کاری می‌کنم که یه ساعت هم بدون من دووم نیاری چطور الان میگی که شب و روز آرزو کنیم برگردی لرستان.

- حسام علی کم بود تو هم اضافه شدی؟

علی پرید وسط حرفم و گفت:

- ایول داداش خب خوابوندیش سرجاش.

با یه ناراحتی ساختگی تقریباً داد زدم:

- من ایمانم می‌خوام ایمان کجایی که ببینی دارن نفست رو اذیت می‌کنن.

با صدای ایمان همه سرها به سمت سالن چرخید:

- کی می‌خواد نفس منو اذیت کنه.

با یه خوشحالی وصف نشدنی بلند شدم و پریدم بغل ایمان اونم دستاش رو دورم حلقه کرد،

و در گوشم گفت:

- اولاً ایمان نه و عمو ایمان دوماً اگه یه بار دیگه بهم بگی ایمان دیگه ازت طرفداری نمی‌کنم باشه عسل عمو؟

سرم رو به معنی باشه تکون دادم که ادامه داد:

-حالا دختر گنده بیا پایین زیادی سنگین شدی.

از بغل ایمان پایین اومدم و گفتم:

- عه عمو جونم من کجا گنده و سنگینم؟

علی پرید وسط حرفم و گفت:

- بیا اصل کاری اومد حالا کی جرأت داره بگه اهم.

با این حرف علی مهدی، امیرمهدی و آرشام با هم گفتن:

- اهمم.

که همه زدن زیره خنده.

بعد از خوردن شام من چون خسته بودم زودتر از همه خوابیدم ساعت گوشیمو روی هفت تنظیم کردم، فردا باید می‌رفتم باشگاه خانوم مشرقی(مسئول و مربی باشگاه) پیام داد برای اینکه سال دیگه هم برم باشگاه باید چند تا کارو انجام بدم.

صبح با صدای آلامر گوشی بلند شدم یه دوش یه ربعی گرفتم و از حموم اومدم بیرون طبق عادت اول لباس پوشیدم بعد موهام رو خشک کردم لباسام رو با لباس مخصوص نینجا عوض کردم،

رفتم پایین رازمیک داشت صبحونه می‌خورد سلام کردم و اونم جوابم رو داد مامان برام چایی ریخت،

و گفت:

- امروز که باشگاه نداشتی.

- اره می‌دونم ولی مربی گفت برم چند تا کارو بای انجام بدم که برای سال جدید ثبت نام کنم.

مامان:

- تو چی گفتی؟

- هیچی دارم میرم ثبت نام کنم طبق قولم به علی و بابا، امسال سال آخر.

مامان: اها ایشالله که سال آخر.

بعد از خوردن صبحونه همزمان با رازمیک بلند شدم رفتم بالا توی اتاقم کیف و اسپرت ورزشی کفشای مشکی اسپرتم که حسابی به لباس نینجاییم میاومد بیست دقیقه وقت داشتم تا برسم باشگاه.

از پله‌ها اومدم پایین از مامان خداحافظی کردم راه افتادم سمت در که بابا گفت:

- وایسا دخترم الان با هم می‌ریم.

خواستم جوابشو بدم که امیررضا گفت:

- عمو جون شما استراحت کنین من بیرون کار دارم سر راه می‌رسونمش.

- نه داداش مزاحم نمی‌شم به کارت برس.

بابا و امیررضا داشتن با تعجب (بخاطر آوردن کلمه داداش) نگام می‌کردن رازمیک که داشت از پله‌ها می‌اومد پایین، گفت:

- اگر می‌خواین من می‌رسونمش.

با اینکه فقط یه روز می‌شناسمش ولی بهش اعتماد دارم. بابا سری تکون داد و گفت:

- باشه ممنون پسرم.

- امیررضا هم با اخم داشت به من نگاه می‌کرد حتما توقع داشت بگم نه ممنون.
- در طول راه سکوت حکم فرما بود و من هنوز ده دقیقه‌ای وقت داشتم برای رسیدن به باشگاه که رازمیک سکوت رو شکست و گفت:
- می‌دونم شرایط مناسبی نیست یا اینکه سنشون پایینه ولی خیلی وقته که... نمی‌دونم چطوری بگم.
- گیج شدم از حرفاش گفتم:
- هر جور راحتی.
- من بهتون اعتماد دارم که این چیزی رو که میگم فقط به همون شخص می‌گین.
- اتفاقی افتاده؟
- نه نه راستش رو بخواین من خیلی وقته که ترانه دخترداییتون رو دوست دارم درمورد من باهاش حرف می‌زنین و نظرش رو درمورد من پیرسین و اینکه لطفا این بین منو شما و ترانه بمونه.
- هنوز تو شوک حرفاش بودم ترانه هنوز بچه بود ولی در عین حال خیلی خوشگل و زیبا بود آروم و کم حرف همه عاشقش می‌شن چه برسه به رازمیک. به خودم اومدم و روبه رازمیک گفتم:
- ببینید آقا رازمیک ترانه فقط سیزده سالشه خیلی بچه‌ست اگه می‌خواینش باید با دایی توج صحبت کنین بعدشم فکر کنم ترانه اگه بخواد ازدواج کنه تا نه یا ده سال دیگه ازدواج نمی‌کنه می‌تونین منتظرش وایسین یعنی صبر کنین تا

ده سال دیگه کم نیست ده سال من مطمئنم دایی تورج مخالفتی نداره ولی ترانه رو نمی‌دونم باید نظرش رو بپرسم.

- خب منم همین رو میگم نظرشون رو درمورد من بپرسین اگه بخوان حاضریم تا بیست سال دیگه هم منتظرش بمونم اگه خودش مخالفتی نداشته باشه با پدرش همه چی رو میگم از عشق و علاقه‌م نسبت به دخترشون باور کنین حس من نسبت بهش هوس نیست اگه میشه زودتر که حداقل یه نشون ببریم برای اینکه کسی جرأت نکنه بره سراغش.

از حرف آخرش لبخندی زدم معلومه از الان غیرت داره رو ترانه.

حینی که داشتم پیاده می‌شدم گفتم:

- باشه بهش میگم فقط به شما چجوری اطلاع بدم.

- شماره‌م رو یادداشت کن.....099.

- ممنون منتظر تماسم باشین.

- بی‌صبرانه منتظرم.

در ماشین رو بستم و گفتم:

- خدا نگهدار.

بعد از خداحافظی با رازمیک وارد باشگاه شدم.

همه اومده بودن بعد از اینکه وسایلم رو داخل کمد مخصوص گذاشتم رفتم کنار بقیه بچه‌ها که مربی داشت یه چیزایی رو توضیح می‌داد وقتی که همه نشستن شروع کرد به حرف زدن:

- خب بچه‌ها یه مسابقه در پیش داریم مسابقه منطقه‌ای بعد میشه استان بعد کشوری و... .

خب بچه‌ها از هر باشگاه پنج نفر انتخاب میشه خب کسانی که می‌خوان شرکت کنند بعدا بگن اسماشون رو بنویسم. ببینید بچه‌ها ما توی سه ماه بهار بین همه مسابقه برگزار می‌کنیم تا پنج نفر از بهترین‌ها رو بفرستیم همتون خیلی خوبین حتی به جرأت می‌تونم بگم اونایی که یکمی ضعیف‌تر از بقیه هستن بهتر از باشگاه‌های دیگه مسابقه می‌دین ولی خوب ما باید بهترین‌ها رو انتخاب کنیم برای ثبت نام سال جدید هم بعد از عید تصمیم گیری می‌شود، بچه‌ها من همتون رو خیلی خوب می‌شناسم و می‌دونم استعدادهای زیادی دارید اگه جز این پنج نفر نبودین عیبی نداره و ناراحت نباشید چون تابستون هم مسابقه داریم و همتون می‌تونید شرکت کنید، ولی الان افراد نام‌برده باید خودشون رو آماده کنند خانوم زینب احمدی چون ۲۵ روز نبودن باید مسابقه‌ای بین ایشون و خواهران دو قلو یزدانی برگزار بشه اول میدون رو خالی کنید.

بچه‌ها بلند شدن و رفتن دور میدون البته یکمی اون ورترش نشستن الان من وسط بودم و دوقلوها.

دوقلوها همیشه بازیکن ذخیره هستند بخاطر همین همیشه توی این جور مسابقه‌ها با این دوتا برگزار میشد خیلی خشن مبارزه می‌کنند ولی منم آدمی نبودم که باخت رو قبول کنم، بعد از ادای احترام ضربه‌های یهویی من شروع شد، همین که خواستن سر بلند کنن با پا زدم توی کتف یکیشون. دو طرفم رو گرفته بودن، رفتم طرف لیسای پا گذاشتم توی شکم، سینه و کتف و یه برگردان

زدم که ایسا افتاد یه فن جدیدی که به تازگی یاد گرفته بودم روی ایسا پیاده کردم که ایسا تسلیم شد.

الان من بودم و ایسا، بعد از دو تا فن با دست و ضربه پشت پا ایسا هم تسلیم شد و من چهارتا از بهترین‌های تیم انتخاب شدیم. ساعت دوازده باشگاه تعطیل می‌شد، ما پنج نفر با بقیه بچه‌ها که درنیومدن تمرین می‌کردیم ایسا و ایسا هم با هم ساعت ۱۱:۳۰ بود که علی پیام داد:

- باشگاه تموم شد اس بده پیام دنبالت.

در جواب پیام دادم:

- ده دقیقه دیگه تموم میشه.

علی: اوکی بای.

گوشی رو خاموش کردم و گذاشتم توی کیفم و رفتم سر تمرین خانوم صرافی توضیحات کامل رو درمورد مسابقه بهمون داد و تاکید کرد که بیست فروردین برای تمرین بیشتر و معاینه پزشکی برای اینکه مشکلی نداشته باشیم بریم، چون اول اردیبهشت مسابقه شروع میشه بچه‌ها هم یکمی استرس دارن ولی در کمال تعجب من یه ذره هم استرس ندارم، تعجب برای اینکه همیشه اگه یه مسابقه داشتم و همون روز اطلاع می‌دادن من استرس می‌گرفتم ولی نه زیاد.

باشگاه که تموم شد وسایلم رو برداشتم رفتم بیرون که امیررضا رو دیدم این اینجا چیکار می‌کرد؟ علی که گفت میاد دنبالم چرا این اومده؟ حتما با گوشی علی پیام داد.

راه افتادم برم اصلاً حواسش به من نبود چنداناً دختر روبه‌روش بودن. هه! منو به اینا فروختی نمی‌خواستی کم بشن واقعاً لیاقت عشقی که یه زمان بهت داشتم رو نداشتی و نداری و نخواهی داشت.

داشتم می‌رفتم که تاکسی بگیرم سرم هم مثل همیشه پایین بود که خودم به یه فکر کنم سنگ

(عاقل خانوم به نظرت سنگ به این بزرگی وسط این شهر بزرگ چیکار میکنه؟
- نمی‌دونم.)

سرم و بلند کردم و خواستم دوتا فحش بهش بدم که دیدم این سنگه همون امیرضاست فاصله گرفتم خواستم برم، که مچ دستم رو گرفت و گفت:

- برو سوار شو باید حرف بزنی نذار اینجا شر به پا کنم.

دلم نمی‌خواست سوارشم ولی از اینکه بخواد شر به پا کنه بد میشه.

دستم رو از دستش بیرون اوردم رفتم جلو نشستم عصبی بودم همه که می‌خواستن با من حرف بزnen با زور وارد عمل می‌شدن و این منو به شدت عصبی می‌کرد، چرخیدم سمتش گفتم:

- نمی‌تونین مثل آدم برخورد کنین حتماً باید از زور بازوتون استفاده کنین؟

(من رسمی حرف نزدم به کل جمع بستم)

ماشین رو روشن کرد و حرفی نزد منم دیگه حرفی نزدم ده دقیقه‌ای گذشت و همچنان ساکت بود دوست نداشتم باهاش حرف بزnm ولی از اونجایی که کنجکاویم گل کرده می‌خواستم ببینم چی میگه؛

- نمی خوای حرف بزنی.

- نه.

- چرا؟ تو که گفتی می‌خوای صحبت کنی؟ اصلاً چرا با گوشی علی پیام دادی منتظرم باش تا پیام.

- اولاً حق ندارم پیام خواهرم رو از باشگاه بیارم خونه؟ دوماً چرا می‌خواستم حرف بزنی ولی درمورد گذشته‌ست گفتم شاید ناراحت بشی.

- من ناراحتیام رو کردم دیگه دلیل نداره ناراحت بشم.

- بابت گذشته معذرت می‌خواهم از موقعی که به همه گفتم عاشقمی بعد از اون کارایی که تو کردی یه عذاب وجدانی مثل کنه افتاده به جونم ولمم نمی‌کنه، باور کن توی این چند ماه دارم توی عذاب وجدان می‌سوزم چند باری خواستم خودم رو بکشم و راحت شم ولی نتونستم، من رو ببخش زینب دیگه طاقت عذاب وجدان رو ندارم هر شب کابوس می‌بینم یه روز خوش توی زندگیم ندارم به خدا پشیمونم قبول دارم که لیاقت عشقت رو نداشتم و ندارم، ولی زینب تو رو خدا منو ببخش توی این چند ماه یه خواب راحت ندارم هر شبم شده کابوس دیدن، بعضی از شبها آرام‌بخش می‌خورم و می‌خوابم و صبح با سردرد بدی بیدار می‌شم دیگه خسته شدم این همه عذاب وجدان رو تحمل کنم دارم توی آتش خودم بدجوری می‌سوزم با بخششت آبی بریز روی آتش عذاب وجدانم بذار منم یه روز خوش داشته باشم.

مگه من مقصرم که یه روز خوش نداره من همون روز اول بخشیدمش پس عذاب وجدانش الکیه دلم براش سوخت اگه راست میگه تا الان باید آدم شده باشه

نمی‌دونم چی بگم ولی لحن حرف زدنش دل سنگم آب می‌کرد مقصر عذاب وجدانش من نیستم، خودشه؛ اگه از همون روز اول به التماسام گوش می‌داد اینجوری نمی‌شد ولی نمی‌دونم، اگه نبخشمش منم عذاب وجدان می‌گیرم یه نفس عمیق کشیدم.

و گفتم:

- من همون روز اول بخشیدمت ولی به طور کامل نه حالا که به اشتباهت پی بردی می‌بخشمت داداش.

یه کمی بهت زده بود به خودش اومد خم شد و خیلی کوتاه گونه‌م رو بوسید و گفت:

- من قربون خواهر خوشگلم بشم.

- خدانکنه، ولی دیگه وحشی نشو گونه‌م از فرم افتاد.

قهقهه‌ای زد و محکم گونه‌م رو گرفت و کشید.

- آه ببینش می‌گم نکن.

- دوست دارم از این به بعد زیاد می‌بینی.

چپکی نگاهش کردم که گفت:

- من تسلیم فقط اونجوری نگاه نکن.

- چشم.

- با این چشمی که تو گفتی من بیشتر می‌ترسم.

بلند خندیدم که اونم باهام خندید.

وقتی که گونه‌م رو بوسید هیچ حسی بهم دست نداد. تا رسیدن به خونه کلی خندیدیم و حرف زدیم بعد از اینکه منو رسوند خونه خودش هم رفت پی کاراش و گفت:

- به مامانم بگو بیرون کار دارم کاری داشتی زنگ بزن.

باشه‌ای گفتم و پیاده شدم و از امروز به بعد من و امیررضا شدیم مثل دوتا خواهر برادر.

یه روز مونده بود تا عید بشه و مثل همیشه آقاجون حسام رو فرستاد دنبالمون. من کادوهای عمو نوید و نیما و خانواده‌هاشون رو دادم همچنین مامان، بابا، علی، مهدی، زهرا، حسام و ایمان رو هم دادم کادو آقاجون رو گذاشتم توی کوله پشتی رفتم پایین لباسی که با رازمیک خریده بودم رو پوشیدم خیلی زیبا بهم می‌اومد. همه به جز مامان، بابا، عمو نوید و نیما و زن عموها رفتیم خونه پدربزرگ، من و زهرا و الینا و الننا با حسام رفتیم پسرا هم با امیررضا علی هنوز گواهینامه‌ش رو نگرفته و برای همین رانندگی نمی‌کنه گفتن بعد از عید بیاد گواهینامه‌ش رو بگیره.

وقتی که رسیدیم همایون و یوهان اومدن پیشواز،

همایون دستم رو گرفت و یه راست برد پیش آقاجون و بعد خودش رفت بیرون رفتم نزدیک آقاجون بعد از سلام واحوال مرسی روی تخت روبه‌روش نشستم و به حرفاش گوش می‌دادم یه جورایی حرف نبود نصیحت، امیدواری، دلداری و...

بود حرف‌هاش من رو به گذشته می‌برد گذشته‌ای که ازش یه مدت فراری بودم تا اینکه فهمیدم باید باهاش کنار بیام نه ازش فرار کنم،

تک تک حرف‌هاش درمورد گذشته بود برای اینکه این مسئله رو از من مخفی کنن دارن به زبونش میارن.

در جواب حرف‌های آقا چون گفتم:

- من حال خوبه باور کنید سخت بود ولی توی اون ماهی که توی تیمارستان بودم تونستم فراموش کنم، اتفاقات رو موقعی که پیش روانشناس می‌رفتم کمکم کرد که دیگه حسی نداشته باشم ازش منم امیررضا رو به چشم برادر می‌بینم و اونم منو به چشم خواهرش می‌بینم، نمی‌خوام ناراحتون کنم ولی با یادآوری گذشته من بیشتر عذاب می‌کشم گذشته، گذشته باید به فکر آینده باشیم.

بعد از چند دقیقه دیگه حرف زدن از اتاق اومدم بیرون و با همه سلام و احوال پرسیدم، اینکه بفهمی شوهر عمه‌ها دارن با نگاهشون اذیت می‌کنن کار سختی نبود یه ساعتی توی جمعشون بودم، ولی دیگه حوصله‌م سر رفته بود بلند شدم رفتم از توی اتاقم گوشه‌ی و هندزفری رو برداشتم و رفتم پشت خونه روی تاب که یه جای سرسبز و قشنگی بود نشستم آهنگ گوش می‌دادم چشم‌هام رو بستم و نمی‌دونم کی خوابم برد.

با تکون‌های یکی که داشت صدام می‌کرد بیدار شدم، ولی از شانس بدم از تاب افتادم پایین و سرم رو خواستم بلند کنم که خورد لبه تاب.

- آخ مامانی ملاجم.

صدای خنده بلند شد با کمک ایمان بلند شدم و روی تاب نشستم، همه دورم رو گرفته بودن یه لحظه نمی‌دونم چی شد که جیغ زدم اول با بهت داشتن نگاهم می‌کردن بعد همه زدن زیر خنده؛

همینجوری که داشتم سرم رو مالش می‌دادم، گفتم:

- آخ درد بگیر کسی که من رو اینجوری بیدار کرد آخ مامانی سرم اگه دستم بهش برسه زنده‌ش نمی‌ذارم کی این کارو کرد.

همه سکوت کرده بودن که داد زدم:

- گفتم کی اینجوری منو بیدار کرد.

صدای خنده هومان بلند شد و گفت:

- چیه خانوم خانوما از خواب ناز بیدارت کردم.

دمپاییم رو دراوردم:

- اگه جرأت داری وایسا.

الان هومان بدو من بدو. بقیه هم داشتن می‌خندیدن وایسام؛ یه فکر شوم به سرم زد دمپاییم رو پوشیدم و رفتم داخل عمارت آقاجون روی صندلی سلطنتی خودش نشسته بود،

رفتم طرفش و گفتم:

- آقاجون عصات رو میدی؟

لبخندی زد و گفت:

- چیکار عصای من داری دخترکم؟

- می‌خوام چند نفر رو آدم کنم.

موبایل رو دادم دست آقاجون و عصاش رو گرفتم و رفتم پشت خونه همه داشتن می‌اومدن که برن خونه با دیدن من وایسادن لبخند پلیدی زدم،

و مثل سوپرمن ایستادم و تکیه دادم به عصا که از شانس بدم عصا افتاد منم شپلق پخش زمین شدم که صدای خنده همه بلند شد، بلند شدم صاف ایستادم چند تا حرکت جدید که با چوب یاد گرفتم رو انجام دادم که خوشبختانه این‌دفعه تمیز انجام دادم.

- غلط کردم قول میدم دیگه این کارو نکنم.

ولی من این چیزا توی گتم نمی‌رفت، ایرج، یوهان، ایمان، علیرضا، حسام، علی و دخترا به جز زهرا والینا و هستی والنا اومدن از کنارم رد شدن امیررضا اومد از کنارم گذاشت، قبل از اینکه بره گفت:

- ببینم چیکار می‌کنی.

بعد چشمکی زد و لبخندی زد و با یه چشمک جوابش رو دادم، که بیشتر تعجب کرده بودن الان من بودم و همایون، هومان، امیرمهدی، آرشام و... با عصا افتادم دنبالشون دو دور، دورخونه چرخیدیم آخرش هم رفتن داخل عمارت و من که به نفس نفس افتاده بودم رفتم، کنار آقاجون عصاش رو دادم دستش و گوشیم رو گرفتم و جای بی‌بی جون نشستم که آقاجون گفت:

- الان اگه خانومم اومد دید روی صندلیش نشستی این‌دفعه اون عصام رو می‌گیره میفته دنبالت.

- او! من که چیزی ازم نمونده مادر بزرگ روی مبل می‌نشینه برای کمرش هم خوبه.

با صدای بی‌بی خانوم بقیه حرفم رو خوردم:

- عه وا چه غلطا بلند شد دختر از روی صندلیم.

با خنده رو به آقاجون گفتم:

- عشقم به خانومت بگو بره روی مبل بشینه فعلا من اینجا نشستم.

و بعد یه چشمک به آقاجون زدم که از چشم بی‌بی دور نموند.

بی‌بی: بیا اینم شد هووی ما هوو نداشتیم که به لطف زینب خانوم گیرمون اومد.

همه با حرف بی‌بی جون زدن زیر خنده. حینی که از روی صندلی بلند می‌شدم.

آروم طوری که فقط آقاجون و مادر بزرگ بفهمن چی میگم، گفتم:

- بی‌بی جونم حسودی بهت نمی‌آید.

و یه چشمک زدم که مادر بزرگ عصای آقاجون رو گرفت افتاد دنبالم.

- ای وای ننه جان غلط کردم شما خیلیم خوبین وایسین لطفا همین الان دو بار

دورخونه چرخیدم دیگه نمی‌تونم.

بی‌بی: من اگه زبونت رو از حلقومت نکشیدم بیرون.

- عه مادر بزرگ می‌خوای خودت رو قاتل کنی مادر بزرگم مادر بزرگ‌های قدیم، ننه

جان عجب سرعتی داری روی دست دیوید بکام هم زدین.

بالاخره این ننه‌ی ما هم دست از دویدن برداشت و نشست سر جاش منم رفتم روی مبل تک نفر نشستم، جو خیلی سنگین بود بیشتر نگاه‌ها روی من بود بخاطر اینکه جو رو عوض کنم، بلند طوری که همه بشنون گفتم:

- اگه گفتین جای کی خالیه؟

همه داشتن نگاهم می‌کردن، که دوباره با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- جای سامان و ماکان دیگه.

صدای سامان از پشت سرم اومد که گفت:

- اولاً حاضرم قسم بخورم تو توی این همه سال به یاد ما نبودی حالا که دیدی جو سنگینه و خواستی این جو رو عوض کنی این رو گفتی، دوماً سلام به همگی.

برگشتم طرفشون و گفتم:

- اولاً سلام رو اول میگن دوماً من که پشتم بهت بود تو چطوری ذهن من رو خوندی؟

سامان: اگه یادت نرفته من روانشناسم.

- اون که اصلاً یادم نرفته بعدشم شما که قیافه من رو ندیدی که میگی؟

ماکان: لازم به قیافه نیست همونجوری می‌تونی تشخیص بدی.

یه نگاه مشکوک بهشون انداختم و گفتم:

- نکنه عجیب الخلقه‌این که اینجوری هم تشخیص می‌دین.

با این حرفم همه زدن زیر خنده.

- راستش چند وقت پیش اسم عمو ایمان رو آوردم جلوم سبز شد، حالا اون جایی نرفته بود شما که رفته بودین سربازی کی برگشتین.
- ماکان: تا تعطیلات بهمون مرخصی دادن.
- میگما بیاین برین توی این تعطیلات درس بخونین که بقیه‌ش، رو معاف (اگه اشتباه نکنم اینجوری نوشته میشه) بشین.
- سامان که داشت می‌اومد طرفم گفت:
- مگه میشه؟ نه بعدشم ما خودمون خیلی دوست داشتیم بریم سربازی.
- پس حتما دوست دارین پلیس بشین آره؟
- ماکان خندید و گفت:
- آره از کجا فهمیدی گلک؟
- از همون جایی که شما فهمیدین.
- همه به این مکالمه خندیدن، که تازه یادم افتاد ده دقیقه‌ست سرپا وایسادن.
- بفرمایید خونه‌ی خودتون چرا سرپا ایستادین.
- دوباره همه زدن زیره خنده، انگاری من دل‌قلم.
- ماکان: من عاشق همین دیوونه بازیاتم.
- خندیدم و گفتم:
- نوکر داش، ماکانم هستم.

این بار نه تنها علی بلکه همه با هم گفتن:

- تو باز لاتی حرف زدی بچه!

دستام رو اوردم بالا و گفتم:

- اولاً تسلیم دوماً مگه خودتون نگفتین که دکترا تا لحظه آخر که می‌خواستم به دنیا پیام گفتن پسرم آخر سر شدم دختر، خب منم دوست ندارم دل دکترايي که این نظر اشتباه رو دادن بشکنم، بخاطر همین می‌خوام از این به بعد از این حرف دروغشون بهترین استفاده رو بکنم.

همه زدن زیر خنده، که ایرج گفت:

- تا جایی که من می‌دونم وقتی که اینو بهت گفتن که ده سالت بود الان پنج سال از اون روز می‌گذره تو چطور هنوز فراموش نکردی؟

- عزیزم من باهوشم.

ایرج: چه اعتماد به نفسی مرحبا.

- مرسی مرحبا به ترکی همیشه سلام.

ایرج خندید و گفت:

- برسی بهش به ایرانی هم میشه عالی بود.

ایرج بعد از حرفش چشمکی بهم زد که گفتم:

- فعلا که نیس بود هم انشالله.

بعد هم یه چشمک بهش زدم که خودش فقط منظورم رو فهمید و بقیه هم با تعجب نگاهمون می‌کردن.

سامان و ماکان با همه سلام واحوال پرسى کردن و بعد روی مبل سه نفر کنار سحر نشستند.

سامان: حالا که میگی باهوشی بزار یه داستان برات تعریف کنم، خب داستان درمورد یه پسریه که توی پادگان خیلی شوخه و اونم مثل تو تا لحظه آخر بهشون گفتن که دخترِ ولی پسر شد می‌دونی کیو میگم؟

قبل از اینکه جواب بدم سحر گفت:

- زینب میای جاهامون رو عوض کنیم.

- باشه عزیزم.

بلند شدم و رفتم وسط سامان و ماکان نشستم که ماکان گفت:

- خب خانوم باهوش بگو ببینم این کی بود که سامان درموردش صحبت کرد.

- زیاد مطمئن نیستم ولی فکر کنم همینه اسمش پیمانانه گفتی که چون دکتر گفتن دخترِ اسمش رو قرار بود بذارن پرتو که شبیه اسم برادر بزرگش پرهامه اینم گفتی که بچه‌های پادگانتون همه صداش می‌زنن پری.

ماکان: آفرین حالا بذار من بگم اونى که توى پادگان از همه اخموتر وسردتر کیه؟

- من که توى پادگان شما نیومدم ولی طبق تعریف‌های شما فکر کنم صادق.

سامان: آره تو از کجا می‌دونی؟ من که فقط درمورد پیمان بهت گفته بود.

- از زیر زبون ماکان کیش رفتم.

ماکان: تا دلت بخواد از زیر زبونم حرف کشید از چاقه تا لاغره از خوشتیپ‌ترین تا زشت و... همه رو گفتم.

هستی: زینب حالا اون اسمی که قرار بود اگه پسر باشی بهت بگن چی بود؟
یکمی فکر کردم اصلا درمورد این حرفی نزدن ولی بذار خودم یکی انتخاب کنم
یکی رو بگم اها یادم اومد امپراطور دبیرستان پسرانه (***) .

- سورن.

هستی: اها چه اسم قشنگی.

لبخندی زدم و گفتم:

- اره خیلی قشنگه مخصوصا وقتی که اون طرف مقابلت همون سورن جذاب و خوشتیپ و امپراطور مدرسه پسر باشه.

حسام: اوو! دیگه چی؟

بقیه هم حرفش رو تایید کردن.

- تسلیم بابا یه حرفی زدم.

علی: نباید به زبون بیاریش فهمیدی؟

- اوکی.

روبه علی گفتم:

- علی.

علی: بله.

- داداش جونم نفس آجی.

علی: چی می‌خوای؟

- محبت هم بهت نیومده یه کاری واسم انجام میدی؟

علی: تا چی باشه؟

- هر موقع ازدواج کردی اسم دخترت رو بذار عسل باشه.

علی: چرا؟

ایمان: عمراً کسی حق نداره این اسم رو روی بچش بذاره موقعی که زینب به دنیا اومد گفتم اسمش رو بذارن عسل نداشتن حالا باید اسم دختر خودش رو بذاره عسل.

- من نمی‌خوام.

ایمان: مگه دست خودته.

- آره پس دست کیه من اصلا ازدواج نمی‌کنم.

ایمان: دو سال دیگه خونه بختی.

- نکنه می‌خوای مثل قدیما بفرستی خونه‌ی بخت.

ایمان: آره تو حتی اگه اسم دخترت رو بذاری یه چیز دیگه ما همه بهش می‌گیم عسل.

- من خودم یه بچم کو تا ازدواج هنوز ده سال وقت دارم.

ایمان: چند سال دیگه؟ مگه می‌خواهی چند سالگی ازدواج کنی؟.

- بیست و پنج شایدم سی.

ایمان خواست حرف بزنه که سحر جیغ آرومی کشید که همه نگاهش کردن.

سامان: چی شده؟ چرا جیغ زدی؟.

سحر: یه چیزی زیر پام داشت لغزش می‌کرد.

سامان: چی؟.

سحر موبایل رو از زیر پاش درآورد و نشون داد و با لحنی عصبی گفت:

- این مال کیه؟

با ته مایه خنده گفتم:

- بده ببینم شاید شناختم.

سحر گوشی رو به طرفم گرفت که زود از دستش قاپیدمش، و رفتم پشت مبل و

روبه سحر گفتم:

- عزیز جان مال منه.

سحر: چرا زدی روی لغزش؟.

- خب می‌دوننی دیگه عادت کردم وگرنه من همیشه گوشیم روی بی صداست.

سحر: خیلی عاقلی می‌دونستی.

- آره عزیزم.

ماکان: پس برای همین هر وقت بهت زنگ می‌زنم جواب نمی‌دادی.

چشمکی زدم و گفتم:

- احتمالا واسه همینه.

سامان: حالا اون رو جواب بده خودش رو کشت.

تازه یادم افتاد یه نگاه به صفحه‌ش کردم که نوشته بود مازی.

- سلام نفس چطوری خوبی؟ چخبرا چیکار می‌کنی؟.

- به سلام زینب خانوم احوال شما حتما ما باید زنگ بزنینم، خوبم خبر هم هیچ نشستم روی مبل و دارم تلویزیون نگاه می‌کنم، تو چخبر چیکار می‌کنی؟ خوش می‌گذره؟

- عزیزم به خدا وقت نشد اصلا یادم رفت خبر سلامتی بی تو صفا نداره مازی.

- خخ! بهتر بهت خوش بگذره چون ما داریم می‌رویم آبادان.

- چرا؟ برای چی می‌رین آبادان؟.

- چرا نداره داریم می‌ریم تعطیلات خونه پدر بزرگم مثل تو که الان خونه پدر بزرگت هستی.

- من که همش اینجا نیستم میرم خونه اگه تو مینا رو نبینم شبم صبح نمیشه.

- خخ زینب همین چند ساعت پیش، پیش ما بودی چطور دلت تنگ شد.

- مگه دلتنگی ساعت و زمان می‌شناسه دیوانه؟.

- نه حق با شماست بانو گوشه مینا می‌خواد باهات حرف بزنه.

با مینا پنج دقیقه‌ای صحبت کردم وگوشی رو خاموش کردم.

هومان: اوه! خواهر ما چه عشقم و عزیزم می‌کنه.

- مشکلیه؟

هومان: نه عزیزم چه مشکلی فقط یه وقت به ما نگی چشمه‌ی عشقات کم میشه.

- دیگه پررو نشو.

بازم تلفنم زنگ خورد ولی این بار ناشناس بود نخواستم جواب بدم تردید داشتم، ولی آخرش جواب دادم.

- بله؟

- سلام خوبی عزیزم؟

- سلام شما؟

- مهم نیست من کی هستم عزیزم مهم اینه که بالاخره شمارهت رو گیر آوردم.

- انقدر به من نگو عزیزم، بنال کی هستی؟ شماره‌م رو از کجا آوردی؟

- چرا جوش میاری نفس یکم مهربون باش.

- دوست ندارم مهربون باشم بنال کی هستی؟ وگرنه هر چی از دهنم در بیاد بهت میگم.

- وای عزیزم چرا اینجوری حرف می‌زنی یکم مؤدب باش مثل من، خیلی خشنی خدا به شوهرت صبر بده.

- تو کاری به شوهر نداشته‌ی من نداشته باش کثافت د بنال کی هستی وگرنه هر چی فحش بلام بهت میگم.

- نیازی به فحش نیست با صحبت همه چی رو حل می‌کنیم چرا عصبی میشه. ماکان: کیه زینب؟

همه داشتن با تعجب و اخم نگاه می‌کردن، که گفتم: - ناشناس.

و به اون ناشناس پشت خط گفتم:

- پس نمیگی کی هستی؟

- نه نمیگم.

- پس توی لیست سیاه می‌بینمت بای.

- قطع نکن وای... .

نذاشتم ادامه بده و قطع کردم و شماره‌ش رو گذاشتم توی لیست سیاه.

علی با اخم گفت:

- کی بود؟

- نمی‌دونم چه آشغالی بود هر کاری کردم هم خودش رو معرفی نمی‌کرد.

علی: یعنی چی؟ میگم کی بود؟ شماره‌ش رو بده.

- علی ولش کن بی‌خیال.

این بار ماکان عصبی غرید:

- یعنی چی ولش کن یا بگو کی بود یا شمارهش رو بده.

- پوف! باشه وایسا.

رفتم توی لیست سیاه و شمارهش رو برای علی خوندم نه تنها علی همه داشتن شمارهش سیو می کردن، ولی چون از مخاطبان هیچ کدوم نبود علی خواست زنگ بزنه که صدای خنده هومان بلند شد.

- واسه چی می خندی به اینکه یه بدبخت بهم زنگ زد.

هومان: نه اینی که بهت زنگ زد میلاد بود سیم کارت جدید گرفته منم سرکار گذاشته بود.

(میلاد پسر عمه ناتیمه مادر میلاد دختر واقعی پدر بزرگم نیست دختر دوستش بود که توی یه تصادف پدر و مادر و برادرش فوت کردن، عموهای عمه می خواستن بذارنش بهزیستی که پدر بزرگم نداشت و اونو به عنوان دخترش قبول کرد و بزرگش کرد، و همه این قضیه رو می دونن ولی خیلی باهش جورن و کاری نمی کنن که احساس کنه یتیمه). نباید عصبی می شدم اصلا عصبانیت برای من خوب نبود یه جورایی تشنج می کردم،

ولی دیگه از حرف هومان نتونستم عصبانیتم رو کنترل کنم به وضوح داشتم صدای دندون هام رو می شنیدم همینجور بدنم داشت می لرزید.

علی که متوجهم شد اومد طرفم جلوی پام زانو زد، و گفت:

- زینب خوبی؟ بین زینب عصبی نشو خب سعی کن خودت رو کنترل کنی.

روبه زهرا ادامه داد:

- برو داروهاش رو بیار فکر کنم توی کولشه.

با حرف علی همه متوجه لرزشم شدن دکتر گفته بود نباید عصبی بشم چون تشنج می‌کنم. حسام روبه علی گفت:

- بلندش کن ببریمش بیمارستان.

علی: قرصاش رو بخوره خوب میشه اگه نشد می‌بریمش بیمارستان.

تقریباً همه دورم جمع شده بودن و داشتن با ترحم نگاه می‌کردن، ولی من اینو نمی‌خواستم.

صدای چند نفر که می‌گفتن:

- این دختر که تشنجیه چرا خانوادهش حاضر شدن بفرستنش نمیگن اگه بلایی سرش بیاد چی؟ مثل بچه‌ها می‌مونه.

یکی دیگه گفت:

- فکر کنم خانواده کلا تشنجین حالا اگه بلایی هم سرش بیاد مثل همیشه تقصیرش میفته گردن ما.

یکی دیگه گفت:

- نه بابا محمد و فرشته و بقیه بچه‌ها خوبن، فکر کنم از بهزیستی آورده باشنش آهه پدر بزرگش هم به کی دلبسته یه تشنجی احتمالاً فقط برای دلخوشیشه.

با حرف‌های شوهر عمه‌هام تیری مستقیم به سمت قلبم پرتاب شد و همین باعث شد اولین قطره اشک از گوشه چشمم بچکه.

نفس عمیقی کشیدم و یکم که آروم شدم و بلند شدم برم، که علی آروم گفت:

- حرفاشون رو جدی نگیر، وایسا تا زهرا داروت رو بیاره.

تا جایی که می‌تونستم لحنم عصبی نباشه.

- استراحت... استراحت کنم خوب میشم.

امیررضا: زینب می‌خوای بریم دکتر.

- نه ممنونم.

دیگه نتونستم اونجا رو تحمل کنم و با دو خودم رو به اتاقم رسوندم. زهرا داشت می‌اومد که بهش خوردم و شیشه دارو افتاد و شکست با شکستن دارو زهرا هم جیغ کشید، و منم با زانو افتادم روی زمین و گریه می‌کردم. زهرا که متوجه حالم شد اومد طرفم و گفت:

- خوبی خواهی؟ چرا گریه می‌کنی فداتشم؟

سکوت کردم و در همین حین ایمان سریع از پله‌ها اومد بالا، ایمان رو به زهرا گفت:

- برو به کتابیون بگو بیاد شیشه‌ها رو جمع کنه تو دست نزن.

بعد از حرفش اومد طرفم دستاش رو زیر پاهام و شونه‌هام گذاشت و بلندم کرد برد داخل اتاق،

روی تخت نشوندم خودش هم نشست و بغلم کرد روی سرم رو بوسید و گفت:

- گریه نکن عزیز دل عمو، نفسم گریه نکن بگو چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

- می خواهم برم خونه خودمون.

- آخه چرا کسی چیزی بهت گفته؟

- من بابام رو می خوام.

- بچه شدی؟

گریه م شدت گرفت. ایمان یکمی دیگه موند وقتی که آروم شدم رفت بیرون به محض بیرون رفتنش،

سرم رو گذاشتم روی بالشت و از ته دلم جیغ زدم،

کمی که آروم تر شدم سرم رو بلند کردم ولی همه جا جلوی چشم هام تار بود، صدای باز شدن درو شنیدم بلند شدم ببینم کیه ولی همه جا تار بود و من هیچی رو خوب نمی دیدم، چشم هام داشت سیاهی می رفت چیزی اصلا متوجه نمی شدم تا اینکه سیاهی مطلق.

با سوزش چیزی توی دستم چشم هام رو آروم باز کردم، سرم کمی گیج می رفت جلوی چشم هام هنوز یه کمی تار بود چشم هام رو بستم و دوباره باز کردم که دیدم بهتر بود، پرستاری داشت چیزی توی دفتری که دستش بود یادداشت می کرد، با دیدن چشم های بازم لبخندی زد و گفت:

- بیدار شدی گلم؟

زمزمه کردم:

- من برای چی اینجام؟ چند ساعته خوابیدم؟.

- بی‌هوش شدی مثل اینکه شوک عصبی بهت وارد شده، هشت ساعت بی‌هوش بودی من برم دکتر رو صدا کنم.

پرستار رفت و بعد از چند دقیقه با دکتر که مرد جوانی بود اومد؛ دکتر بعد چند تا توصیه و معاینه بیرون رفت. بعد از چند دقیقه‌ش علی اومد داخل، نزدیکم شد پیشونیم رو بوسید و دستم رو گرفت و با لحنی که نگرانی در اون موج میزد گفت:

- خوبی نفس علی؟.

- خوبم.

- چرا اینجوری شد می‌دونم این فقط عصبانیت نیست منم فقط بخاطر تو که می‌دونم بهت ناراحت میشی هیچی به مامان و بابا نگفتم فقط بگو ببینم بخاطر حرف اوناست که اینجوری شدی؟.

بغض کردم با یادآوری اون حرفا و فقط لب زدم:

- من بابام رو می‌خوام.

- باشه عزیزدلم بخواب وقتی بیدار شدی قول میدم ببرمت پیش بابا.

با نوازش دست‌های علی روی موهام خوابم برد.

صبح که بیدار شدم اول علی بعد حسام رو دیدم علی و حسام بعد از انجام کارهای ترخیص اومدن پیشم؛ ساعت دوازده ظهر بود که باید مرخص می‌شدم

لباسم رو پوشیدم، رفتم بیرون علی و حسام روی صندلی‌های توی راهرو نشسته بودن، با کمکشون رفتیم سوار ماشین حسام شدیم در بین راه سکوت حکم فرما بود منم خسته از تمام اتفاقات چشم‌هام رو بستم و به فکر فرو رفتم یعنی در آینده چه اتفاق‌هایی میفته؟ منم می‌تونم یه روز خوش داشته باشم و لبخند واقعی بزنم از جنس واقعیت نه دروغ!

توی افکارم غرق شده بودم که با صدای یکی از افکارم فاصله گرفتم و نگاه هراسونم رو به اطراف دوختم، توی ماشین بودیم چهره‌ی علی و حسام نگران بود. علی با نگرانی پرسید:

- خوبی؟ یادت که نرفته دکتر گفت نباید به گذشته فکر کنی، همه چی درست میشه.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به صندلی تکیه دادم و رو کردم طرف شیشه و به بیرون خیره شدم و در همین حال آرام گفتم:

- خوبم، نه یادم نرفته، انشالله.

دیگه حرفی رد و بدل نشد، به مردم که توی پیاده‌روها دست در دست همدیگه دادن و دارن با عجله حرکت می‌کنن که به عید برسن، خیره شدم هر چند که این عید با تمام حرفایی که شنیدم دیگه برام عید نمی‌شه بعضی‌ها خوشحال و خندان بعضی‌ها ناراحت و غمگین.

بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدیم خونه.

همه یه جوری نگاهم می‌کردن در چهره بیشتر اهل این خونه نگرانی موج میزد و فقط در چهره سه نفر نگرانی ساختگی هست اونم شوهر عمه‌هام که با نیش و

کنایه‌های او نا هست که من الان این حال رو دارم، دوست ندارم درمورد دیشب چیزی به پدرم بگم که رابطه بین خودش و خواهراش خراب بشه، انقدر خسته بودم که بدون توجه به بقیه به راست رفتم سمت اتاق پریدم روی تخت و بعد از پنج دقیقه به خوابی که خیلی وقته بهش احتیاج داشتم فرو رفتم.

با تکون دادن یکی از خواب بیدار شدم مادرم بود من محتاج آغوشش بودم، خودم رو انداختم توی بغل مادر مهربونم که صدای مامان بلند شد، معلومه از چیزی خبر نداره:

- تو باز لوس شدی بلند شو به دوش بگیر دو ساعت دیگه سال تحویل نمی‌خوای که برای سال تحویل خواب بمونی بلند شو برو خستگیت دربره.

چشمی گفتم و بلند شدم رفتم لباسام که به مانتو خوشگل به رنگ صورتی مانند بود ولی درعین حال خیلی خوشگل بود، با یه شلوار مشکی با شال صورتی خوشگل آماده کردم و گذاشتم رو تخت مامان بلند شد بیرون منم درو قفل کردم که کسی ناگهانی وارد نشه آبروم بره، البته مقصرم اونوقت اون طرفه نه من والا.

با خیال راحت وارد حموم شدم دوش آب گرم رو باز کردم رفتم زیر دوش.

یه دوش نیم ساعتی گرفتم و از حموم بیرون اومدم، لباسام رو پوشیدم جلوی آینه روی صندلی نشستم موهام رو خشک کردم شونه زدم و دم اسبی بالا بستم آرایش ملیح و ساده‌ای کردم، نزدیک هفت بود که آماده شدم از صبح تا حالا لب به چیزی نزدم صبح هم با اجبار صبحونه خوردم؛ رفتم توی آشپزخونه معمولاً

اینجا خدمتکار داشت ولی ده روز قبل از عید که اینجا شلوغ میشه آقاجون می‌فرستشون تا بعد از تعطیلات دوباره بیان، البته به جز کتابتون خانوم که از همون بچگیش به قول آقاجون اینجاست با همسرش زندگی می‌کنه بچه‌هاش ازدواج کردن (وضع مالیشون خوبه ولی بخاطر علاقه‌ای که به مادر بزرگ و پدر بزرگ داره چون اونا یه جورایی مثل پدر مادر خودشون و اینجا هم همه باهاش خوبن)

به جز مهرداد که هفده سالش بیشتر نیست و با همه خیلی جوهره.

روی صندلی که توی آشپزخونه بود نشستم،

و رو به زن عمو مارال گفتم:

- زن عمو یه چیز سر دستی دارین من بخورم از صبح تا حالا هچی نخوردم.

- یکم از غذای ظهر مونده الان برات گرم می‌کنم.

- ممنون.

زن عمو غذا رو گرم کرد و داد خوردم بعد از خوردن غذا ظرف‌ها رو جمع کردم و شستم و از زن عمو تشکر کردم و رفتم توی سالن سلامی به همه دادم روی مبل تک نفره نشستم و روبه علی گفتم:

- علی موبایلم رو ندیدی؟

علی: نه حتما باید توی اتاق باشه.

آهانی گفتم و بلند شدم و رفتم گوشیم رو از اتاق آوردم.

کلی پیام از طرف سوسن، ریحانه، ستایش، سوگند و کلی تماس بی پاسخ پیام‌ها رو باز کردم و هر یکی رو جواب دادم؛ رفتم پایین و جای قبلیم نشستم و با گوشیم ور می‌رفتم، که سنگینی نگاهی رو حس می‌کردم سرم رو بلند کردم همه داشتن به جوری نگاهم می‌کردن. با ته مایه خنده گفتم:

- چیه؟ چرا اینجوری نگاهم می‌کنین.

مهدی که داشت به سبیش گاز میزد گفت:

- فکر کنم خوشگل ندیدن که اینجوری محوت شدن.

دستاش رو جلوی صورت حسام تکون داد و ادامه:

- ببین.

بعد رو به جمع با صدای بلندی گفت:

- درویش کنین چشماتون رو، خواهرم رو چشمش می‌کنید.

با جمله آخرش همه زدن زیر خنده و آرشام با ته مایه خنده گفت:

- زینب راست میگه خوشگل کردی می‌خوای دل کیو ببری حیف که ازت کوچیک‌ترم وگرنه همین الان از عمو خواستگاریت می‌کردم عمو هم مخالفتی نداره.

همه زدن زیر خنده، با حرف امیرمهدی بمب خنده توی خونه پیچید:

- عه وا چه غلطا تا من هستم تو هیچ غلطی نمی‌کنی به نظر من تفاوت سنی مهم نیست مهم اون عشقی که بین ماست.

بعد شکل قلب درآورد و یک چشمک زد، علی با صدایی که سعی داشت شبیه دخترا باشه، گفت:

- من قصد ازدواج ندارم می‌خوام ادامه تحصیل بدم.

دوباره همه زدن زیر خنده که TV آغاز سال جدید رو اعلام و تبریک گفت.

همه بلند شدن به هم تبریک می‌گفتن به جز من چون معتقدم هر کسی بخواد تبریک بگه باید همینجا بگه همه مشغول تبریک بودن و اصلا حواسشون به من نبود به جز آقاجون نزدیکم اومد و با صدای مردونه‌ای گفت:

- چرا تو خودتی دخترکم خوشحال باش عید عیدتم مبارک.

لُب آقاجون رو محکم بوسیدم.

- عشقم عید تو هم مبارک.

آقاجون با عصاش زد تو پام و گفت:

- دختر تو هنوز عاقل نشدی.

- من اگه عاقل بشم کی میاد برای شما دلبری و شیطونی می‌کنه؟

بعد از حرفم یه چشمک زدم که همه زدن زیر خنده و بی بی خانوم با اخم گفت:

- په من اینجا چیم من که هستم تو عاقل شو فقط.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- آی امان از دست آدمای حسود، حسودی بهت نمیاد زندگی.

با این حرفم همه زدن زیر خنده.

«حمید»

چه زود خوابش برد بالاخره قرص روش اثر کرد و اونم همه چی رو گفت واقعا خدا رحم کرد که اتفاق‌های دیگه‌ای نیفتاد.

ولی باورش واقعا سخته که این دختر همه این اتفاق‌هایی که گفت توی گذشته‌ش افتاده، چطور این همه تحمل کرد؟

از اینکه رازمیک ترانه رو می‌خواد امیررضا هم بهش میگه آجی خوشحالم، ولی از یه طرف یه چیز عصبیم می‌کنه، چرا حسام باید روی زینب انقدر حساس و غیرتی باشه؟

(چرا تو باید انقدر روش حساس و غیرتی باشی؟)

- من فرق دارم.

(چه فرقی؟)

- آه تو هم مزاحم شدی.

افکارم رو پس زدم. یعنی حسام زینب رو دوست داره،

این خیلی آزارم میده چرا حسام باید زینب رو دوست داشته باشه اونم نه به عنوان خواهر یا فامیل؟

(خب معلومه چون دختر داییشه و از بچگی پیشش بوده حتما عاشقش شده).

- غلط می‌کنه!

باید هر جوری شده بفهمم حسام حسش به زینب چیه.

خود درگیری هم گرفتیم اوف!

چهره‌ش موقع خواب خیلی خواستنی بود سرش رو گذاشته بود رو پاهاش و سرش رو به طرف چپ متمایل کرده بود، اگر تا صبح اینجوری بخوابه مطمئناً به بلایی سرش میاد، رو به کسری و آرمین گفتم:

- دستاشون رو باز کنین.

کسری دستای زهرا و آرمین دستای ریحانه رو باز کرد، دستای بقیه رو هم زهرا و ریحانه باز کرد.

زهرا سر زینب رو گذاشت رو پاش. به زور رومو گرفتم و می‌خواستم برم بیرون، که با حرف زهرا ایستادم:

- تو که همش رو شنیدی وایسا بقیه‌ش رو هم گوش بده.

برگشتم طرفش و سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

- یه سال بعد پدرم همه چی رو فهمید که زینب تشنج کرد و همش هم بخاطر حرفایی بود که شوهر عمه‌هام زدن می‌خواست به عمه‌هام بگه و باهاشون برخورد کنه، ولی زینب با خواهش و التماس جلوش رو گرفت پدرم هم برای اینکه یه کلمه هم به شوهر عمه‌هام نگه یه شرط گذاشت؛

شرطش این بود که برن پیش یه متخصص مغز و اعصاب توی تهران می‌گن کارش خیلی خوبه، زینب به شدت مخالف رفتن پیش دکتر بود ولی به ناچار قبول کرد، بعد از یه هفته که کل کارهایی که دکتر گفت رو انجام دادن، جواب

آزمایش و بقیه چیزایی که دکتر گفت رو بردن پیشش، دکتر گفت که یه توده‌ی عصبی توی سر زینب که کمتر از قبلش شده این توده عصبی فرمان‌هایی می‌ده که اطرافیان فکر می‌کنن طرف دیوانه است به طوری که خود فرد روی حرکات و رفتارش کنترلی نداره و یه جورایی از مغزش دستور نمی‌گیره، ولی خب این توده‌ی عصبیه که همه فرمان‌ها رو می‌ده باید دوباره درمانش رو از سر بگیرن، وقتی که همه ماجرا خودکشی رو برای دکتر تعریف کردن دکتر گفت کاراش از سر عشق نبود بلکه یه ذره‌ش بابت رفتارهایی بود که اون زمان بهش شد و اون توده باعث شده که زینب اون کارها رو انجام بده.

کسری: یعنی میگی اون حسی که داشت زودگذر بود یا اصلا هیچی نبود؟.

زهره سری تکون داد. چند دقیقه دیگه موندیم و اومدیم بیرون جلوتر از همه حرکت کردم سمت خونه مستقیم رفتم داخل اتاقم حوصله‌ی هیچی رو نداشتم ذهنم به کل مشغوله؛ بهتر یه دوش بگیرم حوله‌م رو برداشتم وارد حمام شدم شیر آب سرد رو باز کردم، یاد اون روزی افتادم حسی که مثل الان حسابی کلافه‌م کرده حسی که هنوز نمی‌دونم عشقه یا یه توهم.

می‌تونیم همدیگه رو یه جورایی درک کنیم هر دو شکست خوردیم، ولی من بدتر از اون بودم خیلی بد، خیلی سخت، خیلی دردناکه عشقت رو با یکی دیگه ببینی؛ عشقی که فکر کنی از همه پاک‌تره ولی کثیف‌تر از همه از آب دراومده. عشقی که جاش رو الان نفرت پر کرده.

شاید واقعا عشق نبود نمی‌دونم نمی‌تونم مقایسه کنم یادم نیست اون زمان حسم چقدر بود ولی حس می‌کنم الان بیشتر از قبلیه؛ من نمی‌تونم مثل زینب ببخشم شاید چون واقعا عاشق نبودم چون عاشق واقعی معشوقه‌ش رو می‌بخشه، ولی

می‌تونم درکش کنم من به عشق قبلیم مطمئن نبودم شاید واقعا عشق نبود و فقط به حس زودگذر یا به وابستگی بود، نمی‌دونم هر چی که بود الان خوشحالم که دیگه نیست، من دیگه طاقت زخم دیگه رو ندارم این همه سال سعی کردم کسی رو به قلبم راه ندم (ولی هنوز اون دختر بچه که الان مطمئنم بزرگ شده واسه خودش خانومه رو دوست دارم و دقیقا حسی که به زینب دارم با حسی که به اون دارم به اندازه‌ست پیش هر دو آرامش دارم)

ولی چرا الان به چی توی قلبم داره رشد می‌کنه و در حال جوانه زدن.

حتی زمانی که دریا رو دوست داشتم زیاد روش تعصب و غیرت نداشتم، اون به دختر آزاد ولی چرا باید انقدر با به حرف زینب بهم بریزم که نمی‌دونم واقعا راسته یا نه؟

بعد از کلی فکر کردن و با خودم کلنجار رفتن خودم رو شستم و حوله‌م رو تنم کردم و اومد بیرون روی صندلی جلوی آئینه نشستم به عکس خودم توی آئینه خیره شدم، من چیم کمتر از بقیه بود خوشتیپم، جذابم، خوش‌پوشم از همه نظرم که عالی هستم؛ بی‌خیال دیدم زدن شدم سشوار رو برداشتم موهام رو خشک کردم، به تیشرت خاکستری رنگ تنم کردم با شلوار هم‌رنگش.

روی تخت دراز کشیدم و به به نقطه نامعلومی از سقف خیره شدم، توی آینده چه اتفاق‌هایی قراره بیفته؟

ذهنم پر کشید سمت گذشته که خاطرات خوبی رو برام به ارمغان نیاورد، سفری دور به گذشته که تلخ‌ترین و شیرین‌ترین روزها رو داشتم، گذشته‌ای که باعث فاصله انداختن چندین ساله بین من و خانواده‌م شد.

با سردرد زیاد که مثل خوره افتاده بود به جونم بیدار شدم دستام باز بود، انقدر سرم درد می‌کرد که مغزم تا حوصله فکر کردن نداشت چشم‌هام رو کامل باز کردم چهره‌ی نگران و متعجب دخترا رو دیدم،

- چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

زهرا: خوبی خواهی؟

- چه خوبی؟ دارم از سردرد می‌میرم.

زهرا: الهی فدات بشم حتما بخاطر زیاد خوابیدنته.

- مگه چند ساعت خوابیدم؟

زهرا: دقیق نمی‌دونم ولی از دیروز ظهر تا الان خوابی یعنی به روز.

- چی؟! من کی تا حالا به روز خوابیدم، من هشت ساعت به زور می‌خوابم چطوری ممکنه به روز کامل بخوابم؟

مینا: آروم باش زینب حتما دارویی چیزی توی غذات ریختن دیروز خسته بودی و بی‌حوصله غذات رو بدون چک کردن خوردی و بعدم کل خاطرات و اتفاق‌های گذشته‌ت رو گفتی.

- کی جرأت کرده توی غذای من دارو بریزه؟ کدوم آشغالی این کارو کرده؟ من چرا باید خاطرات گذشته‌م رو بگم؟

ریحانه: دیروز هر کاری کردیم که ادامه ندی نمی‌شد تو هی ادامه می‌دادی تا خوابت برد.

- وای خدا! همین رو کم داشتم لعنت بهشون لعنت! اوف!

زهرا: کار پسر است اونا بهت قرص خواب آور دادن.

- آخه مگه قرص خواب آور چیه که من باید کل خاطرات گذشته‌م رو تعریف کنم
ها خدا لعنتشون کنه.

صدام رو بردم بالا و داد زدم:

- لعنت بهتون آشغال‌های... .

حرفم تموم نشده بود که در باز شد و آرمین و کسری اومدن داخل.

کسری: چه مرگته اینجا رو گذاشتی رو سرت؟

بلند شدم رو به روش ایستادم.

- چرا توی غذای من دارو ریختین.

رنگ از رخ هردوشون پرید و آرمین با من گفت:

آرمین: ما... کی... داخل غذای تو قرص ریختیم، چرا مزخرف میگی؟

- هه من مزخرف می‌گم اگه مزخرفه چرا از دیروز تا الان خوابم؟ اونم یه روز؟ منی
که هشت ساعت رو به زور می‌خوابم اونوقت چیشد کرد و یدفعه شد یه روز.

کسری: چه می‌دونم شاید خسته بودی و تا الان خوابت برد الکی به ما تهمت
نزن.

- من تهمت می‌زنم، ای خدا به کی بگم! بابا من توی کل عمرم یه روز نخوابیدم.

کسری: آره توی غذای من دارو ریختیم خب که چی؟

- شما بی‌جا کردین داخل غذای من دارو ریختین،

اصلا به چه حقی این کارو کردین؟

کسری: صدات رو بیار پایین انگار یادت رفته الان کجایی و جایگاه الانت چیه؟

- نه یادم نرفته فقط بگو به چه دلیلی توی غذای من دارو ریختین.

کسری: اونش دیگه به تو ربطی نداره.

- پس ربطی نداره آره؟

کسری: آره.

آروم یه کمی رفتم عقب و با پا هر چه قدرت داشتم زدم توی شکم کسری که چند قدم عقب رفت دولا شد و افتاد روی زمین.

آرمین: چه غلطی کردی ها!؟

- بگو دلیل این کارتون چی بود یا تو هم دوست داری یه کتک مُفصل بخوری؟

آرمین: هیچ غلطی نمی‌تونم بکنی.

خواستم برم طرفش که ریحانه جلوم رو گرفت و خودش رفت چیزی از مبارزه بلد نبود ولی مطمئنم یه جور دیگه حسابش رو می‌رسید.

ریحانه رفت جلوی آرمین یه لبخند جذاب روی لبش بود دستش رو آروم نزدیک صورت آرمین برد که چشماش رو بست حتما فکر می‌کرد ریحانه می‌خواد نوازشش کنه، البته ما هم همین فکر رو می‌کردیم جوری که ریحانه برخورد کرد من خشکم زد، ریحانه گوش آرمین رو گرفت و پیچوند و گفت:

- بگو غلط کردم.

آرمین: ولم کن دختریه وحشی گوشم رو کندی.

ریحانه: اول بگو غلط کردم بعد دلیل دارو ریختن توی غذای زینب رو بگو بعد ولت می‌کنم حله؟

آرمین: نه، به همین خیال باش تا بهت بگم.

ریحانه گوش آرمین رو بیشتر پیچوند که صدای آخ آرمین هوا رفت.

ریحانه: حرف بزن زبونت رو که موش نخورده.

آرمین: چرا خورده ولم کن تا حسابت رو برسم.

ریحانه: عه پس چرا الان حرف زدی؟ ولت کنم که مثل ترسو ها بری بگی رئیسیت بیاد نجاتت بده.

آرمین عصبی با یه حرکت گوشش رو از دست ریحانه بیرون آورد و دست ریحانه رو پیچوند که آخ ریحانه هوا رفت الان نوبت آرمین بود.

آرمین: بگو غلط کردم.

ریحانه: به همین خیال باش.

بیشتر پیچوند که ریحانه آخ پردردی گفت.

ریحانه: ولم کن وحشی دستم شکست از کدوم باغ وحش فرار کردی میمون آمازونی، یکی منو از دست این گوریل نجات بده.

زهرا: ول کن دستش رو.

آرمین: تو چیکاره‌ای این وسط؟

ریحانه که از درد اشک توی چشماش حلقه بسته بود، گفت:

- همه کاره، ولم کن دستم رو شکوندی.

زهرا که اشک‌های ریحانه رو دید با چند قدم بلند خودش رو به آرمین رسوند و از پشت یکی زد پشت کمر یکی هم پشت پاش توی دستش که آرمین دست ریحانه رو ول کرد و مجبور شد زانو بزنه.

به طرف ریحانه رفتم که جای دستای آرمین هنوز بود اشکاش رو پاک کردم و گفتم:

- خوبی نفسم؟

سری تکون داد، نگاهی به زهرا که موهای آرمین رو گرفته بود روی کمرش نشسته بود کردم.

آرمین: ول کن موهام رو کچلم کردین واقعا میگن نباید با زن جماعت مهربون باشی چون سوارت می‌شن اینم یکیش.

آرمین خواست بلند بشه کرد زهرا نداشت و گفت:

زهرا: که توی غذای خواهر من دارو می‌ریزی آره؟

که دست دوست من رو می‌پیچونی؟

از لحن حرف زدنش زدیم زیر خنده.

کسری که تکیه‌ش رو به دیوار داده بود و داشت شکمش رو نوازش می‌کرد، گفت:

- آرمین بهت گفتم نیایم یه چیزی می‌دونستم که گفتم حالا وضعیتمون رو ببین، آی دلم (روبه من) تو هم اگه آروم می‌زدی دنیا به جایی نمی‌رسید.

- حقت بود تا تو باشی وقتی که سوال ازت می‌پرسم سوالم رو با سوال جواب ندی؟

کسری: من که تا آخر عمر اینجوری نمی‌مونم هی خوب میشم یه ساعت دیگه نه یه روز من که خوب میشم اونوقت خودم حسابت رو می‌رسم.
زهرا: تو ساکت تا نزدن نصف نکردهم.

کسری دستاش رو به علامت تسلیم بالا آورد و گفت:

- امروز تسلیمم.

زدیم زیر خنده، که آرمین گفت:

- خاک تو سرت که تسلیم دوتا دختر بچه نشی به تو هم می‌گن مرد از هیكلت خجالت بکش.

کسری: نه به تو می‌گن مرد که با این هیكلت یه دختر ازت سواری گرفته و به عنوان خرش ازت استفاده می‌کنه.

آرمین: خر بودن شرف داره به تسلیم شدن.

زهرا موهای آرمین رو کشید و گفت:

- بگو غلط کردم و تسلیم زود باش.

آرمین: عمراً من بمیرم هم به دختر جماعت نمی‌گم تسلیم.

این دفعه موهاش رو محکم کشید که آخ آرمین هوا رفت و در باز شد و پسرا اومدن داخل با دیدن آرمین و کسری زدن زیر خنده.

امیرعلی با خنده روبه آرمین گفت:

- آرمین چرا خر شدی؟ بهت هم میاد.

آرمین عصبی داد زد:

- خفه شین دیگه کوفت خر هم خودتی الدنگ ما رو فرستادین تا از کتک‌های اینا در امان باشین صد بار گفتم اینا رزمی کارن ولشون کنیم بریم سراغ چند نفر دیگه تو کیتون نرفت که نرفت.

زهرا: خفه خون بگیر اولاً غلط می‌کنین دخترای دیگه رو بدزدین که مثل ما بدبختشون کنین دوماً بگو غلط کردم دو ساعته منتظرم، دستم خسته شد بگو غلط کردم وگرنه این دفعه انقدر موهات رو می‌کشم که کچل بشی.

آرمین: باشه بابا غلط کردم تسلیم حالا بلند شو.

زهرا: می‌دوننی خیلی دوس دارم کچلت کنم ولی حالا که گفتی غلط کردم، ولت می‌کنم ولی دفعه بعد باید با موهات خداحافظی کنی.

آرمین: باشه حالا بلند شو کمرم شکست.

زهرا موهات آرمین رو ول کرد بلند شد اومد طرف ما و آرمین خودش رو پخش زمین کرد.

حمید: چیشد که اینطوری شد شما که قرار بود برین بیرون چرا اینجوری این؟

کسری: چجوری ایم؟

حمید: مثل جنگ زده‌ها خاک تو سر هردوتون که از چند تا دختر کتک خوردین.
آرمین: تو دیگه روی مخم اسکی نرو لطفاً حمید خان اگه یادت نرفته چند روز پیش تو بودی اینجوری کتک خوردی.

حمید: من یه لحظه حواسم پرت... .

زهرا پرید وسط حرفش و گفت:

- تو اگر هم حواست جمع بود نمی‌تونستی زینب رو شکست بدی، درسته یه پسری ولی دلیل نمیشه که زورت بیشتر باشه تو یه پسری و همه زورت توی بازوته ولی زینب یه دختر و از بچگی کلاس‌های مختلف رزمی می‌رفته، از تکواندو گرفته تا جودو، نینجا، کاراته و... که یقین دارم تو تا حالا از جلوی در باشگاه هم نگذشتی پس الکی نگو حواسم نبود.

حمید با دهن باز داشت نگاه می‌کرد.

آرمین: نه دیگه باشگاه رو رفته (روبه حمید) دیدی بهت گفتم جلوی زن جماعت کم میاری، نه تنها تو همه مردا همین‌جورین از زور بازوی زن بگذریم،

از زبونشون که نمی‌تونیم بگذریم یه زبون دارن (دستاش رو کامل باز کرد) انقدر لامصب زبون که نیست غار علی صدر من که از اولش دور دخترا رو خط کشیدم، واقعا باید از الان فاتحه‌ی اینایی که می‌خوان زن بگیرن رو بخونیم اگه بشماریم از میلیارد می‌گذره.

پسرا حرفش رو تأیید کردن و زدن زیر خنده.

سوسن به صدا اومد و داد کشید:

- ساکت شین هی مثل خر عرعر می‌کنین اگه ما صدامون بلند خودتون چی یه عربده‌ای می‌کشین که صداش تا قاره آفریقا میره، بعدش هم تا دلتون هم بخواد که دخترا باهاتون ازدواج کنن، فکر می‌کنین دخترا منتظر شماهان؟ هه کور خوندیدن از هزار قدمیشون راه برین بالا میارن از بس خوشگلین.

حالا نوبت ما بود بخندیم و اونا نگاه کنن.

مینا زد روی شونه‌ی سوسن و گفت:

- ایول دمت گرم با حرفت خفه خون گرفتن.

امیرعلی: کسری تو چیکارت کردن؟

- با پا زدم تو شکمش.

امیرعلی: تو عادت داری فقط با پا بزنی توی شکم این بدبخت؟

- آره چیه مشکلیه؟ تو هم دوست داری یکی از اون ضربه‌ها رو روی تو خالی کنم.

امیرعلی: نه چه مشکلی نه عزیزم من شکمم رو دوست دارم.

با گفتن کلمه عزیزم اخم کردم و رفتم نزدیکش یقه‌ش رو گرفتم و چسبوندمش به دیوار و داد زدم:

- یه بار دیگه فقط یه بار دیگه به من بگی عزیزم با دیوار پشت سریت یکیت می‌کنم فهمیدی؟

سرش رو تکون داد که ولش کردم رفتم سرجام نشستم، همه با تعجب بهم زل زده بودن.

- چیه چرا اینجوری نگاهم می کنین نکنه شما هم دلتون کتک می خواد؟.

سرشون رو به علامت منفی تگون دادن (می دونستن که اگه پاش برسه همشون رو حریم یه تنه) نگاهم بینشون ردوبدل شد که دیدم حمید داره با یه لبخند جذاب نگاهم می کنه چشم هاش یه برق خاصی داشت نگاهم رو گرفتم و انداختم پایین و زیر لب زمزمه کردم:

- می خواین با ما چیکار کنین؟.

کوروش: معلومه تحویلتون می دیم دست یکی دیگه.

- کی؟

کوروش: اونش دیگه مهم نیست می رین یه جایی بهتر از اینجا بهتون هم سخت نمی گیرن.

- چه مدت اونجا ایم؟.

کوروش: تا وقتی که موهاتون رنگ دندوناتون بشه.

- میشه برین بیرون؟.

کوروش: نه.

(چرا بقیه حرفی نمی زدن؟ چرا توی نگاهشون نگرانی موج می زد؟ چرا با حرف قبلی کوروش عصبی شدن؟ و چراهای بی جواب دیگه...)

سارا: یعنی دیگه نجات پیدا نمی کنیم.

- چرا عزیزم توکلت به خدا باشه خودش همه چی رو درست می کنه.

کوروش: الکی امید بهشون نده وقتی راه نجاتی وجود نداره.
- تا وقتی که خدا رو داریم نجات پیدا می‌کنیم.
کوروش: هه، همه مثل تو همین حرفا رو می‌زدن اما خداهشون کمک نکرد.
یه تای ابروم بالا دادم و گفتم:
- خداهشون!؟
کوروش: آره.
- جوری حرف می‌زنی که انگار خدای تو نیست.
کوروش: بود که تمام زندگیم رو نمی‌گرفت خانواده‌م رو ازم نمی‌گرفت.
- اگه گرفته حتما حکمتی داشته.
کوروش: چه حکمتی جز بدبختی من.
- اینو من هم نمی‌دونم خودت باید بفهمی الان بچه‌های بهزیستی چی اونا هم باید مثل تو باشن،
که از بچگی یا خانواده‌هاشون رو از دست دادن یا بد سرپرست بودن چی اونا هم باید مثل تو اینجوری با خدا حرف بزنی، نه اونا امید دارن به خدا و آینده‌شون امید دارن که می‌تونن وقتی یه پشتکار قوی که بهت امید میده داشته باشی می‌تونن توی ده روز قله اورست رو فتح کنی.
کوروش: هه، اینا همش خیالات دیگران من همون پشتکارم نداشتم.

- می‌دونی الان خیلی‌ها هستن دوست دارن جای تو باشن و از اموالشون درست استفاده کنن پشتکار قوی هم همون خدایی هست که تو رو آفرید و این همه نعمت در اختیارت قرار داد.

کوروش: حوصله شنیدن حرفای مزخرفت رو ندارم پس سکوت کن.

- حرف‌های من حقیقتِ که باید توی گوشت فرو کنی، خدا هر کاری می‌تونه انجام بده توی نیم ثانیه تو رو محو کنه و ببره یه جای دیگه، پس بترس از خدایی که مالک آسمان‌ها و زمین است.

کوروش: واسه من فلسفه نباف که هیچ خوشم نمیاد هر جور دوس دارم زندگی می‌کنم به هیچ بنی بشری هم مربوط نیست شیرفهم شد؟

- من نگفتم زندگی تو به من ربط داره فقط عاقل باش منظورم با همه‌ست راهی که دارین می‌رین اقیانوسی پر از گناه.

کوروش: تموم کن این مزخرفات رو.

بعد از حرفش به سمت در رفت بیرون و درو هم محکم بست. سرم رو انداختم پایین با لحن محکمی گفتم:

- اگه شما هم می‌خواین جروبحث کنین لطفاً بذارین برای یه وقت دیگه.

بعد از چند دقیقه صدای باز و بسته شدن در نشون از بیرون رفتنشون می‌داد سرم رو بلند کردم که دیدم حدسم درسته دراز کشیدم و آرنجم رو روی چشم‌هام گذاشتم.

چه اتفاقی قرار برامون بیفته؟

نجات پیدا می‌کنیم؟

روزها پشت سر هم می‌گذشت و کوروش برگشته بود به همون کوروش اخمو کم حرف و جدی، بقیه هم فقط می‌اومدن غذا می‌دادن و می‌رفتن تا امروز.

دور هم نشسته بودیم و دنبال راه فرار می‌گشتیم.

نزدیک دو هفته‌ست که اینجا هستیم و هنوز موفق نشدیم فرار کنیم.

سارا: یعنی واقعا نجات پیدا نمی‌کنیم.

- باید فقط امیدمون به خدا باشه.

سارا: تا کی؟ اگه نجات پیدا کردیم می‌خوایم چی به بقیه بگیم هان؟ بگیم ما رو زندونی کردن و غذامون رو خوب می‌دادن و بهمون هیچ آسیبی نزدن اون وقت اونا هم باور می‌کنن.

- تا وقتی نجات پیدا کنیم نباید دست رو دست بذاریم، بعدشم اگه خدا بخواد و نجات پیدا کردیم مطمئنا همه رو پیش یه متخصص زنان برای معاینه می‌برن.

ریحانه: چی داری میگی، من بمیرم هم نمی‌ذارم معاینه‌م کنن باور کردن بکنن، نکردن هم به درک.

- خنگ تو چه بخوای چه نخوای خانواده‌ت می‌برنت.

سوسن: حالا تو اینا رو از کجا می‌دونی؟

- تحقیق کردم، درضمن من داداش‌های شما رو خوب می‌شناسم همه یکی هستن
لنگه علی،

ما هر کاری هم بکنیم مجبوریم که معاینه بشیم،

حتی اگه خودمون هم جای اونا بودیم قطعا همین کارو می‌کردیم.

مینا: ولی ما دوست نداریم معاینه بشیم تو دوست داری؟

- چی داری میگی من که بیشتر از همه متنفرم.

زهرا: بابا ول کنین اینا رو بیاین بشینیم یه فکری به حال الانمون بکنیم نقشه اول
که جواب نداد،

حالا تا بخوایم یکی دیگه بکشیم و عمل کنیم دو ماه اومده رفته.

ریحانه: منم موافقم ولی آخه چه نقشه‌ای؟ راه فرار نداریم باید توی این دو ماهی
که اینجا هستیم یه راه فرار پیدا کنیم.

- بچه‌ها یه فکری دارم ولی عمل کردنش خیلی سخته و ممکنه هر اتفاقی بیفته.

سوسن: نقشه اول ریحانه بس هفت پشتمون کافیه، ولی بگو شنیدنش ضرر نداره
شاید یه چیزی دستگیرمون شد.

- ما فقط شبا دستامون بازه درسته؟

سوسن: خب بقیه‌ش رو بنال.

- اگه بتونیم از همین موقعیت استفاده کنیم می‌تونیم فرار کنیم.

ریحانه: یعنی چی؟ چه موقعیتی؟

- وقتی که دستامون رو باز می‌کنن دیدین که همیشه دو نفر میاد من و زهرا کار اون دوتا رو می‌سازیم، شما هم دستاشون رو با یه چی گیر میارین با دهنشون رو می‌بندین، بعد طبق تحقیقات این دو هفته اتاق اون دوتا پیرمرد هم نزدیک بیست متر با اینجا فاصله داره، شبا هم که سگ‌ها رو می‌بندن باید شبانه دست به کار بشیم اول دروازه رو پیدا می‌کنیم منم یه چیزایی از رانندگی سرم همیشه می‌تونیم از طریق سیم‌هایی که داره روشنش کنیم اگه کلید باشه عالی میشه.

سوسن: خب اگه کلید نباشه چطوری می‌خواین در ماشین یا اصلا دروازه رو باز کنین.

- ما که مطمئن نیستیم که بیرون شهریم اول که دروازه رو پیدا کردیم نگاه می‌کنیم، اگه واقعا بیابون بود به قول خودشون که با ماشین می‌ریم دروازه رو با سنجاق سر باز می‌کنیم.

ریحانه: من استاد این کارم، ولی کو سنجاق؟

سنجاق رو از موهام جدا کردم و نشونش دادم و گفتم:

- این سنجاق، خب حالا هستین بچه‌ها اگه لو بریم یا ببینمون معلوم نیست چه بلایی سرمون بیارن.

سوسن: من هستم فکر بدی نیست، فقط کی نقشه رو عملی کنیم؟

- بستگی به امشب داره چند نفر بیان داخل.

ریحانه: وای خدا یعنی اگه این نقشه جواب بده نجات پیدا می‌کنیم؟

- آره ولی باید ماشین‌ها رو چک کنیم که کدومش باکش پُره که وسط راه گیر
گردد و هزار تا چیز دیگه نشیم اگه توی شهر بودیم از سر دروازه رد می‌شیم و
می‌ریم ولی اگه یه جایی مثل بیابون بودیم با ماشین می‌ریم حله؟
همه با هم گفتن:

- آره.

زهرا: انشالله که این نقشه جواب بده.

همه با هم:

- انشالله.

که در باز شد و رنگ از رُخ همه رفت، پسرا همه به جز کوروش با هم وارد شدن
و لبخند خوبی بر لب داشتن.

سوسن جوری که فقط خودمون بشنویم، زیر لب گفت:

- نکنه شنیده باشن نقشه‌مون رو.

- فکر نکنم.

ریحانه: اگه نشنیدن چرا اینجوری نگاه می‌کنن و لبخند می‌زنن نه یکیشون بلکه
همشون.

سارا: بچه‌ها نکنه چیزی زده باشن؟

- نمی‌دونم فقط خودتون رو عادی و بی‌خیال نشون بدین جوری که انگار اتفاقی
نیفتاده.

حمید همینطور که روی صندلی می‌نشست گفت:

- خب ادامه بدین.

- چی رو؟

حمید: نقشه‌تون رو.

- کدوم نقشه؟

همه داشتن با تعجب نگاه می‌کردن حق داشتن لحن من خیلی خونسرد بود که لج آدم رو در می‌آورد.

حمید: فرار.

- چه جالب ما اگه می‌خواستیم فرار کنیم تا الان فرار کرده بودیم از کسی هم نمی‌ترسیم.

حمید: هه، برو خودت رو سیاه کن من خودم زغال فروشم.

- عه واقعا زغال فروشی؟ نمی‌دونستم بعدش هم مگه من دیوانه‌م برم خودم رو سیاه کنم.

(منظورش رو فهمیدم برای رد گم کنی لازم بود نقش بازی کنم.)

حمید که حسابی حرصی شده بود گفت:

- همین چند دقیقه پیش شنیدم داشتین نقشه فرار می‌کشیدین.

- ما؟ کی؟ شاید گوشاتون مشکل داره وگرنه داشتیم به بدبختیامون فکر می‌کردیم.

حمید: جل الخالق! باشه ما قانع شدیم، ولی اومدم یه چیزی بهتون بگم شاید خوشحالتون کنه شاید نه قطعاً خوشحالتون می‌کنه.

- بنال.

حمید با خنده گفت:

- راستش اول می‌خواستیم تحویلتون بدیم به یکی دیگه، ولی الان نظرمون عوض شد و می‌خوایم برتون گردونیم پیش خانواده‌هاتون.

- در عوضش چی آزمون می‌خواین.

حمید: هیچی.

- یعنی مفت و مجانی می‌خواین ما رو آزاد کنین؟

حمید: آره، یعنی میگی دلیل داره آزاد کردنتون؟

- اگه نداشت که بعد از یه مدت بلند نمی‌شدین بگین آزادین.

حمید: آره دلیل داره ولی نمی‌تونم بگم.

- چرا؟

حمید: چونکه چ چسبیده به را.

- نمک نریز ما باید بدونیم شما چرا می‌خواین ما رو ببرین پیش خانواده‌هامون از کجا معلوم یه نقشه دیگه برامون نکشیدین؟

حمید: پوف! نقشه‌ی دیگه‌ای در کار نیست، من خیلی وقته که بر علیه اینایی که دارم براشون کار می‌کنم کلی مدرک جمع کردم که به پلیس بدم.

- چند ساله دارین این کارو انجام می‌دین؟

حمید: نزدیک پنج سال.

- باور نمی‌کنم بعد اون وقت شما که انقدر مدرک علیه رئیستون جمع کردین چرا اون دخترای بی‌گناه امسال ما رو بدبخت کردین.

حمید: بعد از سه ماه یه پولی بهشون می‌دم و بعد افرادی که اونجا دارم اونا رو به یه جای امن می‌برن و تحویل خانواده‌هاشون می‌دن.

- آها اون وقت شما گفتین و ما باور کردیم، از کجا معلوم نخواین بلایی سرمون بیارین؟

کسری: حمید بهتره دلیلش رو بگی وگرنه این ول کن نیست.

- اگه قانع نکرد چی؟

آرمین: ای خدا به شوهرش صبر بده.

یدفعه همه با هم گفتن:

- آمین.

خندهم گرفت ولی با اخم گفتم:

- تا دلشم بخواد.

حمید بلند شد و به طرفم اومد دستام رو باز کرد و بعد مچ دستم رو گرفت و برد یه طرف دیگه که کسی صدامون رو نشنوه.

بعد انگاری می‌خواد چیزی بگه ولی مردِ دستی به لباسام که چروک شده بودن کشیدم و گفتم:

- چیزی می‌خوای بگی؟

نگاهش به طرفی که دخترا و پسران بودن بود، رد نگاهش رو دنبال کردم پسران نگاه نمی‌کردن انگار می‌دونستن قراره چی بشه، دخترا داشتن نگاه می‌کردن که یدفعه سرشون رو برگردوندن.

حمید هنوز ساکت بود و چیزی نمی‌گفت، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نمی‌خوای حرف بزنی من میرما.

- نه وایسا الان میگم ولی چجوریش رو موندم.

- هر جور راحتی بگو.

- من... راستش من... .

- تو چی حمید؟

خیره شد به چشمام و لب زد:

- دوست دارم! بخاطر همین نمی‌خوام آسیبی بهت برسه می‌خوایم برتون گردونیم.

توی حرفاش جدیت، عشق، و یه حس که دل آدم هری می‌ریزه، بود. مکتم که طولانی شد ادامه داد:

- برات مهم نیست؟

- نمی‌دونم.

سرخوردم و روی زمین نشستم و تکیه‌م رو دادم به دیوار و خیره شدم به روبه‌رو
نمی‌دونم چم شده؟ ما همین رو می‌خواستیم ولی الان چه مرگمه؟
حمید با فاصله از من نشست و گفت:

- زینب تو حسی به من داری؟ اصلا چه حسی نسبت به من داری؟

- تو که گذشته‌ی من رو خوب می‌دونی که توی گذشته چه بلایی سرم اومد،
حمید من به فکر خودم نیستم به فکر زهرا و دوستانم، اگه براشون اتفاقی بیفته
من نمی‌تونم خودم رو ببخشم.

- آره گذشته‌ت رو می‌دونم ولی بحث رو عوض نکن جواب من رو بده.

- چی می‌خوای بشنوی؟

- اون چیزی که قلبت می‌گه رو.

- حمید این عشقی که داری ازش حرف می‌زنی پایه و اساسی نداره، و هر لحظه
ممکنه مثل یه برج سقوط کنه و همه رو نابود کنه.

- عشق من نسبت به تو اینجوری نیست.

- این عشق سرانجامی نداره.

- می‌دونم که عشق توی زندگیت جایگاهی نداره، ولی این فرصت رو به من بده
خودم رو بهت ثابت می‌کنم قول میدم مثل پسر عموت نباشم.

- در این که شکی نیست اما حسام رو می‌خوای چیکار کنی؟

- نمی‌دونم یه راهی پیدا می‌کنم اگه تو هم مثل من که عاشقتم عاشقم بشی همه چی همونی میشه که ما می‌خوایم.

- ولی من نمی‌تونم عاشق بشم بعدشم اگه ما رو آزاد کردین به هر حال به جرم دزدیدنمون باید برید زندان.

- آره ولی اگه پشیمون شده باشی و سالم برشون گردونی یه چند ماه یا چند سال بهت تخفیف میدن، درضمن چرا نمی‌تونی؟ تو با من بیا مثل سگ عاشق خودم می‌کنمت.

- مگه من حیوونم.

- نه گلم شما تاج سری.

- نمی‌دونم چی بگم.

سکوتم که طولانی شد حمید گفت:

- هر چیزی که دلت می‌گه رو بگو اگه بگی تا آخر عمرم منتظرت می‌مونم تا جوابم رو بدی.

- بهش فکر می‌کنم.

حمید با شوقی وصف نشدنی گفت:

- ممنونم! جوابت رو کی میگی؟

- وقتی که روی تصمیم اطمینان کامل رو داشته باشم.

- پس تا اون موقع حتی اگه توی زندان هم بودم منتظر خبرت می‌مونم.

- کوروش چی؟ اون یه جاسوسه؟

- تو از کجا می‌دونی؟ کوروش چند روزی معلوم نیست کجاست فکر کنم فهمیده که فهمیدیم جاسوسه.

آهانی کردم و بلند شدم و رفتم پیش بچه‌ها.

حمید هم اومد و گفت:

- پس تا سه روز دیگه راه می‌فیم توی این سه روز باید چند تا کار رو انجام بدیم بخاطر همین طول می‌کشه.

لبخندی زدیم، پسرا چند دقیقه دیگه موندن بعد رفتن.

سه روز از اومدن حمید و گفتن حرفاش می‌گذره و من هنوز دارم توی آتیشی که برای دیگران روشن کرده بودم می‌سوزم، نمی‌خواستم اینجوری بشه اولش می‌خواستم ولی الان نه، قرار بود با نقشه دوم پیش بریم ولی با حرفاش نمی‌دونم چیکار کنم گیج شدم، من فقط همین رو می‌خواستم ولی دلیل حال الانم رو اصلا نمی‌فهمم من هیچ وقت دوست نداشتم و ندارم که کسی توی عشق من بسوزه، ای خدا چه غلطی کردما.

امروز روزی بود که قرار بود از اینجا برای همیشه خلاص بشیم دخترا همش میگن حمید اون روز چی بهم گفت که انقدر توی فکرم؟ از اون روزی که حمید اون حرفها رو به زبون آورد با اینکه می‌دونستم واقعا می‌خواد چی بگه ولی هر کاری کردم نتوستم خودم رو بی‌خیال جلوه بدم، من فقط همین رو می‌خواستم ولی الان چه مرگم شده خودمم نمی‌دونم.

زهرا: زینب نمی‌خواهی بگی چته؟ چند روزه توی فکری غذا هم فقط دو یا سه لقمه بیشتر نمی‌خوری بگو چی شده؟ از همون موقعی که حمید اون حرف‌ها رو که نمی‌دونیم چیه رو بهت گفت اینجوری شدی، آخه مگه چی گفته که چند روزه همش توی فکری؟

ریحانه: بگو خواهی، بگو چی شده حالا که امروز داریم از اینجا برای همیشه می‌ریم چرا همش توی فکری؟

- نمی‌دونم، خودمم نمی‌دونم، این چند روز کامل گیج شدم.

مینا: آخه مگه حمید چی بهت گفت که اینجوری شدی؟ ضعیف‌تر از قبل شدی، بگو خودت رو سبک کن هر چی توی دلته بریز بیرون.

سوسن: هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو، تو که اینجوری نبودی ما امیدمون به توئه اگه تو رو نداشتیم که بهمون امید بدی، مطمئنم از نقشه دست می‌کشیدیم و گریه می‌کردیم به جا فکر کردن.

- هیچی حمید گفت دوست دارم ولی من اینو نمی‌خوام.

سارا: چرا مگه نقشمون از همون اول این نبود یعنی چی الان نمی‌خواهی دیوونه شدی.

- نمی‌دونم به خدا مغزم کشش این همه فکر کردن رو نداره دوس ندارم کسی توی عشق من بسوزه چرا درکم نمی‌کنی، از همین الان دارم عذاب وجدان می‌گیرم برای این کاری که کردیم.

سارا: می‌دونم دوس نداری ولی الان که همیشه الان که داریم برمی‌گردیم خونه.

- به خدا نمی‌تونم یه لحظه از فکر حرفش در پیام اگه بفهمه همش نقشه بوده چی؟ ها؟ اگه همه چی رو بفهمه که ما با نقشه وارد زندگیشون شدیم چی؟

زهرا: اولاً اونا وارد زندگی ما شدن دوماً درسته با نقشه وارد شدیم ولی دلیل همیشه که خودمون هم عاشق نشیم یه ماه داریم باهاشون زندگی می‌کنیم هر کاری کردیم طبق نقشه بریم رفتیم، ولی این رو بدون افسار دل آدما دست خودشون نیست.

- چی داری میگی زهرا؟

زهرا: منظورم واضح نبود.

- یعنی چی شما هم دلتون رو باختین این جز شرط و شروط ما نبود.

ریحانه: کدوم شرط و شروط وقتی سعی می‌کنی وارد زندگی یکی بشی وقتی که داری تلاش می‌کنی طرف مقابلت را عاشق خودت کنی فکر می‌کنی تو وابسته نمی‌شی ها، تو خودت پسر عموت یه ماه خونتون بود عاشقش شدی بدون اینکه سعی کنی عاشق خودت کنیش شاید برای تو عشق دوباره و اعتماد به جنس مخالف سخت باشه ولی ما اولین بار داریم تجربه‌ش می‌کنیم و اینکه هنوز مطمئن نیستیم که عشقه یا حس زودگذر.

- دیگه بدتر، ولی... .

سارا: ولی نداره زینب این اتفاقی که افتاده دیگه همیشه کاریش کرد تو هم سعی کن درک کنی ما رو.

- شما می‌دونین چه غلطی کردین با این کار تا آخر عمر قراره با عشق چند نفر که فکر نمی‌کنم اصلا بهتون فکر می‌کنن، شاید الان بگن که مثل شما عاشقن ولی وقتی چند سال زندان بمونن این عشق رو هم فراموش می‌کنن.

ریحانه: زینب تو چرا دوست داری همه پسرا رو مثل هم جلوه بدی؟ باور کن با هم فرق دارن چرا نمی‌خوای بفهمی؟.

- هیچ فرقی با هم ندارن همشون لنگه همن.

زهرا: زینب داری اشتباه می‌کنی.

«حمید»

زینب: زهرا چرا نمی‌خوای بفهمی که اگه بفهمن با نقشه وارد زندگیشون شدیم و با احساسشون بازی کردیم چیکار می‌کنن؟

خدایا من دارم چی می‌شنوم یعنی همه‌ی این‌ها نقشه بود تا از دست ما خلاص بشن یعنی اون همه حرف و غیره همش نقشه بود؟ اون ادا و افاده‌ها تا از اینجا بیرون برن؟

- لعنتی!

ولی من نمی‌ذارم کاری می‌کنم که تا آخر عمرشون همین‌جا بمونن هه کور خوندن با این نقشه‌ها من رو گول بزنن شانس آوردم زود اومدم حرفاشون رو شنیدم من چطور اون رو با عشق قدیمی مقایسه کردم چطور براش شریک قرار دادم، کسری هم بود و داشت می‌شنید از یه جا خوشحال بود بخاطر اینکه زهرا

دوستش داره، از یه طرفم مثل من عصبی بود که چرا برامون نقشه کشیدن، عصبی بودم سعی کردم خونسرد باشم ولی مگه می‌شد درو با شتاب باز کردم رفتم داخل با دیدنم رنگ از رخ همشون پرید باید یه درس درست و حسابی به این‌ها بدم، اشاره‌ای به کسری کردم که بره دستای همه به جز زینب رو باز کنه رفتم طرف زینب و از پشت دستاش رو کشیدم و اوردمش بیرون، چند باری نزدیک بود بیفته ولی دیگه برام مهم نبود اون تمام عشقی که بهش داشتم رو نابود کرد، با دستای خودش عمارتی که با عشقش ساخته بود رو نابود کرد که فقط خاکسترش هست، توی گذشته‌ش فهمیدم از آب استخر متنفره و الان بهترین موقعیت بود برای تنبیه و انتقام بردمش لبه استخر پشت به آب ایستاده بود و داشت التماس می‌کرد ولی من این چیزا توی گتم نمیره.

با یه ضربه‌ی محکم به شکمش پرتش کردم توی آب، چند دقیقه‌ای گذشت خبری ازش نبود ته دلم لرزید نکنه اتفاقی براش افتاده ولی غرورم اجازه فکر کردن بیشتر به دلم رو نداد و صداش رو خفه کرد، از جایی هم زهرا داشت تلاش می‌کرد که از دستای کسری بیرون بیاد با ضربه‌ای که به پای کسری زد کسری مجبور شد ولش کنه نزدیک استخر شد و شیرجه زد توی آب.

چند دقیقه‌ای گذشت و خبری از هیچ کدومشون نبود، کسری خواست بپره توی آب که بالاخره اومدن بالا زینب چشمش بسته بود و زهرا داشت نفس نفس می‌زد نگاه وحشتناکی بهم انداخت، فریاد زد:

- ریحانه، مینا، سوسن، سارا، بیاین کمک.

دختر رفتن کمکش کردن و به زور آوردنش بالا روی شکمش ضربه می‌زدن تا آبی که خورده بود رو بالا بیاره، زهرا با یه حرکت از آب بیرون اومد مینا نبض زینب رو گرفت و دوباره به کارش ادامه داد،

چند دقیقه‌ی دیگه هم گذشت زینب همچنان چشماش بسته بود مینا دست از ضربه زدن کشید و شروع کرد به گریه کردن.

یعنی من کشتمش؟ یعنی زینب.. نه نه امکان نداره حتما این هم جزء نقششونه. زهرا فریاد زد:

- چرا کارت رو ادامه نمی‌دی؟ خواهرم زنده‌ست لعنتی داره نفس می‌کشه.

خودش شروع کرد به ضربه زدن روی شکمش زینب و بدوبیراه گفتن به من و التماس کردن زینب. پنج دقیقه‌ای طول کشید تا بالاخره زینب آبی که خورده بود رو بالا آورد خم شده و داشت سرفه می‌کرد، چند دقیقه‌ای همونجا نشستند بعد بلند شدن و حرکت کردن این سمت.

«کسری»

باورم نمی‌شد که حمید این کارو کرد البته حق هم داشت ولی زیادی زیاده‌روی کرد دخترا بلند شدن اومدن طرف ما دقیقا پشت حمید ایستاده بودن که زهرا یه لبخند خبیث زد که حسابی کار دستم اومد که می‌خواد چیکار کنه دست زینب رو ول کرد و با یه ضربه‌ی محکم پا پرتش کرد توی استخر و بعدم فریاد زد:

- حقت بود لعنتی! اگه بلایی سر خواهرم بیاد به خداوندی خدا قسم می‌کشمت با دستای خودم.

حرفاش رو با جدیتی به زبون آورد که محاله این کاری که گفت رو عملی نکنه. حمید بالاخره اومد بالا و هی نفس نفس می‌زد خودش رو به لبه استخر رسوند و اومد بالا.

زهرا دست زینب رو گرفت هنوز پنج قدم برنداشته بودن که زینب عطسه کرد و زهرا به اوج عصبانیت رسید با یه حرکت دست زینب رو ول کرد نزدیک بود بیفته که سوسن دستش رو گرفت، زهرا با قدم‌های بلند خودش رو به حمید رسوند و دوباره پرتش کرد توی آب اینبار با صدای بلندی تقریباً عربده کشید:

- اگه خواهرم سرما بخوره حمید می‌کشمت لعنتی زندهت نمی‌ذارم.

چرا باید بخاطر یه سرماخوردگی ساده بخواد این عکس‌العمل رو نشون بده؟

با قدم‌های بلندی دوباره خودش رو به خواهرش رسوند و بعد رفتن توی همون اتاقی که توش بودن.

حمید دوباره اومد بالا یه کمی همونجا وایساد بعد اومد طرفم هنوز سه قدم بینمون فاصله بود که صدای جیغ بلندی از اتاق دخترا اومد شکه شدم به خودم اومدم و دویدم طرف اتاق وقتی که وارد شدم زینب رو دیدم که بی‌هوش و بی‌حال روی زمین افتاده چشماش هم بسته‌ست، رفتم نزدیک و گفتم:

- چی شده؟

زهرا: همش تقصیر اون رفیق آشغالته خواهرم صدبار بهش گفت که از آب استخر متنفره و سرما می‌خوره، لعنتی خواهرم توی تب داره می‌سوزه، یه کاری براش بکن.

دستم رو بردم نزدیک صورتش با اینکه هنوز دستم به صورتش نرسیده ولی حرارت داغش رو می‌تونستم حس کنم دستم رو گذاشتم روی پیشونیش و خیلی زود برش داشتم راست می‌گفت توی تب داشت می‌سوخت ولی تا این حد ندیده بودم که یه نفر اینجوری بشه.

صدای حمید رو از پشت سرم شنیدم که گفت:

- اینم جزء نقششونه باور نکن ده دقیقه دیگه دختره بهوش میاد.

- خفه شو حمید اگه بلایی سرش بیاد هیچ وقت نمی‌بخشمت قرارمون این نبود لعنتی کثافت داره توی تب می‌سوزه اون وقت تو داری میگی نقشه‌ست؟
حمید: پس چی فکر کردی فکر می‌کنی نمی‌دونن چطور خودشون رو مریض نشون بدن؟

زهرا با یه حرکت بلند شد رفت طرف حمید که آرمین جلوش رو گرفت.

نمی‌تونستم بی‌خیال کنار این موضوع بگذرم همینطور که زینب رو بلند می‌کردم رو به سعید گفتم:

- زنگ بزن دکتر بگو بیاد زود باش.

سعید باشه‌ای گفت زود رفت که زنگ بزنه.

نزدیک در بودم که حمید جلوم رو گرفت و گفت:

- بالاخره به حرفم می‌رسی که این هم نقشه‌ست.

- بالاخره به اشتباهت می‌رسی، دستت رو بذار روی پیشونیش بعد حرف مفت بزن اگه بلایی سرش بیاد حمید دوستی ما تموم میشه قسم می‌خورم.

بعد هم از کنارش رد شدم و ایستادم تا دخترا بیان.

که دیدم زهرا جلوی حمید و ایساده خواستم برم جلوش رو بگیرم که با ضربه‌ی محکمی که به شکم حمید زد حمید دولا شد و افتاد روی زمین، زهرا اومد حالا نوبت ریحانه بود یکی با پا زد توی کمر حمید که پخش زمین شد، سوسن موهای حمید رو گرفت سرش رو بالا آورد و یه سیلی محکمی حمید رو زد، پسرا هم داشتن با تعجب و دهن باز نگاه می‌کردن، مینا یکی زد پشت گردن حمید و گفت:

- خاک تو سرت احمق آدم ربا.

سریع اومد نوبت سارا بود روی زانو نشست و گفت:

- با اینکه اصلا دوس ندارم کسی رو بزنم ولی چون تو کاری کردی که خواهرم بیهوش بشه نمی‌تونم ازت ساده بگذرم.

فکر می‌کردم این هم حتما می‌زنه توی شکم، کمر یا جای دیگه‌ش ولی زد پاهاش که آخ حمید هوا رفت سارا هم زود فرار کرد داشتم با تعجب به حمید نگاه می‌کردم که زهرا گفت:

- به چی نگاه می‌کنی؟ خواهرم داره از دست میره تو رو خدا یه کاری بکن.

به خودم اومدم و حرکت کردم طرف خونه از پله‌ها بالا رفتم و گذاشتمش روی تخت خودم و پتو رو روش کشیدم و رفتم سعید رو صدا زدم:

- سعید... سعید.

سعید: جانم کسری؟

- بین سرم داریم بیاری وصل کنی بهش تا تبش بیاد پایین؟

سعید: باشه الان نگاه می‌کنم.

رفتم پایین رو به صفرعلی گفتم:

- صفرعلی با ایوب برو اتاق ته باغ و حمید رو بیارین داخل.

چشم آقای گفت و رفت، برگشتم بالا می‌خواستم وارد بشم که صدایی از اتاق شنیدم صدای زهرا بود داشت خواهرش رو التماس می‌کرد که بیدار بشه و هی گریه می‌کرد در زدم وارد شدم، روبه دخترا گفتم:

- حتما حالش خوب میشه نگران نباشین.

زهرا: چطور نگران نباشیم اون دوست آشغال صدای التماس‌های خواهرم رو نمی‌شنید.

داختم کفری می‌شدم کاری بود که شده نمیشه که زمان رو به عقب برگردونیم.

می‌خواستم چیری بگم که در باز شد و سعید با سرمی که در دست داشت داخل شد، رو بهش گفتم:

- دکتر چی شد؟

سعید: دکتر چاووشی گفت الان عمل داره یکی دیگه رو به جای خودش فرستاد
گفت قابل اعتماد می‌تونیم بهش اعتماد کنیم.

- خیلی خب سرم رو بهش وصل کن.

سعید رفت نزدیک تخت شروع کرد به وصل کردن سرم وسطش دست کشید و
گفت:

- اینجاش رو دیگه من بلد نیستم.

بعد روبه دخترا ادامه داد:

- کسی از شما بلد نیست؟

مینا بلند شد رفت طرف سرم وصلش کرد و بعد رفت جای قبلیش نشست.

سعید: باید تبش رو بیارین پایین توی آشپزخونه توی کابیت دومی سمت راست
پارچه‌ی تمیز هست می‌تونید برید بیارید با آب ولرم تا تبش بیاد پایین، لباساش
هم باید عوض شه خواهرش هم همینطور باید لباساش رو عوض کنه سرما نخوره.

مینا رو به سوسن و ریحانه گفت:

- بلند شین بریم سارا و زهرا پیش زینب می‌مونن.

بلند شدن رفتن پایین دو دست لباس بلند ورزشی که مطمئنم یکی بلندن
براشون و تا به حال استفاده‌ای ازشون نکردم دراوردم و سمت زهرا گرفتم و
گفتم:

- بیا این رو بپوشین تا حالا تن نکردمشون.

گرفت و تشکری کرد. رفتیم بیرون بعد از اینکه عوض کردن لباسشون رو، رفتیم داخل بعد چند دقیقه هم دخترا اومدن و یکم موندیم و بعد رفتیم پایین.

از پله‌ها داشتیم پایین می‌رفتیم که صدای ناله‌های حمید بلند شد، توی سالن روی مبل دراز کشیده بود و آرنجش روی چشمش بود و هی زیر لب بدوبیراه می‌گفت.

آرمین: انگار دکتر اول باید تو رو معاینه کنه بعد عشقت رو.

با این حرفش حمید عصبی بلند شد می‌خواست بره طرف آرمین که درد نداشت سرجاش نشست

و گفت:

- مرده‌شور هر چی عشق و عاشقی رو ببرن اگه یه بار دیگه عشقت عشقت کنی می‌زنم فکت رو آسفالت می‌کنم.

آرمین: فعلا که زدن فک تو رو آسفالت کردن نه من حالا این دختر نینجاییه بیهوش بود و نمی‌تونست شکستش بدی خواهرش این وسط چی میگه با دوستاش که زدن نفلهت کردن ولی خداییش این دختر آخریه چی بود اسمش؟ آها سارا خوب زد تو پرت.

قبل از اینکه حمید چیزی بگه عصبی و محکم گفتم:

- آرمین بسه دیگه تمومش کن این مسخره بازیا رو.

با حرفم انگار تازه متوجه حضور من شدن که حمید گفت:

- چیه؟ آخر کار خودت رو کردی بهت میگم نقشه‌ست لعنتی اینا همش نقشه‌ست
یه ماهه دارن بازیمون میدن.

سعید پرید وسط حرف حمید و گفت:

- حمید نقشه بود که بود این دختر اگه به بیمارستان نرسه ممکنه هر بلایی سرش
بیاد طبق چیزایی که یاد گرفتم شاید خوب بشه ولی موقته اونم ده یا بیست روز
بعدش یا میره توی کما یا... .

حمید فریاد زد:

- یا چی!؟

سعید: یا امکان داره یعنی ممکنه و این یه حدسه که جونش رو از دست بده و
شانس زنده موندنش خیلی کم شاید زیر سی درصد نمی‌خواستم بگم تا توی گندی
که بالا آوردی پشیمون بشی ولی انگار زیادی داری می‌تازونی، حمید قرار ما قتل
نبود با این کارت هر لحظه ممکنه دختر اینجا جونش رو از دست بده اگه حالش
خوب شد من از اینجا میرم و دخترا رو با خودم می‌برم و خودم رو تحویل پلیس
می‌دم دیگه خسته شدم از این کار نمی‌خوام تا آخر عمرم فراری باشم.

از تعجب فقط با دهن باز مونده به سعید که این حرفا رو می‌زد زل زدیم یعنی
واقعا کاری که حمید کرد ممکنه در حد قتل باشه ولی من فکر می‌کردم یه
سرماخوردگی ساده‌ست و زود خوب میشه،

پس دلیل رفتار زهرا این بود الان دارم به عمق فاجعه‌ای که قراره اتفاق بیفته پی
می‌برم.

حمید به زور خودش رو جمع کرد و با من گفت:

- یعنی چی ممکنه تا یه ماه دیگه زنده نباشه؟

سعید: امکانش هست یا هم به احتمال چهل و هشت درصد میره توی کما فقط باید دعا کنیم خدا خودش کمکش کنه این حرفا رو هم به دوستاش و مخصوصا به خواهرش نمی‌زنین، درضن من هنوز درمورد بیماریش مطمئن نیستم دکتر هم اومد بهش بگیم که بهشون بگه فقط یه سرماخوردگی ساده‌ست و زود خوب میشه.

- تو اینا رو از کجا می‌دونی؟

سعید: من دو سال درس پزشکی خوندم بخاطر اینکه خواهر منم همینطوره و الان توی کماست تمام علائم‌هاش شبیه علائم‌های خواهرمه هنوز کسی نمی‌دونه این چه بیماریه ولی هرکاری از این بیماری برمیاد یعنی من فقط چند تا از علائم‌اتش رو می‌دونم و گفتم ممکنه روی بقیه علائم‌های دیگه‌ای بذار ولی اولش همشون یه علائم مثل این دختر دارن ولی ممکنه در بعضیا هیچ عکس‌العملی رخ نده یعنی ممکنه هیچ بلایی سرش نیاد.

حمید: حالا باید چیکار کنیم؟ خدا کنه هیچ بلایی سرش نیاد.

سعید: خدا کنه، نمی‌دونم، دقیقا مطمئن نیستم ولی خواهر خودم همینجوری شد منم همچین مریضی رو دارم و عادیه برام شاید برای زینب هم عادیه باشه.

حمید: امکان اینکه هیچ یک از اول بلایایی که گفتی سرش نیاد چقدره؟

سعید: گفتم که نمی‌دونم تازه این رشته رو هم بخاطر خواهرم انتخاب کردم... حرف سعید تموم نشده بود که کوروش اومد داخل من و حمید داشتیم با تعجب نگاهش می‌کردیم با چه رویی برگشته؟

کوروش: ببخشید یه چند روزی کار داشتم نتونستم پیام، اتفاقی افتاده؟

حمید سرد جواب داد:

- نه.

رو به سعید ادامه داد:

- یعنی ممکنه بخاطر اون توده‌ی عصبی که داخل سرش وجود داره باشه؟

سعید: آره امکانش هست ولی اگه اون توده پیشرفت کنه باعث فلج شدن شخص میشه.

آرمین: سعید واضح حرف بزن.

سعید: واضح بود که منظورم هم خیلی واضحه اگه اون توده پیشرفت کنه عصبی‌تر از هر کسی که می‌شناسی میشه و اگه فلج بشه که بدتر میشه، خلاصه باید درمانش رو دوباره از سر بگیره تا اون توده کامل از بین بره توی این مدت کم فشار عصبی تحمل نکرده، وقتی بهوش اومد و حالش یکم بهتر شد دخترا رو برمی‌دارم میرم خودم رو هم تحویل میدم شما هم میانین بیان نمایین هم خودم همه چی رو به گردن می‌گیرم.

امیرعلی: اوه! فداکار لازم نیست منم دیگه خسته شدم از بس با دختر جماعت سروکله زدم منم باهات میام.

آرمین: منم هستم و الا دیگه یه استخون سالم توی بدنم نمونده از بس کتک خوردم.

کوروش: جواب فریدون رو چی می‌دین؟

از اونی که می‌ترسیدم سرم اومد فریدون انگار بچه‌ها یادشون رفته کوروش جاسوس فریدونه ولی از کجا باید بدونن باید توی یه موقعیت بهشون بگم.

- بقیه‌ش رو نقدی حساب می‌کنیم.

کوروش: قبول نمی‌کنه.

ای خدا حالا چی به این بگم یه چند روزی رفته بود راحت بودیم از دستش حالا دوباره مثل خرمگس معرکه افتاده به جون ما.

حمید: اون توی معامله دوتا شرط گذاشته بود اولیش ازدواج با دخترش بود دومی هم همین کار، اگه مجبور باشم شرط اولش رو قبول می‌کنم.

همه با تعجب داشتن به حمید نگاه می‌کردن حاضریم قسم بخوریم همش بخاطر زینبه.

کوروش رفته رفته داشت بیشتر عصبی می‌شد با فکی قفل شده گفت:

- همش بخاطر این دختر زینبه.

حمید: چی؟

کوروش: می‌دونم همش بخاطر زینبه. کاری نکن داغش رو به دلت بذارم.

رگ شقیقه حمید برجسته شد بلند شد و ایستاد روبه‌روی کوروش و انگشت اشاره‌ش رو بالا گرفت و گفت:

- هیچ غلطی نمی‌تونم بکنی دستت بهش بخوره دنیا رو روی سرت آوار می‌کنم، آره بخاطر اونه بخاطرش حاضریم هزار بار از خودم بگذرم منظور؟ درضمن تو هم کاری نکن که برای همیشه از دستش بدی.

کوروش تمسخرآمیز گفت:

- هه معلومه، دوستش داشتی که این کارو باهاش نمی‌کردی حمید دور دریا رو خط بکش فهمیدی؟

حمید: ربطی به تو نداره برو از خودش بپرس ببین حاضره با کی ازدواج کنه.

کوروش می‌دونست دریا هنوزم که هنوز حمید رو می‌خواد.

کوروش عصبی خواست حمله کنه سمت حمید که انگار چیزی یادش اومده باشه، که گفت:

- باشه برو باهاش ازدواج کن توی این مدتی که زینب اینجا بوده خوب می‌شناسمش دختریه که اگه بهش نزدیک بشی خودش رو می‌کشه تو که دوست نداری این بلا سرش بیاد و بهش انگ بزنی؟

عصبی‌تر از حمید تا حالا ندیدم چشماش قرمز قرمز بود به رنگ خون رگ گردنش باد کرده بود معلوم بود از شدت عصابیت انگار داشت دود از کله‌ش بیرون می‌زد، حمید به کوروش حمله کرد و هی مشت می‌زد توی صورتش کوروش هم خیلی خونسرد بود، حمید عصبی غرید:

- لعنتی تو غلط کردی همچنین کاری بکنی بی‌شرف آشغال اگه دستت بهش بخوره زندگیت رو سیاه می‌کنم خونت حلاله، فکر کردی همه مثل اون عشقت بی‌همه چیز نیستن، کوروش به خدا قسم اگه فقط انگشتت ناخونش رو لمس بکنه بی‌چارت می‌کنم.

حرکت کردم سمت حمید و به کمک آرمین به زور از هم جداشون کردیم دخترا هم داشتن نگاه می‌کردن.

بعد از پنج دقیقه حمید هنوز عصبی بود کوروش هم صورتش خونی بود، ایوب و یه دکتر جوونی وارد شدن.

ایوب: آقا دکتر رو آوردم.

دکتر: سلام من دکتر زاهدی هستم.

- سلام

دکتر: بیمار کدومه؟

خواستم حرفی بزنم که صدای زهرا بلند شد:

زهرا: کسری... کسری.

رو کردم طرف پله داشت پایین می‌اومد که سر آخرین پله پاش پیچ خورد و افتاد. سریع بلند شدم و رفتم طرفش، نگران پرسیدم:

- زهرا چی شد؟ خوبی؟ چیزیت نشد؟

زهرا: من رو بی‌خیال خواهرم... زینب تشنج کرده داره می‌لرزه یه کاری بکن.

- باشه گلم گریه نکن.

رو به سعید گفتم:

- سعید دکتر رو ببر بالا مثل اینکه زینب تشنج کرده.

با این حرفم حمید انگار برق سه ولتی بهش وصل کردی سریع بلند شد تقریباً داشت می‌دوئید سمت پله‌ها، سعید و دکتر زاهدی رفتن بالا

به زور زهرا رو روی مبل توی سالن نشوندم و خودم رفتم بالا در اتاق رو باز کردم که دیدم سعی دارن دست‌وپای زینب رو بگیرن.

دکتر با دیدنم گفت:

- اونجا واینستا بیا کمک کن دست‌وپاهاش رو بگیرین تا آمپول رو بهش تزریق کنم.

رفتم نزدیک حمید دستاش رو گرفته بود، جوری که تکون نخوره، منو سعید هم پاهاش رو دکتریه آمپول تو سرمش و یکی توی دستش زد که زینب آروم گرفت.

دکتر یه ماده‌ای رو می‌خواست توی دست زینب بزنه که مینا به انگلیسی یه چیزی گفت و دکترم جوابش رو داد بعد از یه مکالمه که آخرم نفهمیدیم اون چیه دکتر اون رو داخل کیفش گذاشت و یه آرام بخش بهش زد و وسایلش رو جمع کرد و بیرون رفت سعید هم دنبالش رفت.

دختر داشتن با تعجب حمید رو نگاه می‌کردن به زور حمید رو بلند کردم و بردمش بیرون، حمید رو بردم اتاقش. خودم اومدم بیرون رفتم پایین که صدای زهرا که داشت اسمم رو صدا می‌زد اومد سریع رفتم پایین روی مبل نشسته بود دکتر هم داشت گاز به پاش می‌بست، رفتم نزدیکش، و گفتم:

- بله؟

زهرا: نمی‌ذارن برم پیش خواهرم، حال خواهرم چطوره؟ خوب میشه؟

- آره گلم حالش خوب میشه مگه نه دکتر؟

دکتر لبخندی زد و گفت:

- آره عزیزم آقا کسری راست میگن.

با آوردن کلمه عزیزم خشم جلوی چشمهام رو گرفت.

مردک عوضی آشغال.

آرمین: دکتر یه نگاه به کوروش هم بنداز.

می‌خواستم بگم لازم نیست ولی سکوت کردم، دکتر یه نگاه به صورت زهرا انداخت که خیلی دلم خواست بزخم توی بینی عملیش و از فرم بیفته.

دکتر بالاخره بلند شد رفت طرف کوروش، روبه زهرا گفتم:

- برو بالا پیش خواهرت حالش خوب میشه نگران نباش.

زهرا باشه‌ای گفت و بلند شد هنوز یه قدم برنداشته بود که دکتر گفت:

- اگه بلدی براش سوپ درست کن براش خوبه.

سری تکون داد و رفت بالا، بعد از چند دقیقه سوسن، ریحانه و سارا اومدن و مستقیم رفتن آشپزخونه دکتر هم سر کوروش رو پانسمان و زخم صورتشم پاک کرد.

دکتر: چه بلایی سر دختر آوردین؟

آرمین: فضولیش به تو نیومده.

امیرعلی خلاصه‌ی تمام حرفای سعید رو به دکتر گفت.

دکتر: بله تمام حرفای آقا سعید درسته احتمال همه چی وجود داره.

دکتر و سعید درمورد این مسئله داشتن حرف می‌زدن و بقیه هم گوش می‌دادن.

ساعت نُه شب بود که دخترا غذا رو آماده کردن و دادن ما خوردیم ولی هیچ یک از دخترا لب به غذا نزن، حمید هم بیدار شده بود توی سالن نشسته بودیم مینا و سارا پیش زینب بودن و بقیه هم توی آشپزخونه و زینب همچنان بیهوش بود، داشتیم حرف می‌زدیم که سارا از پله‌ها اومد پایین و گفت:

- آقای دکتر زینب بیهوش اومده میشه بیاین ببینیش.

صداش خیلی ناز بود که دل هزار تا پسر با صداش می‌رفت، دکتر لبخندی زد و گفت:

- باشه عزیزم الان میام.

در کمال تعجب سارا عصبی اومد روبه‌روی دکتر ایستاد و گفت:

- یه بار دیگه به من بگی عزیزم کاری می‌کنم که دیگه هیچوقت به هیچ دختری نگی عزیزم.

سارا بعد از حرفش رفت بالا همه به جز کوروش و دکتر رفتیم بالا که بعد از چند دقیقه دکتر اومد، بعد کلی توصیه گفت:

- بهتره بریم بیرون تا استراحت کنن.

همه داخل بودن جز مینا که معلوم نیست کجاست، رفتیم بیرون زهرا آخرین نفری بود اومد بیرون همین که پاش رو بیرون گذاشت در با صدای بدی بهم کوبیده شد و بعد هم قفل شد همه بیرون بودیم به جز دکتر.

حمید عربده کشید:

- بی‌شرف عوضی اگه بهش دست بزنی می‌کشم.

سخت نبود بفهمی کی به دکتر گفت این کارو بکنه حمید هم هی عربده می کشید و لگد می زد به در، درش خیلی مقاوم و نشکنه، آخ کوروش که با این کارت قبر خودتو دو دستی کندي لعنت بهت!

«مینا»

دستشویی بودم که در با صدای بدی بسته شد بعد هم قفل شد فکر می کردم یکی از دختراست، اما همین که می خواستم دستام رو بشورم که صدای یه مرد غریبه که داشت می گفت:

- جوون! چه دختری.

سرکی بیرون کشیدم که دیدم دکتر کتتش رو دراورده و داره دکمه های پیراهنش رو باز می کنه، زینب هم داره التماسش می کنه که نزدیکش نشه بی شک اگه بهش دست بزنه زینب خودش رو می کشه، باید قبل از اینکه کاری بکنه در رو باز کنه و گرنه از دست منم کاری برنمیاد دکتر نشست روی تخت زینب خودش رو عقب کشید، آرام و بدون هیچ سروصدایی در رو باز کردم و رفتم بیرون اصلا حواس دکتر به من نبود و رفته رفته داشت به زینب نزدیک تر می شد با یه حرکت خودم رو به در رسوندم و در رو باز کردم و همانا صدای آخ زینب که همه هول زده اومدن داخل حمید تا دکتر رو دید یه عربده ای کشید که فکر کنم گوشم هر چی پرده داشت پاره شد، هجوم برد سمت دکتر یقه اش رو گرفت هولش داد که کمرش خورد به کمد کوچکی که کنج اتاق بود و آخی از درد گفت و دوباره حمید رفت سمتش شروع کرد به مشتم و لگد زدنش، دخترا هم داشتن نگاه می کردن رفتم پیش زینب که خودش رو انداخت توی بغلم و هی گریه می کرد، پسرا به

زور حمید رو عقب کشیدن، حالا نوبت زهرا بود که بزنه. رفت طرف دکتر و هی میزدش، یکی میخواست حمید رو بگیره یکی زهرا رو.

کسری به زور زهرا رو جدا کرد، کسری، آرمین و سعید دکتر رو بردن پایین حمید اومد روی تخت نشست زینب خودش رو بیشتر به من نزدیک کرد و گفت:

- تو رو خدا نزدیک نیا! چی از جونم میخواین؟

حمید با یه حرکت دست زینب رو گرفت و کشید که زینب افتاد توی بغل حمید، حمید زینب رو محکم بغل کرد و داشت کنار گوشش یه چیزی میگفت که نفهمیدم چی بود.

زهرا هم با چشمهای برزخی داشت حمید رو نگاه می کرد به زور با دخترا بردیمش بیرون رفتیم توی سالن نشستیم دکتر صورتش کامل خونی بود.

آرمین: چرا لعنتی؟ چرا میخواستی این کارو بکنی؟ کی بهت گفت این کار رو بکنی ها؟

دکتر بی جون دستش رو بالا آورد و به کوروش اشاره کرد.

«زینب»

- تو رو خدا ولم کن کم بهم ضربه نزدی.

- غلط کردم که این کار رو کردم نمیخواستم اینجوری بشه خودم می کشمش همه چیزش رو ازش میگیرم.

- حمید ولم کن خودت کم بی تقصیر نیستی.

محکم‌تر بغلم کرد و گفت:

- می‌دونم عزیزم من رو ببخش اشتباه کردم می‌دونی وقتی اون مرتیکه رو اونجوری دیدم چی کشیدم؟

- می‌دونی وقتی که این حرف رو می‌زنی من بیشتر توی آتش گناه می‌سوزم.

حمید: تو چرا باید بسوزی اون آشغاله که باید بسوزه.

خودش رو از من جدا کرد شروع کرد به دید زدن توی همین مایه‌ها گفت:

- نتونست کاری کنه که؟

- خدا رو شکر مینا اینجا بود وگرنه... .

حمید پرید وسط حرفم و گفت:

- هیس! درموردش دیگه حرف نزن خودم ازش انتقام می‌گیرم.

حمید با دیدن ترس من خون جلوی چشماش رو گرفت، بلند شد می‌دونستم دوباره میره با اون آشغال دعوا می‌کنه خواست بره که دستش رو گرفتم و گفتم:

- ولش کن این کارو نکن.

بی‌توجه به حرفم دستش رو از دستم کشید که با یه حرکت دوباره دستش رو گرفتم کشیدم که تعادلش رو از دست داد افتاد روی تخت، خودش رو جمع و جور کرد بلند شد نشست روی تخت و خیره شد توی چشم‌هام چند ثانیه بیشتر نتونستم خیره باشم توی چشم‌هاش که سرم رو انداختم پایین، دستش رو گذاشت زیر چونه‌م و مجبورم کرد نگاهش کنم.

- چرا چشم‌ها رو از من مخفی می‌کنی؟
- ظرفیت من توی نگاه کردن کمه شاید صفر باشه.
- خودم ظرفیتت رو می‌برم بالا عزیزدلم.
- سرش رو نزدیک آورد که در باز شد و حمید سرش رو عقب کشید، یه نگاه به کسری که جلوی در وایساده بود کرد که یه لبخند شیطنت‌آمیز به لب داشت و گفت:
- انگاری بد موقع مزاحم شدم من میرم بعد میام.
- حمید با خونسردی جواب داد:
- کاری داشتی کسری؟
- کسری: آره. اگه گفتمی کی به دکتر گفت که زینب رو اذیت کنه.
- اخم‌های حمید به طرز وحشتناکی رفت توی هم و عصبی گفت:
- کی؟
- کسری: آروم باش خب.
- حمید عصبی سر کسری داد زد:
- گفتم کی؟
- کسری: کوروش.
- هینی کردم که حمید بلند شد حرکت کرد سمت در کسری رو کنار زد و رفت، روبه کسری گفتم:

- تو رو خدا جلوش رو بگیر.

کسری سری تکون داد و رفت.

«حمید»

توی بغلم که بود چنان آرامشی دریافت کردم که تا به حال هیچ جا نداشتم دوست داشتم تا ابد پیشش باشم، ولی همش با اومدن کسری خراب شد شاید اگه نمی‌اومد وضع بدتر می‌شد و زینب دیگه حاضر نمی‌شد نگاهم کنه، با حرفایی که کسری زد آتیش خشمم چند برابر شد سریع از اتاق خارج شدم از پله‌ها پایین رفتم دخترا تا من رو دیدن بلند شدن رو کردم طرفشون و عصبی با فکی قفل شده گفتم:

- برید پیش زینب هر اتفاقی هم افتاد پایین نمیاین.

انگار منتظر شنیدن همین بودن که مثل جت رفتن تلفن رو برداشتم و زنگ زدم به اهورا.

تماس تلفنی

- الو! اهورا؟

اهورا: جانم داداش؟

- می‌خوام یه کاری برام انجام بدی، می‌تونی؟

اهورا: شما فقط امر کن.

- آنتن خونه‌ای که توش هستم رو قطع کن تلفن‌ها رو هم همینطور.

اهورا: چشم داداش پنج مین دیگه قطعه.

- ممنون فعلا.

اهورا: خواهش فعلا.

قطع کردم و رو کردم طرف کوروش و گفتم:

- که میری سراغ ناموس من آره؟

کوروش: آره گفتم پا روی دمم بذاری بد تا می‌کنم.

امیرعلی: مگه گاوی دم داشته باشی.

وسط این معرکه همین کم بود بقیه به زور جلوی خودشون رو گرفتن نخندن
روبه امیرعلی گفتم:

- حتماً هستن.

رو به کوروش عصبی ادامه دادم:

- نه بابا بی‌شرف تو چطور به خودت جرأت دادی بهش نزدیک بشی.

کوروش: من که بهش نزدیک نشدم.

- خفه شو! عوضی همین که این پفیوز رو فرستادی یعنی قبر خودت رو دو
دستی کندی.

کوروش: هه! به این سادگی‌ها هم نیست.

- نشونت میدم.

بیسیم رو برداشتم و به ایوب بیسیم زدم:

- با صفر علی بیاین داخل خونه.

بعد چند دقیقه اومدن رو کردم طرف ایوب و گفتم:

- این (اشاره به دکتر) رو ببرین توی زیرزمین دست و پاهاش رو ببندین دهنشم همینطور.

چشمی گفتن و دکتر رو برداشتن و رفتن بیرون.

- می‌دونی من با اون‌هایی که به کسایی که دوستشون دارم نزدیک بشن یا بخوان اذیتشون کنن چیکار می‌کنم؟

کوروش وایساده بود وسط.

- که آدم می‌فرستی ناموس من رو اذیت کنه؟ که میای تو خونه‌ی خودم و تهدیدم می‌کنی؟... حرف بزن دیه.

کوروش: همچین هم که میگی ناموس تو نیست و ناموس یکی دیگه‌ست، دوماً حرف حق رو زدم گفتم که دخترا رو تحویل فریدون بده.

یه مشت کوبیدم توی دهنش و عصبی گفتم:

- من شده شرط اول فریدون رو انتخاب می‌کنم ولی نمی‌ذارم دست فریدون به دخترا برسه.

کوروش خیلی خونسرد جواب داد:

- باشه من مشکلی ندارم ولی این رو خوب بشنو بعد هر غلطی دوست داشتی بکن فهمیدی؟

- بنال.

کوروش: وقتی که تو بری با دریا ازدواج کنی که مبارکت هم باشه، این طرف هم یه نفر دیگه داره ازدواج می‌کنه.

کارد می‌زدی خونم در نمی‌اومد من این رو می‌کشم.

کوروش ادامه داد:

- می‌تونم با دوتا مدرک پدرش رو راضی کنم که دخترش رو به عقد من دربیاره.

هجوم بردم سمتش که گفت:

- هنوز حرفم تموم نشده.

عصبی ازش جدا شدم که ادامه داد:

- اون موقعی که تو داری سر سفره‌ی عقد میگی بله یکی دیگه هم داره میگه چی؟

یه چشمک زد و گفت:

- بله! از وقتی که اینجاست دیگه همه می‌دونن بخاطر خانواده‌ش حاضره جونش رو بده بخاطر پدرش که این کار چیزی نیست.

از شدت خشم مطمئنم الانه دود از کله‌م بلند بشه یورش بردم سمت کوروش و تا می‌تونستم زدمش عوضی داشت از نقطه ضعف من سوءاستفاده می‌کرد به زور سعید و کسری جدامون کردن.

صفرعلی و ایوب اومدن که کوروش رو ببرن که گفتم:

- ایوب از اون حلول‌هایی که دست و پاها رو به مدت چند روز فلج می‌کنه بهش تزریق کن.

سعید به زور یه آرام بخش بهم تزریق کرد و من چشم‌هام داشت کم کم گرم می‌شد و بعد از چند دقیقه خوابم برد.

«زینب»

گناه سرتاسر وجودم رو فرا گرفته دیگه مطمئنم خدا هیچوقت من رو نمی‌بخشه من اشتباه کردم، چرا باید سرنوشت من این بشه؟ آخه مگه من چیکار کردم؟ چه خطایی انجام دادم که باید اینجوری تقاص پس بدم؟
ریحانه با لحنی که شیطنت در اون موج می‌زد گفت:

- گلک حمید به جز اون بغل دیگه چیکار کرد؟

چشمام حجم گرفت از این همه بی‌خیالی ولی ریحانه می‌گفت من اگه جلوی شما که دوستانم هستین راحت نباشم باید جلوی کی راحت باشم.

یاد حرکت ناگهانی حمید افتادم و از شانس خوبم کسری وارد شد و این باعث شد که حمید از کاری که می‌خواست انجام بده دست بکشه واقعا شانس آوردم

اون از بار اول که اون دکتر عوضی اومد بار دوم هم که حمید، بار سومی دیگه در کار نیست.

ریحانه: به چی فکر می‌کنی به اینکه حتما... .

زهرا میان حرفش پرید:

- خفه شو ریحانه انقدر با حرفات رو مغز من اسکی نرو من این حمید رو می‌کشم... زینب حمید که اذیتت نکرد؟

سارا: زهرا چی داری میگی مگه ندیدی موقعی که ما رفتیم بیرون بغلش کرده بود.

با این حرف زهرا از عصبانیت نفس نفس می‌زد دستش رو کشیدن که افتاد توی بغلم محکم بغلش کردم، زیر گوشش زمزمه کردم:

- خواهر قشنگم نفسم اون منو اذیت نکرد به جز اونی که دیدی قسم می‌خورم، انقدر هم خودت رو عصبی نکن برای چیزی که صحت نداره، آروم باش عزیزم من هم وقتی که اون مردک بهم نزدیک نشد نفهمیدم چی شد که جلوی حمید رو نگرفتم. بغل کردنش همون حسی رو بهم داد که پیش پدر، علی، ایمان، پدر بزرگ‌هام داشتم حس امنیت و آرامش.

این رو توی دلم گفتم معلوم نیست چم شده؟ چرا باید از حسم نسبت به یکی فکر کنم؟ اصلا اون برای من مهم هست یا نیست؟ از افکارم فاصله گرفتم.

سوسن: ریحانه تو و این پسر آرمین خیلی شبیه همین.

ریحانه با ذوق گفت:

- واقعا! چطور؟.

سوسن: ببین چه ذوقی هم کرده دختریه مَشنگ... .

ریحانه پرید وسط حرف سوسن و گفت:

- بگو شباهتمون چیه؟

سوسن: هردوتون خنکین، اینجا تو برای ما مسخره بازی درمیاری و باحالی اون دقیقا برعکس تو پیش پسرا.

ریحانه با ذوقی وصف نشدنی گفت:

- واقعا!

سوسن سری تکون داد من فکر می‌کردم بهش برخورد ولی وقتی بلند شد و شروع به رقصیدن کرد با تأسف سری تکون دادم اومد طرف سوسن و دستش رو گرفت رفتن وسط سوسن از یه جا می‌خوند صدایش هم قشنگ بود ولی یه ایراد داشت که خودتون می‌فهمین از یه جا می‌رقصید.

سوسن: حالا یارم بیا دل دارم بیا،

دستا بیاد بالا هله دان دان هله یه دانه یه دانه یارمو
مال نمی‌دونم کجاست یه دانه یه دانه هله
دان،

دستم تو دست یاره به به چی میشه امشب
بارون اگر باره،

دورِی و من دیگه ته دنیام قلبت نُکه قُله
قافه من که تو زندگیم هیشکی نیست چه
دروغی دارم بگم آخه این همه دوری نه واسه تو خوبه
نه من،

تو دلت پرواز می‌خواست بدون من،

(این وسط ما داشتیم غش می‌کردیم از خنده اصلا متوجه ورود کسری، امیرعلی
و آرمین نبودن)

من باهات قهرم کور خوندی هرکاریم بکنی
باهات آشتی نمی‌کنم

(بدبخت خواننده‌ها رو پشیمون کرد)

عاشق و در به درم تویی قرص قمرم،

تو تمام منی من فدای تو هر چه دارم تویی
جان فدای تو "جان فدای تو".

ریحانه: ناز نفست سلطان!

(اصلا متوجه نبودن و فقط می‌رقصیدن و می‌خوندن و اینجا همه دولا شدن از
خنده)

سوسن جلوی ریحانه که داره می‌رقصه زانو می‌زنه و میگه:

- با من ازدواج می‌کنی دلبر رقااصم.

ریحانه: اوم! باید فکر کنم.

(ریحانه و سوسن کلاس رقص می‌رن و خیلی قشنگ می‌رقصن)

سوسن: حالا کی می‌خواد تو رو بگیره.

پوکیدیم از خنده که تازه متوجه پسرا شدن.

ایرادش هم که فکر کنم فهمیدین بدبخت خواننده رو پشیمون کرد.

با دیدن پسرایه جیغ بنفش کشیدن و بعد هر دو با هم با صدای بلند گفتن:

- مگه ادب ندارین که مثل گاو سرتون رو می‌اندازین پایین میان داخل اتاق مگه اینجا طویله‌ست؟ بیرون!

امیرعلی: کنسرت زنده بود حیف دیدیم که تماشا نکنیم.

یه نگاه بهم انداختیم و با پسرا زدیم زیر خنده،

ریحانه و سوسن خودشون رو انداختن روی تخت و شروع کردن به قلقلک دادن تا جایی که دیگه داشتم بالا می‌آوردم حس کردم الانه که بالا بیارم دخترا رو کنار زدم و با دو خودم رو به دستشویی اتاق رسوندم عق زدم آبی به صورتم زدم و رفتم بیرون روی تخت نشستم دخترا داشتن با نگرانی نگاه می‌کردن.

ریحانه: خوبی خواهری ببخش نمی‌خواستم اینجوری بشه.

لبخندی زدم و گفتم:

- عیبی نداره.

آرمین: این رو واسه دلخوشیش میگی.

- نه.

آرمین: چرا.

ریحانه: وقتی میگه نه یعنی نه دوست داری تو رو هم قلقلک بدم.

آرمین: هه جرأت نزدیک شدن بهم رو نداری، بهم دست بزنی با این دیوار یکیت می‌کنم.

ریحانه از روی تخت بلند شد موهایش که ریخته بود توی صورتش رو کنار زد و آروم آروم داشت به آرمین نزدیک می‌شد، یه لبخند جذاب هم روی لبش بود که دل صدتا مثل آرمین رو می‌برد، ریحانه داشت نزدیک می‌شد و آرمین داشت عقب عقب می‌رفت تا اینکه خورد به دیوار اصلا توی این دنیا نبود معلوم نبود فکرش کجا سیر می‌کنه جسمش بود روحش نه.

ریحانه که متوجه آرمین شد دستی جلوی آرمین تکون داد که آرمین به خودش اومد و با گیجی گفت:

- ها چیه چیزی گفتی؟

همین کافی بود تا دوباره همه بززن زیر خنده با داد آرمین همه خفه شدیم:

- کوفت! روی آب بخندین!

ریحانه به آرمین نزدیک‌تر شد دستاش رو برد نزدیک‌تر تا قلقلکش کنه که آرمین یه جیغی کشید همه داشتن با تعجب نگاهش می‌کردن

آرمین: من از قلقلک در حد مرگ متنفرم حاضرم روزی صد دفعه بمیرم و زنده بشم فقط کسی قلقلکم نکنه.

آخ آرمین نباید به ریحانه نقطه ضعفت رو می‌گفتی. ریحانه گوشش بدهکار نبود به آرمین نزدیک شد آرمین هم فلنگ رو بست و شروع کرد به جیغ زدن، بقیه هم به حال آرمین داشتن می‌خندیدن.

آرمین: میگم از قلقلک متنفرم اونوقت شما دارین این کارو می‌کنین.

- بهتره با ترست روبه‌رو بشی.

آرمین: من از چیزی نمی‌ترسم.

- از هیچی.

آرمین: آره.

- خواهیم دید به هر حال این یه نقطه ضعفه که باید باهاش کنار بیایی وگرنه ازت سوءاستفاده می‌کنن.

آرمین: غلط می‌کنن نمی‌تونم اگه یکی نزدیکم بیاد که بخواد قلقلکم بده خودم رو می‌کشم.

- تو که میگی نمی‌ترسی.

آرمین: خب آره نمی‌ترسم.

- پس اگه نمی‌ترسی بذار ریحانه قلقلکت بده.

آرمین: عمرا من بمیرم هم نمی‌ذارم نزدیکم بشه.

ریحانه: تا دلت هم بخواد حالا برید بیرون وگرنه اگه زدم به سیم آخر بد می‌بینین.

آرمین: اگه نریم چی میشه؟

ریحانه: دوست داری نشونت بدم.

آرمین: نشون بده.

ریحانه دستاش رو نشون داد و رفت جلو که آرمین فلنگ رو بست و مثل جت سریع جیم شد، ریحانه هم دنبالش دوید رفت بیرون. من، دخترا، کسری و امیرعلی رفتیم بیرون که دیدم ریحانه توی راهرو داره آرمین رو دنبال می‌کنه. که با باز شدن در یکی از اتاق‌ها ریحانه سر جاش می‌خکوب شد و خیره شد به روبه‌روش.

«حمید»

وسط خواب خوشگلم بودم که با صدای جیغ یکی بلند شدم و بعد قطع شد، دوباره چشم‌هام داشت گرم می‌شد که این‌دفعه صدای جیغ باعث شد دو متر بپریم هوا، با همون بالا تنه برهنه و شلوارک اومدم درو باز کردم که آرمین رو دیدم داره میدوئه از کنار اتاق من گذشت که ریحانه رو دیدم داره دنبالش می‌کنه، یه لحظه ایستاد و خیره شد به من اصلا تکون نمی‌خورد همین‌جور مسخ عضلات پیچ در پیچ من بود. یه قدم اومدم بیرون که دخترا رو دیدم زینب، زهرا، مینا، سارا با دیدنم با کمی مکث رو برگردوندن.

زینب: این چه سروصعیه جلوی دخترا راه انداختی خجالت بکش برو لباست رو بپوش.

ریحانه هنوز توی شک بود سوسن هم با نیشگونی که سارا از بازوش گرفت رو برگردون، یه نگاه به آرمین انداختم که یه لبخند شیطانی روی لب داشت پاورچین پاورچین داشت به ریحانه نزدیک می‌شد به یک قدمیش که رسید صورتش رو نزدیک صورت ریحانه برد که ریحانه به خودش اومد و دیر جنبید چون آرمین پخ کرد دم گوشش،

ریحانه اول شکه شد بعد یه جیغ بلند کشید که شک دارم پرده‌های گوشم سالم باشن.

ریحانه: آرمین! می‌کشمت!

حالا آرمین بدو ریحانه بدو.

آرمین به اتاقش که رسید پاش گیر می‌کنه به قالی کوچیکی (که خودش چند روز پیش گذاشت جلوی در اتاقش) و شپلق پخش زمین می‌شه ریحانه خودش رو به آرمین می‌رسونه می‌شینه کنارش و قلقلکش می‌ده آرمین هم مثل دخترا همش جیغ می‌زنه.

رو کردم طرف بقیه که داشتن نگاه می‌کردن زینب یه چیزی به کسری گفت که کسری اومد طرفم و هلم داد داخل اتاق.

کسری: لباست رو عوض کن بیا زشته جلو دخترها تا عوض نکردی بیرون نیا، فهمیدی؟

بعد خودش در رو بست.

لباسم رو با یه دست لباس ست مشکی آبی که خیلی خیلی بهم می‌اومد و حسابی دخترکش شده بودم عوض کردم از حق نگذیریم انگار فقط برای من دوختنش

موهام رو بالا دادم کمی به خودم عطر زدم وای خدا چه خوشگلم یادم باشه واسه خودم اسفند دود کنم که چشم نخورم.

(بابا اعتماد به سقف)

- چی فکر کردی ما این هستیم دیگه.

در اتاق رو باز کردم توی راهرو خلوت بود و اثری از بچه‌ها نبود از پله‌ها رفتم پایین وارد سالن شدم هیچکس حواسش به من نبود و آرمین داشت شکمش رو ماساژ می‌داد و زیر لب غر می‌زد.

- چته آرمین چرا غر می‌زنی؟

با حرفم همه سرها به سمت من چرخید چند لحظه‌ای همه داشتن با تعجب نگاه می‌کردن.

آرمین: داداش چه جیگر شدی.

- بودم.

یه چشمک هم زدم رفتم نشستم که دیدم همه دارن نگاه می‌کنن.

یه لبخند جذاب زدم و گفتم:

- خوشگل ندیدین؟

آرمین: نه!

پنج دقیقه همینجوری بدون حرف داشتن نگاه می‌کردن کلافه شدم و گفتم:

- کوفت بابا درویش کنین اون چشم‌هاتون رو تا از کاسه درنیوردمشون.

آرمین: خب حالا بی خیال، حمید؟

- جان؟

آرمین: حمید؟

- بله؟

آرمین: حمید؟

- ها؟

آرمین: حمید؟

- عه کوفت حمید درد و حمید خب بگو ببینم چی می خواهی هی حمید حمید می کنی.

آرمین لبخندی پر از شیطنت زد و گفت:

- بعد از بغل کردن زینب دیگه چیکار کردی؟

گیج نگاهش کردم که ادامه داد:

- اونجوری نگاهم نکن بگو ببینم گلک نکنه یه کار دیگه هم کردی.

قهقهه کسری هوا رفت و گفت:

- نه اتفاقا کار داشت به جاهای باریک می رسید که من سر رسیدم.

حالا دیگه همه داشتن می خندیدن.

آرمین با ته مایه خنده گفت:

- هیچوقت شانس نداری همیشه در این حالت‌ها یکی سر می‌رسه.
- نه اینکه خودت شانس داری تازه خیلی هم خوب شد که کسری سر رسید وگرنه زینب دیگه نگاهم نمی‌کرد.
- آرمین لبخندی جذاب و پر از شیطنت زد و گفت:
- من از کوچک‌ترین موقعیتم بهترین استفاده رو می‌کنم.
- کسری: یعنی چیکار؟ کدوم موقعیت که ما خبر نداریم.
- آرمین: مهم نیست برای شما بی‌خیال من گشتمه.
- امیرعلی: آخ قربون دهنتم من که کوچیکه بزرگه رو دو لقمه کرد.
- همه با حرف امیرعلی خندیدیم.
- سعید: ما که آشپزی بلد نیستیم اگه بخوایم غذا سفارش بدیم بخاطر طولانی بودن راه سه چهار ساعت طول می‌کشه.
- امیرعلی: خب میگی چیکار کنیم.
- سعید: به نظرت به دخترا بگیم.
- آرمین: من که چشمم آب نمی‌خوره.
- کسری: مگه از جونم سیر شدم بخوام بهشون بگم.
- سعید: ضرری که نداره می‌پرسیم.
- آرمین: باشه پس همه با هم می‌ریم.

- همه با هم بریم بگیم چند منه؟ دونفر میرن و میگن و میان.

آرمین: بی خیال بلند شو بریم عشقت رو هم می بینی.

- کوفت و عشقت.

آرمین: یعنی نمی خواهی.

- نه.

آرمین: پس اون همه غیرت سر اون دختره واسه چی بود؟

- اون خب چیزه یه لحظه عصبی شدم.

آرمین: خب وقتی که کوروش گفت می خواد به عقد خودش درش بیاره چی؟

ابروهام به طرز وحشتناکی توی هم گره خوردن.

- کوروش غلط کرد با تو یه بار دیگه اسم اون پست فطرت رو جلوی من بیاری من می دونم و تو.

آرمین: خب تو که دوستش داری غلط می کنی الکی میگی دوشش نداری زود باش بلندشو بریم.

به زور بلند شدم و راه افتادیم سمت اتاق در زدم و بعد درو باز کردم و رفتیم داخل داشتن صحبت می کردن که با وارد شدن ما صحبتشون رو قطع کردن.

دخترها به جز سوسن و ریحانه با بی تفاوتی نگاه می کردن ولی ریحانه و سوسن مسخ شده داشتن خیره نگاه می کردن که سارا و مینا یکی زدن پشت گردن سوسن و ریحانه.

مینا: خاک تو سر پسر ندیده تون کنن.

ریحانه: یعنی تو یکی بهتر از این‌ها می‌شناسی خوشگل و خوشتیپ باشن؟

ذوق مرگ شده بودیم با تعریف ریحانه.

مینا به نگاه به زینب کرد و گفت:

- آره هست.

سوسن و ریحانه با هم گفتن:

- کی؟

زینب: سجاد، مهیاد، رامین.

با این حرف دخترا خندیدن اما من داشتم با اخم نگاهشون می‌کردم.

مینا رو به زینب گفت:

- اگه جای سجاد بودم به ساعت دیگه زنده ت نمی‌داشتم.

سوسن: فعلا که خداروشکر نیستی.

زهرا روبه ریحانه گفت:

- طفلک مهیاد و رامین نمی‌دونن خواهرشون داره چی میگه اگه می‌دونستن

مهیاد دارت می‌زد رامین هم صندلی رو از زیر پات رد می‌کرد.

سوسن: بی‌خیال این‌ها به جز داداش‌های همه یکی رو بگین که خیلی خوشتیپ

باشه.

زهرا: هیراد.

ریحانه: هیراد بچه‌ست.

مینا: فرشاد.

زینب: فرشاد بدک نیست ولی به قول سوسن یکی باشه که بهتر از همه و خوشتیپ‌تر باشه.

یکمی فکر کرد و با اطمینان گفت:

- ساحر.

سوسن: کی؟

زهرا: آره ساحر خیلی خوشگله.

آرمین: الان ساحر دختره یا پسر؟

زینب: پسر خیلی خیلی خوشگل و خوشتیپ نمی‌گم شما بدین ولی به پاش نمی‌رسین.

از اینکه به این پسر ساحر بگه خیلی خیلی خوشگل داشتم از عصبانیت منفجر می‌شدم.

مینا: مگه داداش ستایش و سوگند نیست؟

زینب: آره خودش.

از عصبانیت در حال انفجار بودم که با حرف بعدی زینب یه نفس راحتی کشیدم.

زینب: ولی من مثل داداشم می‌دونمش.

مینا: خب بی خیال.

رو کرد طرف ما:

- کاری داشتین اومدین.

آرمین لبخندی زد و گفت:

- آره آشپزی بلدین؟

زینب: چطور؟

کسری: برای اینکه غذا درست کنین.

آرمین یه نگاه به ریحانه کرد، ریحانه به سوسن، سوسن به سارا.

سارا بلند شد دست زهرا رو هم گرفت و بلند کرد و با صدای ناز و دوست داشتنی که داشت گفت:

- بلند شو بریم خودمون درست کنیم این‌ها(اشاره به سوسن و ریحانه) با اینکه هفده سالشونه هنوز دست چپ و راستشون رو بلد نیستن چه برسه به غذا.

سارا و زهرا از کنار ما رد شدن که زینب رو به مینا گفت:

- تو هم برو مراقبشون باش.

مینا باشه‌ای گفت و بلند شد.

کسری: تو بلد نیستی غذا درست کنی؟

به جای زینب مینا جواب داد:

- چرا بلده خیلی هم خوشمزه درست می‌کنه ولی موقعی که سرما بخوره بی‌حوصله و بی‌حاله طعم غذاها رو قاطی می‌کنه.

آرمین تک خنده‌ای کرد و گفت:

- یعنی چی؟

مینا خواست جواب بده که زینب پرید وسط حرفش و گفت:

- به جای نمک شکر می‌ریزم.

همه زدیم زیر خنده.

زینب: کوفت خوب اشتباه می‌کنم هیچ طعمی رو حس نمی‌کنم.

رفتیم بیرون از اتاق، از پله‌ها پایین اومدیم و مستقیم رفتیم سمت سالن.

پسرا داشتن حرف می‌زدن و من گوش می‌دادم.

ولی توی فکر بودم فکر اینکه زینب واقعا دختر زیبا و خوشگلی بود چشم‌هاش آدم رو به سمت خودش جذب می‌کرد ناخودآگاه دل می‌باختی لبخندش خیلی جذابش می‌کنه و اینکه خیلی خوش پوشه حتی اگه بتونم بقیه رو گول بزنم دل و قلبم رو نه دلی که بهش باختم

(دلی که به اون بچه یه زمان باختم)

و قلبی که برای اون می‌تپه

(قلبی که یه زمانی واسه اون بچه می‌تپید)

شام رو که زهرا و سارا و مینا درست کردن از حق نگذیریم خوشمزه بود ظرفها رو سوسن و ریحانه شستن.

برای زینب هم سوپ درست کرده بودن.

ساعت یازده بود که بعد از ده دقیقه بلند شدیم و رفتیم خوابیدیم.

دو روز مثل برق و باد گذشت و قرار شد صبح زود پسرا دخترا رو برگردونن پیش خانواده‌هاشون،

ولی نمی‌تونم بذارم زینب رو بیره اون حتما هنوز از دستم ناراحته، اگه حرفهای سعید درست باشه می‌خوام تمام و کمال مال من باشه نه کسی دیگه حتی خانواده‌ش، اون نباید بره، حق نداره، نمی‌ذارم، فردا جلوشون رو می‌گیرم، اگه دخترا رو ببرن واسم مهم نیست اینکه زینب اینجا بمونه مهمه، هر کاری می‌کنم تا اینجا بمونه فردا جلوشون رو می‌گیرم و نمی‌ذارم زینب رو ببرن، با فکر و خیال خوابم برد.

«زینب»

امروز خیلی هیجان دارم بالاخره می‌خوان ما رو برگردونن، دیشب اصلا خواب به چشم‌هام نیومد از بس هیجان دیدن دوباره خانواده‌م رو دارم قرار ساعت نه صبح راه بیفتیم.

مثل همیشه ساعت هفت بیدار شدم و بعد از انجام عملیات ویژه دست و صورتم رو شستم و رفتم روی صندلی جلوی آینه ایستادم لبخندی به چهره‌م زدم که با قبل یکمی فرق کرده (منظورم صورتمه).

بلند شدم رفتم نزدیک پنجره، پنجره رو باز کردم نفس عمیقی کشیدم و در شیشه‌ای رو باز کردم و وارد بالکن شدم روی صندلی نشستم،

و به حیاط خیره شدم واقعا خونگی قشنگی بود دور و اطراف خونه مشخص بود که توی یه بیابون دره‌ای هستیم ولی اینجا چطور آنتن، برق، آب و گاز داره؟

شکمم داشت قار و قور می‌کرد در و باز کردم یه نگاه به بیرون انداختم همه جا ساکت بود انگاری همه خوابن از اتاق اومدم بیرون از پله‌ها آروم رفتم پایین وارد آشپزخونه که شدم، حمید رو دیدم که پشتش به من و داره صبحونه می‌خوره و اصلا حواسش نیست و توی فکره،

خیلی سرد سلام کردم و با سر جوابم رو داد رفتم طرف یخچال یه لیوان آب خوردم اومدم از کنارش رد شدم که مچ دستم رو گرفت و خیلی سرد گفت:

- بشین صبحونه‌ت رو بخور.

- میل ندارم.

حمید: از زبون داری میگی ولی شکمت یه چیز دیگه‌ای میگه.

به زور نشوندم روی صندلی بلند شد یه لیوان چایی ریخت و رو به روم گذاشت داشتم به میز صبحونه که شامل نون و پنیر گردو و عسل و کره و مربا بود نگاه می‌کردم که با داد حمید دو متر پریدم هوا.

- بخور دیگه.

- چه خبرته؟ نمی‌تونی آروم‌تر بگی؟

حمید: سه ساعته زل زدی به میز خوب بخور.

- گفتم که میلی ندارم.

(ای خدا من که از گشنگی در حال غش کردنم اون وقت چرا دارم میگم میلی ندارم).

(از بس که خنگی)

(- شما لطف داری)

(دوست داری دوباره سرت داد بزنه؟)

(- خب معلومه نه)

(پس حواست رو جمع کن و کم برو توی هیپروت).

حمید: یا می‌خوری یا به زور بخوردت می‌دم.

- خودم می‌خورم لازم نکرده.

دو لقمه اول که زیر نگاه خیره حمید کوفتم شد سعی کردم خودم رو به بی‌خیالی بزنم که موفق هم شدم.

بعد از خوردن صبحونه میز رو جمع کردم و رفتم بالا و دخترا رو بیدار کردم.

دخترا واسه صبحونه پایین رفتن.

یه نگاه داخل کمد کسری کردم که کیفم رو دیدم برش داشتم یه نگاه به بیرون انداختم کسی نبود و گوشیم رو از جای مخفیش درآوردم،

رفتم کنار پنجره گوشی رو روشن کردم شارژش کامل بود نت گوشی رو یه لحظه روشن کردم تا چند تا پیام اومد بعدش قطعش کردم،

رفتم داخل پیام‌ها داخل گروه فامیلی که داشتیم و نزدیک بیست هزار تا پیام اومده بود همه رو زدم،

تا روی آخرین پیام که نوشته بود:

- داداش سامان تبریک میگم.

چی رو تبریک میگه؟ رفتم بالاتر که دیدم بازم پیام تبریک هست تا به یه عکس رسیدم،

نت و روشن کردم عکس رو دانلود کردم و بعد خاموشش کردم عکس از سامان که کنارش یه دختر نشسته بود و دست‌هاشون توی دست هم بود و لبخند می‌زدن سامان کت و شلوار مجلسی مشکی و شیک پوشیده بود دختره هم یه لباس قرمز که طرح لباس عروس رو داشت و بالاتنه‌ش کامل سنگ‌دوزی شده بود و واقعا زیبا بود مخصوصا اینکه خیلی هم بهش می‌اومد ولی قیافه‌ش رو یادم نمیاد اصلا تا حالا ندیدمش ولی چرا این‌ها موقعی که ما رو دزدیدن خواستگاری کردن منتظر به زمان مناسب بود چرا نداشتن حداقلش برگردیم بعد بخوان مراسم نامزدی بگیرن.

خیلی دلخور شدم فکر نمی‌کردم توی نبود ما این کارو بکنن نمی‌خواستن شرکت نمی‌کردیم چرا زمانی که ما رو دزدیدن نامزدی گرفتن تاریخش مال یه هفته پیشه حتما حالا عقد هم کردن.

بی‌خیال مهم نیست همینطور که زنده یا مرده بودن ما برایشون مهم نیست.

گوشی رو برگردوندم سرچاش کیفم رو توی کمد گذاشتم اعصابم داغون بود.

دیگه اثری از اون شور و هیجان یک ساعت پیش نبود خودم رو زدم به بی‌خیالی روی تخت نشستم.

دختر با شور و هیجان وارد شدن.

ریحانه: آماده‌ای ده دقیقه دیگه راه می‌فتیم، باورت میشه بالاخره داریم نجات پیدا می‌کنیم.

بعد خودش رو انداخت توی بغلم.

سوسن: اوهوم بالاخره از این خراب شده می‌ریم.

- همچین هم بهتون بد نگذشت.

ریحانه: آره ولی خوب هیچ‌جا خونه‌ی خودِ آدم نمیشه.

- آره.

زهرا: راستی کسری گفت کیف‌هامون توی کمدشه.

سارا: کدوم کمد؟

زهرا رفت طرف همون کمد که کیفها داخلش بود و درشون آورد و داد دست همه بچه‌ها، همه کیف‌هاشون رو چک کردن چیزی کم نبود.

در همین حین در باز شد و امیرعلی اومد داخل.

- بیاید پایین باید بریم.

دختر با انرژی وصف نشدنی بلند شدن، بلند شدم و همراه دخترا رفتیم پایین.

پسرا بعد از خداحافظی با حمید حرکت کردن سمت در دخترا هم دستشون رو برای حمید تگون دادن و رفتن،

منم پشت سر همه راه افتادم که یه دفعه دستم کشیده شد و افتادم توی بغل حمید.

حمید دستاش رو دورم حلقه کرد زیر گوشم زمزمه کرد:

- نمی‌ذارم بری کسی حق نداره تو رو از من جدا کنه.

به خودم اومدم و هلش دادم اما دریغ از یه سانت جابه‌جا شدن.

با صدای بلندی گفتم:

- ولم کن چیکار می‌کنی.

همه متوجه ما شدن و زهرا اومد نزدیک دست برد سمت حمید و گفت:

- بردار دست‌هاتو از دور خواهرم تا برنداشتمشون.

حمید ولم کرد و روبه بقیه گفت:

- شما می‌تونید برید ولی زینب نمیاد.

زهرا: چی داری واسه خودت بلغور می‌کنی؟

اومد دستم رو گرفت و کشید و ادامه داد:

- زینب بیا بریم به حرفش گوش نده.

حمید اون یکی دستم رو گرفته بود و داشت به طرف خودش می‌کشید انگاری من طنابم و این دوتا دارن بازی می‌کنن.

با صدای بلندی داد زدم:

- ولم کنین مگه من طنابم هی این‌ور و اون‌ور می‌کشینم.

حمید اومد نزدیک دستم رو گرفت و برد جای قبلی ایستاد.

- شما می‌خواین بمونین ولی تنها شرطی که می‌ذارم شما هم برید اینه که زینب اینجا بمونه حالا خودتون می‌دونین یا می‌رین بدون زینب یا می‌مونین با زینب.

- چی داری واسه خودت می‌بری و می‌دوزی من جایی که تو باشی یه لحظه هم نمی‌مونم.

حمید: مشکل من نیست اگه دوست داری دوست‌هات اینجا می‌مونن پیشت.

کسری: حمید قرار ما این نبود.

حمید: کدوم قرار من یادم نمیاد تو می‌خواستی دخترا رو ببری نه زینب من مسئولیت بقیه رو دادم دست شما به جز زینب.

سعید: حمید یادت نرفته که تو چه شرایطی هست چرا می‌خوای با این کار همه‌مون رو قا... .

حمید پرید وسط حرفش و گفت:

- من همه چیز رو می‌دونم شما دخالت نکنین اگه هم بلایی سرش بیاد مقصر منم نه شماها،

الانم تا ده دقیقه دیگه اینجا باشین نمی‌ذارم بقیه رو هم ببرین پس به نفعتونه زودتر برید.

دوست نداشتم بخاطر من دخترا از خانوادهاشون دور بمونن، برای همین با بی‌خیالی گفتم:

- بچه‌ها برین من یه راهی پیدا می‌کنم و فرار می‌کنم اینکه شما سالم برید خونه برای من اولویت داره، من مهم نیستم اگه مردم هم عیبی نداره چه فرقی به حال بقیه داره خاکم می‌کنن یه سال عذاب‌داری و بعد هم برمی‌گردن سر روال قبل زندگی.

زهرا: زینب خفه شو یه بار دیگه این حرف رو بزنی خودم می‌کشم من بدون تو جایی نمی‌رم.

- خواهر گلم فدات شم برو من برمی‌گردم پیشت صحیح و سالم.

زهرا با گریه گفت:

- قول بده.

- قول میدم به روح سیتا قسم برمی‌گردم پیشتون.

زهرا اومد نزدیکم و محکم بغلم کرد و زیر لب گفت:

- آخه من چطور ازت جدا بشم من بدون تو نمی‌تونم.

- باید بخاطر دخترا بتونی الان همه امیدشون تویی.
- دخترا هم اومدن و بغلم کردن.
- مینا: دلم برات تنگ میشه توی این مدت خیلی بهم وابسته شدیم چطور ازت دل بکنیم؟
- چشمکی زدم و گفتم:
- هیچ وقت وابسته کسی نشو که بعدش قرار نیست پیشت باشه، اوکی؟
- سری تکون داد و با گریه از اینجا رفتن خطاب به کسری که داشت می‌رفت گفتم:
- هی جناب کامرانی.
- برگشت با ابروهایی بالا انداخته سوالی نگاهم کرد.
- کاملیا خواهرته آره؟
- ریحانه: اون دختر بچه لوس که فقط با تو دوست بود رو میگی؟
- کسری قدمی جلو اومد یه نگاه وحشتناک به ریحانه کرد و روبه من گفت:
- چطور؟ شماها اون رو از کجا می‌شناسین؟
- همسایه‌ایم اگه بلایی سر دخترا بیاد مطمئن باش آبروت رو می‌برم.
- کسری پوزخندی زد و گفت:
- نکه الان نرفته، پس زینبی که درموردش صحبت می‌کرد تو بودی زینب احمدی.

- آره خودمم، به هر حال کاری می‌کنم که پدر و مادرت حتی نگاهت هم نکنن پس سالم برگردونشون خونه.

کسری عصبی گفت:

- من کاری نمی‌کنم که خانواده‌م حتی نگاهم نکنن ما شما رو اشتباهی دزدیدیم. بعد رفت و من رو گیج و منگ گذاشت رو به حمید که لبخند به لب داشت، گفتم:

- تو می‌دونی منظورش چی بود؟

شونه‌ای بالا انداخت و رفت توی سالن روی مبل نشست و تلویزیون رو روشن کرد.

از پله‌ها بالا رفتم وارد اتاق شدم درو قفل کردم و نشستم روی تخت و طول و عرض اتاق رو متر می‌کردم.

حوصله‌م سر رفته بود، توی کسوها رو گشتم

(فضول داریم تا فضول)

(- فقط کنجکاو)

(همون فضولیه فقط شما مثلا ادا باکلاس‌ها رو درآوردین و می‌گین کنجکاو)

(- باشه همونی که تو میگی هست لطف کن برو گمشو حوصله‌ت رو ندارم)

بعد از سروکله زدن با وجدانمان بقیه کسوها رو هم گشتم که یه هدفون پیدا کردم و روشنش کردم یه آهنگ گذاشتم خارجی بود و سر در نمی‌آوردم ولی

ریتمش رو دوست داشتم ولی معلوم بود که گروه Little mix این آهنگ رو می‌خونه.

با نوای زیبای آهنگ چشم‌هام گرم شد و در خوابی که شباهت زیادی به رویا داشت غرق شدم.

با نوازش دست یکی روی گونه‌م چشم‌هام رو باز کردم و حمید رو دیدم که خیره داره نگاه می‌کنه و لبخند جذابی روی لبشه.

یکمی فکر کردم تا همه چی یادم اومد ولی یادمه درو قفل کرده بودم.

بلند شدم و روبه حمید گفتم:

- من مطمئنم درو قفل کردم.

اشاره‌ای به پنجره کرد و گفت:

- از بالکن اومدم هر چی در زدم جواب ندادی نگران شدم مجبور شدم از پنجره بیام.

- اها! میشه بری بیرون.

حمید: نه.

- چرا؟

حمید: یعنی اینکه بلند شو بریم یه چیزی درست کن بخوریم اگه بخوام سفارش بدم تا اون موقع هلاک شدیم.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟ الحمدالله که حالت خوبه و دیگه شکر و نمک رو قاطی نمی‌کنی.

بیشعور به من تیکه انداخت بالشت روی تخت رو برداشتم زدم توی سرش که فهمید و دست‌هاش رو گذاشت روی سرش خندید و گفت:

- خطا زدی خانوم کوچولو.

- می‌دونی دوس دارم باهات چیکار کنم؟

حمید: دوس داری بوسم کنی ولی نیاز به زحمت نیست صورتم حساسه ولی حالا که اصرار می‌کنی باشه بیا اینجا رو بوس کن.

بعد اشاره‌ای به گونه‌ش کرد.

از لای فکی قفل شده گفتم:

- دوست دارم اول سرت رو ببرم بعد تیکه تیکه کنم بعد بندازمت جلوی سگ‌ها.

حمید: دستی دستی فرستادیمون توی دهن سگ‌ها.

لبخند زیبا و خواستنی زد و گفت:

- زورت نمی‌رسه کوچولو.

دیگه واقعا از دستش حرصی شدم بالشت رو برداشتم هی می‌زدم توی سرش و اون هم فقط داشت می‌خندید و این بیشتر رو مخ بود.

دستم رو توی هوا گرفت و هلم داد افتادم روی تخت.

- اونم از فرصت استفاده کرد و بلند شد و حینی که لبخند می‌زد گفت:
- بلند شو بیا برو یه چیزی درست کن بخوریم فردا زنگ می‌زنم پیتزا بیارن.
 - باشه تو برو من میام.
- دست به سینه ایستاد و گفت:
- چه مشکلی با بیرون رفتن من داری؟
 - هیچ مشکلی ندارم می‌خوای بمون می‌خوای هم برو.
- بعد از روی تخت بلند شدم دستی به لباس‌هام کشیدم البته مال من که نبودن مال کسری بودن که داد بپوشم ولی خب اون تن نکرد پس یعنی مال منن.
- موهام رو بالا که توی صورتم نباشن بستم از کنار حمید رد شدم از اتاق خارج شدم به سمت پله‌ها رفتم پایین وارد آشپزخونه شدم،
- اول داخل یخچال رو نگاه کردم که چیز زیادی داخلش نبود داخل کابینت‌ها رو گشتم اما چیزی برای درست کردن نبود هیچی پیدا نکردم برگشتم که حمید رو دیدم تکیه داده بود به چهارچوب آشپزخونه.
- هیچی توی این خونه پیدا نمی‌شه.
- حمید: بگرد یه چی برای خوردن پیدا میشه.
- شما مردا عادت دارین دستور بدین.
- حمید: مردا حاکم این دنیا هستن.

- اوه! خب اونوقت اگه این دخترا با مردا ازدواج نکنن مردا می‌خوان چیکار کنن
حتما با هم جنس ازدواج می‌کنن.

حمید: نه، دخترا خودشون از مردا خواستگاری می‌کنن به پای مردا میفتن، یه
مرد اگه تا آخر عمر مجرد بمونه عیبی نداره ولی یه دخترا اگه به سن بیست و
پنج به بالا رسید بهش میگن تُرشیده.

خدایا من برم این رو دار بزمن نگی گناه داره آشغال بی‌ادب.

- دخترا ترجیح میدن تا آخر عمر مجرد بمونن ولی با مردایی مثل تو ازدواج نکنن.
حمید: بله ما مردا که مثل شما دخترا نازک و نارنجی و آرایشی که خودشون رو
به مردا می‌چسبونن و براشون عشوه‌های خرکی میان.

- عه چه جالب هر دختری یه جوهره همه که مثل هم نیستن بعضی‌ها این‌جوری
که تو گفتی هستن ولی بعضی‌ها مثل من،

نه نازک نارنجی هستن نه مثل بقیه دخترا واسه پسری عشوه میان و نه واسه
مردا آرایش می‌کنن ما دخترا اگه با تیشرت شلوار جذب کوتاه بگردیم، دلیل
نمی‌شه که برای مردا تیپ زدیم اگه جلف‌ترین آرایش رو روی صورتمون انجام
بدیم این دلیل نمی‌شه که ما واسه مردا آرایش کردیم ما برای خودمون و دلمون
تیپ می‌زنیم هر جور دوست داشته باشیم می‌گردیم، شاید دخترا یا زن‌های دور
و اطرافت این‌جورین ولی حق نداری به همه توهین کنی و بد بگی فهمیدی؟

حمید: آره، ولی همین طرز لباس پوشیدن و بیرون انداختن موها و آرایش
دخترهاست که باعث لرزیدن ایمان مردها میشه.

- مردی که بخواد با یه تار موی دختری ایمانش بلرزه به درد لای جرز دیوار هم نمی‌خوره.

روبه‌روش ایستادم و ادامه دادم:

- درضمن من مثل دخترای دور اطرافت کثیف نیستم، من نه با پسری بودم نه دوست پسری داشتم فکر کنم بدونی که من از ازدواج متنفرم راستش از مرد جماعت متنفرم نه ازدواج، حالا هم برو بیرون تا من در سکوت به کارم برسم، اوکی؟.

بدون توجه به حرف آخرم گفتم:

- چرا از مردا متنفری؟ همه‌ی مردا مثل هم نیستن من هم مثل تو یه شکست عشقی خوردم این دلیل نمی‌شه از زن جماعت متنفر بشم چون دیدگاه من نسبت به دیگران فرق داره من همه‌ی دخترا رو مثل هم نمی‌دونم تو هم نباید همه‌ی مردا رو مثل هم بدونی،

یکی دیگه گذشته‌ت رو نابود کرد چیکار با مردای دیگه داری تو با گفتن اینکه دیگه ازدواج نمی‌کنی، یه جورایی داری ثابت می‌کنی که هنوز به پسر عموت علاقه داری و عشق اون مانع فکر کردن به ازدواج با فرد دیگه میشه،

من فقط این رو میگم که دیدگاهت رو نسبت به دیگران تغییر بده دلیل نمی‌شه اگه پسر عموت آدم بدی از آب دراومد بقیه هم مثل پسر عموت باشن، هر کسی توی زندگیش یه بار شکست عشقی می‌خوره اما دوباره عاشق شدن جون خوشبختی واقعی رو در یکی دیگه دیدن و فهمیدن اون عشق اولشون اصلا عشق نبود.

حرف‌هاش رو زد و از آشپزخونه رفت بیرون.

حرف‌هاش کامل درست بود همه که مثل هم نیستن، بی‌خیال برگشتم سمت کابینت‌های دیگه رو گشتم و توی آخرین کابینت یه بسته سویا یه ماکارونی بود چیز دیگه نبود پس تا فردا هم ازش می‌موند. البته اگه حمید زیاد نخوره شرط می‌بندم میاد قابلمه رو می‌ذاره جلوی خودش و بی‌توجه به من غذا می‌خوره،

از تصور حمید توی اون وضعیعت خندهم گرفت.

بی‌خیال شروع به درست کردن غذا کردم ساعت یازده بود شروع کردم به درست کرد ساعت 12:10 بود تقریباً بیست دقیقه دیگه آماده می‌شد در یخچال رو باز کردم و مخلفات سالاد رو گذاشتم روی میز و شروع کردم به درست کردن. دستم کند نبود می‌تونستم توی ده دقیقه سالاد رو درست کنم برای دو نفر شاید هم کمتر زمان بیره.

بعد از درست کردن سالاد غذا هم دیگه آماده بود سس سالاد رو درست کردم میز رو با سلیقه چیدم عالی بود حمید رو صدا زدم.

حمید با دیدن میز چشم‌هاش برق زد و با یه لحنی که پر از شیطنت بود گفت:

- یه وقت به کشتنمون ندی.

شونه‌ای بابا انداختم و حینی که روی صندلی می‌نشستم، گفتم:

- دوست داری بخور نداری نخور.

حمید: همیشه نسبت به افراد دور و برت بی‌تفاوتی.

ناهار در سکوت سرو شد بعد از ناهار میز رو جمع کردم ظرفها رو شستم رفتم بیرون از آشپزخونه حمید توی سالن داشت فوتبال تماشا می کرد بی توجه بهش راه افتادم سمت پله ها، از پله ها بالا رفتم توی اتاق روی صندلی نزدیک پنجره نشستم هوا یکمی سرد بود و باد خنکی می وزید تصمیم گرفتم برم بیرون قدم بزنم یه تیشرت آبی آسمونی از داخل کمد کسری برداشتم یکمی گشاد و بزرگ بود کوچکترین تیشرتش هم همین بود،

از اتاق اومدم بیرون و از پله ها پایین اومدم و حرکت کردم سمت در هنوز چند قدمی با در فاصله داشتم که گفت:

- کجا؟

- میرم بیرون قدم بزنم.

حمید: توی این هوا.

- آره هواش عالییه.

بلند شد اومد طرفم تیشرت رو که توی تنم دید اخم کرد:

- تیشرت مال کیه؟

- کسری.

بدون توجه به من نزدیک اومد زیپ تیشرت رو باز کرد از تنم درش آورد و با همون اخم عصبی گفت:

- حق نداری لباس یه پسر رو تنت کنی حتی اگه لباس برادرت باشه.

این چرا این جوری کرد به جای خالیش خیره شدم یه دفعه کجا رفت؟ به پله‌ها نگاه کردم.

که یه تیشرت مشکی با سر آستین‌های سفید دستش بود او مد طرفم روبه‌روم ایستاد و تیشرت رو تنم کرد زپیش رو هم بست یکمی فاصله گرفت و گفت:

- حالا خوب شد، بیا بریم.

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

از پله‌ها پایین رفتم از بس فکر کرده بودم که بی‌حوصله بودم وارد آشپزخونه شدم حمید میز رو چیده بود.

شام در سکوت خورده شد، میز رو جمع کردم ظرف‌ها رو شستم.

ساعت نه شب بود خیلی خسته بودم دوست داشتم بگیرم بخوابم.

روبه حمید که روی مبل نشسته بود و داشت تلوزیون تماشا می‌کرد:

- من خسته‌م میرم بخوابم شب بخیر.

حمید: باشه برو، شب بخیر.

از پله‌ها بالا رفتم و در اتاق رو باز کردم خودمو پرت کردم روی تخت و بشمار سه خوابم برد.

با دل درد شدیدی از خواب بیدار شدم چراغ رو روشن کردم ساعت 4:30 دقیقه صبح بود دل دردم خیلی شدید بود تا حالا سابقه نداشته اینجوری بشم.

غیر ممکنه هم مال اون مورد باشه با کمک دیوار بلند شدم و چراغ اتاق رو روشن کردم در و باز کردم از اتاق خارج شدم یه راست رفتم سمت پله‌ها.

پله‌ها رو به زور پایین رفتم وارد آشپزخونه شدم چراغش رو روشن کردم و به سمت کابینت‌ها رفتم دوتا از کابینت‌ها رو گشتم نبود دل درد امونم رو بریده بود.

روی سرامیک‌های آشپزخونه نشستم و حینی که می‌نشستم لیوانی که روی کابینت بود افتاد و هزار تکه شد.

«حمید»

با صدای شکستن چیزی از خواب بیدار شدم چراغ رو روشن کردم ساعت 4:50 دقیقه صبح بود.

از تخت پایین اومدم دکمه اتصال برق خونه رو برداشتم و از اتاق خارج شدم در اتاق زینب باز بود چراغش هم روشن، با عجله وارد اتاق شدم ولی اثری از زینب نبود نکنه بلایی سر خودش آورده.

دکمه اتصال کامل رو زدم که همه جا روشن شد سریع از پله‌ها رفتم پایین لامپ آشپزخانه که از دکمه اتصال برق جدا بود، روشن بود.

سریع وارد آشپزخانه شدم زینب تکیه داده بود به کابینت و توی خودش جمع شده بود.

روبه‌روش وایسامم زانو زدم جلوش و با لحنی که نگرانی در اون موج می‌زد گفتم:

- زینب خوبی؟ چرا اینجا نشستستی؟

سرش رو بلند کرد صورتش از درد جمع شده بود. به زور زمزمه کرد:

- دلم، دلم درد می‌کنه، دارم می‌میرم.

سریع کابیت رو باز کردم یه مسکن قوی که درد رو کم می‌کنه و باعث میشه آدم تا دوازده ساعت خواب باشه بهش دادم و در یخچال رو باز کردم و بطری آب معدنی رو هم دستش دادم که نصفش رو خورد و بقیه‌ش رو داد دستم.

چند دقیقه‌ای گذشت انگار بهتر شده بود.

- بهتری؟

زینب: آره، ممنون.

دست گذاشتم زیر پا و شونه‌هاش و بلندش کردم که دستاش رو دور گردنم قفل کرد.

زینب: بذارم زمین کم‌تر درد می‌گیره.

- عیبی نداره، درضمن گل من شما که وزنی نداری.

لبخندی زد و چشم‌هاش داشت بسته می‌شد انگار دارو داره اثر خودش رو می‌ذاره.

از آشپزخونه خارج شدم روی راه پله نفسش که بهم برخورد می‌کرد حالم دگرگون می‌شد در اتاق رو با پا باز کردم وارد شدم و زینب رو روی تخت گذاشتم پیشونیش رو بوسیدم و پتو رو روش مرتب کردم به زور نگاهم رو از صورت معصومش گرفتم.

چراغ رو خاموش کردم رفتم بیرون از پله‌ها پایین رفتم و وارد آشپزخانه شدم و شیشه‌های شکسته لیوان رو جمع کردم و داخل سطل زباله گذاشتم با تی خورده شیشه‌ها رو جمع کردم بقیه آب بطری رو سر کشیدم.

پرش کردم و داخل یخچال گذاشتمش، چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم و با دکمه اتصال بقیه چراغ‌ها رو.

از پله‌ها بالا رفتم وارد اتاقم شدم روی تخت دراز کشیدم تمام فکر و ذکرم پیش زینب بود، حالا که تا دوازده ساعت خوابه پس نمی‌فهمه اگه من کنارش بخوابم پیراهنم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم و یه راست وارد اتاقی که زینب داخلش بود شدم پیراهنم رو روی کاناپه گذاشتم روی تخت دو نفر دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

چه حس خوبیه کنار عشقت بخوابی،

عطر موهایش رو نفس بکشی،

این دختر تمام و کمال مال منه فکر اینکه مال یکی دیگه باشه من رو به جنون می‌کشه،

فکر اینکه لمسش کنه دیوونه میشم،

حتی تصورش هم عذاب‌آور، هرجوری شده، اگه شده با زور اون رو مال خودم می‌کنم این دختر بدجوری دل من رو برده بود پس بده هم نیست.

یه دقیقه هم بدونش فکر نکنم دووم بیارم وای به حال چند ماه یا چند سال.

روی موهایش رو بوسیدم سعی کردم بخوابم، پنج دقیقه‌ای خوابم برد.

با برخورد نور آفتاب به چشم‌هام از خواب بیدار شدم ساعت ۸:۳۰ صبح بود زینب خواب بود پیشونیش رو آروم بوسیدم و بلند شدم پیراهنم رو از روی کاناپه برداشتم و از اتاق اومدم بیرون وارد اتاق خودم شدم حوله تنم رو از کمد برداشتم وارد حمام شدم.

بعد از یه دوش یه ربعی اومدم بیرون موهام رو خشک کردم یه زیر پیراهنی ورزشی که آرم یکی از تیم‌های خارجی روش بود و به رنگ مشکی و قرمز بود.

و شلوار مشکی ورزشیم رو پوشیدم نگاهی تو آینه به خودم انداختم حسابی دختر کش شدم دستی به ته ریشم کشیدم بزرگ شده بود باید یه اصلاح بکنم صورتم رو موهام هم از حد معمول بزرگ‌تر شده بودن.

از اتاق خارج شدم ساعت نه بود برای ناهار غذا داشتیم ولی بهتر یه چیزی سفارش بدم.

تصمیم گرفتم بعد از خوب شدن زینب ببرم و تحویلش بدم.

زنگ زدم ده پیتزا سفارش دادم برای خودمم جای تعجب داشت که انقدر سفارش دادم ولی وقتی به این فکر کردم که زینب وقتی مریض بشه همه چی رو قاطی می‌کنه نخواستم خودمون رو به کشتن بدم.

راه دور بود چند ساعت طول می‌کشید تا برسه صبحونه خوردم ظرف‌ها رو جمع کردم و شستم،

- فکر نکنید چون پسرم کار خونه انجام نمی‌دم اتفاقا خیلی کارا ازم بر میاد.

(فعلا ظرف‌ها رو بشور بقیه پیش کش)

- زر مفت نزن برو پی کارت هر موقع حالمون خوبه خرابش می‌کنی.

(ایش چه بداخلاق بای)

بعد از دعوا با وجدان یه چایی دم کردم ریختم داخل لیوان تخمه هم داخل بشقاب ریختم بردم روی میز جلوی تلوزیون گذاشتم برگشتم و میوه رو هم برداشتم و به سالن برگشتم و روی کاناپه ولو شدم. تلوزیون رو روشن کردم فیلم سینمایی پخش می‌کرد از این هندی‌هاش.

صداش رو کمی زیاد کردم برای خودم میوه پوست کندم و همون جور دراز کش خوردم چایی رو برداشتم و می‌خواستم مثل این فیلم‌های خارجی دراز کشیده بخورم که همش ریخت روم یه کمی جاش سرد شده بود از روی مبل بلند شدم و هی خودم رو باد می‌زدم.

و مثل بچه‌ها بالا و پایین می‌پریدم واقعا سوختن دردی نیست که بشه نادیده‌ش گرفت.

بالاخره سوزشش کمتر شد وارد آشپزخونه شدم و از داخل جعبه کمک‌های اولیه پماد سوختگی رو برداشتم پیراهنم که به بدنم خورد رو با یه ضرب درآوردم و درپوش پماد رو باز کردم و آرام به جای سوختگی مالیدم.

پماد رو جای قبلیش گذاشتم پیراهن رو برداشتم از آشپزخونه بیرون زدم دوتا از پله‌ها رو بالا رفتم که یه چیزی یادم اومد پله‌های رفته رو برگشتم کنار پله‌ها یه انباری بود درش رو باز کردم و شروع کردم به گشتن تا بالاخره پیداش کردم از انباری بیرون اومدم.

پله‌ها رو دوتا یکی بالا رفتم راهم رو کج کردم سمت اتاقی که زینب توش بود
وارد شدم نایلون مشکی رو کنار تخت گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون.

وارد اتاق خودم شدم پیراهن رو گذاشتم توی حموم از داخل کمد یه پیراهن
چهارخونه‌ای سفید برداشتم سه دکمه بالایی رو باز گذاشتم.

دوباره برگشتم سر جای قبلیم روی مبل دراز کشیدم و بی‌خیال چای شدم.

ساعت یازده بود و چشم‌هام داشت کم کم گرم می‌شد چند دقیقه بعد که مطمئن
شدم خوابم میاد.

تلویزیون رو خاموش کردم و میز رو جمع کردم و برگشتم سرجام و کمی بعد
خوابم برد.

«زینب»

با احساس سردرد و دل درد بیدار شدم وارد دستشویی شدم آه‌گندش بززن الان
که وقتش نبود.

اوف! حالا من چطور به حمید بگم؟ چطور وسیله گیر بیارم؟

روی تخت نشسته بودم که چشمم به پایین تخت افتاد که یه نایلون مشکی
بود برش داشتم و بازش کردم یعنی این‌ها رو حمید آورده؟ یعنی می‌دونه که...

.

وایی خدا آبروم رفت الان دیگه نمی‌تونم توی چشم‌هاش نگاه کنم لباسم کثیف شده بود بعد از یه دوش که حسابی حالم رو جا آورد اومدم بیرون و لباس‌هایی که کسری و آرمین گرفته بودن و چون افتاده بودم توی استخر دخترا عوض کردن منم که حموم نرفتم پس حتما تمیز بودن پوشیدم لباس‌ها رو، خدا رو شکر تمیز بودن چشمم به تخت افتاد که ملحفه بود آهی کشیدم و ملحفه رو برداشتم گذاشتم توی حموم با هزار زحمت شستمش و روی بند بیرون پهنش کردم.

نیم ساعت موندم که زنگ خونه رو زدن متعجب بلند شدم انگار حمید صدای زنگ رو نشنیده از اتاق خارج شدم اتاق حمید رو گشتم اما اونجا هم نبود از پله‌ها پایین رفتم.

هه آقا رو مبل توی سالن خواب بود چقدر هم دورش کثیف بود بی‌خیال حمید رفتم آیفون رو برداشتم چون تصویری بود معلوم بود که پیتزا آوردن. صدام رو شبیه صدای حمید کردم البته یکمی گرفته انگار سرما خوردم. (توی تقلید صدا حرفه‌ایم و راحت صدای بقیه رو تقلید می‌کنم کسی هم نمی‌دونه)

- بله؟

پسر: پیتزاتون رو آوردم.

- آها، صبر کنید، الان میام.

پسر: باشه منتظرم.

وای خدا حالا من چطوری برم پیتزا رو بگیرم؟ اصلا در کجاست؟ صفرعلی و آقا ایوب هم نیستن، سگ‌ها هم معلوم نیست بازن یا بسته.

یه چند دقیقه همینجوری قدم می‌زدم و فکر می‌کردم که آخر هم دل و زدم به دریا و رفتم وای خدا من که پول ندارم یه مشکل دیگه هم اضافه شد از پله‌ها بالا رفتم وارد اتاق حمید شدم داخل کشوها رو گشتم تا بالاخره پیدا کردم از اتاق اومدم بیرون و وارد اتاق خودم شدم و تیشرت حمید رو پوشیدم و خارج شدم از پله‌ها پایین رفتم هر چی هم حمید رو صدا زدم فایده نداشت و بیدار نمی‌شد بعد از کلی گشت زدن بالاخره در و پیدا کردم صدام رو تغییر دادم و پشت در ایستادم.

-آقا شما هنوز بیرون هستید؟

پسر: آره.

- من سرما خوردم واگیردار هم هست در و برات باز می‌کنم تو پیتزاها رو بذار داخل یعنی دم در به جاش پول‌ها رو بردار.

پول‌ها رو گذاشتم و در و باز کردم پیتزاها رو گذاشت و پول رو برداشت.

- به پول‌ها الکل بزن یه وقت مریض نشی.

پسر: باشه خداحافظ.

- بدرود.

منتظر موندم تا بره صدای لاستیک‌های ماشینی رو شنیدم که فهمیدم رفته. پیش حمید موندن بهتره تا برم با اینی که نمی‌شناسمش و بعد بخواد بلایی سرم بیاره.

بعد از چند دقیقه در رو باز کردم و متوجه شدم رفته کلاه تیشرت رو روی سرم انداختم اومدم بیرون همش بیابون بود.

تا چشم کار می کرد بیابون بود.

یه جاده دیدم که چند تا ماشین از فاصله بیشتر از فکر کنم یک کیلومتری احتمالا دارن میان به این طرف یه نگاه به خلاف جهت اون ماشین ها انداختم هیچ خونه ای غیر از این اینجا نبود.

یادمه از کسری شنیدم که می گفت:

- فریدون چند ماه یه بار به اینجا سر می زنه پس باید حواست رو جمع کنی و کارهایی که میگم رو مو به مو انجام بدی.

نکنه این ماشین ها همون، نه امکان نداره ولی نمی شه که خودم رو گول بزنم امکان داره خودشون باشن فریدون و دارو دسته ش.

سریع وارد خونه شدم دروازه رو بستم پلاستیک پیتزاها رو برداشتم و با آخرین سرعت به سمت خونه دویدم دوباره حمید رو صدا زدم ولی بیدار نشد باید خودم دست به کار بشم.

پیتزاها رو داخل آشپزخونه گذاشتم و حرکت کردم سمت اتاق وارد اتاق کسری شدم و دنبال اتاق مخفی که گفته بود توی کمدشه گشتم.

کمد روبه روی تخت رو گشتم و بالاخره پیداش کردم کمی تاریک بود با نور چراغ قوه که داخل کشو پیدا کردم داخل اتاق مخفی رو دیدم فقط به اندازه یی نفر جا داشت یه تشک کل اتاق کوچیک رو برداشته بود کفش پهن کردم دوتا بالشت

از توی کمد درآوردم و گذاشتم روی تشک یه پتوی بزرگ ابریشمی برداشتم و گذاشتم داخلش.

ملاحظه‌ی داخل بالکن که خشک شده بود رو جمع کردم و توی کمد گذاشتم و یکی دیگه درآوردم پهن کردم روی تخت.

وارد اتاق حمید شدم جایی برای اینکه من قایم بشم نداشت لباس‌های حمید رو کل وسایلش رو جمع کردم و داخل کمد کسری گذاشتم و مرتب کردم و برعکس تمام وسایل کسری رو داخل اتاق حمید چیدم.

همه چیز خوب سر جاش بود انگار اصلا دست نخورده بودن وارد حموم اتاق حمید شدم یه پیراهن یه گوشه انداخته بود برش داشتم شستمش و توی بالکن اتاق کسری گذاشتمش تا خشک بشه.

تموم کارها در عرض بیست دقیقه انجام شد وقتی استرس دارم کارهام رو تمیز و خیلی سریع انجام میدم سر امتحانات هم که استرس داشتم همینطوری خیلی زود امتحانم رو می‌نوشتم.

از اتاق خارج شدم یه پیتزا برداشتم کابینت‌ها رو گشتم یه پلاستیک فریزی تخمه پیدا کردم اون‌ها رو از کابینت برداشتم و به دو نصف مساوی تقسیمش کردم نصفش رو داخل کابینت سرجاش گذاشتم کمی میوه داخل یه ظرف شیشه‌ای گذاشتم و یه بشقاب و دو تا چاقو به محض اطمینان همراهش برداشتم و بردمشون بالا میوه‌ها رو روی میز گذاشتم مرتب و تمیز.

ولی پیتزا و تخمه‌ها رو داخل اتاق گذاشتم وارد آشپزخونه شدم و یه بطری کوچک آب معدنی برداشتم و با دو خودم رو به اتاق رسوندم چند بار نزدیک بود از پله‌ها بیفتم ولی خدا رحم کرد.

آب رو هم پیش پیتزا و تخمه گذاشتم درپوشش رو چک کردم که یه وقت شل نباشه و بریزه.

(همه کارها رو با دو انجام می‌دادم)

لباس‌ها که خشک شده بودن درآوردم و اون‌ها رو هم داخل اتاق مخفی البته یه گوشه از کمد گذاشتم.

همه چی مرتب بود فقط حمید خواب بود یه نگاه به اتاق حمید کردم اون هم مرتب بود فقط لپتاب حمید بود که داخل اتاق بود لپتاب رو برداشتم و داخل اتاق کسری رو میز کنار میوه‌ها گذاشتمش جوری که انگار حمید خودش این کار رو کرده بود.

یه نگاه از بالکن به بیرون انداختم پنج دقیقه دیگه می‌رسیدن؛ الان معلوم بود که چندتا ماشین هست.

شش‌تا ماشین که سه‌تاشون مشکی و از دور برق می‌زنن از تمیزی و براقی.

دوتاشون هم نقره‌ای براق بودن و یکی که شبیه اتوبوس بود؛ ولی مشکی و از روش هم می‌شد تشخیص داد مال خلافکارهاست.

رفتم پایین میوه‌هایی که حمید خورده بود رو جمع کردم پوستاشون رو داخل سطل ریختم بشقاب رو شستم و یه لیوان آب برداشتم که اگه حمید بیدار نشد از یه راه دیگه وارد بشم.

دست‌هام می‌لرزید از استرس چند تا نفس عمیق کشیدم و تا ده شمردم یکمی کمتر شد استرسم.

وارد سالن شدم حمید رو چندبار صدا زدم بیدار نشد آب رو کامل رو حمید ریختم که دو متر پرید هوا نگاه هراسونش رو دوخت به اطراف که تازه چشمش به من افتاد لیوان رو پشتم قایم کردم؛ ولی دید که لیوان دستم بود.

از روی مبل بلند شد افتاد دنبالم حالا من بدو حمید بدو. همین‌جوری که از پله‌ها بالا می‌رفتم.

- تو رو خدا وایسا هر چی صدات زدم بیدار نشدی منم اینکارو کردم.

حمید: خب بیدار کردن من تاوان داره خانوم کوچولو.

توی راهرو نفس کم آوردم وایستادم که حمید بهم رسید و بلندم کرد جیغ خفهای کشیدم حمید لبخندی زد.

حمید: خب بگو ببینم واسه چی من رو بیدار کردی؟

خودم رو محکم گرفتم که نیفتم.

- راستش شش‌تا ماشین مدل بالا که سه‌تاشون مشکیه و دو نقره‌ای و یکی شبیه اتوبوسه دارن به این سمت میان.

با این حرفم حمید من رو زمین گذاشت و دوید سمت اتاقش پشت سرش رفتم.

حمید با دیدن ماشین‌ها دستی لای موهاش کشید و کلافه گفت:

- بدبخت شدم چرا زودتر بیدارم نکردی الان کامل لو می‌ریم زود باش باید خیلی سریع وسایلت رو جمع کنی از در پشتی فراریت بدم.

- چی میگی تو ساعت سه عصره من اگه برم شب گیر گرگ و کفتار می‌فتم اگه گیر این‌ها نیفتادم.

حمید: خب میگی چیکار کنم بذارم بیان و تو رو بردارن ببرن؟

دستش رو گرفتم و به سمت اتاق کسری کشوندمش بخاطر حرکت یهویی تو شک بود وارد اتاق شدیم دستش رو ول کردم و روبه‌روش ایستادم.

- کسری درباره‌ی اینکه فریدون کیه و چیکارست بهم گفت همه چی رو و اینکه این اتاق یه اتاق مخفی کوچیک داره من تقریباً چهل دقیقه پیش فهمیدم دارن میان، هرچی هم صدات کردم جواب ندادی؛ اگه اون موقع بیدار می‌شدی و به همون سمتی که ماشین‌هاشون داشتن می‌اومدن حرکت می‌کردیم مطمئناً گیرشون می‌افتادیم اگه سمت مخالف حرکت می‌کردیم به یه دره می‌رسیدیم و خیلی زود پیدامون می‌کردن تنها راه همین بود. من وسایلت رو با اتاق کسری عوض کردم، یعنی وسایلت رو آوردم اینجا و لباس وسایلت کسری رو بردم اتاق تو،

تموم کارها رو انجام دادم درضمن اگه وایمیستادیم تا بیان و از در پشتی فرار کنیم گیر گرگ می‌افتادیم کلا تنها راه نجات همین‌کاره تو باید جوری وانمود کنی که انگار تنهایی و کسری و بقیه رفتن دنبال کارها.

حمید داشت با دهن باز نگاه می‌کرد دستی جلوش تکون دادم که به خودش اومد و توی یه حرکت بغلم کرد.

از کارش شوکه شدم سعی کردم از خودم جداش کنم؛ ولی دریغ از یه سانت مگه
تکون می‌خورد.

بالاخره کوتاه اومد و من رو ول کرد پیشونیم رو بوسید و زیر لب چیزی زمزمه
کرد که متوجه نشدم. فاصله گرفت و گفت:

- وایسا الآن میام.

دستشویی داشتم افتضاح گلاب به روتون اگه نمی‌رفتم خودم رو خیس می‌کردم.
بعد از عملیات ویژه اومدم بیرون دست‌هام رو شستم. آخیش! راحت شدم.

در همین حین هم حمید وارد شد روبه‌روم ایستاد پیتزایی رو دستم داد با یه
سس.

حمید: بیا این‌ها رو بخور گشنه نمونی.

پیتزا رو ازش گرفتم حینی که داشت بیرون می‌رفت گفت:

- هر اتفاقی افتاد بیرون نیا تا وقتی خودم بگم، باشه؟

سری تکون دادم که رفت بیرون در رو هم بست. پیتزا رو برداشتم و وارد اتاق
کوچیک داخل کمد شدم.

چراغ قوه رو روشن کردم پیتزا رو روی پاهام گذاشتم درش رو باز کردم سس رو
بهش زدم.

چراغ قوه رو خاموش کردم یکمی از در کمد رو باز گذاشتم که بتونم ببینم و یه
نفس بگیرم. نصف پیتزا رو خوردم.

تا نصف شب توی کمد بودم چند باری چند تا مرد اومدن و صدا می‌زدن؛ ولی من بدون سر و صدا سرجام نشسته بودم. گمونم حتی نفس هم نمی‌کشیدم از ترس تا یه وقت صدای نفس‌هام رو بشنون.

الآن حمید بود که وارد اتاق شد روی تخت دراز کشید.

دور و اطرافم رو مرتب کردم و پتو روی خودم کشیدم چشم‌هام رو بستم بشمار سه خوابم برد.

«حمید»

همه چی خراب شد درست زمانی که تصمیم گرفتیم که برگردیم باید سروکله این‌ها پیدا بشه تا بیست روز هم که اینجا پلاسن باید یه جوری از شرشون خلاص بشم.

لعنت به من باید همون موقع می‌ذاشتم با بقیه بره؛ ولی توی این مدت اتفاق‌هایی که افتاده، درسته دریا یه روزی نامزدم بود ولی هیچوقت بهش دست نزدم چراش رو خودم هم نمی‌دونم حالا میگم دست نزدم یعنی حتی دستم ناخونش رو لمس نکرد.

ولی دوست داشتم وقتی که ازدواج کردیم اون موقع بهش دست بزنم که خودش گند زد به همه چی خیلی خوب شد که فهمیدم کیه؛ گفتار در لباس آهو.

از بعداز ظهر همش سرپا بودم و این کار و اون کار رو می‌کردم.

دیگه جونی برام نمونده. وارد اتاق شدم و یه راست رفتم سمت تخت دراز کشیدم به ثانیه نکشیده خوابم برد.

صبح با صدای در بیدار شدم کش و قوسی به بدنم دادم. ساعت هشت بود. دیشب انقدر خسته بودم که لباس‌هام رو هم عوض نکردم در رو باز کردم یکی از بادیگارد های فریدون بود. با صدای خواب آلودی گفتم:

- کاری داشتین؟

با همون اخم‌های درهمش که از زیر عینک معلوم می‌کرد گفت:

- آقا گفتن که می‌خواد با شما صحبت کنه تا نیم ساعت دیگه پایین باشین می‌دونین که آقا از صبر کردن متنفره، پس هر چه زودتر تشریف بیارید.

- باشه.

رفت درو بستم بعد از کارهای شخصی حوله‌م رو برداشتم، وارد حمام شدم، یه دوش ده دقیقه‌ای گرفتم و اومدم بیرون موهام رو خشک کردم یه تیشرت قرمز با رگه‌هایی از رنگ مشکی و شلوار ستش پوشیدم.

توی آینه یه نگاه به خودم کردم عالی بود.

پنج دقیقه‌ای وقت داشتم رفتم سمت در که یادم افتاد دیروز تا الان سری به زینب نزدم در کمد رو آرام و بدون سرو صدا باز کردم در اتاق مخفی رو هم همین‌طور چه جایی برای خودش درست کرده، مخصوص یه نفر.

خوب بود لبخندی به روش پاشیدم و از اونجا فاصله گرفتم، در کمد رو بستم دستی به لباسم کشیدم. در اتاق رو باز کردم و خارج شدم.

پله‌ها رو پایین رفتم روی میز نشسته بود و داشت صبحونه می‌خورد روبه‌روش نشستم.

- صبح بخیر فریدون خان.

فریدون: صبح تو هم بخیر.

روبه خدمتکاری که با خودش آورده بود، ادامه داد:

- برای ایشون صبحونه بیار.

- با من کاری داشتین؟ گفتن می‌خواین با من صحبت کنین.

خدمتکار با گفتن «چیز دیگه‌ای لازم ندارین» و فریدون هم با تکیه دادن سر نشون داد که چیزی نیاز نداره.

فریدون: آره کار داشتم ولی اول صبحونه بخور بعد.

- یکی از افرادت گفت از صبر کردن متنفرید.

فریدون: آره درسته! این همه صبر کردم ده دقیقه دیگه هم روش.

خدمتکار میز صبحونه رو چید بعد از خوردن صبحونه بلند شدم و همراه فریدون وارد سالن شدیم روی مبل روبه‌روی هم نشستیم.

فریدون: بدون مقدمه میرم سر اصل مطلب.

سری تکیه دادم.

فریدون: چه خبر از کسری؟

- کسری برای درسش برگشت شهرش.

فریدون: منظورم دخترایی که می‌خواستین بدین دیگه.

وای خدا از چیزی که می‌ترسیدم سرم اومد حالا چه جوابی بدم؟ یه نفس عمیق کشیدم.

- راستش کوروش و آرمین دنبالشونن همین روزاست پیداشون بشه، آرمین می‌گفت یه جایی پیدا کنه که برای مدتی اونجا باشن تا کسی شک نکنه بعد می‌فرستشون.

فریدون: آها! چرا هر چی دیروز بهشون زنگ زدم جواب ندادن؟

- قرار بود خط جدید بگیرن چون پلیسا اون خطها رو زیر نظر دارن و کوچک‌ترین زنگی به شما باعث دردسر می‌شد، شماره‌شون رو ندارم چون هنوز زنگ نزدن تا من شماره رو بردارم اگه یه وقت زنگ زدن بهتون می‌گم.

فریدون: فکر کردم زدن زیره همه چی، هر وقت زنگ زدن بگو می‌خوام با کسری حرف بزنم.

- نه، نزدیم، اون هم چشم.

فریدون: روشن، پسرا چی شد؟

- کدوم؟

فریدون: همون‌هایی که قرار بود بفرستی دیگه.

- آها، شما که بهتر می‌دونید گیر اُردن همچین پسرای که شما می‌خواین سخت‌تره؛ ولی تا زمان اصلی همه رو بهتون تحویل می‌دیم و همه چی تموم میشه.

فریدون: درسته، اگر دوباره قرار داد ببندیم که عالی میشه. این دفعه بیشتر از قبل بهتون پول میدم.

- فکرهام رو می‌کنم؛ ولی جور کردن این همه دختر و پسر کار آسونی نیست.
فریدون: می‌دونم، پس خوب فکرات رو بکن و تصمیمت رو بگو.

- باشه حتماً.

(منتظر باش تا دوباره باهات همکاری کنم من دارم جون می‌کنم که دیگه قیافه‌ی نحست رو نبینم اون وقت تو داری از قرارداد جدید حرف می‌زنی؟)

فریدون: نظرت چیه بریم داخل حیاط قدم بزنیم یکم خلوت کنیم دوتایی؟
- باشه بریم.

(من نمی‌تونم یه ثانیه تحملت کنم اون وقت باید بیام باهات قدم بزنم).

باید هر جوری شده، زینب رو فراری بدم یا این‌ها رو باید به‌خاطر زینب هم که شده تحمل کنم. وارد حیاط شدیم، روی صندلی‌های نزدیک استخر نشستیم. استخری که همه چیزم رو از من گرفت. خیره شدم به آب داخل استخر که کثیف شده بود.

فریدون: نمی‌تونستین آب استخر رو عوض کنین؟ دو تا پیرمرد اینجا زندگی می‌کردن اون‌ها مسئول اینکار بودن. الان می‌خوام بدونم کجان؟ هیچکس اینجا

نیست، نه به بار قبل که اومدم جمع بودین و همه چی مرتب نه به الان که معلوم نیست کجا رفتن.

- گفتم که بار آخر خیلی سخت و دشوارتر از بار قبلی‌ها شده دیگه کسی حاضر نیست شرایط رو قبول کنه، نمی‌دونم ولی فکر کنم دیگه همه‌ی دخترا برای حفظ جانشون میرن باشگاه آرمین چند وقت پیش قبل از اینکه رد تلفنش رو بزبن گفته بود که با هر دختری که روبه‌رو می‌شیم چهار تا کتک ازشون می‌خوریم خیلی کم پیش میاد. در رابطه با اینکه هیچکس اینجا نیست چون همه دارن می‌گردن تا آخرین آمار یادمه گفتن فعلاً چهار تا دختر گیر آوردن با دوتا پسر حالا مونده بقیه که خبر ندارم.

تا به حال توی عمرم انقدر دروغ نگفته بودم که به لطف فریدون خان دروغ‌گو هم شدیم.

ولی خودمونیم ها انگار دروغ‌هام گرفت با اینکه قبلا اگه دروغ می‌گفتم خندم می‌گرفت و این رو همه می‌دونستن اما الان همه رو خیلی جدی بدون ذره‌ای خنده یا لبخند گفتم فریدون هم ریز داشت نگاه می‌کرد تا راست بودن حرف‌هام رو باور کنه و مثل اینکه باور کرد.

روبه دو نفر از بادیگارد‌هاش گفت:

- یکی از شما بره شطرنجم رو بیاره، یکی دیگه هم به آشپزخونه بگه غذای مورد علاقه من رو درست کنه.

دو نفر از بادیگارد‌ها خیلی سرد و خشک گفتن:

- بله قربان.

با اینکه سنی از فریدون گذشته اما از من هم جوون تره هر روز به خودش می‌رسه مثل سه ساله‌ها می‌مونه اندامش خیلی عالیه چهارشونه هنوزم که هنوز موهاش سفید نشدن.

لباس تمام بادیگارد هاش ست کامل کت و شلوار و کفش و عینک مشکی که هیچوقت ندیدم عینک‌هاشون رو در بیارن اگر از جلوی چند نفر از مردم عادی راه برن صدرد می‌فهمن که از باند خلافاکارا هستن.

چهار روز از اومدن فریدون می‌گذره و من هنوز نتونستم راهی برای فرار پیدا کنم. زینب هم یکمی لاغرتر شده بخاطر خورد و خوراکشه. خیلی سخت میشه غذا کش رفت توی این چهار روز فقط نصف شب یا صبح اول وقت از اون اتاق تنگ و تاریک بیرون میاد و بعد می‌رفت داخل.

باید امروز حتما به راهی پیدا کنم که فریدون رو از اینجا بکشونم بیرون، باید با زینب هماهنگ کنم شاید اون بتونه به نقشه بریزه نقشه دومشون که انجام ندادن عالی بود.

نصف شب بود از اتاق خارج شدم به سمت پله‌ها رفتم وارد آشپزخونه شدم چراغ رو روشن کردم از غذای چند ساعت پیش مونده بود بشقاب رو پر از غذا کردم با یه بطری کوچک آب معدنی برداشتم و چراغ رو خاموش کردم. غذای امشب عدس پلو بود از پله‌ها آروم و بدون هیچ گونه سرو صدایی رفتم بالا وارد اتاقم شدم نفس حبس شده رو بیرون فرستادم.

غذا رو روی میز گذاشتم نورافکن روی میز را روشن کردم و آروم زینب رو صدا کردم توی این مدتی که فریدون اینجا بود خیلی کم دیدمش شاید روزی یک یا دو بار.

کمکش کردم از کمد اومد بیرون حالا که دیدمش می‌فهمم که چقدر دلم براش تنگ شده توی اون روشنایی کم چشم‌هاش برق می‌زد دستی به لباسش کشید و یه تای ابروش رو بالا داد و سوالی نگاهم کرد.

«زینب»

توی این چند روزی که این خلافتکار و دارودسته‌ش اومدن اینجا خیلی کمتر از قبل حمید رو می‌دیدم.

با صدا زدن‌های حمید از کمد بیرون اومدم دستی به لباسم کشیدم و صاف ایستادم خیره داشت نگاهم می‌کرد چشم‌های عسلیش توی شب خیلی قشنگ بودن و به قهوه‌ای می‌زدن با وجود نور کم اتاق اما برق خاصی داخل چشم‌هاش بود.

یه تای ابروم رو بالا دادم و سوالی نگاهش کردم یه قدم فاصله بینمون رو پر کرد و بغلم کرد از این حرکت یهویی‌ش شوکه شدم.

به خودم اومدم تقلا کردم که ولم کنه اما اون محکم من رو گرفته بود ول کن هم نبود سرش رو که روی شونه‌م بود آورد کنار گوشم و زمزمه کرد:

- چهار روز درست و حسابی ندیدمت بهم حق بده که دلتنگت میشم.

این اولین باری بود که این حرف رو می‌زد یعنی باور کنم که حمید دوستم داره؟
حمید: ببخش می‌دونم این چند روز خیلی بهت سخت گذشته قول میدم یه
جوری جبران کنم بهم اعتماد کن.

بعد با لحنی که شبیه مادر بزرگ‌ها بود گفت:

- الهی بمیرم دختر که انقدر ضعیف شدی.

ناخوداگاه لبخندی رو لبم نشست و گفتم:

- عه خدا نکنه این حرف رو نزن.

حمید سرش رو از روی شونه‌م برداشت و زل زد بهم یه لبخند جذابی هم روی
لبش بود.

ای وایی! تازه متوجه گندی که زدم شدم گندت بزنی زینب که بدون فکر چیزی
میگی سرم رو پایین انداختم که حمید آروم خندید و من رو بیشتر به خودش
چسبوند و گفت:

- قربون خجالتت خانومم.

با این حرفش نمی‌دونم چرا از درون ذوق مرگ شدم ولی از ظاهر نشون نمی‌دادم
دوست داشتم آب بشم برم توی زمین.

بعد از دو دقیقه بالاخره جدا شد و گفت:

- غذا رو گذاشتم روی میز بخور گرسنه نمونی.

روی صندلی نشستم و بشقاب غذا رو جلوتر کشیدم و شروع کردم به خوردن زیر سنگینی نگاه حمید، سعی کردم بی‌خیال باشم که موفق هم شدم.

بعد از خوردن غذا، آب و انجام عملیات ویژه می‌خواستم به اتاق مخفی برگردم که حمید گفت:

- می‌خوام درمورد موضوعی باهات صحبت کنم.

برگشتم سوالی نگاهش کردم که اشاره کرد برم روی تخت کنار خودش بشینم آروم قدم برمی‌داشتم روی تختش نشستم و خیره شدم بهش که اون هم همین کار رو کرد تا اینکه من کم آوردم و سرم رو پایین انداختم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- من توی این چهار روز نتونستم راهی برای فرارمون پیدا کنم دیگه مغزم کار نمی‌کنه تو فکری، پیشنهادی، نظری نداری؟

- فکرهام رو می‌کنم یه راهی پیدا می‌کنم تا فردا.

حمید: باشه فقط سعی کن به یه راه حل خوب برسی.

یه راه حل به ذهنم رسید ولی تا مطمئن نشدم نمی‌تونم درموردش با حمید صحبت کنم.

روبه حمید گفتم:

- درمورد این مرد که اینجاست هر چی می‌دونی بهم بگو شاید یه چیزی به ذهنم رسید.

حمید: اون یه خلافتکاره، یه دختر داره به اسم دریا و یه پسر به اسم دانیال که هیچکس به جز من نمی‌دونه. عاشق زنش بود زنش به اجبار باهاش ازدواج کرد مثل اینکه قبلاً استاد دانشگاه بوده و دختر دانشجویش بود. اول زندگیشون خوب نبود چون دختر یکی دیگه رو می‌خواست و به اجبار با فریدون ازدواج کرد،

دختر یعنی زنش از خانواده‌ی وضع متوسطی بوده که برای پول عمل مادرش مجبور به ازدواج با فریدون می‌شه، فریدون هم خانواده‌ی دختر رو ثروتمند می‌کنه قبلاً اصلاً توی کار خلاف نبود، رابطه‌ی خودش و زنش طبق تعریف‌های خودش یعنی فریدون زیاد خوب نبود چون دختر با اجبار ازدواج کرده ولی فریدون عاشقش بود و دوستش داشت و هر جوری هم که شده مال خودش کردتش،

بعد از به دنیا اومدن دریا رابطه‌شون بهتر از قبل شد ولی هنوز با هم مشکل داشتن فریدون که مشکلی نداشت زنش همش بهونه می‌گرفت، بعد از پنج سال که دانیال به دنیا میاد رابطه‌شون خیلی خوب شد. هیچکس فکر نمی‌کرد که انقدر با هم خوب بشن و هم‌دیگر رو در حد مرگ بخوان، وقتی که دانیال شش سالش میشه یه روز فریدون به خاطر کار زیاد خسته و کمی پکر و بی‌حوصله میشه و میره به کلبه‌ای که ته باغ توی خونه‌ش داشت،

نوشیدنی می‌خوره ولی خب زیاد مدهوش نمی‌شد یکی از خدمتکارای جدید خونه‌ش که یه دختر جوون و چند سال از زنش کوچک‌تره وارد کلبه میشه و میگه که براتون قرص مسکن آوردم، قرص رو خورد ولی چون آب پیشش نبود نصف بیشتر نوشیدنی رو سر می‌کشه و اون کامل مدهوش میشه اون دختر رو

یکی از سرسخت‌ترین دشمنان فریدون فرستاده بود تا رابطه بین فریدون و زنش رو بهم بزنه،

چون می‌گفتن زن فریدون یه فرشته‌ی پاک و بی‌عیب و نقص بود، خیلی خیلی زیبا بود چشم‌هاش آبی آسمونی که همه رو غرق چشم‌هاش می‌کرد ولی این رو هم بگم چون فریدون اولین بار بود زیاده‌روی کرده بود توی نوشیدنی خوردن همونجا بی‌هوش میشه و هیچ اتفاقی تا جایی که یادشه بینشون نیفتاده، اون روز چون فریدون تا نصف شب خونه نیومده بود و توی کلبه بود زنش نگران می‌شه و میره به کلبه‌ای که ته باغه، زنش دیوانه‌وار عاشق فریدون شده بود، چند روزی هم بود کسی هی بهش پیام می‌داد که فریدون به تو نامردی کرده و... .

بعد از مکثی ادامه زاد:

- وقتی که در کلبه رو باز می‌کنه فریدون رو می‌بینه که اون دختر توی بغلشه و هر دو خوابیدن. زنش تنها کاری که می‌تونست بکنه اینکه از اونجا فرار کنه، با دو برگشت خونه سمت اتاقش وساییش و جمع کرد و با مقداری پول سوار ماشین میشه و از اون خونه می‌زنه بیرون توی راه همش همون تصویر جلوی چشم‌هاش بود تا اینکه با یه ماشین سنگین تصادف می‌کنه دو میره توی کما بعد از دو سال که از کما بیرون میاد،

حافظه‌ش رو از دست داده ولی وقتی که فریدون نزدیکش میشه فقط اون صحنه به یادش می‌اومد. یه شب که خواب بود و هیچکس پیشش نبود همون دشمن فریدون آدم می‌فرسته تا زنش رو بکشه،

فریدون بعد از مرگ زنش داغون شد چون کل زندگیش رو از دست داد. بعد از یه سال دوباره روی پاهاش ایستاد و قسم خورد تا انتقام زنش رو بگیره دست برنمی‌دازه حتی اگه شده خلاف هم می‌کنه، فریدون بعد از مرگ زنش دیگه به هیچ دختری به جز دخترش نگاه هم نکرد به جز هیلما یکی از همون دخترایی که برای فریدون می‌فرستیم خانواده‌ای نداره خودش تصمیم گرفت که بره. بهش گفتم که زندگیش رو عوض می‌کنم ولی خب هم دختره هم فریدون به هم علاقه پیدا می‌کنن و الان هیلما صیغه فریدونه، هیلما هم دیگه الان یه خلافاکاره. توی خیلی از کارهای فریدون کمکش کرد چند تا پلیس رو با اسلحه زخمی کرد هیچکس نمی‌دونه که فریدون و هیلما صیغه هم‌دیگه هستن حتی بچه‌های فریدون،

هیچکس نمی‌دونه که خونه‌ی فریدون کجاست پلیس‌ها دنبالشن ولی اون راه به راه توی شهرها می‌گرده و هیچکس هم نمی‌فهمه،

فریدون یه جراح داره که هر موقع لو بره اون جراح قیافه‌ش رو تغییر میده هیچکس نمی‌دونه توی فکرش چی میره می‌گذره.

- یه راه هست ولی باید اول روش فکر کنم و جاهایی که نقص داره رو بررسی کنم یه بار از دور چهره‌ش رو دیدم مطمئن نیستم ولی توی چهره و چشم‌هاش یه غم بزرگی هست که هیچ جوهره از بین نمیره.

حمید: چه غمی؟

- نمی‌دونم شاید مال مرگ زنش باشه،

خب دیگه من برم روی نقشه فکر کنم.

حمید: استراحت کن فردا بهش فکر می‌کنی.

- باشه.

به سمت کمد حرکت کردم لباس‌ها رو کنار زدم وارد اتاق کوچیک شدم. خسته بودم چون از صبح داشتم به همین راه فرار فکر می‌کردم،

که چه جوری به حمید بگم ولی حالا که خودش گفته جدی روش فکر می‌کنم یه نقشه درست و حسابی می‌کشم سرم به بالش نشستم نرسیده خوابم برد.

از صبح که بیدار شدم داشتم به نقشه فکر می‌کردم و بالاخره به یه نتیجه رسیدم باید هر جوری شده همین الان با حمید هماهنگ کنم،

فقط صدای هیلما و یه تلفن لازم دارم تا فراریشون بدم الان نزدیک چهار ساعته که منتظر حمیدم اما داخل نمیاد.

اوف! خسته شدم، در اتاق باز شد یه نفر وارد شد. نیم نگاهی کردم، حمید بود. خواستم صداش کنم که رفت داخل حموم و در رو بست دوباره اومد بیرون، به طرف کمدی که من داخلش بودم اومد حوله‌ش رو برداشت خواست بره که صداش زدم و ایساد نگاهی به اطرافش کرد خم شد آروم یکمی از در و باز کرد:

- بله؟

- من راهش رو پیدا کردم فقط صدای دقیق ضبط شده این دختر هیلما با یه خط که فریدون ندونه مال کیه و یه تلفن و هندزفری.

حمید: می‌خوای چیکار کنی؟

- تو فقط کاری که گفتم رو انجام بده مطمئنم فرار می‌کنن از اینجا.

حمید: باشه با بچه‌ها هماهنگ می‌کنم که صدای هیلما رو ضبط کنن.

- فقط ضبط صدایش یه دقیقه‌ای باشه و مال صدای خودش باشه و اینکه هیلما فریدون رو چجوری صدا می‌زنه، اوکی؟

حمید: باشه بیرون نیای من تا شب جورش می‌کنم.

حمید رفت در رو بست، خدا کنه این نقشه جواب بده.

حمید شب یه موبایل با یه خطی که هیچکس شماره‌ش رو نمی‌دونه گیر آورد و داد دستم. قراره فردا همون صدای ضبط شده رو بفرسته که همون فردا نقشه رو عملی کنم.

حمید هم راه به راه می‌پرسه می‌خوای چیکار کنی؟ اینجوری حتما لو می‌ریم؟ و... هر کسی نگرانی‌های خودش رو داره.

امروز یکمی واسه عملی کردن نقشه‌م استرس دارم زیاد نه فقط کمی که اونم می‌تونه توی نقشه کمک کنه.

حمید صدای ضبط شده رو فرستاد روی موبایلی که بهم داده بود و یه هندزفری که یه وقت کسی صدام رو نشنوه.

صدایش معلومه مال قبل از اینکه فریدون بیاد اینجا. توی صدایش نگرانی و ترس موج می‌زد ولی سعی می‌کرد که پر از ادا و ناز باشه؛

آه چندشم شد! من باید صدای این رو تقلید کنم خدا به دادم برسه.

حمید: خب دیگه من برم مواظب خودت باش کاری نکنی که صدات رو بشنون و بفهمن که تویی.

- باشه حواسم هست تو برو نگرانم نباش.

حمید: چطور نباشم از الان استرس افتاده به جونم.

- سعی کن کنترولش کنی.

حمید: باشه سعی کن آروم حرف بزنی.

- باشه برو تا شک نکردن.

حمید با هزار بدبختی حاضر شد و رفت.

یه نفس عمیقی کشیدم خدایا خودت ببخش و برای بار صدم صدا رو گوش دادم، فری صداش میزد.

حمید هم کلی آمار دربارش بهم داد که چند شرکت داره و کجاها هستن فقط کافیه ترس بذارم، زیر پاش همین.

دوباره یه نفس عمیق کشیدم و بعد ده دقیقه شماره رو گرفتم و هندزفری رو زدم که یه وقت صداش بیرون نره.

بوق، بوق، سه بوق بالاخره جواب داد محکم و سرد:

- بله؟

صدام رو تغییر دادم و آروم شروع کردم به حرف زدن.

- سلام فری جونم.

یه کمی مکث کرد بعد خطاب به کسایی که پیشش بودن گفت:
- برمی‌گردم.

- کجا رفتی فری به همین زودی فراموشم کردی؟ (با مثلاً گریه)

فریدون: نه عزیزدلم دورم شلوغ بود واسه‌ی همین دیر جواب دادم، مگه میشه
دوردونه‌ی خودم رو فراموش کنم، خوبی عزیز فری؟

- آره خوبم تو چطوری؟ خوبی؟ نفس هیلما، یه وقت یه زنگ نزن.

فری: منم خوبم دورت بگردم به جان تو سرم توی این مدت شلوغ بود نمی‌تونستم
زنگ بزنم تازشم ما که پنج روزه همدیگه رو ندیدیم، راستی این شماره که مال تو
نیست.

- دیوانه (تیکه کلام هیلما) مگه دلتنگی شب و روز می‌شناسه؟ آره مال من نیست
مجبور شدم با این خط زنگ بزنم.

فری: نه عزیزم حق با شماست خانومم، کاری داشتی زنگ زدی؟ چرا آروم حرف
می‌زنی؟

- آره کارت داشتم مجبورم، نمی‌خوام کسی صدام رو بشنوه.

فری: چیکار؟ کی مجبورت کرده؟

- می‌ترسم دریا صدام رو بشنوه.

فری: باشه، خب چیکارم داشتی؟

شروع کردم به گریه کردن (الکی) که فریدون گفت:

- چرا گریه می‌کنی چیزی شده؟

بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

- نه.

فریدون: خب چرا گریه می‌کنی نفسم؟ نکنه کسی اذیتت کرده؟

- نه.

فری: خب چی شده؟ حرف بزن.

- امروز به آقایی زنگ زد گفت مشرقیه (وکیل فریدون) گفت خطش رو پلیس‌ها زدن برای همین مجبور شد به اینجا زنگ بزنه،

گفت کارخونه‌ای که نزدیکی چالوس داشتین رو پلیس‌ها محاصره کردن و درش رو هم پلمپ،

خط همه‌ی کارگرها و حتی خودش رو هم پلیس‌ها زدن و با تلفن عمومی تماس گرفت و گفت به هیچ وجه باهاش تماس نگیریم خودش خبرمون می‌کنه و این رو هم گفت که اگه به شما زنگ بزنه توی دردمس میفتین،

وکیل گفت هر چه زودتر باید از کشور فرار کنیم گفت باید از مرز بین ایران و ترکیه قاچاقی رد بشیم ده دوازده نفر اوجا هستن که ما رو تا اون‌ور مرز می‌برن، گفت شما و بقیه فرار کنید دریا خانوم رو خودم فراری میدم با آقا دانیال که معلوم نیست کجاست چند نفر رو فرستاد که دنبالش بگردن.

(فقط وکیل و حمید چند نفر دیگه می‌دونن که هیلما صیغه فریدونه).

تازه گفت که خطش رو عوض می‌کنه و قبل از این که از کشور خارج بشین بهتون زنگ می‌زنه و خودش بهتون می‌گه که چیکار کنین، اونوقت باید شماره‌ش رو یادداشت کنید و خط همه رو بسوزونید، (اینجاش با گریه) فری! من می‌ترسم.

فریدون که تمام مدت ساکت بود گفت:

- نترس عزیزم میام، جمع می‌کنیم میایم، نگفت کی ما رو لو داده؟

- نه نگفت، فری تو رو خدا هر چه زودتر بیا دارم می‌میرم از ترس.

فری: الان حرکت می‌کنم میام خب، نترس تا ساعت هفت دیگه اونجام.

- تا اون موقع که خیلی دیره، فکر کنم سخته رو می‌زنم.

چنان دادی پشت گوشی زد که گوشم کر شد. معلومه خیلی عاشقشه.

فری: یه بار دیگه فقط یه بار دیگه این حرف‌ها رو بزنی من می‌دونم و تو.

- باشه، چرا سرم داد می‌زنی؟ خب گفتم زود بیا.

لحنش آروم‌تر شد:

- نترس عشق من برو کمی استراحت کن تا موقعی که بیدار شدی من کنارتم قول میدم باشه خانومم؟

- باشه ولی زود بیا.

فری: باشه عزیزم الان که ساعت، 9:30 تا ساعت چهار بعدازظهر سعی می‌کنم زودتر پیشت باشم حالا هم برو بخواب تا من پیام باشه؟

- باشه، صدات رو که شنیدم انگار دنیا رو بهم دادن، صدات یه آهنگ خاصی برام داره که با دنیا عوضش نمی‌کنم. (عق حالم بهم خورد).

خندید و گفت:

- برو بچه خرم نکن، اومدم تلافی می‌کنما.

- عه فری خوشم نمیاد این وصله‌ها رو به خودت بچسبونی، اونم چشم شما سروری (با چاشنی کمی خجالت).

فریدون دوباره خندید و گفت:

- قربون خجالتت خانومم که الانم می‌تونم تشخیص بدم چه شکلی هستی، باشه برو مواظب خودت باش خداحافظ عزیزم.

- خداحافظ قشنگم تو هم مواظب خودت باش، اما راستی بیشتر برای این نگرانم که گفتن اون خونه‌ای که وسط یه بیابونی هست رو ردش رو گرفتن پلیس‌ها تا شش ساعت دیگه مامورا می‌رسن اونجا، فری اگه اونجایی زود بیا بیرون تا دیر نشده.

فری: باشه الان حرکت می‌کنم رئیس، از دست تو دختر می‌ذاری برم آماده بشم پیام یا نه؟

- باشه بای فری جونم.

فری: خداحافظ گلم.

قطع کردم وقتی که مطمئن شدم قطع شد نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم،

کمی آب خوردم. وای خدا صبر بده داشتم کلافه می‌شدم چقدر سخته به جای یکی حرف زدن و ابراز علاقه کردن. مُردم تا دو کلمه گفتم،

ولی خودمونیم ها واقعا عالی بود. حتی ذره‌ای هم شک نکرد. خدا کنه هر چه زودتر از اینجا برن! دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم تا حمید بیاد و نتیجه رو بهم بگه.

«حمید»

توی حیاط روی صندلی‌های استخر نشسته بودیم و با فریدون شطرنج بازی می‌کردم.

ده دقیقه‌ای از اومدنم می‌گذره که گوشی فریدون زنگ خورد یکمی استرس گرفتم ولی نشون ندادم.

سوالی به تلفن نگاه کرد و گفت:

- ناشناسه.

بعد دکمه اتصال رو زد و گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

فریدون:

- بله.

نمی‌دونم چی شنید که رو به من گفت:

- برمی‌گردم.

و به طرف دیگه باغ رفت و مشغول حرف زدن شد صورتش شاد بود و بعد از پنج دقیقه چنان دادی کشید که صدایش تا اینجا هم اومد.

حالا پرده‌ی گوش زینب پاره شده با دادی که زد. چهره‌ش قرمز قرمز شد ولی آروم حرف می‌زد.

یه دقیقه گذشت که صدای خنده فریدون اومد چه اتفاقی داره میفته چند دقیقه پیش داشت داد می‌زد و از عصبانیت زیاد قرمز شد و الان شاده.

بعد از چند دقیقه گوش‌ی رو قطع کرد داخل جیبش گذاشت و اومد طرفم چهره‌ش نگران بود.

- چیزی شده فریدون خان؟

فریدون: نه چیزی نیست دریا یکم حالش بد شده باید برم بیمارستان پیشش.
پس نقشه زینب این بود فریدون باید خیلی احمق باشه که حرفش رو باور کرد ولی فریدون که خیلی تیزه.

- می‌خواین منم باهاتون پیام؟

فریدون: نه، نه من دیگه باید می‌رفتم.

رو به افرادش گفت:

- برین وسایل رو آماده کنین نیم ساعت دیگه حرکت می‌کنیم.

رو به من ادامه داد:

- حمید قرارداد ما الان فسخ میشه انشا... بقیه‌ش رو بعدا جبران می‌کنی.

- ولی... .

نذاشت ادامه بدم و پرید وسط حرفم و گفت:

- ولی نداره همین که گفتم بقیه‌ش رو نقدی اگه داری پرداخت کن.

- باشه هر جور راحتین.

یه شماره کارتی رو بهم داد و گفت:

- بقیه‌ش رو که بیست میلیونه رو تا شب حتما بفرستی.

- باشه.

رو به یکی از بادیگارد‌هاش گفت:

- جمعش کن بذارش توی ماشین شطرنج رو.

بادیگارد: چشم قربان.

جمعش کرد و حرکت کرد به سمت یکی از ماشین‌ها فریدون هم حرکت کرد سمت خونه.

بعد از بیست دقیقه همه‌ی افرادش از خونه بیرون اومدن و حرکت کردن سمت ماشین‌ها.

سعی کردم خودم رو نگران جلوه بدم که موفق هم شدم فریدون نزدیکم شد مثل همیشه که عارش میاد با کسی دست بده و دست نمی‌ده.

فریدون: حمید جان این چند روز مزاحمت شدیم.

- مراحمید هر وقت بیاید قدمتون روی چشم، اگه خبری از دریا شد حتما بهم بگید.

فریدون: باشه پسرم خدانگهدار.

- خداحافظ.

دروازه رو باز کردن و ماشینها رو بردن بیرون اون دو نفری هم که دروازه رو باز کردن رفتن سوار شدن و حرکت کردن.

درو بستم و ده دقیقه‌ای منتظر موندم تا دور بشن، بعد در رو باز کردم هنوز توی دید بودن ولی دارن با آخرین سرعت می‌روئن.

خب تا ما حاضر بشیم و یه چیزی بخوریم اونا دیگه توی دید نیستن و اینجا رو نمی‌بینن.

محلولی هم که به کوروش و دکتر زده بودم فردا اثرش تموم میشه و می‌تونن مثل قبل راه برن.

به سمت ماشینم رفتم خدا رو شکر باکش پر بود وارد خونه شدم کل خونه رو، اتاقها رو، حموم و... رو گشتم خالی خالی بود.

به طرف اتاق خودم رفتم وارد اتاق شدم در رو باز کردم و بعد هم در کمد و پشت بندش در مخفی رو زینب آروم خوابیده بود.

سرم رو بردم داخل دقیقا روبه‌روی صورتش اسمش رو صدا زدم و با دستم آروم توی صورتش می‌زدم.

بلاخره چشم‌هاش رو باز کرد اول شوکه شد بعد جیغ زد که دستم رو روی دهنش گذاشتم.

- هیس! منم حمید همه چی تموم شد اون‌ها رفتن دستم رو برمی‌دارم جیغ نرنی خب؟

سری تکون داد. دستم رو برداشتم خودش رو کشید بالا و نشست، نشستم. رو بهش گفتم:

- بلند شو یه دوش بگیر باید بریم.

چشماش توی تاریکی کم برق زد و گفت:

- رفتن؟

- آره.

زینب: باشه برو تا منم بیام.

از کمد اومدم بیرون پشت سرم اومد بیرون کیفشم دستش بود.

- من میرم توی اتاق قبلی خودم و دوش می‌گیرم تو هم با خیال راحت اینجا دوش بگیر.

سری تکون داد. در کمد رو باز کردم حوله تنم و یه پیراهن چهارخونه‌ای به رنگ مشکی و یه شلوار جین مشکی هم که ستش بود و یه جفت کفش مشکی برداشتم.

از اتاق خارج شدم وارد اتاق قبلی خودم شدم لباس‌ها رو روی تخت گذاشتم حوله تنم رو برداشتم وارد حموم شدم بعد از یه دوش بیست دقیقه‌ای بیرون اومدم.

موهام رو خشک کردم و دادم بالا لباس‌هام رو پوشیدم واقعا دخترکش شده بودم حتی زشت‌ترین پسر هم تیپ مشکلی بهش میاد.

یکمی هوا سرد بود تیشرت مشکیم رو که ست همون تیشرتی بود که دادم دست زینب رو برداشتم ولی نپوشیدمش.

و از اتاق خارج شدم به طرف اتاقی که زینب توش بود قدم برداشتم.

در زدم که گفت:

- می‌تونی بیای.

وارد شدم هنگ کردم اونم میخ داشت نگاهم می‌کرد و دهنش کمی باز بود منم دست کمی از اون نداشتم یه شلوار جین مشکلی با یه مانتوی آبی آسمونی که (چند روز پیش، قبل از اینکه کسری بره بهش گفتم بخرتش).

تا زیر زانوهاش بود و تیشرتی رو که با تیشرت من ست بود و خودم بهش دادم، پوشیده بود، کلاهش رو سرش گذاشته بود که موهاش معلوم نکنه ولی زیپش باز بود.

«زینب»

هنگ کردم این دیگه کی بود جلوم وایساده خیلی خوشگل و خوشتیپ شده بود،

مخصوصا با تیپ مشکی که زده بود خیلی جذاب و خواستنی شده بود. هر دو مسخ هم شده بودیم تا بالاخره بعد از چند دقیقه به خودم اومدم حمید هم همین‌طور.

- بریم؟

حمید: خوشگل شدم که میخ من شده بودی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- من میخ تو بودم یا تو مسخ من شده بودی؟

حمید: هر دو حالا خوشتیپ شدیم.

یه لبخند جذاب زد که دل هزاران نفر رو مطمئنم روی هوا می‌بره.

این روزا زیاد دروغگو شدم البته من راستش رو میگم ولی کاملش رو نه یا هم اصلا نمیگم.

- هی بدک نیستی.

اون‌همه شوقی که داشت همش فروکش کرد حتما انتظار داشت برم بگم مثل فرشته‌ها شدی.

البته زیباییش هم کم نبود واقعا معرکه شده بود لبخندش رو حفظ کرد اومد نزدیک روبه‌روم ایستاد، خیلی رُک و پوست‌کنده گفت:

- شاید من خوب نباشم از نظرت ولی تو برام کمتر از یه فرشته نیستی خیلی خواستنی شدی با این لباس‌ها فکر نمی‌کردم بهت بیاد. وای حالا که می‌بینم هر لباسی بپوشی بهت میاد.

خدایا من الان غش می‌کنم بگو دیگه نگه با گفتن حرفاش، یه حس شیرین پر از آرامش بهم دست داد یه حس که هیچوقت دوست ندارم تموم بشه.

سرم رو انداختم پایین خندید و گفت:

- بهتره زودتر بریم.

کیفم رو برداشتم داخلش رو چک کردم همه چی سر جاش بود.

- بریم.

دستم رو گرفت و از اتاق رفتیم بیرون پله‌ها رو هم همین‌طور.

نمی‌دونم چرا از اینکه دستم رو گرفته تقلا نمی‌کنم به جاش دوست دارم محکم‌تر بگیرمش من چم شده؟ دارم چی میگم؟

دستم رو ول کرد وارد آشپزخانه شد گرمی دستاش رو حس می‌کردم، با یه پلاستیک مشکی برگشت دوباره دستم رو گرفت سوئیچ ماشین رو از جا کلیدی برداشت و از خونه خارج شدیم. در خونه رو قفل کرد سوئیچ رو دستم داد.

حمید: برو سوار ماشین شو تا من بیام.

حرکت کردم طرف ماشین و با ریموت بازش کردم و جلو سوار شدم بعد از پنج دقیقه حمید اومد سوار شد و حرکت کرد جلوی دروازه ایستاد. اول در رو باز کرد یه نگاه به بیرون کرد بعد دروازه رو باز کرد و با صدای بلندی گفت:

- بشین پشت فرمون ماشین رو بیار بیرون.

جای راننده نشستم پام رو روی گاز گذاشتم و از ترمز دستی خارجش کردم و آروم ماشین رو به حرکت درآوردم.

وقتی که از خونه خارج شدم ماشین رو زدم روی حالت ترمز دستی و رفتم جای قبلیم نشستم و کمربندم رو بستم.

حمید دروازه رو بست و اومد خیلی جنتلمن سوار شد کمربندش رو بست یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- خوب بلدی کی یادت داد؟

- بابام و علی.

لبخندی زد و حرکت کرد.

چهار ساعت راه بود توی طول راه کلی سوال پرسید که رشتهت چیه؟ می‌خواهی چیکاره بشی یا چه شهری رو انتخاب می‌کنی برای ادامه تحصیل.

البته منم کوتاهی نکردم و ازش پرسیدم ولی سوالی اون رو نه، چون یه بار بهم گفت این که رشتهش مهندسی مکانیکه توی شرکت پدرش کار می‌کنه و زمان دانشجوییش با دختری آشنا میشه که از قضا دختر فریدون بوده و این که اولش به دختره نه زیاد علاقمند میشه ولی بعد معلوم میشه دختره یه آشغال کثافته که هر شبش با یکی صبح می‌شه.

و یه روز دختره که اسمش دریاست میگه می‌خوام برم واسه‌ی تحقیق دانشگاه یه شهر دیگه و اون زمان حمید اصلا اهل این زهرماری‌ها نبوده؛ ولی زمانی که با دریا آشنا شده هم پاش به مهمونی‌های جورواجور باز شده و هم زهرماری می‌خوره و مثل این که اون روز حالش زیاد خوب نبود و دلشوره داشت و رفت به یه پارتنی که از قضا دریا هم اونجا بوده و با کسی که حمید و دریا رو با هم آشنا کرد ریخته بود رو هم و اون شب با هم بودن و مثل این که یه جورایی دریا

نامزد حمید بوده ولی از اون به بعد دیگه باهاش در ارتباط نبود و سعی کرد فراموشش کنه و خلاصه به خاطر ورشکستی ناگهانی که داشت فریدون کمکش کرد و به جای پولها ازش خواست این کار رو انجام بده و حالا نزدیک پنج_شش سال از اون موقع می‌گذره. حالا این کوروش بوده که عاشق دریاست حتی با وجود این که می‌دونه چه جور آدمیه و چون یه بار همه چی رو بهم گفت سعی کردم سوالی دیگه‌ای بپرسم.

قبل از این که بیایم کلانتری رفتم و یه شال خریدم که بندازم سرم شاید کنار حمید چون نزدیک دو ماهی میشه بودم یکم برام عادت شده ولی نمی‌تونم جلوی بقیه شال سرم نباشه.

روبه‌روی کلانتری ایستاد و نگاهی به تابلو انداختم که چشمام حجم گرفت.

یعنی چی اینجا تهرانه، یعنی توی این یه ماه و چند روزی تهران بودیم؟ برگشتم یه نگاه به حمید کردم و گفتم:

- توی این همه مدت ما تهران بودیم؟

حمید: یه جورایی.

- یعنی چی؟

حمید: هیچی بی‌خیال پیاده شو.

پیاده شدم با هم وارد کلانتری شدیم یکمی هوا سرد بود، زیپ تیشترتم رو بالا کشیدم و کش‌های دور کلاه رو هم کمی محکم کردم.

همه یه جوری حمید رو نگاه می‌کردن.

وارد کلانتری شدیم حمید چیزی در گوش یکی از سربازا که جلوی در وایساده بود گفت اونم رفت داخل اتاق البته با در زدن و اجازه گرفتن.

بعد از چند دقیقه اومد بیرون و گفت بریم داخل.

رفتیم داخل جناب سرگرد که از درجه‌ی روی لباس نظامیش می‌تونستم بفهمم که سرگرده اشاره‌ای به مبل‌های مشکی کرد که بشینیم.

خودش هم اومد و روی مبل تک نفره نشست و من روی یه مبل حمید هم روی مبل روبه‌رویی نشسته بود.

جناب سرگرد: خب کمکی از دست من برمیاد؟

حمید: شایان خودت رو به ندونم نزن بهتر از همه می‌دونی قضیه چیه.

با تعجب به حمید نگاه کردم جناب سرگرد حتما دوستشه.

سرگرد: بله می‌دونم حمید خان همه چیز رو می‌دونم حتی بیشتر از تو یادمه گفتی دار و دسته‌ی فریدون الان توی خونه هستن؛ چطوری از دستشون فرار کردین؟

جناب سرگرد از کجا می‌دونه؟ حتما حمید بهش گفته مگه اون نگفت کلی مدرک علیه‌شون جمع کرده؟ شاید به سرگرد که دوستشه گفته.

حمید: در رابطه با سوال شما هم بگم که ایشون(اشاره به من) نقشه کشیدن و فراریشون دادن.

سرگرد: چه نقشه‌ای؟

حمید: دقیق نمی‌دونم ولی فکر کنم بهش گفته دخترت مریض شده بردنش بیمارستان به من که این‌طور گفت.

سرگرد: فریدون که تیزتر از این‌هاست، غیرممکنه باور کرده باشه.

حمید: منم توی همینش موندم.

من که تا این لحظه داشتم به مکالمه‌شون گوش می‌دادم گفتم:

- نه خیر جناب! نقشه من این نبود.

سرگرد: پس چی بود؟

کل حرفایی که با فریدون زدم و نقشه‌م رو بهشون گفتم که جناب سرگرد و حمید با تعجب داشتن نگاه می‌کردن.

حق هم داشتن چون من دقیقا مثل صدای فریدون و هیلما حرف می‌زدم.

سرگرد: شرط می‌بندم اگه صدات رو ضبط می‌کردم هیچکس باور نمی‌کرد که یه نفر باشی مسلما فکر می‌کردن فریدونی؛ تغییر صدات عالیه.

- ممنون.

سرگرد: ولی تو این رو می‌دونی که به یه مجرم کمک کردی که فرار کنه؟

- نه اتفاقا در اصل به شما کمک کردم.

سرگرد مشکوک گفت:

- به ما! چه کمکی؟

خواستم حرف بزنم که در زده شد و با بفرمایید سرگرد در اتاق باز شد. همون سربازی بود که جلوی در ایستاده بود. رو به جناب سرگرد ادای احترام گذاشت.

سرگرد: چیزی شده؟

سرباز: ببخشید قربان سروان محمدی اجازه ورود می‌خواد، بهشون گفتم که الان نمی‌شه ولی ایشون گفتن باید ببینتون.

سرگرد: بهشون بگید الان نمی‌شه.

سرباز: بهشون گفتم قربان ولی خیلی اصرار دارن مثل این که با این خانوم (اشاره به من) نسبتی دارن.

جناب سرگرد رو به من گفت:

- درست میگن؟

- نمی‌دونم شاید ماکان با سامان باشه.

سرگرد رو به سرباز گفت:

- بهشون بگو بیاد داخل.

سرباز اطاعت نظامی گذاشت و گفت:

- چشم قربان.

رفت بیرون و ماکان اومد داخل. با دیدنش بلند شدم چند قدم به طرفش برداشتم.

ماکان سلام نظامی داد که جناب سرگرد گفت:

- راحت باش.

با دیدنم اومد طرفم و محکم بغلم کرد اول شوکه شدم بعد دست‌هام رو پشتش حلقه کردم.

من ماکان رو مثل علی و مهدی دوست داشتم خیلی دوستش داشتم اون هم به عنوان برادر.

بعد از چند ثانیه دیدم جدا نمی‌شه، صداش زدم:

- ماکان، ماکان، هی ماکان. هستی سروان محمدی؟ بابا ماکان ول کن زشته دارن نگاه می‌کنن، داش ماکان.

جواب نمی‌داد معلوم نبود چشمه.

- جناب سرگرد.

سرگرد: بله؟

- میشه از تن صداتون استفاده کنم.

سرگرد خندید و گفت:

- فقط یه مدت کوتاه.

- چشم قربان.

یه نفس عمیق کشیدم و صدام رو تغییر دادم خیلی سرد، محکم و جدی گفتم:

- سروان محمدی یه وقت خجالت نکشین.

با شنیدن صدا ازم جدا شد و رو به سرگرد گفت:

- معذرت می‌خواهم.

سرگرد آروم خندید و گفت:

- بشین.

روی مبل کنار هم نشستیم.

ماکان: خوبی؟ اذیتت که نکردن؟ بهت... .

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

- آره خوبم، نه اذیتم نکردن، فقط به جاش هر روز باید حرص می‌خوردی، جواب سوال بعدیت هم نه، ببخشید که وسط حرفت هم پریدم.

ماکان لبخندی زد و رو به حمید گفت:

- ممنون جناب سرگرد که خواهرم رو نجات دادین.

حمید: خواهش می‌کنم خواهرتونه؟

ماکان: دختر داییمه مثل خواهرم.

با تعجب به حمید نگاه کردم یعنی چی؟ یعنی اون توی این همه مدت پلیس بود و می‌خواستن ما رو تحویل بدن؟

با تعجب زیاد رو به حمید گفتم: تو، تو پلیسی؟!!

حمید: آره.

- ولی... .

سرگرد پرید وسط حرفم و گفت:

- باشه برای بعد، تو گفتی به ما کمک کردی اما چه کمکی؟ تو که به فریدون گفتی کارخونه‌ای که نزدیکی چالوس داره رو پلیس محاصره کرده، درحالی‌که اینطور نیست و با یه تحقیق کوچک فریدون می‌فهمه که الکی گفتی،

یا لب مرز ترکیه و ایران تو الان داری فراریشون می‌دی، دخترش رو از یه طرف دیگه خودش رو هم قاچاقی.

- راستش من قبل این که به فریدون زنگ بزنم و اون حرف‌ها رو بزنم دیشب به ماکان پیام دادم همه چی و نقشه رو بهش گفتم،

که باید کارخونه نزدیکی چالوس رو پلمپ کنه چون کالاهای قاچاقی صادر می‌کنن و این که یه جورای وانمود کنه که انگار تلفن‌های همه کارگرها ردشون رو زدن که اگه کسی زنگ زد طرف مقابلش ردیابی میشه، مرز بین ایران و ترکیه هم گفتم که ده دوازده نفر از پلیس‌ها رو بذاره که دستگیرشون کنن، پسرش رو اطلاع ندارم ولی دخترش قراره فرار کنه در بیست اسفند که چند روز دیگه‌ست.

سرگرد: معلومه خیلی باهوشی، ولی دخترش قراره با کی فرار کنه؟ چطوری قاچاقی یا نه؟ و اینکه تو از کجا می‌دونی قرار بیست اسفند فرار کنه؟

- اهوم، راستی‌تیش یه روز زمانی که ما رو دزدیده بودن فکر کنم ساعت چهار یا پنج عصر بود به یکی از اون پیرمردها گفتم می‌خوام برم دستشویی؛ ولی بیشتر به خاطر این بود که یه راهی برای فرار پیدا کنیم توی اون مدتی که اونجا بودین خیالشون راحت شده بود که فرار نمی‌کنیم. رفتم پشت خونه مشغول دید زدن دور و اطراف و راهی برای فرار بودم که صدای یکی رو شنیدم، پشت درختی قایم

شدم صدای کوروش یکی از اون دزدا بود فاصله‌ش زیاد نبود پس حرفاش رو می‌تونستم بشنوم،

البته من نمی‌خواستم این کار رو بکنم چون اگه به قدم برمی‌داختم می‌فهمید اونجام و چاره‌ای جز قایم شدن نداختم و این که شنیدم که این حرفها رو زد؛ کوروش: منم دوست دارم عزیزدلم، خیلی زود از این کشور می‌ریم و زندگی دیگه‌ای رو شروع می‌کنیم.
پشت خطی: ...

کوروش: عزیزم نگران نباش همه چی درست میشه به یه بهانه‌ای از خونه بیا بیرون آدرس رو برات می‌فرستم بیای اونجا، منم کارهای پرواز رو انجام میدم، پاسپورت‌هامون حاضره همون‌طور که تو می‌خواستی.
پشت خطی:

کوروش: دریا خوب زمان رو حفظ کن تو هفته اسفند میای به آدرسی که برات فرستادم و ما توی بیست اسفند از ایران می‌ریم.
دریا: ...

کوروش: فرودگاه (***) ساعت 9:30 دقیقه شب به مقصد پاریس در فرانسه به همین زودی یادت رفت؟
دریا: ...

کوروش: عزیزم تو هنوز عشقت رو نشناختی به من میگن کوروش غلامی نه برگ چغندر،

اونش با من فکر اونجاش رو هم کردم چهرهت رو تغییر می‌دیم خیلی راحت کاری که همه بلد هستن. دریا مواظب خودت باش یه جوری بابات رو راضی کن من باید برم تا شک نکرده.

دریا: ...

کوروش: باشه جونم خداحافظ.

بعد حرکت کرد اومد این سمت خودم رو قایم کردم ولی از شانس بدم من رو دید و اومد.

طرفم خیلی خشک و جدی گفت:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

چون چشم‌هام رو بسته بودم جوری وانمود کردم که انگار تازه دیدمش و بلند شدم و صاف ایستادم.

- هوای اتاق خفه کننده بود اومدم دستشویی گفتم کمی هوا بخورم.

کوروش: مگه اومدی خونه خاله، شنیدی من چی گفتم؟

- نه مگه چیزی گفتین؟ راستش من اصلا شما رو ندیدم که بخوام حرف‌هاتون رو بشنوم بعدشم مگه من فضولم؟ دوما من وقتی که محو یه چیزی می‌شم یا میرم توی فکر دیگه حواسم به هیچی نیست حتی گذر زمان.

کوروش: بلندشو، بلندشو واسه من اولاً دوما نکن، برو توی اتاق دیگه نبینمت اینجا باشی وگرنه یه درس درست و حسابی بهت میدم.

- باشه.

همش همین بود.

حالا دیگه هر سه نفر داشتن با تعجب نگاه می‌کردن.

سرگرد به خودش اومد و گفت:

- چه دقیق همه چی رو یادته! چیز دیگه‌ای نیست که بگی؟

- باهوشم من، فکر نکنم.

سرگرد: اون که بله مشخصه.

رو به حمید ادامه داد:

- تو که گفتی فامیلیش اسدیانه.

حمید: خودش اینطور گفت.

سرگرد برگه و خودکاری جلوم قرار داد و گفت:

- آدرس دقیق و ساعت و زمان رو توی این برگه بنویس.

چیزایی که گفته بود رو نوشتم داخل برگه و دادم دستش.

رفت پشت میزش تلفنش رو برداشت و یه شماره‌ای رو گرفت و گفت:

- ستوان گودرزی تشریف بیارین اتاقم کارتون دارم.

و بعد قطع کرد. بعد از چند دقیقه یه خانوم چادر پوش وارد شد البته اول در زد

و ادای احترام مخصوص رو گذاشت و گفت:

- با من کاری دارین قربان؟

سرگرد برگه رو دست ستوان داد و گفت:

- چند نفر رو بفرست به این آدرس و بهشون بگو که مراقب باشن اگه یه زن و یه مرد دیدن که مشکوک به نظر می‌رسه دستگیرشون کنن و این‌که جوری باشن که کسی شک نکنه، مامورهای فرودگاه هم نباید اطلاعی داشته باشن محرمانه باشه.

ستوان: چشم قربان، فقط باید چندتا از مشخصات رو هم داشته باشیم مثل قد و قیافه و... تا بتونیم راحت‌تر دستگیرشون کنیم.

حمید: بقیه اطلاعات رو بعدا در اختیارتون قرار میدم.

ستوان: ممنون قربان، با من امر دیگه‌ای ندارین؟

سرگرد: خیر به کارت برس.

سرگرد جای قبلیش نشست و گفت:

- امیدوارم که راستش رو گفته باشی و بتونیم دستگیرشون کنیم.

- من به جز حقیقت چیزی دیگه‌ای نگفتم.

سرگرد: یکی از افرادمون که پیش دزدایی که شما رو دزدیده بودن گفت که اطلاعات درمورد پلیسی خیلی خوبه، جوری که انگار واقعا پلیسی، این رو هم می‌دونم که می‌تونن از اینترنت کمک بگیری ولی همه چی رو که توی اینترنت نمی‌گن.

- خب آره شما درست می‌گین، راستش رو بخواین ماکان بهم گفت.

سرگرد: ماکان؟

- آره من هر سوالی در این زمینه داشته باشم از ماکان یا سامان می‌پرسم.

حمید: تو گفتی قبل از این که زنگ بزنی فریدون به ماکان پیام دادی و همه چیز رو بهش گفتی شمارهش رو حفظ بودی یا نه؟

- من شماره‌ی هیچکس رو به جز خودم حفظ نمی‌کنم با موبایل خودم بهش پیام دادم.

حمید: با موبایل خودت؟!

- آره.

حمید: تا جایی که می‌دونم گفتن که کیف‌هاتون رو کامل گشتن و داخل هیچکدوم هیچی به جز کتاب پیدا نکردن.

- ما حق این که موبایل ببریم مدرسه رو نداریم ولی چند روزی بود که فهمیدم که یه ماشین مشکی همش تعقیبمون می‌کنه فکر کردم مهم نیست به خاطر همین به هیچکس هیچی نگفتم.

موبایلم رو از جای مخفیش درآوردم و نشونشون دادم.

حمید: این کجا بود؟ کیفیت رو که کامل گشتن، چیزی به جز کتاب هم داخلش نبود.

- این رو یه جایی مخفی کردم که فقط خودم جاش رو می‌دونم.

حمید آهانی گفت و با ماکان و جناب سرگرد مشغول حرف زدن شد.

- ماکان؟

ماکان: جانم؟

- علی.

ماکان: خوب شد گفتی یه زنگ بهش بزن خیلی شکسته شده.

ماکان گوشیش رو داد دستم رو به ماکان گفتم:

- برم بیرون یا همین جا زنگ بزنم؟

ماکان: میشه جناب سرگرد؟

سرگرد: بله فقط کوتاه.

- چشم.

شماره‌ی علی رو گرفتم و رو به ماکان گفتم:

- نظرت چیه سر به سرش بذاریم.

ماکان: بی‌خیال مسخره بازی اگه بخوای سر به سرش بذاری صد درصد بلاکی.

- باشه.

بعد از نزدیک ده بوق جواب داد صداش گرفته بود.

- بله ماکان؟

- سلام.

علی کمی مکث کرد و با خوشحالی که توی صداش بود گفت:

- زینب خودتی آره؟

- آره داداشی.

علی: من فدای داداش گفتنات بشم خوبی؟ الان کجایی نفسم؟

- خدا نکنه! خوبم پیش ماکانم.

علی: ماکان خودش کجاست؟

- کنارم نشسته.

این رو که گفتم ماکان آروم خندید.

علی: کدوم کلانتری هستین؟

- کلانتری تهران.

علی: تهران؟! تهران واسه چی؟ زینب بلایی که سرت نیوردن؟ سالمی؟

- چه می‌دونم نُج.

علی: زینب خوب صحبت کن من رو حرص نده.

- عه علی من کی تو رو حرص دادم؟

ماکان جواب داد:

- همیشه.

چپ‌چپ نگاهش کردم و بعد پنج دقیقه صحبت با علی قطع کردم گوشی رو

دادم ماکان و ازش تشکر کردم. رو به سرگرد:

- ببخشید جناب سرگرد یکم طول کشید.

سرگرد: عیب نداره.

سرگرد و ماکان و حمید داشتن درمورد همین پرونده صحبت می‌کردن دلیل بیرون نکردنم هم این بود که منم تا حدودی نقشه‌شون رو می‌دونم و من فقط به حرفاشون گوش می‌دادم.

چشم‌هام داشت بسته می‌شد بدون این که خوابم بیره یه جورایی انگار داشتم بی‌هوش می‌شدم اما چرا؟ من که چیزیم نیست؟ چشم‌هام رو محکم باز و بسته کردم ولی فایده‌ای نداشت.

دیگه حتی صدایی رو هم نمی‌شنیدم چشم‌هام بسته شد و دیگه هیچی متوجه نشدم.

«حمید»

مشغول حرف زدن با سرگرد و ماکان بودیم که چشمم به زینب خورد چشم‌هاش داشت بسته می‌شد ولی سعی می‌کرد که باز نگهشون داره حتما خسته‌ست و خوابش میاد.

خودم رو مشغول گوش دادن کردم ولی تمام حواسم پیش زینب بود که یک‌دفعه چشم‌هاش بسته شد و روی مبل افتاد خیلی جلوی خودم رو گرفتم با وجود ماکان نزدیکش نشم.

ماکان که متوجه شد چند باری به صورت زینب زد و صداش کرد ولی فایده‌ای نداشت لیوان آب روی میز رو برداشت و کمیش پاشید روی صورت زینب اما بازم فایده‌ای نداشت.

شایان(سرگرد): مهدوی...مهدوی.

مهدوی با عجله وارد شد و سلام نظامی کرد و گفت:

- بله قربان.

شایان: زود یه آمبولانس خبر کن زود باش.

مهدوی: چشم قربان.

مهدوی اطاعت نظامی گذاشت و رفت.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم میز مثل دوتا مبل رو کنار زدم جلوی زینب زانو زدم.

و هی صداش می‌زدم توجهی هم به اطراف نکردم.

- زینب، زینبم نفس من بیدار شو عزیزدلم چشم‌هات رو باز کن مرگ حمید اینکار رو با من نکن اگه بری می‌میرم! لعنتی چشم‌هات رو باز کن چرا حرف نمی‌زن؟ حتی از غرورم زدم و گفتم که چقدر دوست دارم حالا که عاشقت شدم نفسم به نفست بنده می‌خوای ترکم کنی کجا بری؟

شایان به زور جدام کرد و روی مبل نشوندم.

و روبه ماکان گفت:

- حرفی در این مورد از اینجا خارج نمیشه فهمیدی؟

بعد از تموم شدن حرف شایان در اتاق به صدا در اومد و شایان اجازه ورود داد دو نفر با روپوش سفید و یه برانکارد اومدن داخل.

ماکان زینب رو بغل کرد و روی برانکارد گذاشت و رفتن بیرون قبل از اینکه بره بیرون رو به من با تحکم و جدیت گفت:

- فقط بلایی سر خواهرم بیاد کاری می‌کنم روزی صد دفعه آرزوی مرگ کنی.
و بعد حرفش رفت بیرون.

اولین بار توی عمرم بعد این همه سال گریه کردم برای دختری که قلب من برای اون می‌زنه تک تک نفسام بند به وجودشه.

قلبم تیر می‌کشه دلم آغوشش رو می‌خواد، شایان سعی داشت آرومم کنه ولی مگه آروم می‌شدم.

چند نفر وارد اتاق شدن و به زور بلندم کردن و بردن داخل یه اتاق روی تخت درازم کردن و سعی داشتن دست و پاهام رو بگیرین.

هر چی تقلا کردم فایده‌ای نداشت و رستگاری بی‌رحمانه ماده بی‌حس کننده رو به دستم تزریق کرد و کم‌کم داشتم بی‌حس می‌شدم.

رو به شایان گفتم:

- من الان باید کنارش باشم اونوقت تو من رو زندونی می‌کنی.

شایان: حمید کم بی‌تقصیر نیستی اگه بلایی سر دختر بیاد کارت رو از دست میدی و چند سال از عمرت رو باید توی زندان آب خنک بخوری دعا کن زنده بمونه تو قرار بود ازش مواظبت کنی نه این که بزنی بکشی.

رو به رستگاری ادامه داد:

- آرام‌بخش رو بهش بزن و دو نفر بذار مواظبش باشن.

رستگاری: چشم.

آرام بخش رو بهم تزریق کرد نمی‌تونستم هم کاری انجام بدم یا مخالفت کنم.
چشم‌هام کم‌کم داشت گرم می‌شد بعد از چند ثانیه چشم‌هام بسته شد و سیاهی
مطلق.

«دانای کل»

آمبولانس توی حیاط بیمارستان توقف کرد دو نفر با عجله در آمبولانس رو باز
کردن برانکارد رو پایین آوردن و به سمت بیمارستان حرکت کردن.

سه پرستار برانکارد رو به سمت داخل حرکت دادن و دکتر بعد از چک کردن
سریع گفت:

- ببریدش اتاق عمل و آماده‌ش کنین به دکتر رجایی هم خبر بدین.

پرستارها زینب رو به اتاق عمل بردن و آماده عملش کردن دکتر رجایی و یه دکتر
دیگر وارد اتاق عمل شدن و منتظر اجازه عمل شدن.

ماکان بعد از این‌که با پدر زینب تماس گرفت و بهش گفت قضیه از چه قرار و
اجازه رو که از پدرش گرفت.

برگه دست پرستار رو گرفت و درحالی‌که امضا می‌کرد پرستار هم سوال
می‌پرسید.

- آقا شما چه نسبتی باهاشون دارید؟

ماکان: برادرشم.

پرستار: بیماری زمینه‌ای چیزی ندارن؟

ماکان: نمی‌دونم دقیق فقط این رو می‌دونم یه توده‌ی عصبی توی سرشه.

پرستار برگه‌ی امضا شده رو از ماکان گرفت و با عجله به سمت اتاق عمل رفت و تموم حرف‌های ماکان رو به دکترها گفت.

دکتر رجایی: اول ازش یه چکاب کامل بگیرید و... .

ماکان سردرگم توی راهرو قدم می‌زد او تنها بود و کلی کار سرش ریخته. با ایمان تماس گرفت و از اون خواست به تنهایی به تهران بیاد.

اما اون خبر نداشت کل خانواده خیلی وقته راه افتادن و دارن به تهران میان تا دخترکشون رو ببینن.

چهار ساعت گذشته بود و هنوز خبری نبود پرستاری از اتاق عمل با عجله اومد بیرون.

ماکان به سمتش رفت و گفت:

- چی شد؟

پرستار که داشت با عجله حرکت می‌کرد وسط حرف ماکان پرید و گفت:

- آقا هنوز هیچی معلوم نیست فقط بدونین خبری از اون توده‌ی عصبی نیست و مشکل دیگه‌ای دارن و هنوزم عمل تموم نشده.

و سریع از ماکان دور شد و به پذیرش رفت و به چیزهایی به مسئول پذیرش گفت.

مسئول پذیرش بلندگو را روشن کرد و گفت:

- دکتر رحیمی به اتاق عمل دکتر رحیمی... هر چه سریع تر به اتاق عمل... دکتر مورد اضطراری.

دکتر با عجله به همراه پرستار خودش را به اتاق عمل رساند و بعد از تعویض لباس مخصوص کارش را شروع کرد.

بعد از ده دقیقه ایمان با کل خانواده و بیشتر فامیل‌های نزدیک وارد بیمارستان شدن و هیچ‌کدام سر از پا نمی‌شناختن.

و نگران دخترکی بودن که زیر تیغ جراحی‌ست و بین مرگ و زندگی گیر کرده‌ست.

ماکان به محض دیدن اون جمیعت کلافه بود کلافه‌تر شد و رو به ایمان گفت:

- من گفتم خودت تنها بیا نه این‌که کل خاندان رو برداری بیاری.

ایمان که انگاری اصلا حرف‌های ماکان رو نشنیده گفت:

- چی شده؟ زینب چطوره؟ دکتر چی گفتن؟ حالش خوب میشه؟

سوال همه همین بود و ماکان رو به همه گفت:

- فعلا هیچی نمی‌دونم الان چهار ساعته توی اتاق عمله و هیچکس خبر درست و حسابی به ما نمیده فقط این رو گفتن که دیگه از توده‌ی عصبی‌ای توی سرش بود، خبری نیست و مشکل به چیز دیگه‌ست.

تقریبا همه با هم گفتن:

- چی؟

ماکان: منم نمی‌دونم نگفتن.

دکتر داخل اتاق عمل تموم تلاششون را به کار برده بودن تا زینب رو نجات بدن.

دکتر: چاقو.

پرستار: بله.

صدای بوق مُمتد بلند شد.

بعد از ده دقیقه بالاخره دکتر رجایی بیرون اومد این اولین بیمار نوجوونش بود اون هم با این سن کم و بسیار نگران بود که نتونست کاری کنه.

سرش پایین بود داشت با کلاه در دستش بازی می‌کرد مردد بود توی گفتن حرفی که می‌خواست بزنه یه نفس عمیق کشید.

و زمزمه کرد:

- متاسفم ما تمام تلاشمون رو کردیم ولی... نشد.

همه داشتن گریه می‌کردن. زنان و مردان دختران و پسران همه و همه این دختر چقدر عزیز بود که حتی مردان هم براش اشک می‌ریختن و سرنوشت چه‌ها که نمی‌کنه.

علی با ناباوری، به زور زمزمه کرد:

- نه این امکان نداره! خواهر من نفس می‌کشه... اون... اون زنده‌ست... دکتر تو رو به خدا قسمت میدم دوباره تلاش کنین اون... هنوز داره نفس می‌کشه.

دکتر یه قدم برنداشته بود که در اتاق عمل به شدت باز شد و پرستاری بیرون اومد اول شوکه شد، بعد به خودش اومد و رو به دکتر گفت:

- دکتر...دکتر... نبض بیمار برگشته، داره نفس می‌کشه، بیاین زود باشین.

دکتر با عجله وارد شد و کورسوی نور امید توی دل همه نشست. دکتر نبضش رو بررسی کرد یکمی نامنظم بود و هوشیاریش یه دفعه بالا اومد و شکم زینب رو دوخت.

بعد از نیم ساعت دکتر بیرون اومد یکی از سخت‌ترین و پراسترس‌آورترین عمل عمرش رو انجام داده بود.

دکتر شاد و خسته از اتاق عمل بیرون اومد و رو به پدر و برادر زینب لبخندی زد و گفت:

- عملش موفقیت‌آمیز و کمی سخت بود.

علی: دکتر خواهرم خوبه؟ یه دفعه چی شد؟

دکتر: حال خواهرتون خوبه الان بی‌هوشه ده دقیقه دیگه منتقل میشه به بخش و می‌تونید ببینیدش مشککش آپاندیس بود که زیادی بزرگ شده بود ما تونستیم آپاندیس رو دربیاریم ولی... .

حسام: ولی چی دکتر؟

دکتر یه نفس عمیق کشید تا به حالا انقدر فشار تحمل نکرده بود.

دکتر: ایشون سرطان خون دارن کاری از دست من یا پزشکی دیگه برنمیاد برای درمانش اگه می‌تونید ببرینش آلمان اونجا دکتراش و تجهیزات عالی داره زود خوب میشه.

دکتر کارتی از جیبش درآورد و گفت:

- این کارت مطب یکی از دوستانم در آلمانه اون می‌تونه کمکتون کنه.

دکتر کارت رو به دست پدر زینب داد و رفت و خانواده رو به حال خودش رها کرد.

مادر زینب گریه می‌کنه و هی خدا خدا می‌کنه.

ایمان: من می‌برمش یه دوست دارم اونجا کمکمون می‌کنه ولی فعلا نباید بفهمه تا خوب بشه خب چیزی نباید بفهمه.

سری تکان دادند و پرستارها بعد از ده دقیقه زینب را که بیهوش بود از اتاق عمل خارج و به بخش منتقل کردن. همه دور برانکارد رو گرفته بودن و قربون صدقه دخترکشون می‌رفتند.

ماکان عصبی بود از دست حمید و او را مقصر این بلایا می‌دونست و اگه بلایی سر خواهرش می‌اومد اون رو یه لحظه زنده نمی‌داشت.

ماکان رو به همه خداحافظی کرد و با گفتن این‌که کاری برایش پیش اومده به طرف کلانتری حرکت کرد.

«حمید»

با سردرد بدی بیدار شدم. سرم داشت منفجر می‌شد نگاهی به ساعت کردم پنج ساعته که من خوابم؛ اوف!

رو به سربازی که جلوی در وایساده بود گفتم:

- سرم داره می‌ترکه از رستگاری یه مسکن بگیر برام بیار.

اطاعت کرد و گذاشت و رفت. سرباز با شایان و رستگاری وارد شدن.

رستگاری لیوان آب رو با یه مسکن دستم داد مسکن رو خوردم و یه آب هم نوش.

رستگاری: حمید این آرامبخشی که بهت زدم خیلی قوی بود حداقل دوازده ساعت تو رو بیهوش نگه می‌داره ولی معلومه بدنت خیلی قوی‌تر از این‌هاست.

تازه مغزم شروع به فعالیت کرد و فکرم به کار افتاد. یاد زینب افتادم، اون بیهوش بود.

رو به شایان گفتم:

- زینب؟

شایان کلافه گفت:

- خبری ندارم.

صدای چند نفر داشت از بیرون می‌اومد، ماکان با سروصدا وارد اتاق شد. خواست هجوم بیاره سمتم که شایان و رستگاری جلوش رو گرفتن.

ماکان هی داد و بیداد می کرد نفرت توی چشم هاش و عصبانیت کلامش نگرانم می کرد.

با هر کلمه ای که ماکان می گفت انگار روح از تنم جدا شده، من چی داشتم می شنیدیم؟ به گوش هام اعتماد نداشتم. نه، امکان نداره درست نیست حرفاش.

ماکان: عوضی آشغال می کشمت خواهرم رو گُشتی فرستادیش سینه قبرستون، می فرستمت جهنم، تو کشتیش ازت نمی گذرم انشالله که آه مادرش دامنت رو بگیره و به خاک سیاه بنشونتت و عذاب بکشی... .

دیگه حرفای ماکان رو نمی شنیدم چی میگه؟ زینب تموم زندگیم رفت؟ کسی که نفسم به نفسش بنده، کسی که جونم بخواد بهش میدم رفت، کجا رفت؟ کجا من رو تنها گذاشت؟ من بدون اون این دنیا به چه دردم می خوره؟ دیگه به چه دلیلی با چه امیدی زندگی کنم؟

بغض بدی گلوم رو گرفت بغضم شکست بخاطر عشقم. کی گفته مرد گریه نمی کنه؟ من به عنوان یه مرد گریه کردم، یه مرد هم نیاز داره گریه کنه تا سبک بشه ولی مگه می شد! به خاطر تموم زندگیم که دیگه نفس نمی کشه. نه کی گفته؟ اون نفس می کشه، آره... آره اون نفس می کشه. ماکان داره دروغ میگه؛ ولی جدیت کلامش چی میگه؟ قطره های اشک دونه دونه پایین می اومدن و من هنوز نمی تونم باور کنم که زینب، تموم زندگیم دیگه نفس نمی کشه باورش سخته.

قلبم تیر می کشه من این زندگی رو بدون زینب نمی خوام اون رفت چرا من زنده بمونم؟

با ناباوری لب زدم:

- نه، واقعیت نداره داری دروغ میگی! اون زنده‌ست اون حق نداره... .

اسلحه‌ای که پشت کمر شایان بود رو با یه حرکت برش داشتم و گذاشتم روی شقیقه‌م.

حالا که اون رفته من چرا زنده بمونم و زندگی کنم؟ اصلا مگه دیگه دلیلی هم واسه زندگی کردن هست؟ به چه امیدی زندگی کنم!

با این کارم همه نگران زل زدن به من، شایان سعی داشت متقاعدم کنه و اسلحه رو از دستم بگیره؛ ولی من تصمیم رو گرفتم نمی‌خوام توی این دنیا زندگی کنم که تموم زندگیم دیگه توش زندگی نمی‌کنه. ماکان اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:

- اگه خودت رو بکشی زینب هیچوقت نمی‌بخشتت! حتی قبل از مرگش هم به فکرت بود به دکترا گفت به حمید بگین زندگی کنه، سعی کن فراموشم کنی... فراموش نمی‌کنی حداقل زنده باش و زندگی کن دنیا همینجوری نمی‌مونه. اون گفت به حمید بگین اگه بخواد خودش رو بکشه دیگه هیچوقت نمی‌بخشمش گفت کاری می‌کنه از مردنت پشیمون بشی گفت حتی توی صورتت هم نگاه نمی‌کنه،

پس مرد باش و به وصیتش عمل کن اومدم. این رو بگن اون گفت دوست نداره که ازت شکایت کنیم و گفت بسپاریمت دست قانون که سه سال زندان و از دست دادن شغلت هست، دیگه نمی‌خوام هیچوقت دیگه دور خاندان ما پیدات

بشه که بخوای یکی دیگه رو هم بدبخت کنی اگه برات ارزش داره به وصیتش گوش کن.

و بعد از اتمام حرف‌هاش رو به شایان ادای احترام گذاشت و رفت بیرون.

دستم شل شد و اسلحه از دستم سُر خورد و افتاد اشک‌هام بی‌مه‌با ریختن پایین با دستام صورتم رو پوشوندم و حرف‌های آخر زینب روی سرم رژه می‌رفت سعی کن محکم باشی هیچوقت غرورت رو خورد نکن، نذار کسی این کارو انجام بده جلوی کسی، در تنهایی گریه کن، ولی نذار کسی اشکت رو ببینه و همیشه دنیا این جور می‌مونه.

گاهی اتفاقی که نباید بیفته، میفته و اتفاقی که باید بیفته نه، محکم باش جدی و سرد باش؛ ولی مهربون هم باش زندگی قشنگه ما با از دست دادن عزیزانمون فکر می‌کنیم زندگی خیلی بی‌ارزش و سخت شده؛ ولی این‌طور نیست همیشه بخند آراسته و مرتب باش برای خودت نه برای دیگران غمت رو پشت چهره اخموت یا خندونت پنهون کن.

هرجوری دوست داری بگرد برای رضای دل خودت نه برای دل دیگران.

تو باید با زندگی مبارزه کنی، زندگی میدون جنگه و تو هم یه سربازی که برای زنده موندنت باید بجنگی تا به چیزی که می‌خوای برسی.

«زینب»

با سوزش چیزی توی دستم بیدار شدم؛ ولی چشم‌هام انگار وزنه هزار کیلویی روشن قرار داده باشی و هیچ جوهره باز نمی‌شدن.

تلاش کردم لای چشم‌هام رو باز کردم ولی دیدم تار بود چشم‌هام رو محکم باز و بسته کردم دیدم بهتر از قبل شد ولی یکم هنوز تار بود.

یه پرستار بالایی سرم داشت یه چیزی توی دفترچه توی دستش یادداشت می‌کرد که چشمش به من افتاد لبخندی زد و گفت:

- بهوش اومدی عزیزم صبر کن الان دکترا رو خبر می‌کنم.

زمزمه کردم:

- آب.

فکر کنم نشنید چون سرش رو جلوتر آورد و دوباره تکرار کردم:

- آب.

پرستار: میرم به دکتر میگم اجازه داد آب می‌دمت بخوری.

گلووم خشک شده بود. آب دهنم رو که قورت می‌دادم گلووم می‌سوخت.

پرستار رفت و بعد از چند دقیقه با دکتر وارد شد. دکتر لبخندی زد بعد از پرسیدن سوال و... اجازه داد آب بخورم اون هم خیلی کم.

بعد از رفتن دکتر و پرستار کل خاندان اومدن داخل. نگرانی از صورت همه می‌بارید خواستم سر به سرشون بذارم که پشیمون شدم.

علی جلوتر از همه اومد و بغلم کرد، چقدر من دلتنگ برادرم و محتاج آغوشش بودم و نمی‌دونستم.

علی محکم بغلم کرده بود و ول هم نمی‌کرد انگار می‌خوان بدزدنم.

حس کردم شونه چپم خیس شده، علی داشت گریه می‌کرد، من این رو نمی‌خواستم، دوست نداشتم اشک برادرم رو ببینم، تقریباً همه داشتن گریه می‌کردن.

آروم شونه‌ش رو نوازش کردم و صداش زدم فکر نکنم شنیده باشه یه چیزی توی ذهنم جرقه زد که فکر کنم چشم‌هام از شیطنت برق زد چون آقاچون داشت با خنده نگاهم می‌کرد و با چشم‌هاش سعی در مخالفت کردن داشت.

علی از فرمانده پادگانی که توش بودن زمان سربازی خیلی می‌ترسید، خشک و جدی بود این از صداش هم مشخص بود.

علی می‌گفت از ترس بیشتر مواقع زیر تخت می‌خوابیدیم یه بار صداش رو ضبط کرد و نشونمون داد از صداش غرور، سردی و جدیت می‌بارید.

لحنم رو تغییر دادم دقیق خشک و سرد و جدی مثل فرماندشون فقط کمی گرفته (توی دلم گفتم: خدایا ببخش).

- سرباز احمدی.

علی خیلی سریع خودش رو از من جدا کرد و صاف ایستاد و سلام نظامی داد و گفت:

- بله قربان.

همین کافی بود تا همه بزنن زیر خنده میون گریه می‌خندیدن بعضیا هم دولا شدم بودن.

علی با حرص یه نگاه به من کرد و گفت:

- تو آدم نمی‌شی؟

- نُج.

علی: بذار خوب بشی اون وقت درسی بهت بدم اونورش ناپیدا.

- چه خشن شدی.

آقاجون که داشت نزدیک می‌شد گفت:

- دختر تو بودندت هم لبخند روی لب میاره.

لبخندی زدم که پیشونیم رو بوسید و بقیه هم حرف آقاجون رو تایید کردن و من خوشحالم که این رو می‌شنوم. همه دور تخت رو گرفته بودن.

امیررضا: واقعاً خدا رحم کرد مثل اینکه خیلی دوست داره.

- آره پس چی فکر کردی تازه به این نتیجه رسیدم که من هفت تا جون دارم سه‌تاش رفت چهارتا دیگه مونده.

امیررضا: پس خوش‌بحالت ما همون یکی هم به زور گیرمون میاد اونوقت تو هفت تا هفت تا گیرت میاد.

- دیگه دیگه افراد خاصی مثل من که خدا خیلی دوستشون داره زیاد جون داریم.

آرشام: امیرمهدی بیا بریم بیرون الان سقف میاد پایین.

همه خندیدن و رو به علی گفتم:

- علی دخترا....

علی پرید وسط حرفم و گفت:

- خوبن تو از خود گذشتگی کردی و موندی تا اون‌ها نجات پیدا کنن.

سرش رو نزدیک گوشم آورد و خیلی آروم ادامه داد:

- بهت دست که نزدن؟ حالت که بهتر شد می‌ریم پیش یه متخصص.

از حرص دوست داشتم موهای علی رو دونه دونه بکنم سرش رو عقب برد و با شیطنت نگاهم کرد. با حرص اسمش رو صدا زدم که همه زدن زیر خنده.

دو سال بعد

یه سال پیش با ایمان رفتیم آلمان برای درمان سرطان بعد از چند ماه خوب شدم و برگشتیم.

سوار تاکسی شدم و با حسام خداحافظی کردم. آدرس رو به راننده که مرد میان‌سالی دادم خیلی آروم و با احتیاط می‌رفت و توی سکوت رانندگی می‌کرد و این خیلی عالی بود.

نزدیک خونه بودم داخل کیفم رو نگاهی انداختم پول رو پیدا کردم دقیق‌تر که نگاه کردم، دیدم گوشیم نبود جیب‌های شلوار لیم رو گشتم نبود. رو به راننده گفتم:

- آقا دور بزن من رو ببر همونجا که سوار کردین.

راننده: چیزی شده؟

- موبایل رو یادم رفت بیارم روی بی‌صدا هم گذاشتمش خانواده‌م زنگ بزنی نامزد نمی‌فهمه، جواب نمی‌ده چون روی بی‌صدا نگران میشن.

خندید و گفت:

- از دست شما جوونا.

بعد از نیم ساعت بالاخره رسیدم رو به راننده گفتم:

- آقا میشه وایسین من الان میرم موبایل رو برمی‌دارم میام، این وقت شب ماشین گیر نمیاد خطرناکه. لبخند دلگرمی زد و گفت:

- باشه دخترم برو منتظرتم.

پیاده شدم با کلید در رو باز کردم وارد ساختمون شدم یه ساختمون چهار طبقه که طبقه اول مال ایرجه، دوم مال یوهان و سوم مال ماست.

توی طبقه‌ها هم دو واحد هست که هر کدوم خالیه، حوصله آسانسور نداشتم از پله‌ها رفتم بالا فکرم پر کشید سمت گذشته‌ای که خیلی زود گذشت.

فلش بک

سه ماه قبل

همه خونه آقاجون جمع شدیم به مناسبت قبولی خیلی‌ها در دانشگاه به خصوص من، مینا، هستی، سولماز و... .

سوسن و ریحانه هم قبول شدن پزشک عمومی، من و مینا جراحی، سوگند مهندسی عمران، ستایش حقوق، عماد مهندس واسه استاد دانشگاه شدن، هستی تربیت معلم، سولماز معلم فیزیک.

جالب اینجاست همه اهواز دراومدن به جز من که مشهد دراومدم البته خودم زدم مشهد و مطمئن بودم حتماً قبول میشم و حالا برای قبولی جشن گرفتن سوگند و ستایش و ساحر هم هستن.

کنار مینا و ستایش نشسته بودم و تعریف می‌کردیم ستایش و سوگند هم همه چیز رو می‌دونن.

- مینا دیگه از علی شمس خبری نشد.

مینا: چیه نکنه عاشقش شدی؟

چشم غره‌ای بهش رفتم که ساکت شد.

- عشق دیگه چیه از این لحاظ میگم از وقتی که ما رو دزدیدن تا الان ندیدمش جای تعجب داره.

مینا: آره خب بهش گفتن تو زیر دست دکترا مُردی، بدبخت نابود شد یه قبری نشونش دادیم تا یه ماه می‌اومد سر اون قبر و گریه می‌کرد و می‌رفت بعدش هم طاقت نیاورد و با طاهر و شروین رفتن خارج دیگه خبری ندارم.

- آها! از دنیا خبری نداری؟ نمی‌دونی دراومده یا نه؟ خیلی کنجکاوام.

مینا: نمی‌دونم دقیق ولی مثل اینکه تهران قبول شده.

- تهران؟ اونم دنیا؟ محاله.

مینا: آره موقعی که شنیدم خیلی تعجب کردم.

- موفق باشه، خب اون‌ها رو ول کنیم چه خبرا؟ چیکار می‌کنین؟

ستایش: خبر هیچی من که ندارم.

سوگند: منم که می‌دونم آخرین نفر خبرا رو می‌شنوم.

مینا: می‌دونستی امیرعلی و سعید آزاد شدن؟ آرمین و کسری هم یه سال دیگه

آزاد میشن ولی خبری از حمید ندارم.

خواستم جواب بدم که خدمتکار گفتم:

- شام آماده‌ست.

همه بلند شدیم و رفتیم توی سالن پذیرایی سه تا میز بزرگ چسبیده بودن به هم

روی میز هم انواع و اقسام غذاهای متنوعه.

روی صندلی نشستیم مینا و ستایش هم دو طرفم بودن یه بسم الله کردیم و شروع

کردیم غذا خوردن که مثل همیشه در سکوت خورده شد.

اولین نفر من غدام رو تموم کردم تشکری کردم و بلند شدم و رفتم توی سالن

نشستم و بعد من میلاد بود که اومد کمی گپ زدیم البته کار اون که فقط حرص

دادن منه.

من و میلاد در حال دعوا بودیم که بقیه هم وارد سالن شدن.

علی: شما کی می‌خواین آدم بشین سنی ازتون گذشته ولی هنوز بچه‌این.

با هم گفتیم:

- این اول شروع کرد.

و یه چشم غره بهم رفتیم و از کنار هم بلند شدیم. میلاد رفت پیش پسرا منم رفتم پیش دخترا.

هومان: خب خب الان وقت چیه؟ کادوها.

بلند شد رفت بالا و با یه نایلوان متوسط مشکی برگشت نشست جای قبلیش و گفت:

- خب این هم کادو من.

هومان به همه یه دستبند ظریف و خوشگل که کلمه خدا وسطش بود داد و بقیه هم کادوهاشون رو دادن.

بابام و عموهام هم یه ماشین شاسی بلند سفید بهم هدیه دادن که خیلی خیلی خوشگل بود.

بعد از کادوها ساحر بلند شد و رو به همه گفت:

- ببخشید میشه یه دقیقه به این طرف توجه کنید؟ می‌خوام یه چیزی بگم.

همه نگاهها به سمت ساحر برگشت یه نگاه به من کرد و لبخند زد و رو به جمع گفت:

- آقاجون با اجازه شما که بزرگ جمع هستین من می‌خوام زینب رو از عمو محمد خواستگاری کنم.

همه داشتن با تعجب نگاه می‌کردن به خودم اومدم و گفتم:

- ساحر من... .

حسام پدید وسط حرفم و گفت:

- دیر جنبیدی ساحرخان من جلوتر از شما خواستگاری کردم.

دهن همه باز موند که امیررضا گفت:

- حسام خان شما هم دیر جنبیدی من جلوتر پا پیش گذاشتم.

علی با خنده و صدایی دخترانه خجالتی گفت:

- من قصد ازدواج ندارم می‌خوام ادامه تحصیل بدم.

همه با حرف علی زدن زیره خنده.

بلند شدم و رو به ساحر، امیررضا و حسام گفتم:

- من هر سه شما رو مثل علی و مهدی می‌دونم از بچگی با هم بزرگ شدیم به

خدا قسم من شما رو به چشم برادر می‌بینم و هیچوقت هیچوقت نمی‌تونم به

چشم دیگه‌ای بهتون نگاه کنم حتی اگه با یکتون ازدواج کردم لطفا از تصمیمتون

صرف نظر کنین و مثل برادر برای من بمونین، شما که نمی‌خواین با یکی ازدواج

کنین که هیچ حسی به جز حس خواهرانه بهتون نداره، می‌خواین؟

سری به عنوان نه تگون دادن.

ساحر: می‌دونم دوست نداری الان ازدواج کنی ولی خب یه فرصت بهم بده هر

چقدر بخوای منتظرت می‌مونم.

- مسئله این نیست من تو رو مثل برادرم دوست دارم حسی که من به شما دارم حسیه که خواهر به برادرش داره، ازدواج با شما یعنی برای من ازدواج با برادرم که برام سخته خواهشاً درک کنین.

ساحر دلخور نگاهم کرد، امیرمهدی و آرشام بلند شدن و اومدن سمتم هر کدومشون به طرفم ایستادن.

امیرمهدی: نُج نُج اگه یادتون نرفته ما پنج سال پیش از عمو خواستگاریش کردیم حالا هم اگه بخواد ازدواج کنه با ما ازدواج می‌کنه شیرفهم شد، اگه کسی بخواد حرف اضافه‌ای بزنه عشقم (اشاره‌ای به من) می‌زنه لت و پارتون می‌کنه.

- برادر من، احیاناً من رو برای سپر دفاعت نمی‌خوای یا بادیکارد؟

آرشام: خب عزیزم فرقی نمی‌کنه بادیکارد باشه یا زن مهم بودن به جنگجو خوبه که ازمون محافظت کنه که اون هم پیدا شد الان کنارمونه.

- یعنی اگه الان بزمن فک شما رو به عنوان یک جنگجو بیارم پایین عالی میشه، نه؟

آرشام: نه عزیزم نیاز به خشونت نیست می‌ریم زن جنگجوی دیگه‌ای پیدا می‌کنیم.

همه زدن زیره خنده.

آقاجون: زینب نظر واقعیت چیه؟

- آقاجون گفتم که به خدا من هر سه‌تاشون رو مثل علی می‌دونم و برام عزیزن.

علی: خواهر من اگه قرار باشه این سه تا رو بیشتر از من دوست داشته باشی بد کلاهمون میره تو هم.

- علی حسودیت شده؟

علی: نه.

- چرا؟

علی: گفتم نه، بگو چشم.

ساحر کمی اولش دلخور شد ولی بعدش اون هم قبول کرد که مثل گذشته خواهر برادر بمونیم ولی امیررضا و حسام نه، دلخور بودن.

مشغول صحبت با مینا و سوگند و ستی بودم که صدای مازیار بلند شد که اسمم رو صدا می‌زد.

- جانم.

مازی: جانت سلامت عزیزم، ما پس فردا می‌ریم لرستان میای تو هم؟

- وایی آره خیلی وقته نرفتم دلم تنگ شده.

رو به مامان ادامه دادم:

- مامانی اجازه میدی برم؟

مامان: نه نمی‌شه.

- مامان از اون موقع تا الان پنج سال گذشته بذار برم الان دیگه می‌تونم مراقب خودم باشم.

مامان: نمی‌شه.

خودم رو لوس کردم و گفتم:

- باباجونم تو یه چی بگو.

بابا خندید و گفت:

- خواهشاً من رو با مادرتون درنندازین.

- بابا لطفاً شما که زن ذلیل نبودید.

بابا: به لطف مادرت زن ذلیل هم شدم.

مامان با حرص اسم بابا رو صدا زد:

- محمد.

بابا: شوخی کردم عزیزم.

مهدی رو به بابا گفت:

- بابا به نظرم شما چند روزی اینجا بمونین تا از خشم کمتر بشه.

همه زدن زیره خنده به کلکل خانواده.

به زور و با هزار ترفندی که دونستم مخ مادر رو زدم تا اجازه داد با خاله این‌ها برم لرستان فقط مریم نمیاد چون ترم تابستون گرفته و مجبوره بمونه خونه ما که این برای علی هم چندان بد نیست.

دو روز بالاخره گذشت و امروز قرار حرکت کنیم با هواپیما، وسایلم رو جمع کردم. قرار بود ساعت 9:30 شب پرواز کنیم زودتر بلیط گیرمون نیومد، موبایلم رو که علی جدید برام خریده بود رو روشن کردم و به مینا اس دادم که بریم یا نه؟ ساعت هشت بود و یه ساعت و نیم وقت داشتیم. مینا سریع جواب داد:

- بیا پایین کمک مازیار کن، وقت ندارم.

چمدونم رو برداشتم و بعد از خداحافظی با همه رفتم پایین در زدم مریم در رو باز کرد.

چمدون رو دم در گذاشتم و وارد شدم مازیار مثل همیشه داشت دنبال وسایلم می‌گشت.

رو به مینا که داشت وسایل مازیار رو جمع می‌کرد گفتم:

- برو آماده شو من جمع می‌کنم.

بیست دقیقه‌ای وسایل رو جمع کردم و نگاهی از آئینه اتاق مازیار به خودم انداختم یک بومد یه مانتو بلند که تا زیر زانوم می‌رسید و به رنگ نیلی بود یه شلوار لی آبی پررنگ و شال هم‌رنگش اما یکمی کم رنگ‌تر پوشیده بومدم.

مینا یه مانتو طلایی رنگ با شال زرد و شلوار جین مشکی پوشیده بود که عجیب بهش می‌اومد با کفش‌های مشکی.

مازیار هم یه شلوار لی آبی پررنگ با پیراهن طرح ارتشی آبی و کفش‌های آبی.

با تحسین بهشون نگاه کردن و گفتم:

- وای خیلی خوشگل شدین.

با هم گفتن:

- تو هم همینطور.

هرکی وسایل خودش رو برداشت. قرار بود بابا ما رو تا فرودگاه برسونه. چمدون‌ها رو صندوق عقب گذاشتیم و مازیار و خاله رو وسط گذاشتیم من و مینا هم کنار پنجره از بچگی عاشق این بودم که کنار پنجره باشم.

بابا ما رو رسوند و خودش گفت کار داره و رفت. ده دقیقه دیگه پرواز بود مازیار رفت تخمه گرفت و اومد.

تخمه خوردیم تا بالاخره شماره پرواز رو خوندن با ماشین‌های مخصوص تا هواپیما بردنمون.

وارد هواپیما شدیم من و مینا کنار هم نشستیم و خاله و عمو پشت سر ما و مازیار با یه پسر دیگه جلوی ما نشسته بودن.

مسئول خدمات هواپیما با گفتن:

- لطفاً کمربندهای خودتون رو ببندین می‌خوایم پرواز کنیم.

کمربندها رو بستیم و از بیرون شاهد پرواز هواپیما شدیم.

بالاخره این چند ساعت هم تموم شد خستگی رو می‌شد توی تک‌تک چهره‌ها دید.

پدر بزرگ دوتا ماشین فرستاده بود من و مینا و مازی سوار یکی شدیم خاله و عمو هم سوار یکی.

از راننده خواستیم که ما رو به مسافرخونه پدر بزرگ ببره یه ربع با عمارت پدر بزرگ فاصله بود؛ ولی خب دیگه حوصله نشستن توی ماشین رو نداشتیم.

مازی و مینا هم موافقت کردن و مازی به عمو پیام و بهشون خبر داد.

ماشین جلوی مسافرخونه دو طبقه‌ای ایستاد و گفت:

- شما منتظر بمونید میرم براتون اتاق می‌گیرم.

مازی: باشه برو.

رفت و بعد از چند مین برگشت و گفت:

- بفرمایید پایین.

اتاق پایین همه پر بودن بالا یه اتاق خالی داشت اون رو گرفتم. پیاده شدیم راننده چمدون‌ها رو تا دم در اتاق برد و با گفتن:

- امر دیگه‌ای با من ندارید؟

- نه.

رفت. کلید انداختم در رو باز کردم چراغ رو روشن کردم چمدون‌ها رو بردیم داخل همون جا. چمدون‌ها رو ول کردیم و بعد بستن در ولو شدیم با همون لباس‌ها روی تخت.

دو تا تخت داشت یه تخت دونفره و یه تخت یه نفره، هوای لرستان زیاد گرم نبود و نیازی، به کولر نبود یه پنکه روشن کردم و به ثانیه نکشید خوابمون برد. با صدای گوشی مینا بیدار شدم مازیار بلند شده بود و هی غز میزد مینا هم انگار نه انگار، گوشی رو خاموش کردم و لالا.

تا ساعت یازده خواب بودیم، وارد حموم کوچیکی که داخل اتاق بود شدم دست و صورتم رو شستم و مینا و مازی رو بیدار کردم. لباسم رو مرتب کردم و با مینا و مازی رفتیم پایین یه رستوران داشت که روبه روی مسافرخونه بود. واردش شدیم و میزی رو انتخاب کردیم و نشستیم و سفارش دادیم.

بعد از خوردن غذا خواستیم حساب کنیم که نداشتن و گفتن:
- از پدر بزرگتون می گیریم.

پول رو داخل جیبم گذاشتم و از رستوران خارج شدیم و به سمت مسافرخونه حرکت کردیم.

مسافرخونه دو طبقه ای بود و بیرونش با چوب ساخته شده و محکمه دورتادورش گل های زیبا فرا گرفته روی نرده های بالایی و پایینی هم گلدون های زیبا بود و یه نمای شگفت انگیزی داره، از پله ها که بالا میری گل های دور نرده های کنار راه پله هست.

طبقه دوم ده تا اتاق داره، وارد اتاق شدیم و روی تخت نشستیم و زل زدیم به هم.

- حوصله‌م سر رفته و دوست ندارم فعلا برم عمارت.

هر دو حرفم رو تایید کردن.

مینا: بریم بیرون یه چرخی بزنیم.

- آره بریم.

من و مینا اول رفتیم مازیارم گفت بعدا میاد، به محض باز کردن در، در یکی از اتاق‌های طبقه‌ی بالا باز شد و یه آقای بیرون اومد.

از صورتش معلوم بود چینی یا کره‌ای هست ما رو که دید اومد سمتمون سلام کرد.

(محض رضای خدا همین کلمه رو فقط بلد بودیم. سلام به چینی: نیهام)

چینی: نیهام.

- نیهام.

بعد از جواب دادن لبخندی زد و شروع کرد به چینی حرف زدن یه نگاه به مینا کردم و گفتم:

- تو می‌فهمی این چی می‌گه؟

شونه‌ای بالا انداخت.

رو به مرد چینی به فارسی می‌گم:

- آقا چی میگی؟

بدون توجه به حرفم دوباره یه ریز حرف می‌زد.

در اتاق ما باز شد و مازیار بیرون اومد و اخم کرد و نزدیک شد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟ این مرد کیه؟

- نمی‌دونم یه ریز داره چینی حرف می‌زنه سرمون رو برد.

مازیار لبخند ژکوندی زد که من و مینا بهم یه نگاه کردیم بدبختی در راه است.

مازیار: این که کاکام (برادرم) چینه.

دستش رو جلوی مرد چینی می‌گیره و می‌گه:

- سلام... چیزه... .

رو به ما ادامه میده:

- سلام چی میشه؟

یه نگاه به مینا می‌ندازم و پقی می‌زنیم زیر خنده با داد مازیار خفه می‌شیم.

- گگوم کاکاتونه و ز زونس سر دریاری و ایما ایگی سلام وه چینی چه ایبو.

«داداشم برادر توئه و از زبونش سر در می‌آری به ما میگی سلام به چینی چی میشه»؟

همه حرف‌هام رو به لری گفتم.

مازیار: کوفت خب بگو چی میشه بلد نیستی بگو بلد نیستم.

مینا: بسه آه، میشه نیهام.

مازیار سلام کرد و در کمال تعجب شروع کرد به حرف زدن به زبون چینی.

مازیار کی زبون چینی‌ها رو یاد گرفت که ما خبر نداریم مطمئنم از خودش در می‌آره.

مرد چینی اول تعجب می‌کنه بعد عصبی میشه و یه چیز عجیب و گنگی به مازیار میگه و میره.

مینا: خاک بر سرت مازیار الان میره تموم حرف‌ها رو می‌ذاره کف دست پدربزرگ و بدبخت می‌شیم.

مازیار: من که چیز بدی نگفتم فقط گفتم از اینکه کشور ما رو برای گردشگری و استان لرستان رو انتخاب کردی ممنونم و از اقامتتون لذت ببرید و اگر تمایل داشتین به خوزستان هم سری بزنید.

- خیلی لذت برد! تو که بلد نیستی چرا حرف می‌زنی بچه؟

مازی: ولکن باوا حوصله داری.

یه نفر دیگه از اتاقی بیرون می‌زنه و با دیدنمون به طرف ما میاد.

- مازیار مرگ من دیگه حرف نزن خب.

مازی: اوکی.

مرد روبه‌رومون وایساد و به انگلیسی سلام کرد دیگه این رو همه می‌دونیم و جوابش رو می‌دیم.

رو به من به انگلیسی میگه:

- من کارلوس جیمس هستن از کشور فرانسه.

- خوشبختم جناب جیمس.

جیمس: نمی‌خواین خودتون رو معرفی کنین بانوی زیبا؟

(چون شنیدم میگن خارجی‌ها اگه یکی رو ببین که زیبا باشه بهش میگن و قصد و منظوری ندارن البته بعضی‌هاشون).

- اوه بله من زینب هستم (اشاره به مینا و مازی) دخترخاله و پسرخاله‌م مینا و مازیار.

جیمس: از آشناییتون خوشبختم بانوی جوان من درمورد این شهر زیبا زیاد شنیدم و میشه جاهای دیدنی رو نشونم بدین؟

- ببخشید ولی من راهنما یا مترجم نیستم و این‌که درسته جاهای دیدنی زیادی داره.

جیمس: واقعا پس شما هم مثل من مسافر هستین.

- یه جورایی اینجا مال پدربزرگمه.

جیمس: اوه پس مالک اینجا پدربزرگ شماست.

- بله.

یه دختر از همون اتاقی که جیمس بیرون اومد میاد بیرون و به طرف ما حرکت می‌کنه و رو به جیمس میگه:

- مگه نگفتم وایسا تا بیام.

جیمس چشم غره‌ای به دختره میره و میگه:

- ایشون خواهرم کاترین هستن.

- خوشبختم.

کاترین: ببخشید ما باید بریم.

دست جیمس رو می‌گیره و از پله‌ها پایین میره.

مازیار: چی می‌گفتین با هم؟

مینا چشمکی زد و گفت:

- خصوصی بود.

مازی: که اینطور.

یکی دیگه از یه اتاق بیرون اومد. از طرز لباس پوشیدنش معلوم بود هندیه. یه نگاه به مازیار انداختم چشم‌هاش داشت برق می‌زد و میگه که بدبختی در راهه.

مرد هندی با وجود سبزینه بودنش اما به شدت جذاب بود مثل بقیه اومد طرف ما و دست‌هاش رو کنار هم قرار داد و سلام کرد کارش رو تقلید کردیم و سلام کردیم.

مازیار: (سیلام قربان امیدواره از اقامتتان در اینجا لذت بُرداهاه اینجا مکان‌های دیدنی زیادی داراهاه که شما را شگفت‌زده کرداهاه).

مرد فقط داشت بر و بر نگاه می‌کرد و به حرف‌های مازیار گوش می‌داد حاضرم شرط ببندم که جز چند کلمه هیچی از حرف‌های مازیار نفهمید و مرد با گفتن خداحافظ و نگاه کردن به سقف رفت.

با رفتن مرد من و مینا پخش زمین شدیم و از بس خندیدیم اشک توی چشم‌هامون جمع شده بود. با خنده ما مازیار هم خنده‌ش گرفت.

در همین حین در یکی دیگه از اتاق‌ها باز شد و یه مرد که به ظاهر لباسش معلومه عرب هست با دیدنمون به سمت ما قدم برمی‌داره.

بلند می‌شیم و صاف می‌ایستیم، مرد عرب چیزی به عربی گفت که مینا گفت:
- لا.

زبان عربیم زیاد خوب نبود ولی تا یه حدی بلدم. مازیار دوباره اومد با صدا:

- السلام علیکم واجبه ابی لا چیزه آخی یا آختی لا مستر.

از شدت خنده صورت و من و مینا قرمز شده بود از بس خودمون رو نگه داشتیم مرد با گفتن:

- خدا شفا بده رفت.

با رفتن مرد دیگه نتونستیم طاقت بیاریم و زدیم زیره خنده، به زور خودمون رو جمع کردیم فکم درد گرفته بود.

رو به مینا گفتم:

- بهتره بریم آماده شیم زنگ بزنی فرشاد بیاد دنبالمون بریم تا دیگه مازیار بدبختمون نکرده.

مازی: زهرمار تا دلتون هم بخواد به نظر من هم بریم حوصله ندارم این‌ها هم واسه خودشون حرف مفت می‌زنن.

مینا: حرف مفت چیه زبونشونه، دارن از چیزی حرف می‌زنن که ما نمی‌تونیم ترجمه کنیم به جای اینکه سکوت کنیم توی الدنگ میای همه چی رو خراب می‌کنی.

مازیار: اگه من رو نداشتین که الان جلوتون صف کشیده بودن و هی زر می‌زدن. - سقف ریخت.

مازی: بسه باوا بیاین بریم دیگه حوصله ترجمه ندارم خسته شدم گلوم خشک شده.

چپ چپ مازیار رو نگاه کردم و مینا گفت:

- الحق که پرووی.

بی توجه به مازیار رفتیم داخل.

لباس‌هامون رو عوض کردیم لباس من و مینا ست بود یه مانتوی بنفش کم‌رنگ با رگه‌هایی از رنگ سفید با کفش‌های اسپورت سفید و شال ست مانتو مینا کیفی سفید برداشت و ولی من نه و گوشیم و کیف پولم رو توی جیب شلوار جین سفیدم.

یه خط لب صورتی رنگ ولی براق به لب و کمی ضد آفتاب زدیم، لباس‌هامون رو جمع کردیم و داخل چمدون گذاشتیم.

با مینا خارج شدیم مازیار سوت بلندی کشید و گفت:

- می‌خواین کی رو به کشتن بدین؟

- یعنی انقدر زشت شدیم؟

مازی: نه جونم عالی شدین معرکه‌این، حالا وایسین بیرون جم نخورین تا داداشتون بره یه تیپ جذابِ دختر کش بزنه و بیاد.

لبخندی زدم و اومدیم بیرون منتظر مازیار بودیم تا بیاد اهل هیچ‌گونه دختر و دوست دختر نبود و معتقد بود اینجوری زن آینده‌ش بیشتر می‌پسندتش.

دختر خودشون رو می‌کشن تا فقط مازیار یه نگاه بهشون بندازه ولی جوری رفتار می‌کنه که انگار اصلا وجود ندارن و خودخواهه دیگه ولی عقاید خودش رو هم داره حتما نمی‌خواد.

با مینا مشغول حرف زدن بودیم که دوباره سروکله این پسرِ جیمس پیدا شد. چشم‌هاش با دیدنمون برق زد ولی برق چشم‌هاش هوس یا چیز دیگه‌ای نبود یه اشتیاق که من اصلا ازش خوشم نیومد طرز نگاه کردن مینا هم همین نظر رو می‌ده.

روبه‌رومون ایستاد و گفت:

- بانوهای زیبا جایی می‌خواین برین.

چقدر پررو باید جواب پس هم بدیم؟ مینا داشت با تعجب نگاه می‌کرد.

- ببخشید آقای جیمس فکر نکنم به شما مربوط باشه.

خوب زدم تو پرش. لبخندی زد و گفت:

- اوه! ببخشید قصد فضولی نداشتم.

به فارسی گفتم:

- آره جون عمه ت.

مینا لبخندی زد که جیمس گفت:

- خوشگل شدین بهتره بگم ماه شدین امیدوارم هر جا که میرین خوش بگذره.

- بد نمیگذره مطمئن باشین.

با باز شدن در و اومدن مازیار، جیمس رفت من و مینا مسخ مازیار شده بودیم با ما ست کرده بود ولی عجب دختر کش شده.

مازیار با یه لبخند جذاب داشت نگاهمون می کرد. یه تیشرت سفید که خیلی بهش می اومد با شلوار بنفش و کفش های سفید اسپرت و عین کفش های من و میناست.

موهانش رو مدل داده بود که جذابیتش رو هزار برابر می کرد، ته دلم به دختری که می خواد با مازی ازدواج کنه حسودی کردم ولی بازم اون حس رو سرکوبش کردم؛ حس حسودی رو.

مازیار از همه لحاظ عالی بود تیپ، اخلاق، رفتار، گفتار و

مازی با عشوه و ناز که واقعا جذابیتش رو بیشتر می کرد گفت:

- خجالتم ندین خودم می دونم خوشگلم.

مینا سوتی زد و گفت:

- سقف ریخت بابا.

- مازی تو الان دو تا کشته دادی وای به حال بقیه.

(مازیار از این که کسی بهش بگه مازی بدش میاد ولی من انقدر گفتم که عادت کرده و چیزی به من نمی گه وگرنه با بقیه که بهش می گن مازی برخورد می کنه حتی مینا و مریم)

مازیار با ناز گفت:

- واقعا شما هم کمتر از من نیستینا.

- خودمون می دونیم.

مازیار عینکی زد و گفت:

- یه چیزی کم دارین.

مینا: چی؟

دوتا عینک خوشگل آفتابی گرفت طرفمون و گفت:

- این ها.

عینک ها رو ازش گرفتیم و زدیم کلی سلفی گرفتیم و مازیار چمدونش رو برداشت و رفت من و مینا به زور تا روی راه پله ها چمدون رو بردیم.

هاج و واج داشتیم به مازیاری که خیلی ریلکس چمدونش رو می بره پایین نگاه می کردیم.

پایین راه پله ایستاد و یه نگاه به ما می کنه و میگه:

- چیه؟ سنگینه!

هر دو سری تکنون دادیم که گفت:

- می‌خواستین انقدر لباس برنذارین.

حتی نمی‌گه کمک می‌خواین یا نه، توی همین حین آقای کارلوس جیمس جذاب و خوشتیپ و جیگر اومد بیرون. (عه جذاب، خوشتیپ و جیگر).

(گمشو ندی جونم حوصله ندارم الان)

و رو به ما گفت:

- چیزی شده خانوما؟

نگاهی به چمدون‌هامون کردیم و گفتیم:

- نه.

جیمس لبخندی زد و اومد چمدون‌های من و مینا رو برداشت و رفت پایین چنان جنتلمن چمدون‌ها رو می‌برد پایین.

- عجب جنتلمنیه.

مینا: خاک تو سرت! تا چند دقیقه پیش ضایعش کردی من بودم حتی نگاهتم نمی‌کردم.

- خب حالا، بیا بریم الان واسه خودش فکر و خیال می‌کنه.

رفتیم پایین و از جیمس تشکر کردیم منتظر فرشاد موندیم تا بیاد، مازیار کلید اتاق رو به مسئول مسافر‌خونه داد و اومد بیرون.

بعد از ده مین فرشاد با ماشین لامبورگینیش اومد، پیاده شد و یه لحظه سر جاش ایستاد و خیره من و مینا شد چشم‌هاش برق زد و با گیجی گفت:

- چقدر هلو شدین.

مازیار وایساد جلوی ما و گفت:

- چیه باوا خوردیشون بذار اول بررسی بعد.

فرشاد به خودش اومد و رو به مازی گفت: دختر کش شدی مازی خان.

مازی: کوفت و مازی، چه هلویی انداختی زیر پا.

فرشاد: قابل شما رو نداره جناب.

فرشاد چمدون‌ها رو صندوق گذاشت من و مینا پشت نشستیم مازی جلو، فرشاد استارت زد و ماشین رو روشن کرد، توی راه کلی گفتیم و خندیدیم تا رسیدیم.

فرشاد بوق زد و در باز شد ماشین رو پارک کرد و گفت:

- خب خانوما و آقایون بریزین پایین.

مازی یه پس گردنی فرشاد رو زد و گفت:

- بریزین پایین چیه؟ درس کن رفتارو.

فرشاد: ببخشید منظورم اینه پیاده بشین، گیر دادیا توی عهد جدید زندگی می‌کنیا.

مازی: خب حالا این شد یه چیزی، چه ربطی داره؟ من از این نوع گفتار و رفتار خوشم نیامد هیچ ربطی هم به عهد الان و قبل نداره اخلاق اینه و خودتم می‌دونی.

فرشاد: آره می‌دونم.

پیاده شدیم دو نفر اومدن و چمدون‌ها رو از صندوق درآوردن و به سمت عمارت حرکت کردن.

عمارت که چه عرض کنم قصری بود برای خودش قصر هم بهش بگی کمه. مازی سوتی زد و گفت:

- از موقعی که رفتیم خیلی تغییر کرده از عمارت تبدیل به قصر شد. با سر حرف مازیار رو تایید کردیم.

فرشاد: وقت برای دید زدن زیاده فعلا بریم داخل که همه منتظر و البته خان عصبی از دستتون.

- واسه چی؟

فرشاد: نمی‌دونم فقط یه چینی اومد یه چیزایی به خان گفت که از عصبانیت سرخ شد.

مینا: مازیار خدا بگم چیکارت نکنه که بدبختمون کردی! حتما بهش فحش دادی که اومده به پدربزرگ هم گفته.

مازیار با بی‌خیالی گفت:

- من چیزی نگفتم که بخوام بزخم زیرش فقط از اینجا تعریف کردم.

فرشاد: مگه چینی بلدی؟

-همین رو بگو بدبختمون کرد رفت.

فرشاد: حالا بریم واسه اونش یه کاری می‌کنیم.

با فرشاد وارد عمارت شدیم.

با همه سلام و احوال‌پرسی کردیم و روی مبل سه نفر مثل مجرم‌ها نشستیم و پدربزرگ هم عصبی مثل یه مامور داشت نگاهمون می‌کرد.

بقیه هم یا خونسرد نگاه می‌کردن یا نگران.

پدربزرگ: اون چیزا چی بود رفتین به چانگ گفتین ها؟

من و مینا با صدای بلند پدربزرگ خفه خون گرفتیم اما مازیار... .

مازیار: عه اسمش چانگه من بی‌تقصیرم، مینا و زینب اون حرف‌ها رو بهش زدن.

من و مینا با چشم‌هایی حجم گرفته به مازیار که خیلی خونسرد و محکم جوری که جای هیچ شکی در حرفش نبود رو می‌زد نگاه می‌کردیم.

که با حرف پدربزرگ به خودمون اومدیم.

پدربزرگ: واقعا از شما دوتا انتظار نداشتم.

- پدربزرگ یعنی شما حرفش رو باور کردین؟ به خدا من و مینا یه کلمه به جز سلام باهاش حرف نزدیم این(اشاره به مازی) گفت برادرم چینی و خودم زبونش رو می‌فهمم.

تموم اتفاق‌های امروز رو برای همه تعریف کردم که از خنده اشک توی چشم‌هاشون جمع شده بود.

پدربزرگ با ته مایه خنده گفت:

- آخه من به تو چی بگم پسر؟

مازیار: هیچی نمی‌خواد بگین خودم می‌دونم خوشگلم.

با حرف مازی دوباره زدن زیره خنده.

پدربزرگ: تو به کی رفتی انقدر... .

مادربزرگ که داشت به جمعمون اضافه می‌شد گفت:

- تمام و کمال به تو رفته همه چیش حتی شکل و قیافه‌ش.

مازیار با ذوق و مثل پسر بچه‌های سه ساله گفت:

- راست می‌گین پس دیگه کسی حق نداره بهم بگه احم.

همه با هم گفتیم:

- احم.

مازی: خوب بود همین الان گفتم ها.

- آقای خود شیفته کم خودت رو تحویل بگیر با اعتماد به نفسی که تو داری من موندم چرا سقف نریخت.

بلند شدم و به سمت مادربزرگ رفتم سلام کردم و با گرمی جوابم رو داد.

مازیار و مینا توی این پنج سالی که من نیومدم اینجا می‌اومدن بقیه هم همینطور مادر گرامم وقتی که می‌رفت من رو می‌سپرد دست ایمان و آقاجون این‌ها و می‌رفت و من چقدر حرص می‌خوردم از کارای ایمان کار هر روزمون جنگ و دعوا بود و بعد چند ساعت هم آشتی انگار نه انگار ما بودیم که دعوا کردیم.

بلند شدم و رفتم سرجام نشستم مشغول حرف زدن بودیم که خدمتکار گفت: ناهار آماده‌ست. بفرمایید.

پدربزرگ: شماها غذا خوردین؟

- آره قبل اینکه بیایم خوردی... .

مازیار پرید وسط حرفم و گفت:

- آره خوردن ولی من دلم نیومد از اون غذاها بخورم.

با تعجب مازیار رو نگاه کردیم، نگاه خیره ما رو که دید گفت:

- چیه؟

- تو غذا نخوردی؟

مازی: معلومه که نه نخوردم.

مینا با صدای بلند و حرصی گفت:

- مازیار!

مازی: کوفت چرا صدات رو بلند می‌کنی زشته.

مینا: مازیار، مازیار به خدا اگه از سقف آویزونت کنم حق دارم.

مازیار نگاهی به سقف کرد و گفت:

- دستت رسید کاری ندارم باهات.

آدم از این همه خونسرد بودنش دوست داشت سرش رو بکوبه به دیوار.

- به خدا چند تخته ت کمه.

مازی: نظر لطفه حالا می‌ذارین برم نهار گشمنه.

- من بودم توی رستوران اون غذاهای پرچرب رو می‌خوردم آره؟

مازی: نمی‌دونم، شاید، خب شما نمی‌خورین نیاین من گشمنه می‌خوام برم اگه اجازه بدین غذا بخورم.

مینا: چقدر تو شکمویی.

مازی: نظر لطفه خواهرم.

مینا چشم غره‌ای به مازی رفت که ساکت شد. همه به جدال بین ما سه تا خندیدن و بلند شدن رفتن بیاد واسه نهار.

من و مینا هم که مثل همیشه وقت رو طلا دونستیم و به قول مامانم شروع کردیم وراجی کردن (که همون حرف زدن).

داشتیم صحبت می‌کردیم که گوشیم روشن و خاموش می‌شد. برش داشتم مامان بود، بعد از چند دقیقه حرف زدن با مامان قطع کردم.

انقدر عمیق مشغول حرف زدن بودیم که متوجه اومدن بقیه نشدیم.

مینا: شما کی اومدین که ما نفهمیدیم.

پدر بزرگ: بس که مشغول حرف زدنین انقدر غرق بودین که چند باری که صداتون زدم متوجه نشدین.

خواستم چیزی بگم که ای لعنت بر خرمگس معرکه که اومد وسط و گفت:

- این‌ها رو اگه بذاری تا فردا هم با هم حرف می‌زنن من موندم چطور خسته نمی‌شن، مامان و خاله انقدر از دستشون حرص می‌خورن که نگو.

مینا: مازی ببند فکو میام گل می‌گیرمش.

مازی: اولاً کوفت و مازی، دوماً لازم به خشونت نیست خواهرم.

- ای خدا کی میشه این زن بگیره و ما از دستش راحت شیم.

مینا: بدبخت دو روزه فرار می‌کنه از دست مازیار.

مازی: تا دلشم بخواد.

عماد: خوشم میاد جلو دختر جماعت کم نمیاری ایول.

- عماد خان مازیار کم بود تو هم اضافه شدی؟

مازی: مرد اگه بخواد جلو دختر جماعت کم بیاره که مرد نیست.

- من اگه کاری نکردم که هر دوتون جلوم کم بیارین زینب نیستم.

فرطوس: حتما برگ چغندری.

هر سه تاشون خندیدن که آقا جون گفت:

- بس کنین انقدر دخترم رو اذیت نکنین.

- به ایمان میگم حسابتون رو برسه.

مازی: هه جوجه ترسیدی؟

بعد هم با پسر زدن زیره خنده.

- بلند شم ببینم کی ترسیده.

مازی: تو دو ساله دست به هیچی نزدی و مبارزه نکردی مطمئنم یادت رفته.

طاها: نُج! مطمئنم مبارزه تو خونشه و روی یه انگشت می چرخونت.

مازی: هی آدم فروش رفتی طرف دخترا آره آق طاهی.

طاها: کوفت و آق طاهی، بعدشم من طرف حق هستم.

بالاخره دعوا رو تموم کردن. رو به عماد گفتم:

- عماد.

عماد: ها! چیه؟

- خیلی بی ادبی!

عماد: نظر لطفته کارت رو بگو.

- هیچی نخواستم، واقعاً برات متاسفم.

رو به طاها:

- طاها میای بریم بگردیم؟ ما حوصله مون سر رفته.

طاها: به خدا الان حوصله ندارم.

- نیاین به درک! به پدربزرگ میگم.

طاها: قبول نمی‌کنه.

- کرد چی؟

بلند شدم رفتم کنار پدربزرگ و صداش زدم:

- پدربزرگ عزیزم.

لبخندی زد و گفت:

- چی می‌خوای دخترم؟

با لب و لوجه آویزون گفتم:

- میاین بریم بیرون بگردیم، عماد و طاها نمیان بقیه هم همین‌طور حوصله‌م سر رفته بعدم من پنج سال نیومدم روستا، یادم رفته کجا باید برم وگرنه خودم می‌رفتم.

پدربزرگ: الان می‌خوای بری؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره، یه جای خیلی قشنگ بود. عمار چند سال پیش نشونم داد، میگم من رو ببر قبول نمی‌کنه.

پدربزرگ یکمی فکر می‌کنه و میگه:

- باشه جاش رو بلدی؟

- نه.

پدر بزرگ: زحمت کشیدی خب از کجا می‌خوای جاش رو پیدا کنی؟

- فقط می‌دونم یه منظره خیلی سرسبز که دور تا دورش گل‌های رنگی خیلی قشنگ هم وسطشه، دور تا دور گل‌ها هم درخت‌های بزرگ و خوشگل هست یه درخت میانسال هم نزدیک چشمه هست.

پدر بزرگ: آها می‌دونم کجا رو میگی باشه می‌ریم.

گونه‌ش رو بوسیدم و گفتم:

- عاشقتم به مولا!

پدر بزرگ: برو بچه کم نمک بریز.

- چشم، خب کی بریم؟

پدر بزرگ: هر وقت دوست داشتی ولی الان مهمون داریم برای ساعت چهار بعد از ظهر خوبه؟

- هر وقت بگی دو سوته آماده‌م عشقم.

پدر بزرگ خندید با صدای مادر بزرگ به سمتش برگشتم.

- اوه عشقم چشمم روشن شوهرم رو دزدید رفت، یه هوو کم داشتیم که پیدا شد.

پدر بزرگ بلند خندید و گفت:

- حسود نبودی خانومم.

رو به پدر بزرگ گفتم:

- بهتره من برم وگرنه از سقف آویزونم.

عقب‌عقب رفتم یه چشمک به پدربزرگ زدم و گفتم:

- مراقب خودت باش عشقم.

خندید و گفت:

- با این کارت فکر کنم منم آویزون می‌کنه.

همین‌جوری داشتم عقب‌عقب می‌رفتم یه لحظه برگشتم که برم سرجام بشینم که برخورد کردم به یه چیز سفت و نزدیک بود بیفتم که دستای یکی دورم حلقه شد و مانع از افتادنم شد. میخ دو گوی مشکیش شدم که عجیب رنگ شب رو داشت بعد از چند ثانیه ازش جدا شدم و گفتم:

- ممنونم در ضمن ببخشید حواسم نبود.

پسر: شما دخترا همتون مثل همین می‌خواین که پسرا بهتون توجه کنن از این‌کارا می‌کنین.

اخم می‌کنم و میگم:

- مواظب حرف زدن باش جناب.

پسر: نباشم چی میشه؟

- با دیوار یکیت می‌کنم.

پسر: هه! توی ضعیفه مگه زورتم می‌رسه.

- از ظاهر قضاوت نکن.

پسر: حیف که نمی‌خوام جلوی همه خورد و خاکشیرت کنم وگرنه درسی بهت می‌دادم که اون سرش ناپیدا.

- منم می‌شینم و نگاهت می‌کنم.

خواستم ادامه بدم که صدای یه پیرمرد دیگه رو با کمی فاصله از ما شنیدم که گفت:

- سلمان چیزی شده؟!

پسر که فهمیدم اسمش سلمانه گفت:

- نه فقط این خانوم کوچولو زیادی داره حرف گنده‌تر از دهنش می‌زنه.

- حرف دهنش رو بفهم گنده‌تر از تو رو حریم جناب سعی نکن با من دربیفتی که بد می‌بینی.

از کنارش رد شدم که بلند جوری که همه بشنون گفت:

- تو که انقدر ادعا داری پس بیا و مبارزه کن.

- دوست ندارم با مرد جماعت مبارزه کنم.

سلمان: هه! معلومه که ترسیدی بچه، می‌دونی چیه شما دخترا فقط زر می‌زنین همین.

بعد هم یه پوزخند زد.

- انگاری من رو با دخترای دور و اطرافت اشتباه گرفتی؟

سلمان: نه نگرفتم چون همتون از یه قماشین.

مینا: زینب ول کن بیا بشین.

سلمان: آره مثل ترسوها، برو بشین بچه جون.

از عصبانیت رو به انفجار بودم که اون پیرمرد گفت:

- دختر خیلی جربزه داری تا حالا کسی توی روی نوهی من واینستاده بود اینجوری بلبل زبونی کنه.

من دختری نبودم که کم بیارم احترام حالیمه اما در صورتی که احترام ببینم.

- بالاخره برای هر آدم زورگو و کوه غرور یکی پیدا میشه که با خاکستر غرور کاذبش رو یکی کنه.

پدربزرگ: زینب!

- پدربزرگ مقصر... .

وسط حرفم پرید و جدی و محکم گفت:

- بسه.

- باشه.

خواستم برم که سلمان گفت:

- من مایلم شما رو به مبارزه دعوت کنم البته اگه نمیترسی کوچولو.

روبه‌روش ایستادم و گفتم:

- برای من یکی کردن تو با دیوار کار سختی نیست حرفم رو یه بار تکرار کردم دوست ندارم با مرد جماعت مبارزه کنم.

سلمان: داری از مبارزه قِسر در میری اگه پدربزرگ من با خان(اشاره‌ای به پدربزرگ کرد) اجازه بدن مبارزه می‌کنی یا هم اگه بلد نیستی بگو نیستم.

انقدر دوست داشتم بزنمش که از حرفی که زد پشیمون بشه. پدربزرگ رو به خان عمو گفت:

- بیا بشین برادر سلمان من مطمئنم حریف نوهی من نمی‌شی پس کوتاه بیا.

سلمان: خان زیادی نوه‌تون رو بالا می‌گیرید.

پدربزرگ: بهش ایمان دارم که میگم.

پسرای فامیل به صدا اومدن و حرف همشون یه جمله بود:

- زینب، سلمان شکستت میده کوتاه بیا.

پدربزرگ رو به من گفت:

- دخترم می‌دونم دوست نداری با مردا مبارزه کنی ولی این یکی رو به خاطر من انجام بده مطمئنم شکستش میدی.

- باشه انجامش میدم.

خان عمو: زیاد به نوهت امید نداشته باش مطمئنم سلمان من می‌بره.

- همه چی توی مبارزه معلوم میشه خان عمو.

سلمان صاف ایستاد و گفت:

- شروع کن بچه.

یه بچه‌ای نشونت بدم اون سرش ناپیدا. توی این دو سال با علی کلی تمرین کردم دور از چشم بقیه.

شالم رو جوری روی سرم مرتب کردم که نه گردنم معلوم می‌کرد و نه موهام، شلوارم لی بود؛ ولی مانع نمی‌شد. دکمه آخری مانتوم رو هم باز کردم که مانع نشه ولی هیچی معلوم نمی‌شد با باز کردن همون یه دکمه.

تصمیم داشتم فقط یه تیکه کوچیک از هنرهای رزمی رو نشونش بدم و با دو تا فن بخوابونمش سرجاش. منم مثل خودش صاف می‌ایستم که می‌گه:

- ترسیدی؟

- نه، تو شروع کن.

عماد: زینب کوتاه بیا.

رو به عماد گفتم:

- به خاطر پدربزرگ اینکارو می‌کنم... .

حرفم تموم نشده بود که حس کردم سلمان می‌خواد با مشت بزنه توی صورتم که حدسم هم درست بود. دستش رو گرفتم که همه متعجب داشتن نگاه می‌کردن همین‌جوری که به عماد نگاه می‌کردم گفتم:

- من رو دست کم نگیر عماد خان.

روم رو برگردوندم طرف سلمان که هنوز متعجب بود، دستش رو از پشت پیچوندم و با پا زدم پشت پاهاش که مجبور شد زانو بزنه دستش رو ول کردم

که دوتا دستام رو گرفت و کشید که یه برگردون زدم. صاف ایستادم بلند شد و آستیناش رو زد بالا و گفت:

- نه خوب بلدی؟

ایولا به مریمون که یادمون داد حرکات طرف رو وقتی سمتون می‌خواد بیاد از قبل بخونیم.

حرکاتش رو از قبل نشون می‌داد که می‌خواد چیکار کنه و داشت با پاش بازی می‌کرد که با پا بزنه همین کارو هم کرد. پاش رو هوا بود و به طرف من می‌اومد بالا تنه‌م رو خم کردم و با یکی از پاهام اون یکی پاش که روی زمین بود رو نشونه گرفتم و دوباره یه برگردون زدم. سلمان رو زمین افتاده بود، پوزخندی بهش زدم و شالم رو درست کردم پاچه شلوارم رو دادم پایین‌تر که یکم اومده بود بالا و دکمه مانتوم رو بستم.

رو بهش روی یه پام نشستم و بلند جوری که همه بشنون گفتم:

- هیچ وقت یه دختر رو دست کم نگیر وقتی به‌خاطر یکی مبارزه می‌کنم پس تمام تلاشم رو می‌کنم. اون‌قدرا هم که فکر می‌کردم بلد کار نیستی؛ ولی زیادی خودت رو بالا گرفتی، دیدی که می‌تونم با دیوار یکیت کنم ضربه‌ی آخری رو به‌خاطر تموم دخترایی که اون حرف رو بهشون زدی، زدم تا فکر نکنی دخترا اونین که تو فکر می‌کنی شاید توی اطراف تو دخترا اینجور باشن ولی همه که اینطور نیستن، درضمن هیچ وقت از روی ظاهر هیچکس رو قضاوت نکن.

بلند شدم و گفتم:

- فقط با تو نبودم با همه پسرام.

دختر دست و سوت می کشیدن پسرا و بقیه هنوز توی بهت بودن. نگاهی به پدر بزرگ کردم چشم هاش برق تحسین رو داشت.

پدر بزرگ: می دونستم از پشش برمیای دختر خودمی.

- اینکه چیزی نبود شما جون بخواه من دو دستی تقدیمت می کنم.

سلمان با قیافه برزخی بلند میشه و روی مبل تک نفره می شینه و بروبر من رو نگاه می کنه و معلومه دنبال انتقامه.

کنار مینا می نشینم که عماد میاد کنارم می شینه و میگه:

- بابا گل کاشتی دمت گرم، هر سال یه مسابقه مبارزه می داشت و همش خودش برنده می شد با همه مبارزه می کرد و همه می باختن ولی تو خوب دمش رو قیچی کردی.

- گنده تر از دهنش حرف می زد، فقط کافیه بخوابونیش سر جاش همین.

عماد: زینب، سلمان بد کینه ایه مواظب باش.

- هستم درضمن من رو دست کم نگیر دایی جان.

عماد: عاشقتم یکی یدونه.

- تو که تا چند دقیقه پیش محل سگم بهم نمی داشتی چی شد شدم یکی یدونه؟

عماد: بی خیال فقط خواستم اذیتت کنم.

- عه این جور یاست، آره؟

دستش رو دور گردنم حلقه می کنه و میگه:

- خواهرزاده‌ی من که با داییش دعوا نمی‌کنه.

لبخندی زدم و گونه‌ش رو می‌بوسم:

- تو خیلی خوبی، راستی تو هم اهواز دراومدی استاد دانشگاه.

عماد خواست جواب بده که سلمان با لحن تحقیرآمیزی گفت:

- هه ببین چطور واسه عماد خودش رو لوس می‌کنه.

قبل از این که کسی چیزی بگه یا حرفش رو ادامه بده رو بهش گفتم:

- من نمی‌دونم لوس کردن خودم واسه داییم چه اشکالی داره یا اصلا ربطی هم داره.

سلمان عصبی بلند میشه و رو به پدربزرگ خداحافظی می‌کنه و میره.

خان عمو لبخند تلخی می‌زنه و میگه:

- تا حالا نه کسی تو روش وایساده و نه از کسی شکست خورده. توی مبارزه و نه کسی مثل تو توی روش وایساده و بلبل زبونی کرده.

لبخندی می‌زنم و میگم:

- خان عمو مغرور بودن بد نیست ولی ایشون بدجوری توی غرور غرق شدن. گاهی باید از غرورت بزنی چه عیبی داره مگه؟

پدربزرگ چشمکی می‌زنه و مشغول صحبت با خان عمو میشه تعجب می‌کنم این اولین باری هست که می‌بینم پدربزرگ چشمک می‌زنه.

مهدیار: زینب.

- بله؟

مهدیار: پاشین بیاین اینور پیش ما.

بلند شدیم و با عماد رفتیم اونور پیش بقیه نشستیم.

فرشاد: زینب دمت گرم خوب نشوندیش سرجاش من که کیف کردم.

ساحل: جمله‌ی آخرت که گفتی به خاطر تمام دخترا واقعاً عالی بود.

- کسی که بخواد به دخترا توهین کنه با من طرفه.

دخترا چهره‌ی باحالی به خودشون گرفتن و به پسران نگاه کردن.

مهدیار: هر کی یکی مثل زینب توی گروهش باشه دیگه هیچ ترسی نداره.

- واقعاً من موندن شما که اسم خودتون رو مرد گذاشتین چرا ازش شکست خوردین؟

مهدیار: خب حواسمون نبود.

یه نگاه به مینا انداختم زدیم زیره خنده. یاد حرف پسرای که دزدیدنمون افتادم بقیه با تعجب نگاه کردن که عماد گفت:

- چیز خنده داری نگفت که خندیدین.

- اهوم! یاد یه چیز افتادم خندهم گرفت واسه همین.

طاها: چی؟

مینا: بماند.

همه با هم:

- نماند.

- قضیه‌ش طولانی به قول مینا بماند.

دیگه سلمان رو ندیدم فقط یه بار که اون هم تهدید کرد که انتقام می‌گیره، پس دوباره با خاک یکسانش کردم.

فردا قرار برگردیم اهواز توی مدتی که اینجا بودیم کلی گشتیم و خوش گذروندیم
و ...

اتفاق خاصی توی این مدت نیفتاد به جز دیروز که مثل خونه آقاجون شد.

فلش بک: دیروز

طاها: پدربزرگ.

پدربزرگ: بله پسر.

طاها: من می‌خوام اینجا در حضور این جمع با اینکه عمه و عمو نیستن، می‌خوام با اجازه شما که بزرگ این جمع هستین زینب رو از شما خواستگاری کنم.

جان این الان چی گفت؟ خواستگاری؟! اون هم از کی؟ از من؟ همه تعجب کرده بودن.

فرشاد: ببخشید طاها جان دیر جنبیدی من جلوتر پا پیش گذاشتم.

حالا نوبت مهدیار بود:

- متاسفم فرشاد خان شما هم دیر جنبیدی من خیلی وقته خواستگاری کردم.
یه نگاه به مینا و مازی انداختم و با هم زدیم زیر خنده با خنده ما بقیه هم خندیدن.

مازی با ته مایه خنده و جوری که میخواست ادای من رو دربیاره تک تک حرفهایی که خونهی آقاجون با ساحر، حسام و امیررضا زدم رو به این سه نفر گفت.

طاها: مازیار ازت. نظر نپرسیدم من کاملاً جدیم.

مازی: تمام حرفهایی که من زدم حرفهای زینبه میتونید از خودش بپرسید.

- آره، مازی درست میگه تمام حرفهاش همونیه که من میخواستم بگم.

فرشاد: اونوقت اون از کجا میدونه که تو میخواستی این حرفها رو بزنی؟

مینا ماجرای که خونهی آقاجون اتفاق میفته رو میگه اولش کمی دلخور میشن؛ ولی واقعاً اگه من بخوام بین اینها یکی رو انتخاب کنم بعداً جنگ و دعوا بینشون پیش میاد و من واقعاً این رو نمیخوام.

مهدیار: تا حالا هیچ دختری به من نه نگفته.

- داداش مگه چند بار ازدواج کردی؟ رفتی خواستگاری؟ یا با چندتا دختر بودی؟
خودت رو لو دادیا!

مهدیار: هی دخترا میمیرن تا من نیم نگاهی بهشون بندازم ولی حیف!

زن دایی: حالا چندتا رو معرفی کن من خودم برات آستین بالا می‌زنم ناراحت نباش پسرم.

مهدیار: نه من غلط بکنم، نه مادر من فعلاً قصد ازدواج ندارم می‌خوام درسم رو ادامه بدم.

همه رو با لحن دخترونه‌ای گفت که همه رو به خنده انداخت.

چشم‌هام رو بستم و به ثانیه نکشید خوابم برد به قول پدربزرگ انقدر مثل بچه‌های پنج‌شش‌ساله بالا و پایین پریدم و این‌ور و اون‌ور رفتم که خسته شدم.

صبح زود بیدار شدم و یه دوش ده دقیقه‌ای گرفتم لباس‌هام رو که یه مانتو طرح لی تا زانو و یه شلوار لی آبی پررنگ با کفش‌های اسپرت آبی و شال هم‌رنگش با رگه‌های زرد که خوشگل بود و بهم می‌اومد پوشیدم و موهام رو خشک کردم و بالای سرم دم اسبی بستم، وسایلم رو هم که دیروز جمع کرده بودم، یه برق لب کمرنگ صورتی روی لب‌م کشیدم که زیاد تو چشم نبود. چمدون رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. از پله‌ها پایین رفتم چمدونم رو پایین پله‌ها گذاشتم وارد آشپزخانه شدم مینا و مازی هم بودن. یه صبحونه مفصل خوردیم و منتظر موندم تا مینا و مازی برن آماده بشن.

بعد نیم ساعت همه آماده داشتیم می‌رفتیم که پدربزرگ صدام کرد، برگشتم طرفش و گفتم:

- جونم.

پدربزرگ: جان‌ت سلامت تو وایسا یه چیزی بهت بدم باید برای یکی ببری.

- باشه.

پدر بزرگ رو به خاله این‌ها گفت:

- شما می‌تونید برید فرشاد به موقع میارتنش.

خاله این‌ها خداحافظی کردن و رفتن.

پدر بزرگ بعد از ده دقیقه با یه جعبه میاد پایین و جعبه رو دستم میده و میگه:

- این رو بده دست پدر بزرگت حاج رحمان.

لبخندی زدم:

- باشه امر دیگه‌ای با من ندارین؟

پدر بزرگ: مواظب خودت باش بابا جان.

چشمی گفتم و گونه‌ش رو بوسیدم و گفتم:

- خداحافظ.

پدر بزرگ: برو خدا به همراهت دخترم.

بعد از خداحافظی با پدر بزرگ سوار ماشین فرشاد شدیم و حرکت کرد، بیست

دقیقه‌ای توی راه بودیم که ماشین پنچر شد.

فرشاد پیاده میشه یه سنگ بزرگ پشت لاستیک‌های ماشین می‌ذاره که یه وقت

حرکت نکنه.

پیاده میشم و رو به فرشاد میگم:

- چی شده؟

فرشاد: زینب متاسفم پنچره شده لاستیک زاپاس هم ندارم طول می‌کشد به پروازت نمی‌رسی ببخشید.

کلافه پوفی می‌کشم که چشمم به موتورش می‌خوره.

- فرشاد موتور که هست با موتور می‌ریم.

(موتورش خیلی خفن و قشنگه کلاسیکه قرار بود بفروشتش).

فرشاد: من باید وایسم تا بیان ماشین رو ببرن (کمی مکث کرد) ببین یه کاری بکن من یادت دادم چطوری از موتور استفاده کنی خب خودت سریع برو جا نمونی.

-من... (کمی فکر کردم فوقش می‌رسیدم) باشه.

فرشاد موتور رو از صندوق درآورد نگاهش داشت چمدون رو پشتش بست و محکم کرد، کلاه رو دستم داد و موتور رو نگه داشت تا سوار بشم.

فرشاد: موتور رو میدی دست یکی از راننده‌ها باشه؟

- باشه.

فرشاد: خوبه حالا سوار شو.

سوار شدم که ادامه داد:

- زینب تو رو خدا مواظب خودت باشی ها! دوباره ببخش که نمی‌تونم خودم ببرم.

- باشه مواظبم، عیبی نداره بلام یه چیزایی.

تیشرت مشکی مخصوص دستم میده که تنم می‌کنم و دستکش‌ها رو هم میده کلاه رو سرم می‌ذارم ساعت 8:20 دقیقه‌ست یه ربع دیگه پروازه.

باید با آخرین سرعت برم فرشاد بهم یاد داد که چطور ازش استفاده کنم ماکان هم به زور چند تا چیز یادم داد.

دسته‌های موتور رو می‌گیرم و گاز میدم.

اگه این پیچ رو رد کنم می‌رسم فرودگاه. یه ماشین سنگین با یه خودرو کنار هم دارن به طرفم میان فقط یکم از جاده هست که اونم فقط یه موتور می‌تونه رد بشه؛ ولی احتمال همه چی وجود داره من اونقدر کار بلد نیستم که بخوام بدون ترس رد کنم. این ماشین‌ها رو ریسک نمی‌کنم و موتور رو کناری خاموش می‌کنم و به یه گوشه می‌برمش و خودم هم سمت چپ موتور که یه تپه مانندی هست میرم.

ماشین‌ها میان از کنارم می‌گذرن نگاهی به ساعت رو دستم می‌کنم فقط سه دقیقه وقت دارم سوار میشم و با آخرین سرعت حرکت می‌کنم بالاخره رسیدم پیاده میشم و میرم تا پرس‌وجو کنم از مسئول پذیرش که میگه:

- هواپیما پنج دقیقه پیش حرکت کرد.

برمی‌گردم و سوار موتور می‌شم گوشیم رو از داخل جیبم در میارم و از طریق نقشه صوتی که یه خانوم میگه این طرف یا اون طرف برو. مکانی که می‌خوام برم

رو سرچ می‌کنم در مکان یاب و هندزفری رو درمی‌ارم و بهش وصل می‌کنم گوشی رو از داخل تیشرت مشکی رد می‌کنم داخل جیب شلوارم می‌ذارمش.

لباسم رو مرتب می‌کنم و زیپ تیشرت رو بالا می‌کشم کلاه رو سرم می‌ذارم موتور رو روشن می‌کنم و گاز میدم به طرف اهواز بدون توقف و با سرعت نسبتاً بالا هفت یا هشت ساعت طول می‌کشد تا برسم ولی اگه با سرعت متوسط و با توقف برم چهارده تا پونزده ساعت طول می‌کشد تا برسم، پس با سرعت زیاد نصف راه رو میرم و نصف دیگه‌ش با سرعت متوسط.

صدای هیچی به جز صدای خانمی که میگه؛ بیج به چپ رو نمی‌شنوم.

بعد از نمی‌دونم چند ساعت موتورسواری یه رستوران می‌بینم توقف می‌کنم. یه غذای کامل که حسابی حالم رو جا آورد می‌خورم و گوشیم رو روشن می‌کنم پنجاهتا پیام از طرف فرشاد، طاها و عماد بیست بار هم زنگ زدن مینا هم چند باری زنگ زد. خاک بر سر عاقلم کنن پدربزرگ قطعاً می‌گشتم گفت:

- جا موندی برگرد.

حالا چی بگم؟ من که نصف راه رو رفتم. دیگه حوصله دور زدن رو ندارم همچنین حوصله جواب دادن تک‌به‌تک رو، یه پیام صوتی برای عماد می‌فرستم و همه چی رو میگم و صدای پیام‌ها رو قطع می‌کنم و دوباره صدای صوتی خانوم راهنما رو روشن می‌کنم. کلاه رو برمی‌دارم و سرم می‌کنم دستکش‌ها رو دستم می‌کنم و دوباره گاز میدم.

بعد از ده دقیقه جلوی یه سوپر مارکت وایمیستم هله و هوله می‌خرم بعد از حساب کردن بیرون میام. یه آدامس می‌ندازم توی دهنم زیپ تیشترتم رو باز می‌کنم و هله هوله‌ها رو می‌ذارم و زیپش می‌کشم.

دوباره یکی زدم پس کله خودم آخه یکی نیست بگه مشنگ تو که داری موتورسواری می‌کنی چطور وقت می‌کنی هله و هوله بخوری؟ تا بخوای یه کاری هم کنی موتور ته دره‌ست.

پووف! فک کنم زمانی که خدا داشت عقل تقسیم می‌کرد من یا توی سالن نینجا بودم یا داشتم موتورسواری می‌کردم.

من موندم چطور دانشگاه قبول شدم؟ فکر کنم فرجی شده؛ ولی در این حد هم بد نیستم کلی واسه کنکور خوندم و زحمت کشیدم والا.

سوار میشم استارت می‌زنم و دوباره راه می‌فتم حواسم فقط به روبه‌روئه از کنار هر ماشینی هم که می‌گذرم با تعجب نگاهم می‌کنن. حتماً تا حالا ندیدن یه خانوم موتورسواری کنه.

اصلاً حواسم به ساعت نیست که دیدم هوا داره تاریک میشه چراغ موتور رو روشن می‌کنم خوشبختانه چون ماشین زیادی توی جاده بود می‌تونستم جلوم رو ببینم.

نگاهی به ساعت روی مچم کردم هشت و نیم بود تا نیم ساعت دیگه می‌رسیدم خوزستان.

وارد شهر میشم چراغ قرمز رو می بینم می خوام ترمز کنم که یه چیزی رو دیدم پشت چراغ راهنما حداقل راه بود که رد بشم چراغ راهنما کمی داخل جاده بود و این کلی خطرناکه، باید مسئولین حتماً پیگیرش بشن.

از همون جا رد میشم که پلیس راهنما میگه:

- ایست، کجا چراغ قرمز رد کردی باید جریمه بدی.

رو به پلیس راهنما میگم:

- آقا من چراغ قرمز رد نکردم از کنارش گذاشتم و اصلاً چراغ قرمز نبود و اتفاقاً سبز بود.

پلیس: تو دختری؟

- آره.

پلیس: این خطرناکه که یه خانوم با موتور رانندگی کنه مخصوصاً توی این هوای تاریک.

از روی موتور پیاده میشم و کلاه رو برمی دارم و میگم:

- می دونم ولی عجله دارم.

پلیس: تو زینب احمدی نیستی؟

- چرا خودمم.

پلیس: دختر تو کجا اینجا کجا؟

- ببخشید به جا نمیارم.

پلیس: من احمدم احمد مسعودی دوست پدرت محمد به جا آوردی؟
کمی فکر می‌کنم یادم اومد.

- عه شمایین عمو احمد؟ خوبین؟ خوشین؟ خانواده خوبن؟

احمد: آره خودمم، به مرحمت شما خودت خوبی؟ با موتور این وقت شب کجا می‌خوای بری؟ خطرناکه.

- می‌دونم می‌خوام برم اهواز از صبح تا الآن دارم رانندگی می‌کنم.

احمد: بیا بریم خونه‌ی ما فردا حرکت می‌کنی.

- خیلی ممنون ولی عمو جون عجله دارم، باید برم.

احمد: حداقل وایسا یه ماشین برات بگیرم.

- نه، مچکرم موتور دستم امانته.

احمد: باشه دخترم پس مواظب خودت باش به پدرتم سلام برسون دیگه چراغ قرمز رو هم رد نمی‌کنی، باشه؟

- حتما سلام می‌رسونم عه! عمو من که چراغ رو رد نکردم مشکل اینه که جای بدی گذاشته شده و ممکنه باعث تصادف بشه؟

احمد: درسته، کاش می‌اومدی می‌رفتیم خونه اگه یه چیزیت بشه من به محمد چی بگم؟

- عمو حرف‌ها می‌زنی من که بچه نیستم، مواظب خودم هستم هیچی هم نمی‌شه، سلام به خانواده برسونین، چراغ هم سبز شد.

دستم رو کنار شقیقه‌م گذاشتم و مثلاً احترام گذاشتم.

- خداحافظ عمو جون.

احمد: خدا به همراهت دخترم.

سوار شدم و تا اهواز گاز دادم. اول اهواز که رسیدم جلوی یه سوپر مارکت پارک کردم کمی همونجا نشستم دستم خسته شده بود. وارد سوپر مارکت شدم و یه کیک و آبمیوه گرفتم. حساب کردم و بیرون اومدم روی موتور نشستم و تا آخر کیک و آبمیوه رو خوردم عجیب گشتم بود.

گوشیم رو درآوردم روشنش کردم نزدیک سیصدتا پیام و دویست بار هم زنگ زدن.

زنگ زدم عماد به دومین بوق نرسید که جواب داد.

- الو.

عماد: الو و درد و زهرمار، الو کوفت، دختره‌ی احمق، بیشعور، خجالت نمی‌کشی پا شدی با موتور رفتی اهواز؟ که چی بشه ها؟ اگه دستم بهت برسه می‌کشمت تیکه تیکه می‌کنم، می‌اندازمت جلوی گرگ و سگ بخورنت.

- عماد خان یه نفس بگیر، تو که من رو فرستادی توی شکم گرگ و سگ، درضمن مغزم اول صبحی از کار افتاده بود.

عماد: کوفت دختره‌ی... لا اله الا الله، الان کجایی؟

- اهواز.

عماد: خنگی به خدا! گوشی، بابا کارت داره.

- الو پدربزرگ؟

پدربزرگ: دختر من به تو چی بگم ها؟

- پدربزرگ به خدا اول صبحی مغزم دیر فرمان داد وقتی فهمیدم که نصف راه رو رفته بودم مقصر من نیستم این مغزمه که دیر بهم فرمان داد، ببخشید نمی‌خواستم این‌طوری بشه.

پدربزرگ: حالا نمی‌خواد آبغوره بگیری حداقل یه زنگ می‌زدی مُردیم از نگرانی، چقدر کم عقلی تو دختر! من موندم چطور تو قبول شدی؟

- عه پدربزرگ حالا شما هم بگو تا عماد بکوبه تو سر من.

پدربزرگ: حالا خوبی؟ یه درمانگاه برو سرما نخوری.

- آره خوبم، اون هم چشم میرم.

بعد از پنج دقیقه حرف زدن با پدربزرگ یه پیام گروه خانوادگی فرستادم و نوشتم:

- سلام من اهوآم دارم می‌میرم از خستگی یکی بیاد دنبالم.

چند دقیقه‌ای وایسادم هیشکی جواب نداد دوباره یه مکان جدید نوشتم توی شب و خستگی زیاد مغزم نمی‌کشه که خونه رو پیدا کنم و حرکت کردم سر راه درمانگاه رفتم چند تا قرص و شربت سرماخوردگی نوشتم و بعد از گرفتنشون از داروخانه درمانگاه، حساب کردم و از درمانگاه بیرون اومدم سوار موتور شدم و گاز دادم تا خونه.

دم در خونه ایستادم، خانوم راهنما هم یه ریز داشت می‌گفت:

- مقصد، به مقصد رسیدید.

گوشیم فقط پونزده درصد شارژ داشت یکمی سردمه، گوشی رو خاموش می‌کنم
هندزفری رو در میارم می‌ندازم داخل جیب اولی چمدون. ساعت رو نگاه می‌کنم
ساعت ده شبه.

زنگ رو می‌زنم که صدای علی می‌پیچه:

- کیه؟

- منم باز کن.

کمی مکث می‌کنه و میگه:

- زینب خودتی؟

- نه عمه‌شم، آره خودمم می‌خوای کی باشه؟ باز کن درو هوا سرده.

در رو باز می‌کنه موتور رو می‌برم داخل پارک می‌کنم کلاه رو در میارم طناب‌های
بسته شده دور چمدون رو باز می‌کنم، کلید موتور رو توی جیب تیشترتم می‌ذارم
و قفل می‌کنم موتور رو و گوشی رو هم همینطور.

رو کردم طرف خونه که علی، حسام و ایمان تقریباً همه دارن میان سمتم. ایمان
اول می‌رسه.

- سلا... .

جمله‌م تموم نشد که از خستگی بی‌هوش شدم.

با نوری که مستقیم به چشم می‌خوره، بیدار شدم کش و قوسی به بدنم دادم ساعت ده صبح بود. یکم به مخم فشار آوردم و یادم اومد دیروز چی شد، دست و صورتم رو شستم، سمت کمد لباسی میرم حوله رو برمی‌دارم و لباس‌هام رو روی تخت آماده می‌ذارم در رو قفل می‌کنم وارد حموم میشم.

بعد از یه دوش نیم ساعته بیرون میام و لباس‌هام رو می‌پوشم و موهام رو خشک می‌کنم شونه می‌زنم و دم اسبی بالا می‌بندم، شالم رو روی سرم می‌اندازم و میرم پایین.

وارد آشپزخونه میشم مامان و زن عموها رو می‌بینم سلام می‌کنم جوابم رو دادن به جز مامان.

زن عمو مهین(زن عمو نوید) میز صبحونه رو می‌چینه و میگه:

- بخور عزیزم جون بگیری.

تشکری می‌کنم و می‌خورم، بعد از اینکه سیر شدم میز رو جمع کردم. ظرف‌ها رو شستم و گونه مامان اخموم رو بوسیدم و گفتم:

- مامانم چرا اخم کرده؟

مامان: دختر من به تو چی بگم ها؟

- می‌دونم دوستم داری و می‌خواهی همین رو بگی خجالت نکش قربونت برم بگو.

زن عموها می‌خندن و بعد از کلی قربون صدقه مامان رفتن بالاخره آشتی کرد و اخم‌هاش وا شد.

وارد سالن شدم که همه سرها به سمت من برگشت با لبخند سلام کردم به جز عمو نوید و نیما همه اخم کردن و حتی جوابم رو هم ندادن یا یجوری دادن که ندادنش خودش کلی ارزش داشت.

- یعنی الان باید بگم الفرار آره؟

عمو نیما به وسط خودش و عمو نوید اشاره کرد که یعنی برم اونجا بشینم.

خیلی سریع رفتم وسطشون دستاشون رو هم سپر دفاعی خودم قرار دادم.

علیرضا: من موندم عزرائیل هم بیاد تو هی جایی پیدا می‌کنی که پناه بگیری.

- پس چی فکر کردی.

علی شروع کرد به غُر زدن:

- دختره‌ی احمق خیره سر کل شق! خودم حسابت رو می‌رسم من به توی الدنگ چی بگم موندم چطور با اون عقلت قبول شدی؟

- توهین به عقم نکن بهش برمی‌خوره، علی جونم آروم باش! گفتم که مغزم یا همون عقم برای مدت چهار یا پنج ساعت خواب رفته بود متاسفانه.

حسام: الان وقت شوخیه حرفهای علی جدی بود تو چرا خودسر بلند شدی با یه موتور اومدی؟ اصلا تو کی موتورسواری یاد گرفتی که ما نمی‌دونیم؟

- خیلی وقت پیش از ماکان پرسیدم و گفتم یه چیزایی یادم بده یاد داد ولی فرشاد یادم داد که چطور موتورسواری کنم، ولی خداییش چنان کیفی داد که نگو.

ایمان: عه چنان کیفی نشونت بدم که اون سرش ناپیدا.

ایمان بلند شد که خودم رو بیشتر چسبوندم به عمو نوید روبه رومون ایستاد و روبه عموهای دوقلو گفت:

- برادر های گرامی لطفا چند دقیقه این خانوم رو به من قرض بدین.
نیما: نُج مگه گونی سبب زمینیه.

- عه عمو!

ایمان: بعداً حسابت رو می‌رسم بچه.

- ایمان صدبار بهت گفتم به من نگو بچه.

ایمان: بچه‌ای دیگه وگرنه از صبح تا شب موتورسواری نمی‌کردی که هر کس و ناکس ببینت.

- هر کس و ناکس به من چه؟ چشماشون رو درویش کنن به من نگاه نکن، درضمن تو یه بچه نام ببر که موتورسواری می‌کنه؟

نوید: ایمان جلوش کم میاری برو سرجات بشین.

ایمان با چهره‌ی برزخی رفت سرجاش نشست.

حسام: کندی دست دایی‌هامو، ولشون کن.

- اگه دایی‌های توآن عموهای منم هستن، پس هر جور دوست دارم دستاشون رو می‌گیرم.

عمو نیما خندید و گفت:

- خوشم میاد جلوش کم میارین.

آرشام با صدای بلند گفت:

- مامان، مامان، زن عمو ماران.

همه هول هولکی وارد سالن شدن که زن عمو مهین گفت:

- چی شده؟

آرشام: هیچی فقط خواستم به شما و زن عمو مارال تبریک بگم.

زن عمو: واسه چی؟

آرشام اشاره‌ای به من کرد و گفت:

- هووی جدید مبارک.

همه خندیدن که زن عموها مشکوکانه نگاهم کردن دست عموهام رو ول کردم و حینی که بلند می‌شدم گفتم:

- من موندم هووی کیم؟ بی‌بی خانوم که میگه شدی هووم، اون طرف مادر بزرگ میگه، اینجا هم شما معلوم نیست تکلیف من چیه؟ مطمئنا بعدی مامانمه که میگه شدی هووم.

خندیدن.

ایمان: کم نمک بریز بچه.

روی مبل تک نفره نشستم و رو به ایمان گفتم:

- ایمان.

جواب نداد مثل اینکه قهر کرده.

- ایمان... عموجونم.

نیشش باز شد که ادامه دادم:

- الهی علی فدات شه.

علی: اووه چیکار من داری؟

روی مبل دو نفره خودش تنها نشسته بود کنارش نشستم.

- عمو ایمان.

ایمان: جون عمو؟

- خوشم میاد زود رام می‌شی.

ایمان: حالا دیگه شدم حیوون، آره.

دستم رو گرفت و کشید که افتادم توی بغلش و اون شروع کرد قلقلک دادنم.

-وای... ایمان نکن... ایمان جون... الانه که بالا بیارم... جون من بس کن.

بالاخره دست برداشت ولی دیر شد حس کردم الانه که محتویات معدهم خالی

بشه زود از بغل ایمان بیرون اومدم به سمت سرویس دویدم عوق زدم.

**

دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون وارد سالن شدم که همه یه جوری

داشتن نگاه می‌کردن.

- چیه؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنین؟

ایمان: هیچی بار آخرت باشه، نقطه ضعف دستم اومد.

علی: خوبی؟

- به لطف عموی گرامت بد نیستم.

حسام: تو که اینجوری نبودی؟

- چه جوری؟ من تا جایی که یادمه هر کی با من این کارو کرد بالا می‌آرودم.

زهرا: راست میگه زمانی که دزدیده بودنمون هم ریحانه و سوسن انقدر قلقلکش دادن تا بالا آورد.

امیررضا: مطمئنی چیزی نیست؟

- آره.

روی مبل تک نفره می‌شینم و رو به ایمان میگم:

- ایمان خبری از ماکان نداری؟

ایمان: سر خونه و زندگیشه چیکارش داری؟

- کارش داشتم.

- چیکار؟

صدای ماکان بود که از پشت سرم می‌اومد، برگشتم و گفتم:

- به خدا یکیت. یکی ایمان و یکی سامان جادوگرین که هر موقع صداتون می‌زنم هستین.

ماکان: شنیدم اومدی اون هم با موتور... .

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- اومدی بازجویی؟

خندید و گفت:

- آره، حالا چیکارم داشتی؟

رو به علی گفتم:

- علی گوشیم رو ندیدی؟

علی: دیشب شارژ نداشت زدمش شارژ توی اتاقته.

- آهان.

بلند شدم و رفتم گوشیم رو از شارژ درآوردم. رفتم پایین ماکان کنار ایمان نشسته بود رو بهش گفتم:

- شماره پلاک یه ماشین رو بهت میدم، می‌تونی صاحبش رو پیدا کنی یا بفهمی مال کیه؟

ماکان مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- آره، چطور؟

گوشی رو گرفتم طرفش و گفتم:

- دیروز بعد از این که یه چیزی از رستوران اطراف خوردم متوجه شدم یه ماشین دنبالم می‌کنه چند باری نزدیک بود با موتور پرتم کنه ته دره که پیچوندمش و

پلاکش رو نوشتم یه حدس‌هایی می‌زنم که کار کی می‌تونه باشه ولی مطمئن نیستم.

بقیه متعجب بودن.

ماکان: کار کیه؟

زنگ در رو زدن رفتم درو باز کردم مینا با دیدنم خودش رو انداخت توی بغلم و زد زیر گریه. مثل همیشه یکی از پس‌گردنی‌های مازیار رو هم نوش جان کردیم. وارد سالن شدیم به همه سلام کردن که ماکان گفت:

- نگفتی کیه؟

- گفتم که مطمئن نیستم ولی فکر کنم سلمان باشه.

ماکان: کی؟!

مازیار: سلمان چیکار کرده؟

علی: سلمان کیه؟

مامان: نکنه نوهی خان عمو رو میگی؟

-آره همون.

-مگه چیکار کرده؟ پسر به اون خوبی.

-مادر من اگه به اون بگی خوب دیگه به خوب‌ها باید بگی بد.

علی: بنال چیکار کرده؟

مازیار: هیچی توی اولین دیدارشون بهم برخورد می‌کنن. زینب می‌خواد بیفته می‌گیرتش زینب تشکر و معذرت‌خواهی می‌کنه، نمی‌دونم چی می‌گه که آتیشی می‌شه خواهر ما.

علی: چی می‌گی تو درست حرف بزنی بفهمیم چی می‌گی.

- توهین کرد، منم گفتم حد خودت رو بدون وگرنه ضربه فنیت می‌کنم اونم پیشنهاد مبارزه داد منم گفتم با مرد جماعت مبارزه نمی‌کنم اون هم گفت ترسیدی و این چیزا،

به جز پدربزرگ همه می‌گفتن که من می‌بازم به اصرار خود پدربزرگ باهاش مبارزه کردم و شکست خورد، درحالی‌که این سلمان شما هر ساله به یه بهانه‌ای با تموم پسرای خاندان مبارزه می‌کنه و می‌بره و بعدش که من لپ عماد رو ب*و*سیدم دوباره توهین کرد که خودم رو آویزون این و اون می‌کنم منم زدم با خاک یکسانش کردم. یه بار دیگه تهدید کرد انتقام می‌گیره دوباره خاکسترش کردم پسرهای نفهم رو.

ماکان: رفتی خوش بگذرونی یا دشمن پیدا کنی؟

- به لطف مازیار دشمن زیاد پیدا کردیم.

مازیار: چیکار من داری که سلمان دشمنت شده.

- سلمان رو نمی‌گم اون چینی رو می‌گم که زدی بدبختمون کردی.

مازی: خودش داشت زر می‌زد من که چیزی نگفتم.

حسام: چه خبره اینجا؟ چینی کیه؟ باز شما بحثتون شد.

مینا کل ماجرا رو برای همه تعریف کردن که از خنده اشک توی چشماشون جمع شده بود.

علی با ته مایه خنده گفت:

- ای تو روحت مازیار که هر جا میری در دسر درست می کنی.

مازی: چیکار کردم مگه یه دو کلوم مردونه حرف زدیم.

مینا: میگم لالمونی بگیر دوباره حرف می زنه شانس آوردیم عربی خدا حافظی کرد رفت وگرنه اوضاع خیلی بد می شد، عرب ها رو خوب می شناسی که.

اون روز هم به خوشی تموم شد.

دو روز از اومدنم به اهواز می گذره، ماکان گفت که حدسم درست بوده و اگه می خوای می تونم شکایت کنم منم گفتم نه و بابا قرار بود با پدر بزرگ حرف بزنه در مورد این موضوع.

بعد از ظهر بود و توی اتاقم توی گوشه کارهای لازم رو انجام می دادم.

در زدن گوشه رو خاموش می کنم و میگم:

- بیا.

مامان با دیدنم اخمی می کنه و میگه:

- بلند شو برو یه دوش بگیر مهمون داریم.

- این مهمون حالا کی هست؟

مامان: عمهت این‌ها.

- کدومشون؟

مامان: مادر حسام.

- واسه چی میان؟

مامی: وا دختر حرف‌ها می‌زنی میان خونه برادرشون.

- مامان من رو گول نزن در طول سال به جز حسام هیچ کدومشون اینجا نمیان حالا چطور شد؟ مامان بگو اصل قضیه چیه؟

مامی: خواستگاری.

- من جوابم رو خونه‌ی آقاجون دادم.

مامی: بذار بیان نظرت رو توی جمع بگو.

- من از دست این‌ها چیکار کنم؟

مامی: بلند شو به دوش بگیر خوشگل کن ترگل و ورگل بیا پایین.

چپ‌چپ مامان رو نگاه کردم و گفتم:

- هر کی من رو بخواد همین‌جوری می‌خواد.

مامی: بلند شو کم حرف بزن کلی کار دارم. آقاجون دو تا از خدمتکارای خونه‌ش رو فرستاده کمک کنن، تازه نصف کارها هم هنوز مونده، زینب بلند شو آبروریزی نکن.

- پووف! من می‌گم نره شما میگی بدوش والا دیگه نمی‌دونم چی بگم.

مامی: کم شعر بگو زود آماده شو.

بدون اینکه منتظر جواب باشه رفت بیرون.

حوله‌م رو برداشتم در اتاق رو قفل کردم. لباس‌هام رو روی تخت آماده گذاشتم و وارد حمام شدم.

بعد از یه دوش نیم ساعته بیرون اومدم لباس‌هام رو پوشیدم موهام رو خشک کردم و بالا بستم دو طره از موهام رو دو طرفم ریختم.

یه آرایش کم‌رنگ کردم و شالم رو سرم انداختم و رفتم پایین ایمان هم بود که با دیدنم گفت:

- عروس خانوم پیر بغل عمو.

- من تا شیرینی عروسی تو رو نخورم ازدواج نمی‌کنم خان عمو.

ایمان: مگه دست خودته؟ همین الان ردت می‌کنیم میری خونه بخت.

- من هنوز بچه‌م.

ایمان: عه عه مادر بزرگ من بود دیروز می‌گفت من بچه نیستم.

- کی که من یادم نیست.

لحنش جدی شد و گفت:

- بیا بشین کارت دارم.

کنارش روی مبل دو نفره نشستیم. خیره نگاهش کردم که گفت:

- خب تو اینجوری نگاه می‌کنی من نمی‌تونم حرف بزنم.

- باشه، حالا چیکارم داری؟

ایمان: ببین زینب این تصمیم آیندهت رو مشخص می‌کنه نمی‌خوام که بعد مشکل پیش بیاد که بخواین طلاق بگیرین خوب فکرهاش رو بکن بعد جواب بده.

- ایمان به خدا قسم من حسام رو مثل علی می‌دونم اصلاً نمی‌تونم اون رو به عنوان شوهر آیندهم قبول کنم.

ایمان: می‌دونم ولی خب فکرات رو بکن و عاقلانه جواب بده باشه؟

- اوکی.

تا شب کلی ایمان حرف زد و فقط می‌گفت استرس نداشته باش خداییش من استرسم کجا بود. بالاخره مهمون‌ها اومدن توی سالن نشسته بودن و من توی آشپزخونه منتظر بودم بگن چایی رو ببرم.

مینا رو به زور راضی کردم تا بیاد بالا کنارم باشه. من چایی‌ها رو بردم و مینا هم ظرف شیرینی‌ها رو آورد بعد از تعارف کنار پدرم نشستم.

سرم رو پایین گرفتم مثلاً خجالت می‌کشم این رسم رسومات دیگه چیه سرت رو بگیر پایین فکر نکنن هولی.

اصلاً متوجه حرف‌هاشون نمی‌شدم تا اینکه ایمان گفت:

- بهتره عروس و داماد برن حرف‌هاشون رو بززن.

چشم غره‌ای به ایمان رفتم که به جاش یه چشمک زد بقیه هم حرفش رو تایید کردن. بلند شدم و به طرف پله‌ها حرکت کردم که حسام هم دنبالم اومد وارد

اتاق شدم و درو باز گذاشتم تا بباد روی تخت نشستم. اومد داخل و درو بست و گفت:

- یه وقت تعارف نکنی.

- پسر عمه می در ۲۴ ساعت، ۲۵ ساعتش اینجایی از اونجا هم که می دونم تعارفی نیستی پس بشین الکی هم حرف نزن.

حسام: والا من موندم انقدر پررویی تو به کی رفتی؟

- به جناب عالی.

نیشش باز شد که گفتم:

- نیشت رو ببند! گفتن بریم حرف بزنیم، درمورد چی باید حرف بزنیم؟

حسام: چه می دونم تا حالا که خواستگاری هیچکس نرفتم؛ ولی فکر کنم همین حرف های عاشقانه.

-آهه حالم بهم خورد.

می خنده و میگه:

- تو از چی عشق حالت بهم نمی خوره.

-از هیچیش، من که کل جیک و پوک تو رو می دونم پس دیگه حرفی نمی مونه جز اینکه تو بخوای سوال بپرسی.

حسام: یعنی جوابت منفیه؟

- حسام خودت بهتر می... .

حسام: آره می‌دونم یه بار گفتم ولی چیکار با قلبم کنم که تو رو می‌خواد؟ لعنتی من دوست دارم نمی‌شه به ولله نمی‌شه! من دوست دارم زینب.

- ولی حسام تو که... .

حسام: من چی؟ آره می‌دونم من رو مثل داداشت می‌دونی؛ ولی یه فرصت بهم بده به خدا ثابت می‌کنم که اینجوری نیست اگه بگی نه خودم رو می‌کشم به مولا علی قسم راست میگم.

- حسام داری تهدید می‌کنی؟

حسام: هر چی که دوست داری اسمش رو بذار؛ ولی نمی‌تونم بدون تو یه روز زندگی کنم شب و روز من تویی از اینکه با یکی دیگه ازدواج کنی می‌میرم.

بلند شدم گفتم:

- بهتره برین حرفی دیگه نمونده.

حسام: چرا مونده من حرف دارم، حرف دارم که بگم از بچگیت عاشقت بودم و هستم.

- حسام لطفا بس کن بهتره بریم پایین.

حسام: اومدیم حرف بزیم پس خوب به حرف‌هام گوش کن.

- حسام انقدر من رو عذاب نده.

حسام: من کی عذابت دادم؟ کی اذیت کردم؟ کی قلبت رو تسخیر کرده؟ نگو که عاشق نیستی که باور نمی‌کنم.

- باشه آقا تو درست میگی بهتره بریم پایین.

بلند شد و روبه روم ایستاد:

- پایین چی داره که هی میگی بریم پایین بریم پایین؟

- تو که می دونی جواب من چیه پس چرا هی وقت می کشی؟

حسام: باشه بریم ولی منتظر عواقبش باش.

خدایا حالا من باید چیکار کنم؟ حسام راست میگه قلبم یکی رو می خواد که خودمم هنوز نمی دونم کیه.

در اتاق رو باز می کنه اول من میرم و اون هم پشت سرم میاد از پله ها پایین می ریم.

عمه با دیدنمون گفت:

- شیرینی بذاریم دهنمون.

نگاهی به حسام انداختم اخم کرده بود و در دل گفتم؛ هر چه بادا باد.

- بله.

عمه کل بلندی کشید تبریک گفت یه نگاه به حسام انداختم که لبخند روی لبش بود زورکی لبخندی زدم.

حال

در واحد روبه‌رویی باز بود شونه‌ای بالا انداختم حتماً حسام کار داشته، وارد شدم دنبال گوشیم گشتم.

بعد پنج دقیقه روی مبل پشت کوسن بود برش داشتم و از خونه بیرون زدم، صدای ظریف و نازکی که معلوم بود صدای یه دختره از واحد روبه‌رویی می‌اومد دلم هری ریخت با استرس به داخل قدم برداشتم در و هُل دادم و آروم بازش کردم و وارد شدم.

سمت یکی از اتاق‌ها که صدا می‌اومد آروم حرکت کردم در اتاق نیمه باز بود تا روبه‌روم رو دیدم خشکم زد.

این امکان نداره! اون اینکارو با من نمی‌کنه، حسام بود که آیلار داشت می‌بوسیدش اشکام سُرخوردن و پایین ریختن مثل بارون.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم که صدام در نیاد به زور پاهام رو حرکت دادم و از اون خونه خارج شدم.

خونه‌ای که بهم درس مهمی داد که حتی به برادرت هم اعتماد نکن، خدایا چرا؟ چرا وقتی به یکی فرصت میدم اینجوری سوءاستفاده می‌کنه؟

سریع از پله‌ها پایین اومدم. روی آخرین پله پام پیچ خورد و افتادم و صدای آخم رو توی گلوم خفه کردم.

بلند شدم و خودم رو به زور بیرون از آپارتمان رسوندم. راننده با دیدنم به سمت اومد و گفت:

- خوبی خانوم چی شد؟

- خوبم، میشه بریم؟

اشکام رو پاک کردم و سوار شدم. راننده هم سوار شد و حرکت کرد اشکام بی‌مه‌بابا می‌ریخت.

راننده: دخترم ببرمت به آدرس قبلی که داده بودی؟

- آقا برو بهت میگم فعلاً مستقیم برو.

نیم ساعتی داشتم گریه می‌کردم و راننده داشت شهر رو گشت می‌زد. آخر سر هم آدرس خونه آقاجون رو دادم بعد از نیم ساعت رسیدم پیاده شدم و دوتا تراول بهش میدم و بدون توجه به اینکه میگه بقیه‌ش زنگ رو زدم و بهش گفتم:

- واسه خودت آقا.

صدای خندان ایمان توی گوشم پیچید.

- کیه؟

- زینم.

ایمان: زینب این وقت شب اینجا چیکار می‌کنی؟

- باز می‌کنی یا برم؟

ایمان: بیا داخل.

تا خونه ده دقیقه‌ای راه باید برم با این وضع پام که مطمئنم کبود شده و درد می‌کنه برام سخته این همه راه رو برم.

ایمان بیرون میاد و با دیدنم قدم تند می‌کنه نزدیکم که میشه با دیدنم جا می‌خوره و میگه:

- چی شده؟ چرا گریه کردی؟

خودم رو توی آغوشش می‌اندازم و زار می‌زنم اونم چیزی نمیگه.

بعد پنج دقیقه سرم رو برمی‌دارم که نگران می‌پرسه:

- چی شده نفس عمو؟

-عمو... عمو... .

هق‌هق‌هام اجازه نمی‌ده بیشتر حرف بزنم دستم رو می‌گیره و بلندم می‌کنه و به سمت خونه می‌کشه که از درد آخ بلندی می‌گم.

ایمان خم میشه تا ببینه چی شده و با دیدن پام اخم می‌کنه و میگه:

- واسه این آبغوره گرفتی؟ آروم باش الان می‌ریم دکتر.

بلندم می‌کنه و توی ماشین می‌نشونتم و خودش هم میره تا لباس عوض کنه و بیاد.

بعد ده دقیقه اومد و سوار میشه و استارت می‌زنه و حرکت می‌کنه و من بی‌صدا فقط اشک می‌ریزم.

ایمان عصبی داد می‌زنه:

- نریز اون اشک‌هات رو حرف بزن بگو چی شده؟ من که می‌دونم بابت درد پات نیست.

چیزی نمی‌گم بعد از بیست دقیقه جلوی بیمارستان نگه می‌داره پیاده میشه
میاد طرفم و بغلم می‌کنه و حرکت می‌کنه سمت ورودی بیمارستان.

- بذارم زمین خودم می‌تونم راه برم.

ایمان: حرف نزن.

رو به پذیرش میگه:

- خانوم خواهرم رو باید کجا بذارم پاش ضربه دیده.

- سمت راست اتاق دوم به دکتر خبر میدم.

ایمان: ممنون.

وارد همون اتاقی که پرستار گفت می‌شیم من رو روی تخت می‌ذاره و کفشم رو
درمیاره یه ذره از شلوار رو میده بالا خیلی کبود شده.

ایمان: حواست کجا بود که اینطوری شد؟

چیزی نمی‌گم که دکتر وارد میشه سلام می‌کنیم که به گرمی جوابمون رو میده.

دکتر: چی شده؟

ایمان: پاش کبود شده.

دکتر نگاهی به پام می‌اندازه و میگه:

- تا سه بشماری حله خب؟

دکتر رو به ایمان ادامه میده:

- جا بندازمش یا عمل می‌کنید؟

ایمان: جا بندازش.

دکتر: خب آماده‌ای؟

با اشک سری تکون میدم.

صدای ترق و تروق میاد از درد اشک توی چشم‌هام جمع شده. دستم رو گاز می‌گیرم که صدام درنیاد.

دکتر: دستت رو بردار اینجوری بدتر درد می‌کشی.

برداشتن دستم هم‌زمان میشه با جیغ زدنم.

ایمان سرم رو روی سینه‌ش می‌ذاره، گریه‌م شدت می‌گیره درد قلبم بیشتر از درد پامه.

درسته حسام رو مثل برادر می‌دونستم ولی ازش توقع اینکارو نداشتم وقتی ادعای عاشقی می‌کرد.

دکتر بعد از گفتن چندتا چیز به ایمان رفت.

ایمان: میرم کارای ترخیص رو انجام بدم.

رفت و بعد از چند مین اومد بلندم کرد و کفشم رو برداشت دکتر گفت فعلا نباید کفش بپوشم چون دردش بیشتر میشه.

از بیمارستان خارج شدیم من رو سمت صندلی شاگرد گذاشت و کمر بند رو هم بست خودش هم سوار شد و حرکت کرد.

ایمان: بیرمت خونه‌ی خودتون؟

-نه، نمی‌خوام برم اونجا.

بعد از بیست دقیقه رسیدیم خونه آقاجون پیاده شد دوباره اومد بغلم کرد و به سمت خونه حرکت کرد.

ایمان: انگاری جات راحتی.

- ببخشید.

ایمان: چی رو؟ بی‌خیال، تا حالا توی عمرم یکی رو این همه بغل نکرده بودم اینجوری تجربه‌ای میشه برای بعد.

درو باز می‌کنه می‌ریم داخل و من رو روی مبل می‌ذاره و میگه:

- آخ کمرم دختر تو چقدر سنگینی.

- خودت چاقی.

آقاجون و بی‌بی با دیدنم جا خوردن.

آقاجون: چی شده؟ پات چی شده زینب؟

ایمان: والا منم نمی‌دونم ولی مثل اینکه خورده به پله‌ای چیزی.

با یاد اتفاق بغض شکست و اشکم جاری میشه.

ایمان: چی شده؟ نصف جونم کردی بگو چی شده همش گریه می‌کنی؟

- حسام... .

هق هق هام اجازه نداد ادامه بدم.

که ایمان عصبی غرید:

- حسام چی؟ دست روت بلند کرده؟

- نه... حسام... بهم... نام... ردی... کرد.

ایمان: یعنی چی حسام بهت نامردی کرد؟ چی داری میگی؟ همه می‌دونن که تو از اول با ازدواج مخالف بودی پس الکی همه چی رو تقصیر حسام ننداز.

- به خدا دروغ نمیگم.

ایمان: زینب بس کن حسام پا که و من بهش اعتماد کامل دارم.

- به من چی؟ به من اعتماد داری؟

ساکت شد حق داره طرف حسام رو بگیره؛ ولی این حق رو نداره زود قضاوتم کنه.

کیفم رو که کنارمه رو چنگ می‌زنم و بلند میشم یه سمت در میرم که بازوم از پشت کشیده می‌شه.

ایمان: کجا میری با این حالت؟ بشین سرجات اعصاب مصاب ندارم.

- جایی که بهم اعتماد ندارن نمی‌مونم.

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و راه افتادم صداش رو پشت سرم شنیدم.

ایمان: زینب به خدا قسم اگه پات از این در بره بیرون دیگه حتی صدات هم نمی‌کنم همه چی بین من و تو تموم میشه که نه من عموی توام و نه تو برادرزاده‌ی منی فراموش می‌کنم که برادرزاده‌ای به اسم زینب داشتم.

- مطمئنم به اشتباهت پی می‌بری؛ ولی بدون اون موقع دیره و من دیگه حتی نگاهت هم نمی‌کنم.

از خونه خارج میشم و با هزار بدبختی حیاط رو طی می‌کنم در رو باز می‌کنم حالا این وقت شب کجا برم؟ من که هیچکس رو ندارم کسی هم حرفم رو باور نمی‌کنه فقط یه نفر هست.

یه نفر که به عقل هیشکی نمی‌رسه و کسی هم قبولش نداره.

راه افتادم سمت خونه‌ی بی‌بی نسا مطمئنم تا الآن بیداره و حتما در حال عبادته. من موندم که چطور بهش انگ می‌زنن.

زنگ در رو زدم و بعد از چند دقیقه بی‌بی نسا در رو باز کرد.

- سلام بی‌بی جونم(با اشک گفتم).

بی‌بی: سلام دختر گلم، چی شده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟ پات چی شده؟

- می‌ذاری چند روز پیشتم بمونم.

بی‌بی: چرا که نه خوشحالم می‌کنی، درضمن در خونه‌ی من روی تو همیشه بازه.

(از هشت سالگیم می‌شناسمش داشتم با ستایش و سوگند و ساحر توپ بازی می‌کردیم که توپ رو ساحر با پا زد افتاد توی خونه بی‌بی هیچکس نرفت توپ رو بیاره فقط من رفتم،

تو گوش بچه‌ها خونده بودن که اونجا نریم روح داره؛ ولی همچین چیزی وجود نداره،

من همیشه یواشکی بدون اینکه کسی بفهمه بهش سر می‌زدم و خودش هم گفت بی‌بی صداش بزمن زنِ مهربونیه تا حالا خطایی ازش ندیدم، مادرش وقتی وارد این محله میشه تنها هست و شوهرش باهاش نیست وقتی هم که بی‌بی به دنیا میاد بهش میگن بچه ناخواسته.

خیلی خوشگل بود اون زمان خواستگار زیادی داشت؛ ولی هر کس می‌اومد مردم می‌گفتن نحس و خواستگارا می‌رفتن دیگه پشت سرشون هم نگاه نمی‌کردن. مادر بی‌بی به خاطر حرف‌های مردم سکتِه کرد و مرد. بی‌بی تقریباً سی و پنج سالش بود، من باهاش آشنا شدم. هر سال روز تولدش می‌رفتم پیشش و براش تولد می‌گرفتم. بعدها که معلوم میشه بی‌بی دختر خان بوده خیالش راحت میشه که دیگه مردم باهاش بدرفتار نمی‌کنن؛ اما بدتر به مادرش بی‌حرمتی می‌کنن و انگ می‌زنن که دوباره بدتر می‌گن.

بی‌بی نسا حرف مردم دیگه براش بی‌اهمیت شده و هر کسی درباره‌ش بد بگه میاد و دو رکعت نماز می‌خونه که خدا اون رو ببخشه آخه مگه میشه یه آدم انقدر مهربون و پاک باشه که بهش تهمت ناروا بززن؟

اون یه فرشته داره که باهاش حرف می‌زنه تا حالا خیلی از چیزها رو برملا کرده و بهش میگن یه جادوگره. یادمه یه مرد بهش گفته اون جادوگره؛ ولی چند روز بعد خبر تصادفش رو مردم می‌شنون (این تیکه‌ش که گفتم واقعیه درمورد یه زن که فرشته داشته؛ ولی اسمش فرق داره و یکی از بستگان دوستانم بود که همه هم حرفش رو تایید می‌کنن شاید تعجب کنین ولی واقعا چنین چیزی وجود

داره و متاسفانه عمرشون دیگه کفاف نداد و فوت کردن) ولی بازم باورش نمی‌کنن به جز من هیچکس اون رو قبول نداره مردم می‌دونن چه آدمیه ولی نمی‌خوان که باور کنن میگن ارزش فاصله بگیر از راه به درت می‌کنه؛ ولی از وقتی که بی‌بی رو شناختم فهمیدم خدا کیه و چیکارا کرده،

بی‌بی بهم نماز یاد داد که چطور وضو بگیرم همیشه توی حیاط خونش قالی پهن می‌کرد و قرآن می‌خوند حافظ کل قرآن کریمه و به منم یاد داد.

همیشه به بچه‌های بهزیستی سر می‌زنه و براشون کلی لباس و... می‌خره.

مادرش خیلی پول داشت جوری که برای هفت نسل بعد بی‌بی هم می‌موند.

خیلی خیلی زن خوب و مهربونیه امیدوارم مردم هم به این همه خوبیش پی ببرن.

وارد خونه میشم خونه‌ی قدیمی و قشنگی داره وسط خونش حوض کوچیک پر از ماهی داره و روی تختی که گوشه‌ی حیاط زیر یه درخت پرتغال هست می‌نشینم.

حیاط این خونه خیلی قشنگه و دوست داری همش نگاهش کنی گل‌های زیادی که توی باغچه نسبتاً بزرگ کاشته شده فضای زیبای به این خونه میده.

بی‌بی دو لیوان چایی میاره و می‌ذاره روی تخت و میگه:

- بخور سرد نشه، اون لیاقتت رو نداشت زینم همچین آدم‌هایی لیاقت ندارن حتی نگاهشون کنی.

- باید به حرفت گوش می‌کردم بی‌بی؛ ولی شما که می‌دونین من دوست نداشتم بلایی سرش بیاد.

بی‌بی: قربون دلت برم خدا خودش همه چی رو درست می‌کنه توکل کن بهش.

- من هیچوقت از خدا غافل نشدم و نمی‌شم اگه شما رو نداشتم چی؟ شما برای من یه فرشته‌این، یه مادر، یه خاله، یه عمه، یه خواهر بزرگ‌تر و یه دوست خوب، شما خیلی خوبین! واقعاً از خدا ممنونم که شما رو سر راه من قرار داد.

بی‌بی: خوبی از خودته دخترم، من فرشته نیستم و تو فرشته‌ای نمی‌خوای بگی چیکار کرده؟

- با یکی دیگه بوده هیچکس حرفم رو باور نمی‌کنه حتی ایمان که دنیا رو به جاش نمیدم میگی الان چیکار کنم؟

بی‌بی: هر چی صلاحه تو حسام رو شناختی و می‌دونی که دیگه چجوریه، این رو تو باید بگی می‌خوای چشم‌پوشی کنی و باهات بمونی که امکان دوباره انجام دادنش هست یا همه چی رو تموم می‌کنی؟

- من... همه چی رو تموم می‌کنم دوست ندارم آبروش رو ببرم می‌خوام خودش بهمش بزنه با این که هیچکس از فامیل هم نمی‌دونن به جز خانواده دو طرف و آقاجون اینا و شما؛ ولی دوست ندارم آبروش جلوی خانواده‌ش بره.

بی‌بی: قربون قلب مهربونت برم، غذا خوردی؟

- میل ندارم.

بی‌بی: میل ندارم، نداریم. میرم برات غذا گرم کنم فردا راجبش حرف می‌زنیم.

- فردا عقده.

بی‌بی: حالا به فکر می‌کنیم همه چی رو بسپار دست خدا.

بی‌بی رفت داخل که غذا گرم کنه گوشیم رو درآوردم و عکسی که لحظه آخر از حسام و آیلار گرفتم رو برای ایمان فرستادم.

وقتی که عکس رو دید بلاکش کردم و گوشی رو روی حالت پرواز گذاشتم و خاموش کردم و توی کیفم گذاشتمش اون خودش خواست پس دیگه حرفی نمی‌مونه.

«دانای کل»

سه روزی از نبودن زینب می‌گذره و همه دنبالش همه جا رو گشتن؛ ولی انگاری آب شده رفته توی زمین.

ایمان از حرفی که زده بود پشیمونه، حتی ماکان هم نمی‌تونه زینب رو پیدا کنه همه فهمیدن حسام چیکار کرده و مجبور شد روز عقد آیلار رو سر سفره‌ی عقدش بنشونه و عقدش کنه.

علی می‌ترسه که دوباره خواهرش رو دزدیده باشن و از ایمان به‌خاطر حرف‌هایی که به زینب زده بود شاکیه.

«زینب»

امروز پنج شنبه‌ست و می‌خوام همراه بی‌بی نسا بریم بهشت زهرا، اون بره سر قبر مادرش و من سر قبر دختر خاله و دوست عزیزم.

سوار تاکسی شدیم و بعد از نیم ساعت رسیدیم پیاده شدیم و حساب کردم. پس فردا باید برم مشهد برای کارهای دانشگاه.

بی‌بی حرکت می‌کنه سمت قبر مادرش و از هم جدا می‌شیم. روی زمین کنار قبر می‌نشینم.

- سلام دوست و دختر خاله‌ی بی‌معرفتم! خیلی جات خالیه، نیستی ببینی که چه بلایی داره سرم میاد. سیتا دوست داشتم من جای تو بودم من می‌مردم و تو زنده می‌موندی اومدم ازت خداحافظی کنم. می‌خوام برم دانشگاه همون دانشگاهی که تو خیلی دوست داشتی بری و بهم قول دادیم با هم بریم؛ ولی زدی زیره قولت بی‌معرفت، دوست داشتی جراح بشی و دانشگاه علوم پزشکی مشهد درس بخونی که اگه دلت گرفت بری حرم امام رضا(ع)، سیتا من دیگه نمی‌تونم دیگه نمی‌کشم خسته‌م، خسته شدم از بس توی خودم حرف‌هام رو ریختم و دم نزدم، هیچکس باورم نداره... .

سر بلند کردم و اشک‌هام رو پاک کردم ساعت شش غروب بود یعنی من دو ساعته دارم گریه می‌کنم.

سر برمی‌گردونم که تازه متوجه دختری همسن خودم کنارم می‌شم. دختری با چشمانی درشت و مشکی و موهای مشکی که من رو یاد سیتا می‌اندازه قیافه‌ش خیلی شبیه خالمه که مُرد.

دختره: سلام خوبی، تو زینبی؟

- سلام ممنون، آره خودمم تو کی هستی؟

دختره: من سیتام.

رو به قبر سیتا گفتم:

- سیتا می‌شنوی این دختره چشماش و موهاش خیلی شبیه چشم‌ها و موهاش شبیه مادرته اسمشم مثل اسم تو سیتاست.

دختره: نه زینب اشتباه می‌کنی من خوده سیتام.

- چی؟!

دختره: من سیتام دختر خاله‌ت، دختر خاله سمانه‌ت و بابا سجامم.

- یعنی... تو... سیتا... دختر خاله‌ی معنی؟ ولی اون.. که... یعنی تو زنده‌ای.

سیتا: آره، ماجراش طولانیه.

سیتا: ماجراش طولانیه، موقع تصادف من از ماشین پرت میشم پایین و یه خانواده پیدام می‌کنن و بزرگم می‌کنن.

میون گریه خندیدم:

- یعنی تو واقعاً خودِ سیتایی؟ من خواب نمی‌بینم؟

سیتا: آره، نه خواب نمی‌بینی، درضمن من بی‌معرفت نیستم تو بی‌معرفتی که دنبالم نگشتی تا پیدام کنی.

- به من گفتن که تو مُردی حتی نداشتن اون جنازه الکی رو ببینم، من همیشه به خونه‌تون سر می‌زدم، همیشه صدات می‌زدم، وقتی که تو توی ماشین نبودی

امیدوار شدم که تو زنده‌ای اما عموهات گفتن توی دریای کیش غرق شدی و پدرت به هیچکس هیچی در این باره به جز اون‌ها نگفته.

سیتا: تو که می‌دونی از اولش پدرم با برادرهاش مشکل داشت.

یه ساعتی با سیتا حرف می‌زدم که بی‌بی رو یادم رفت. بلند میشم، پام خسته شده از بس نشستم که هم‌زمان هم سیتا بلند میشه.

- من باید برم دنبال بی‌بی نسا تو هم می‌ای.

سری تکون داد و با هم رفتیم سمت بی‌بی.

مثل همیشه انقدر با مادرش حرف زده بود و گریه کرده بود که خوابش برد. آروم صداش زدم:

- بی‌بی... بی‌بی نسا... بی‌بی جونم بیدار شو شبه، باید بریم.

بیدار میشه لبخندی به صورتم می‌زنه.

سیتا: سلام خاله.

بی‌بی: سلام دخترم (رو به من) دوست جدید پیدا کردی یا یه گمشده؟

- گمشده‌م رو پیدا کردم بی‌بی.

بی‌بی: گفتم امیدت به خدا باشه.

- من نوکر خدا هم هستم.

بی‌بی: حالا این گمشده‌ت کیه درحالی‌که یه حدس‌هایی می‌زنم.

- سیتا، دختر خاله‌م همونی که درموردش زیاد بهتون گفتم.

بی‌بی: آره می‌دونم، دستم رو می‌گیری بلند بشم؟

دستش رو می‌گیرم و با کمک سیتا بلندش می‌کنیم و راه می‌فتیم سمت در خروجی. به جز ما سه_چهار نفر دیگه هم داخل بهشت زهرا بودن.

خارج شدیم و یه تاکسی گرفتیم و حرکت کردیم سمت خونه‌ی بی‌بی.

سیتا هم جراحی و همون دانشگاهی که من قبول شدم قبول شده، و قراره که پس فردا بریم با هم مشهد.

از خانواده جدیدش گفت که خیلی خوبن مثل خانواده واقعیش می‌مونن دوتا خواهر و یه برادر داره و میگه هیچوقت احساس نکردم که دختر اون خانواده نیستم.

در خونه‌ی بی‌بی نسا تاکسی نگه می‌داره. خواستم پیاده بشم که سیتا گفت:

- زینب خیلی دوست دارم با خونواده‌م آشنات کنم، می‌ای ببینیشون؟

- باشه منم خیلی دوست دارم ببینمشون و تشکر کنم (رو به بی‌بی) بی‌بی جونم من با سیتا میرم و برمی‌گردم.

بی‌بی: باشه دخترم خدا به همراهات.

سیتا به راننده آدرس رو میده و راننده حرکت می‌کنه.

سیتا: زن خیلی مهربونیه به دل می‌شینه.

- آره خیلی خوبه من که عاشقشم.

- خونواده‌ت چی؟ چرا نمی‌ری اونجا؟

خلاصه‌ای از گذشته تا الآن برایش گفتم که رسیدیم کرایه رو حساب کردیم و پیدا شدیم.

سیتا: چه جالب؟ یعنی این همه اتفاق توی گذشته افتاده؟

- آره یه تجربه بود تموم اتفاق‌ها یه درس عبرت بزرگ بود که زندگی شوخی بردار نیست.

سیتا: آره همینطوره.

سیتا کلید انداخت و در رو باز کرد و وارد شدیم خونه نبود یه عمارت بزرگ بود قشنگ.

سیتا: حالا می‌خواهی چیکار کنی؟ تا کی می‌خواهی فرار کنی به هر حال یه روز پیدات می‌کنن.

- آره، درسته؛ ولی دیگه نمی‌خوام هیچکس رو ببینم. من به ایمان اعتماد خالص داشتم، اون همه چی رو خراب کرد.

سیتا: یادمه وقتی یکی اشتباه می‌کرد تو می‌بخشیدیش.

- اهوم؛ ولی دیگه بچه نیستم و بزرگ شدم.

سیتا: خب ایمان حق داشته، حسام از بچگی کنارش بوده مثل یه برادر، یه دوست همیشه کنار هم بودن، یه مدرسه رفتن خوب معلومه که باور نمی‌کنه درسته به تو اعتماد داره؛ ولی باید همون اول مدرک رو نشون می‌دادی.

- خریت کردم دیگه چی میشه کرد ایمان قسم خورد.

سیتا: مطمئنم پشیمون شده، تو حتی گوشیت رو روشن نمی‌کنی که بفهمی راسته یا دروغ؟

- بلاکش کردم، سیتا من خیلی تنهام همه یه ضربه‌ای تا حالا به من زدن و من بخشیدم؛ ولی ایمان یه چیز دیگه‌ست از هر کسی انتظار می‌رفت به جز ایمان.

سیتا: درست؛ ولی خوب بهش فرصت بده شاید بتونه جبران کنه، خب حالا بی‌خیال این قضیه، من گشتمه، تو نیست؟
- چرا.

سیتا: خب پس بریم که غذای مامانم خوردن داره.

لبخندی به روش می‌زنم و وارد می‌شیم با صدای بلندی می‌گه:

- سلام به همه! شاخ و شمشادتون اومد.

پدرش: سلام دخترم خوش اومدی.

مادرش: فدات شه مادر! لباس عوض کن بیا شام.

برادرش: سلام به زلزله خودم.

خواهرش: سلام آجی.

هیچکس متوجه من نیست که برادرش می‌گه:

- دوست جدید پیدا کردی سیتی خانوم.

سیتا: بهترین دوستم رو، گمشده‌م رو، دخترخاله‌م رو پیدا کردم.

با حرف سیتا همه به سمت ما برمی‌گردن و لبخندی می‌زنم و سلام می‌کنم و با گرمی جوابم رو میدن.

پدرش: ایشون همون زینب خانومی نیستن که چند ساله داری دنبالش می‌گردی؟

سیتا: آره خودش.

خواهراش بلند شدن و به طرفم اومدن و بغلم می‌کنن.

هر دو چشمای خاکستری دارن موهای یکی قهوه‌ای سوخته و دیگری مشکی.

شیطنت از چهره‌ی کوچیه می‌باره. دستش رو جلو میاره و میگه:

- سلام من سمیرام، خواهر کوچیکه سیتا خوشبختم از دیدنت زینب جون، خیلی دوست داشتم ببینمت، سیتا انقدر ازت تعریف کرد که بی‌صبرانه منتظر دیدنت بودم.

- سیتا لطف داره، منم از آشناییت خوشبختم عزیزم.

خواهر بزرگ‌تر: سلام من سیمام، خواهر بزرگ سیتا خوشبختم از دیدنت گلم.

- منم همینطور.

سمیرا: یه وقت خجالت نکشیا منم مثل خواهرت بدون باشه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه عزیزم.

برادرش: سلام منم سینام، پسر بزرگ خانواده و برادر سیتا از این که سیتا بالاخره پیداتون کرد خوشحالم از آشناییتون هم خوشبختم.

- ممنون، منم همینطور.

سیمما: چرا سرپا وایسادی بیا بریم بشین.

- مچکرم.

خونواده خوبین این رو از قیافه هاشون می شد فهمید.

پدرسیتا: دخترم از آشناییت خوشبختم، خوشحالم که سیتا یکی از اعضای خانوادهش رو پیدا کرده.

سیتا: من میرم لباس عوض کنم.

پدرش: باشه دخترم.

سیتا رفت.

- اتفاقاً شما خانواده‌ی خوب و واقعی سیتا هستین. درسته خونی نیستین؛ ولی خب من مطمئنم در کنار شما واقعاً خوشحاله و ازتون ممنونم که مثل دخترتون بزرگش کردین و مراقبش بودین، منم فقط فامیلشم توی تموم این سال‌ها شما کنارش بودین و بهش امید دادین و بزرگش کردین.

پدرش: لطف داری دخترم ما فقط انسانیتمون رو نشون دادیم سیتا هم مثل دختر خودم دوستش دارم از یازده سالگیش پیش ما زندگی می‌کنه و با اومدنش، زندگیمون واقعاً تغییر کرد.

- ببخشید، جسارته میشه درمورد گذشته بگین که چی شد؟ بعضی‌ها گفتن تو دریا غرق شده بعضی‌ها گفتن از ماشین پرت شده داخل جنگل و گرگ... ببخشید همه حرف زدن؛ ولی خب باورش برای منی که از یه سالگی به قول مادرم کنارش بودم سخته. ما با هم بزرگ شدیم به مدرسه رفتیم و تکلیفمون رو با هم انجام می‌دادیم، با هم بازی می‌کردیم، شوخی می‌کردیم، می‌خندیدیم، گریه می‌کردیم. پدرش: می‌دونم سخته، راستش حقیقت اینه که من رفته بودم جنگل چوب جمع کنم ببرم ذغال کنم و بفروشم دروغ چرا وضع مالیمون خوب نبود. اون موقع فقط سینا و سیما که بچه بودن رو داشتیم. نزدیک دره بودم و مشغول چوب جمع کردن بودم که یه صدایی به گوشم خورد. رفتم تا به صدا رسیدم دو تا ماشین بودن تصادف کرده بود و از جلو به هم زده بودن، یه گوشی ساده داشتم با اون به پلیس و اورژانس زنگ زدم و گفتم تصادف شده.

یه دختر بچه رو دیدم که می‌خواست خودش رو از پنجره پرت کنه، نمی‌تونستم برم نزدیک می‌رفتم ماشین‌ها با من می‌رفتیم ته دره، سیتا اومد بیرون یه کیف کوچیک و یه عروسک دستش بود، خواست خودش رو به جاده برسونه که پاش لیز می‌خوره و میفته و سرش می‌خوره به یه سنگ، رفتم نزدیک نمی‌تونستم صبر کنم تا آمبولانس بیاد چون حداقل یکی-دو ساعتی طول می‌کشید. عروسکش رو ول کردم اونجا و خودش رو بغل کردم، کیف توی دستش رو محکم گرفته بود با هر چه سرعت داشتم وسایلم رو گوشه‌ی یه درخت ول کردم، سیتا رو به روستا بردم اونجا یه حکیم توی روستا بود، دیدش و گفت باید ببرمش بیمارستان؛ ولی ما که پولی نداشتیم،

کیفش رو سیما از روی کنجاویش گشت و کلی پول و سند خونه، شرکت و طلا و... داخلش بود. یه ماشین گرفتیم و همراه همسرم سیتا رو بردیم بیمارستان به بچه‌ها هم گفتم به کسی چیزی نگو، سیتا چون به مغزش ضربه خورده بود، رفت توی کما کلی پول دادم تا دستگاہ‌ها رو جدا نکنن، در اوج ناامیدی بهوش اومد و سه ماه توی کما بود در طول اون سه ماه من و همسرم بهش سر می‌زدیم، سندهای داخل کیفش رو نگاه کردم و به آدرسش رفتم سند به نام پدر سیتا بود. وقتی که رفتم دیدم یه آقای داره خونه رو می‌فروشه منم بی‌خیال اون شدم و به آدرس سند دوم رفتم همین خونه‌ای که می‌بینی هیچکس داخلش نبود، کلیدش رو هم زیر خاک اطراف خونه پیدا کردم. خونه به نام سیتا بود و مجهز به همه چی. برگشتم روستا مادرم و بچه‌ها رو آوردم اینجا خودم برگشتم بیمارستان، وقتی بهوش اومد دکتر گفت حافظه‌ش رو از دست داده و فعلاً نباید درمورد گذشته‌ش چیزی بدونه ما با شناسنامه سیما سیتا رو درمان کردیم می‌ترسیدم. توی اون سه ماه فهمیدم اسم و فامیلی واقعیش چیه و اگه جایی درز کنه که اون زنده‌ست عموهاش میان سراغش، سیما رو بردم و برای سیتا شناسنامه می‌گیریم فقط اسمش رو تغییر نمی‌دم،

بعد از شش سال سیتا همه چی رو می‌فهمه و عکس خودش رو با پدر و مادرش می‌بینه و ما هم مجبور می‌شیم همه چی رو بهش بگیم، سیتا غریبی می‌کرد؛ ولی بعد عادی شد ما همه جوهره پشت سیتا بودیم و هستیم. درسته خانواده‌ی خونیش نیستیم؛ ولی اون دیگه دختر منه و جزئی از اعضای خانواده منه و کسی نمی‌تونه اون رو از ما جدا کنه. بچه‌هام هم حتی فراموش کرده بودن که سیتا خواهر واقعیشون نیست؛ ولی وقتی فهمیدن هم همون رفتار رو باهاش داشتن، سیتا فقط تو رو خوب یادش بود و همش می‌گفت دوست داره پیدات کنه و من

همه جا رو گشتم به خونهای قبلیشون رفتم. توی اون محله کلی پرسوجو کردم؛ ولی هیچی دستگیرم نشد تا امروز هم داشتم می‌گشتم، الان من و سینا شرکت پدرش رو اداره می‌کنیم خودِ سینا اینطور خواسته.

سینا: درسته خواهر خونیم نیست؛ ولی کم از خواهرای خودم دوستش ندارم.

- من واقعاً خوشحالم که سینا همچنین خونواده‌ی خوبی داره اگه خانواده خونیش رو از دست داد؛ اما الان یه خونواده داره که مثل کوه پشتش، خیلی خیلی ازتون ممنونم! مطمئناً اگه کسی دیگه‌ای بود ازش سوءاستفاده می‌کرد.

پدرش: درسته ولی ما انسانیت سرمون میشه، نه من، نه پدرم و نه جدوآبادم هیچوقت یاد بچه‌مون ندادیم که چشمشون دنبال پول باشه ما فقط خوشبختی و خوشحالی سینا رو می‌خوایم.

مادرش: بیاین شام حاضره، سمیرا مادر بزرگت رو صدا کن بیاد شام.

سینا: خب بریم شام، زینب خانوم بفرمایید.

سیمما: من میرم کمک مامان. سینا، سینا رو صدا بزن دو ساعته رفته لباس عوض کنه.

سینا: باشه.

روی صندلی کنار سمیرا نشستم همه بودن به جز سینا که سینا رفت صدایش بزنه بعد از چند مین اومدن و نشستن.

غدا در سکوت خورده شد، بعد از غذا همه توی سالن نشسته بودیم.

خانواده‌ی مهربون و خونگرمی بودن مادر بزرگشون هم از خودش بهتر.
خاطرات زمان جوونیش رو تعریف می‌کرد که چقدر خواستگار داشت و بیشترم
به سیتا و سیما نگاه می‌کرد که منظورش با اونا بود که دست بجونبونن.

سیما: من میگم باید بذارن دختر برای خودش تصمیم بگیره مگه نه؟

سیتا و سمیرا حرفش رو تایید کردن.

- به نظر من آره باید دختر برای خودش تصمیم بگیره؛ ولی نظر والدین هم مهمه
ممکنه توی تصمیمت اشتباه بکنی باید یه بزرگ‌تر باشه که کمکت کنه.

سیما: درسته، ولی خب نه هر کسی.

- مثل این که کسی رو مد نظر داری.

سیما: ها؟ نه... کی گفته؟

سیتا: سیما، زینب می‌تونه ذهن آدم‌ها رو بخونه مثل یه روانشناس.

سیما: نه کسی رو مد نظر ندارم چون یهویی پرسید واسه همین هل کردم.

تا شب کلی گفتیم و خندیدیم و ساعت یازده سینا و سیتا من رو رسوندن خونه‌ی
بی‌بی.

در زدم بعد از چند مین در باز شد و چهره‌ی بی‌بی در چهارچوب در نمایان شد.

- سلام بی‌بی چرا نخوابیدی؟

بی‌بی: سلام دخترم خوابم نبرد، خوش گذشت؟

- شما که می‌دونی، آره خیلی خانواده‌ی خوبین با همون نگاه اول عاشقشون می‌شی خیلی مهربونن در حق سیتا پدر و مادری کردن.

بی‌بی: از چهره سیتا هم معلوم بود که خوشحاله که کنار همچین خانواده‌ای هست، بیا داخل مادر هوا یکمی سرده امشب.

- چشم.

بی‌بی: بی بلا.

از پله‌ها پایین اومدم کنار حوض سر دوپام نشستم و دست و صورتم رو نشستم و روی تخت کنار درخت نشستم.

بی‌بی اومد کنارم نشست.

- می‌دونی بی‌بی خیلی خوشحالم که دختر خالم رو پیدا کردم این‌که زنده‌ست، راستی می‌دونستی اونم مثل من مشهد قبول شد؟

بی‌بی: واقعاً؟ چه خوب.

سرم رو روی پای بی‌بی گذاشتم و دراز کشیدم.

- خدا رو شاکرم که تو رو سر راه من قرار داد.

لبخندی به صورتم زد و موهام رو نوازش کرد.

- قرار شد پس فردا با هم بریم دنبال خوابگاه و کارهای دانشگاه.

بی‌بی: حالا تا پس فردا خدا کریمه، زینب جان دخترم در این خونه همیشه به روت بازه؛ ولی عموت اون حرف رو زده چرا از دست خانواده‌ت فرار کردی؟ پسر

عمهت حسام هم که با اون دختر ازدواج کرد و حداقل یه خبر از خودت بده نگرانن.

- می‌دونم ولی بی‌بی تو که می‌دونی من ایمان رو دوست دارم عمومه و بیشتر از هر کسی بهش اعتماد دارم، خودش شرط گذاشت من چیکار کنم مثل شما ببخشم؟ اما تا کی؟

بی‌بی: عزیز من ببخش و همه چی رو بسپار دست خدا خودش کریم و عظیمه همه چی رو درست می‌کنه.

- خدا کنه درست بشه؛ ولی نمی‌تونم ایمان رو ببخشم از بچگی باهاشم مثل برادر بزرگ‌تر می‌مونه برام، حرفم رو باور نکرد چه توقعی از من داری؟

بی‌بی: تو باید مدرکت رو نشون می‌دادی ایمان و حسام از بچگی با هم بزرگ شدن معلومه که ایمان بیشتر از چشم‌هاش بهش اعتماد داره، یه زنگ حداقل به خانوادهت بزن.

- باشه می‌زنم بقیه‌ش رو می‌سپارم دست خدا هر چی صلاحه همون میشه.

سرم رو از روی پاش برداشتم که بلند شد و گفت:

- من میرم بخوابم شبت بخیر دخترم.

- شب خوش.

شالم رو از روی سرم درآوردم گوشه‌ی رو از داخل کیفم درآوردم و زنگ زدم به بابام.

بعد از سه بوق جواب داد.

بابا: الو زینب، دخترم خودتی؟ کجایی تو چرا گوشیت رو خاموش کردی؟ نمیگی می‌میریم از نگرانی؟ باباجان کجایی جواب بده؟ الو زینب.

- بابا(با بغض).

بابا: جان بابا گذاشتی کجا رفتی؟ به خودم می‌گفتی حلش می‌کردیم، کجایی دخترم؟

- می‌خوام یه مدت دور باشم وسایلم رو بگو زهرا جمع کنه میام می‌برم.

بابا: کجا می‌خوای بری نفس بابا؟ نصف جونمون کردی ایمان پشیمونه اصلاً تو کجایی؟ همه جا رو گشتیم کل این شهر رو زیر و رو کردیم ولی نبود.

- ببخش بابایی، ایمان خودش همه چی رو به هم زد، گفت دیگه نسبتی با هم نداریم(با گریه) یه جای خوبم، پیش یه آدم خوب.

بابا: چی رو ببخشم؟ بلند شدی رفتی کجا؟

- نمی‌تونم بگم ولی جام امنه، به مامان هم بگو دختر خواهرش نمرده و زنده‌ست.

بابا: کی زنده‌ست؟

- سیتا زنده‌ست، پیش یه خانواده خوب زندگی می‌کنه.

بابا: معلوم هست چی میگی؟ اون‌ها گفتن که مرده، تو مطمئنی؟

- آره مطمئنم شاید فردا آوردم ببینیش.

بابا: باشه دخترم، بگو کجایی؟ داریم می‌میریم از نگرانی.

- خدا نکنه سالمم حالمم خوبه، کاری نداری؟

فقط بذارین چند وقت تنها باشم دیگه چیزی نمی‌خوام خودم برمی‌گردم درضمن به پسر خواهرت هم از طرف من تبریک بگو مبارکش باشه.

بابا: تو که می‌دونستی چرا همون اول نه رو نگفتی؟

- به خدا قسم مجبور شدم گفت بلایی سر خودش میاره وگرنه من مرض که ندارم جلوی همه بگم مثل داداشمه و بعد باهاش نامزد کنم. به بقیه هم بگو صحیح و سالم، فردا میام وسایلم رو می‌برم باید برم مشهد برای دانشگاه.

بابا: باشه دخترم مواظب خودت باش، خدافظ.

- خدافظ.

گوشی رو خاموش کردم و اشک‌هام رو پاک کردم و بلند شدم و رفتم داخل دراز کشیدم روی تشک کنار بی‌بی و چشم‌هام رو بستم و به پنج ثانیه نکشید، از خستگی خوابم برد.

- من باز می‌کنم بی‌بی.

بی‌بی: باشه دخترم.

درو باز کردم با دیدن فرد روبه‌رو اخم کردم و خواستم در رو ببندم که مانع شد. با لحنی خشک و جدی گفتم:

- کاری داشتین آقای احمدی؟

ایمان: باید حرف بزنیم.

بی‌بی: کیه زینب؟

- آقای ایمان احمدی، بی‌بی من دیگه میرم خدافظ.

بی‌بی: خدا به همراهت دخترم.

ایمان رو کنار زدم و رفتم بیرون در رو بستم و خواستم برم که مچ دستم رو گرفت.

ایمان: باید حرف بزیم.

- من حرفی ندارم.

ایمان: من دارم، بشین توی ماشین به ولله خون به پا می‌کنم، پس بشین.

دستم رو از دستش بیرون آوردم و نشستم داخل ماشین خودشم نشست خواست حرکت کنه که گفتم:

- چند دقیقه دیگه یه نفر میاد دنبالم هر کاری داری بگو عجله دارم.

ایمان: من پشیمونم بابت اون روز و حرف‌هایی که زدم عصبی بودم یه چی گفتم.

- فکر نمی‌کنی دیره؟

ایمان: هر کی خطایی می‌کرد، تو می‌بخشیدیش من رو هم ببخش. می‌دونم نباید اون حرف‌ها رو می‌زدم؛ ولی عصبی بودم نفهمیدم چی گفتم.

- بخشیدن دیگه کار آسونی نیست حرفت رو زدی با حرفی که زدی قلبم رو شکستی دیگه نمی‌شه حتی تیکه‌هاش رو به هم وصل کرد.

ایمان: به همه یه فرصت دادی نمی‌تونی یه فرصت به عموت بدی؟

- عموم؟ به هر کی فرصت دادم ازش سوءاستفاده کرد.
- ایمان: آره عموت، قسم می‌خورم سوءاستفاده نکنم به مرگ خودم قسم می‌خورم. عصبی شدم دستم رو به عنوان تهدید بالا آوردم و گفتم:
- هر چی که شد هیچ‌وقت هیچ‌وقت از مرگ خودت حرف نزن فهمیدی؟
- ایمان: فدات بشم نفسم، یه فرصت بهم میدی من که می‌دونم دلت چقدر بزرگه وسعتش به اندازه‌ی دریاست این اشتباه رو هم غرق کن و یه فرصت بهم بده قول میدم از دلت در بیارم. جبران می‌کنم.
- مکت کردم چی بگم ببخشمش؟
- "ببخش و بسپار دست خدا"
- یاد حرف بی‌بی افتادم یعنی ببخشم؟ خدایا توکل به خودت.
- رو کردم طرف ایمان و گفتم:
- باشه یه فرصت بهت میدم اگه ازش سوءاستفاده کنی به مولا علی قسم می‌خورم دیگه اسمتم نیارم، این دفعه میرم جایی که دست هیچ بنی بشری بهم نرسه.
- ایمان: قول میدم، قسم می‌خورم جبران کنم.
- با یه حرکت دستم رو کشید و افتادم توی بغلش دستاش رو دورم حلقه کرد و زمزمه کرد:
- خیلی خوبی برادرزاده‌ی عزیزم.

لبخندی زدم.

ازش جدا میشم.

- من باید برم.

یکی از ابروهاش رو بالا میده و میگه:

- کجا به سلامتی؟

- هر جا.

ایمان: هر جا اسم نداره؟

- چرا داره ولی خصوصیه.

ایمان: اوو!

صدای بوق ماشین میاد از ماشین ایمان پیاده میشم و سوار تاکسی کنار سیتا می‌نشینم.

سیتا: سلام خوبی؟

- سلام خوبم تو خوبی؟

سیتا: قربونت، اون کی بود؟

- ایمان.

سیتا: عموت؟

-آره، چه خبر؟

سیتا: هیچی بی خبر بریم؟

- آره.

آدرس خونه رو به راننده دادم. بعد ده مین می‌رسیم پیاده می‌شیم کرایه رو حساب می‌کنم و زنگ در رو می‌زنم.

سیتا: اینجا کجاست زینو؟

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم که می‌خنده و میگه:

- خب حالا.

- تو که می‌دونی خوشم نمیاد، خونه‌ی ما، خونه خاله‌ت.

سیتا: خاله فرشته؟

- آره، با خاله بنفشه.

اشک توی چشم‌هاش جمع شد. معلومه دلش تنگ شده و گفت:

- هنوز هم با هم توی یه خونه‌این؟

- اهوم.

صدای مهدی میاد که میگه:

- کیه؟

- باز کن.

مهدی: شما؟

- مهدی میام میزنمتا.

مهدی: اوو جکی جان شماييد؟ بفرما بالا نیازی به جنگ و دعوا نیست.

تیک در رو میزنه و باز میشه.

سیتا: آخرین باری که مهدی رو دیدم خیلی بچه بود فکر کنم یک یا دو سالش بود.

سری تکون دادم، از حیاط می‌گذریم. مازیار یه گوشه مشغول درس خوننده و بی‌خیال دور و اطرافش.

- مازیار.

مازیار: چیه؟

- کوفت! بیا.

با دیدنم پا تند می‌کنه طرفم و داد می‌زنه:

- کدوم گوری بودی، ها؟ چرا یه خبر از خودت نمیدی؟ نمی‌گی اگه بلایی سرت بیاد، ما چیکار کنیم؟

- برادر من آروم باش حذاق جلوی ایشون (اشاره به سیتا).

مازیار: ببخشید، سلام (روبه من) شما هم بعداً حسابت رو می‌رسم.

راهش رو کج کرد که بره گفتم:

-کجا میری وایسا کارت دارم.

مازیار: چیکار؟

- برو با خاله و مینا و مریم بیاین خونهی ما میگم.

مازیار: نه همین جا بگو کار دارم.

- نهج میری میگی با هم میانین بالا یه سوپرایزه.

مازی: همیشه همین جا بگی؟

- نه، بدو برو و بیا بالا.

با سیتا به طرف خونه رفتیم که مازیار هم رفت وسایلش رو جمع کنه.

از پله‌ها بالا رفتیم در زدم. زهرا در رو باز کرد و با دیدنم جیغی کشید و پرید بغلم.

زهرا: خیلی بیشعوری احمق کثافت! یه خبری ندی یه وقت از نگرانی مُردیم بی‌ادب.

- خواهرم تو که ما رو بر باد فحش گرفتی بزار برسم بعد بگو.

- علی به خونت تشنه‌ست دیگه زنده‌ت نمی‌ذاره.

- حالا نمی‌خوای بیای پایین.

به خودش اومد و ازم جدا شد.

سیتا: سلام.

زهرا: سلام عزیزم خوش اومدی.

ممنونی گفت وارد سالن شدیم بقیه هم مثل زهرا بغلم کردن و بر باد فحش گرفتیم به جز بابا، جوری رفتار می‌کنن انگار رفتیم خارج از کشور.

علی هم اخم‌هاش توی همه و حاضرم قسم بخورم فقط به خاطر سیتاست که باهام حرف نمی‌زنه وگرنه الان از سقف آویزون بودم.

خاله این‌ها هم اومدن و مینا هم کار بقیه رو کرد و نشستن.

مازیار: حالا سوپرایزت چیه؟ بگو دارم از کنجکاوی می‌میرم، فضول هم خودتونین.

- چقدر هولی! (رو به سیتا) بگم؟

سیتا: هر جور راحتی.

- خب من از مقدمه‌چینی خوشم نمیاد، پس میرم سر اصل مطلب.

مامان: دخترم کجاست زینب؟ سیتام کجاست؟ دُردونه‌ی خواهرم کجاست؟

- شما که نمی‌ذارین بگم.

مریم: خب بگو.

- خب ایشونی که کنار من نشسته سیتائه.

همه با دهن باز نگاه سیتا کردن که علی گفت:

- الان وقت مسخره بازیه.

- نه به خدا راست میگم.

مامان حینی که بلند می‌شد گفت:

- پس تو یادگار سمانه‌ای؟ یادگار خواهر خدا بیامرزم تو سیتای منی؟

سیتا یا گریه میگه:

- آره خاله جون.

توی بغل هم اشک می‌ریزن حالا خاله بنفشه هم اضافه شد.

همه سیتا رو بغل می‌کنن، علی هم دیگه اخمو نیست و سیتا رو بغل می‌کنه و میگه:

- قبلا که زلزله بودی الان دیگه حتماً سونامی‌ای.

مامان با تشر میگه:

- علی!

علی: خب راست میگم تازه با زینب و مینا و نه چیزه همین سه نفر یه گروه داشتن به اسم دختران زلزله.

مینا: تو بهتر از ما می‌دونی انگار.

علی: من تا عمر دارم که خواهرم (کمی مکث کرد و چیزی زیرلب گفت که کسی نشنید) زلزله‌م و اسم گروهشون رو فراموش نمی‌کنم.

با حرص اسم علی رو صدا زدیم که همه زدن زیره خنده.

«حمید»

بالاخره بعد از سه سال از این زندان کوفتی خلاص شدم.

جلوی در بازداشتگاه منتظر شایان بودم قراره من رو بیره سر خاک زینب آخ تو با من چه کردی! آخ زینب! آخ!

در کمال تعجب گفت که تهران خاکش کردن چون پسرعموش اینطور خواسته.
ماشین 405 سفید شایان جلوی پام ترمز می‌زنه شیشه رو می‌ده پایین و میگه:
- بیا بالا بریم.

سوار شدم توی این سه سال خیلی سختی کشیدم روزی نبود که به مرگ فکر
نکنم؛ ولی همش حرف ماکان که گفت زینب بهم گفته، تو ذهنم اگو می‌شد.

شایان جلوی بهشت حضرت معصومه (ص) نگه می‌داره و پیاده میشه، همراهش
پیاده میشم و وارد می‌شیم.

بعد از ده مین وایمیسته جلوی یه قبر که فقط بتون روش بود و معلوم دستی
نوشتن زینب احمدی.

- این قبر چرا این جوریه؟

شایان: میگن خودش خواسته، من دیگه باید برم مواظب خودت باش، خداحافظ.
- باشه، خداحافظ.

شایان حینی که داشت ازم دور می‌شد گفت:

- یه دستی هم به سر و صورتت بکش یه اصلاح کامل می‌خواد. این لباس
مشکی‌هات رو هم دربیار خوبیت نداره. سه سال گذشته بسه عزاداری، اون ازت
خواست زندگی کنی پس دوباره شروع کن. گذشته رو هم فراموش کن.

شایان رفت روی زمین کنار قبر نشستم و از ته دل زار زدم و اشک ریختم. حالا که دوباره عاشق شدم دوباره عشقم رو خدا ازم گرفت. چرا قدرش رو ندونستم؟ ای کاش برش می‌داشتم و می‌بردم خارج کشور اونجا درمان می‌شد! شایان چیزی درمورد مریضیش نگفت.

بعد از دو ساعت که خالی شدم به اندازه این سه سال، بلند شدم.

- من حمید ملکی همین‌جا جلوی تمام زندگیم که زیر خروار خروار خاکه قسم می‌خورم کسی رو به قلبم راه ندم، همون جوری که تو می‌خواستی میشم مغرور و سرد و خشک و بدون احساس، خنده رو بر لب‌هام منع می‌کنم، درسم رو ادامه میدم تا برم به همون دانشگاهی که تو دوست داشتی، دانشگاه علوم پزشکی مشهد، زندگی می‌کنم سخته بدون تو ولی انجامش میدم. خداحافظ عشق اول و آخرم.

از اونجا خارج میشم. تا کسی می‌گیرم آدرس خونه رو به راننده میدم خونه‌ای که چهار یا پنج ساله بهش سر نزدم. تنها یادگاری خانوادگیم. پول کرایه رو حساب کردم پیاده شدم و با کلید در رو باز کردم وارد شدم و در رو بستم.

باید به چند نفر بگم بیان دستی به سر و روی این خونه بکشن. خونه‌ای که مثل من پژمرده شده.

خانواده‌م که به خاطر اون عفریته ولم کردن و رفتن خارج از کشور، حسین هم که مطمئنم یه جای کشور بند نمی‌شه و در حال کارگاه بازی خودشه. حنا، آخرین باری که دیدمش چهارده سالش بود الان حتماً بیست و دو سالشه.

وارد خونه شدم همه جا رو گرد و خاک گرفته. تک تک دیوارای این خونه صدای شیطنتهای من، خندههای حسین و گریههای حنانه رو می‌ده.

هه! یادش بخیر چه دورانی بود! آدما به یه جایی که می‌رسن میگن کاش بچه می‌موندیم و بزرگ نمی‌شدیم، درحالی‌که زمان بچگی فرق داشت می‌گفتیم کاش بزرگ می‌شدیم.

ولی بزرگ شدیم به کجا رسیدیم؟

«زینب»

از دیروز تا حالا یه دلشوره‌ی عجیبی دارم انگار اتفاقی می‌خواد بیفته.

از دیروز که نیلوفر گفت یه استاد جدید قراره بیاد که خیلی خیلی مغرور و جذابه که همه دانشگاه دارن درموردش بحث می‌کنن. من موندم اومدن درس بخونن یا دید بززن.

در باز شد که خودکارم افتاد زیر میز و از اونجایی که میزهای آخر نشسته بودم کسی دیدی به من نداشت.

همین که خودکارم رو برداشتم و سر بلند کردم خشک شده سرجام وایسادم سیتا بهم اشاره کرد که فقط تونستم سر تکون بدم.

سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم سخت بود؛ ولی تا حدودی تونستم.

خیلی غرور داره. قبلاً انقدر مغرور نبود الان از راه رفتنش هم غرور می‌باره حتی حرف زدنش که خیلی خشک و سرده.

استاد: سلام من حمید ملکی هستم استاد جدیدتون، همین اول شرط و شروطها رو میگم که بعدا نگین نگفتم، توی کلاس من سه شرط وجود داره که اگه رعایت نشه مساوی میشه با حذف این درس، اول این که یه بار بیشتر نمی‌تونید غیبت کنید. غیبت بیشتر اگه دلیل موجهی داشته باشی، عیبی نداره در غیر این صورت باید درس من رو حذف کنید، دوم این که هیچوقت نمیگم کی امتحان می‌گیرم پس همیشه باید آماده باشین و آخری هم نظم کلاس رعایت بشه هر کی بی‌نظمی کنه و دیر بیاد سرکلاس یه جلسه نمی‌تونه سر کلاس من حضور داشته باشه. وقتی هم که اومد باید سه جلسه‌ای که نبوده رو کنفرانس بده و در آخر امیدوارم در کنار هم روزهای خوبی رو داشته باشیم.

آروم طوری که نشنوه گفتم:

- آره جون خودت تو فکرشم نمی‌کنی چقدر ما لذت ببریم با اون اخم‌ها.
چند نفری که صدام رو شنیدن ریز ریز می‌خندیدن که حمید متوجه شد و گفت:
- اونجا چه خبره؟

- هیچی استاد پشه گیر کرده تو گلوش درنمیاد.
بچه‌ها زدن زیره خنده. حمید که تازه متوجه من شده بود عمیق نگاهم کرد و اخم غلیظی کرد با صداش همه خفه خون گرفتن:
- ساکت! خانوم شما هم بار دیگه تکرار بشه بیرونین.
بعد دفتر رو باز کرد و گفت:

- خب می‌ریم سراغ حضور غیاب.

مثل همیشه اول اسم‌های اکیپ ما رو خونند.

حمید: کامران نجفی.

- حاضر.

- سیتا رستمی.

- حاضر.

- فاطمه کمالوند.

- حاضر.

- نیلوفر رجایی.

- حاضر.

- نسترن علی‌پور.

- حاضر.

- زینب احمدی.

- حاضر.

...و

بالاخره این دو ساعت هم تموم شد. گردنم خشک شد، پوفی کشیدم و وسایلم رو جمع کردم و بلند شدم.

- نزدیک در بودم و خواستم برم بیرون که صداش اومد:
- خانوم احمدی شما تشریف داشته باشین، بقیه بیرون.
 - سرجام وایسادم و از در فاصله گرفتم تا ببینم چیکارم داره. همه رفتن کامران اومد که بره، گفت:
 - من که نمی‌تونم یه درسی بهت بدم، بلکه این کوه غرور به قول بچه‌ها بتونه یه درس درست و حسابی بهت بده.
 - تو که می‌دونی هر کی هم بیاد جلوی من کم میاره.
 - نسترن: این رو موافقم؛ ولی خیلی ترسناک به نظر می‌رسه، ما دیگه بریم فعلاً.
 - خداحافظ.
 - کامران و نسترن نامزد بودن. فاطمی و نیلو و سیتا کنارم ایستادن:
 - فاطمی: بیرون منتظریم زینب خانوم، زود بیا.
 - نیلو: خدا به دادت برسه زیزی.
 - کوفت و زیزی!
 - اونا هم بعد از چندتا حرف پرسترس رفتن.
 - سیتا: می‌خوای بمونم؟ شش سال کم نیست؟
 - نه، عزیزم برو منم میام.
 - سیتا: باشه.

- راستی ماشین رو ببر بیرون دانشگاه تا منم پیام.

سیتا: اوکی.

سیتا هم رفت؛ ولی هنوز چندتا دختر دور میز حمید بودن و عشوه می‌ریختن.

خوشم میاد حتی نگاهشون هم نمی‌کنه بالاخره بعد پنج دقیقه که به اندازه یه قرن پراسترس واسم گذشت عزم رفتن کردن؛ ولی هنوز دو دل بودن.

- استاد من عجله دارم، باید برم اگه کاری دارید بگید.

نگاهی انداخت ولی جواب نداد به سمت در رفتم و بازش کردم که گفت:

- کجا؟ مگه من اجازه دادم برین؟

- مگه من مسخره‌ی شمام دو ساعته من رو علاف خودتون کردین اگه کاری ندارید بگید من باید برم.

حمید: خانوما بفرمایید بیرون، بقیه‌ش برای بعد.

یکی از دخترا از در مخالفت وارد شد.

- ولی استاد... .

حمید پرید وسط حرفش و گفت:

- همین که گفتم، بیرون!

دخترا با چهره‌ی برزخی داشتن نگاهم می‌کردن و اومدن رفتن بیرون.

حمید اومد در رو بست و روبه‌روم ایستاد.

یه جوری شدم یه حس که خیلی وقته دارم، انگار داره بیشتر میشه نکنه صاحب این حس حمیده؟ نه، نه امکان نداره! نباید داشته باشه.

از اون موقع تا حالا شش سال گذشته و این زمان کمی نیست تا حالا هم حتماً ازدواج کرده و اون عشق مسخره رو فراموش کرده.

مثل همیشه طاقت نیاوردم و سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم:

- با من کاری داشتین استاد؟ میشه زودتر بگید باید برم.

لحن صداش تغییر کرد و گفت:

- نه.

مکثی کرد و ادامه داد:

- چرا؟ چرا شش سال تمام عذابم دادی؟ چرا گفتی مُردی و رفتی ها؟ چرا دروغ گفتی لعنتی؟ مگه جرم کردم که عاشقت شدم ها؟

- چی؟ شما دارید چی می‌گید؟

حمید: زینب خودت رو به اون راه نزن من خوب می‌دونم که خودتی.

- از اون موقع تا الآن شش سال گذشته و من دیگه یه دختر دبیرستانی نیستم و تو هم دیگه اون حمید سابق نیستی.

حمید: حق دارم نباشم شش سال تمام بهم گفتی مُردی،

چرا؟ فقط می‌خوام بدونم چرا؟ مگه من چیکارت کردم؟ مگه عاشق شدن گناهه ها؟

چرا؟ من که مثل سگ عاشقت بودم چرا؟

می گفتمی از زندگی می رفتی، د لعنتی می دونی من توی این شش سالی که بهم گفتن تو مُردی چه عذابی کشیدم؟ ها؟ چرا گفتمی دیگه توی این دنیا نیستی؟ چرا این همه عذابم دادی؟ خوشحالی از عذاب دادنم؟

- من نمی دونم در مورد چی داری حرف می زنی، من کی گفتم مُردم؟ اصلاً چرا باید بگم؟

حمید: اون رو تو باید بگی نه من، آره وایسا شاید چون به ماکان علاقه داشتی این نقشه رو کشیدی، می ترسیدی باز بدزدمت و به عشقت نرسی الان رسیدی، خوشحالی؟

- چی میگی؟ من کی به ماکان گفتم بهت بگه من مُردم؟ مگه مرض دارم؟
حمید نزدیک شد و گفت:

- مرض که نه؛ اما عشقش کورت کرده بود عزیزم.

- حمید بفهم داری چی میگی! منظورت از حرفات چیه؟ عشق چی کشک چی؟
حمید سرش رو خم کرد و نزدیک گوشم گفت:

- منظورم ازدواجت با ماکانه عزیزم، نمی خواد واسه من نقش بازی کنی حنات دیگه پیش من رنگی نداره.

بعد هم جلوی چشمای بهت زدهم از کنارم رد شد و کیفش رو برداشت و خارج شد.

منظورش از ازدواج با ماکان چی بود؟ یعنی فکر می‌کنه که من با ماکان... نه، نه، امکان نداره. از کلاس خارج شدم که همون سه تا دختری که دور حمید رو گرفته بودن سر راهم سبز شدن. راهم رو کج کردم که برم دوباره جلوم وایسادن.

- چیزی شده خانوما؟ برین کنار می‌خوام رد بشم.

یکیشون که چهره‌ی عملی‌اشنایی داشت گفت:

- بچه‌ها میگه بریم کنار می‌خواد رد بشه فسقلیمون.

دومی: حرف زدنت با استاد ملکی چطور بود؟ موفقیت‌آمیز بود؟

- بفهم چی میگی؟

سومی: وای وای ترسیدم.

و بعد با هم زدن زیره خنده. نگاهی به سقف کردم و گفتم:

- خدایا ویژه این‌ها رو شفا بده که بد منتظر شفاعت هستن.

کسایی که اونجا بودن و حرف‌هامون رو گوش می‌دادن می‌خندیدن.

اولی: چی گفتی؟

- همون که شنیدی اخبار رو یه بار اعلام می‌کنن.

و بعد چشمکی بهش زدم و از کنارشون رد شدم که صداشون اومد:

- توی حیاط دانشگاه منتظر باش.

برو بابایی گفتم و به راهم ادامه دادم. وارد حیاط شدم و خواستم به طرف در

برم که صداشون بلند شد:

- هی جوجه کجا؟ کار داریم بات.
- برگشتم و گفتم:
- من کاری با شماها ندارم.
- دومی: اوخی؛ ولی ما کار داریم.
- خب بفرما.
- نزدیکم شد و گفت:
- بهتر دست از سر چیزی که مال ماست برداری.
- یه وقت توی گلوتون گیر نکنه؟
- اولی: نترس حواسمون هست.
- دهنم باز موند خدایا اینها کی بودن؟
- سومی: دفعه بعدی اخطار نمی‌دیم عمل می‌کنیم.
- اوم! مثلاً می‌خواین چه غلطی بکنین؟
- دومی: بچه‌ها بیاین نشونش بدیم غلط رو کی کرده.
- وای مامانی ترسیدم.
- اولی: بایدم بترسی.
- بچه تو برو شیرت رو بنوش.

تقریباً همه دانشجوها جمع شده بودن دورمون. عصبی خواست بیاد طرفم که دومی گفت:

- به مبارزه دعوتت می‌کنم تا بشناسی دخترای کاراته کار و پر افتخار رو.

- جون باوا! اونوقت کسی هم می‌دونه چه جورین این دختران پر افتخار؟ و متاسفم قبول نمی‌کنم درخواستت رو.

سومی: کم فک بزن، هه! ترسیدی جوجه؟

- فکرش رو بکن من بترسم اونم کی زینب احمدی از سه تا بچه، هه با عقل جور درنمیداد.

اولی: پس اگه نمی‌ترسی بیا مبارزه کن.

سیتا اومد نزدیک و گفت:

- زینب ولشون کن بیا بریم.

دومی: آره مثل ترسوها دستش رو بگیر و برو.

عصبی برگشتم طرفشون کیفم رو دست سیتا دادم و گفتم:

- باشه مبارزه می‌کنم؛ ولی با سه‌تاتون.

اولی: جون باوا! جرأتش رو.

سومی: اعتماد به نفست رو خر داشت گوسفند می‌زایید.

- اوم! شاید.

دومی: بچه‌ها بیاین شروع کنین خیلی وقته مبارزه نکردم دلم لک زده واسه دعوا.

اولی: آخ نگو می میرم واسش.

پوزخندی زدم که رو به من ادامه داد:

- شروع کن.

- کوچک ترها مقدم ترن.

یه نگاه بهشون انداختم، آخ خدایا یعنی کی مبارزه یادشون داده؟ حداقل بهشون یاد می داد نشون ندن می خوان چیکار کنن.

هر کدوم با یه عضو بدنش داشت حرکت نشون می داد.

اولی با مشت به سمتم اومد و دستش رو گرفتم و پیچوندم. دومی اومد و پاش رو بلند کنه که بزنه تو سرم جا خالی دادم خورد توی سر یار خودش و اون افتاد زمین.

سومی و دومی اومدن نزدیک و با یه حرکت غافلگیرانه دستام رو گرفتن اولی از جاش بلند شد اومد روبه روم ایستاد. پوزخندی زدم و پاهام رو روی شکم و صورتش گذاشتم و یه برگردون زدم و هر سه تاشون افتادن و خون از دماغ دختر اولی بلند شد، دومی به طرفم اومد که با پا بزنه توی شکمم با مشت توی صورتش جوابش رو دادم.

که سومی هولم داد و خوردم زمین، دستم یکم زخم شد. حضورشون رو بالای سرم حس می کردم و فن جدیدی که یه استاد چینی توی یکی از مسابقه ها به افرادش یاد می داد، منم یاد گرفتم رو استفاد کردم.

همونجوری که نشسته بود دستام رو روی زمین تنظیم کردم و با پاهام به پهاشون ضربه می‌زدم که افتادن زمین.

با یه فن بلند شدم و دستی به لباس‌هام کشیدم و رو به سه‌تاشون گفتم:

- نه سال پیش مقام سوم کشوری رو گرفتم یه سال بعدش مقام دوم و بعد از اون دیگه مقام اول رو تا الان چه در منطقه، چه شهرستان، چه استان و کشور و جهان رو از آن خودم کردم چه گروهی چه انفرادی. اسمم زینب احمدیه، بزنی اینترنت میاره جنگجوی بزرگ. درضمن رشته ورزشی من نینجائه و من فقط کمی از هنرهای رزمیم رو نشونتون دادم.

روم رو گرفتم. همه با دهن باز نگاه می‌کردن پوزخندی زدم و حرکت کردم سمت ماشینم.

در سمت راننده رو باز می‌کنم و می‌نشینم و فاطمی کنار من و سیتا و نیلو عقب و بزن که بریم. حرکت کردم با سرعت بسیار زیاد رو به جاده خطاب به بچه‌ها گفتم:

- خب کجا بریم؟

فاطمی: یه جای عالی بلام بریم بهت میگم.

به یه رستوران شیک رسیدیم خیلی جای دنجی بود و مال عموش هم بود فاطمه دختری چادری خیلی خوش اخلاق و مهربون و روشن فکر.

نیلوفر و نسترن هم مثل ریحانه شیطون و مهربون و خوشگل.

بعد از این که ناهار رو خوردیم زدیم بیرون و رفتم خرید تا ساعت پنج توی پاساژ می‌گشتیم دنبال نیلو که به این مغازه و اون مغازه می‌رفت.

فاطمی: ولی نیلو یه چی بردار برین مرتضی (برادرش) من رو زنده زنده چال می‌کنه. بالاخره نیلو هم رضایت داد و دو دست لباس ست و کیف و کفش ست برداشت و زدیم بیرون.

اول فاطمی رو رسوندم و بعد نیلو و بعدم رفتیم خونه‌ای که بابای من و بابای سیتا موقعی که زنده بود برامون خریدن.

سیتا پیاده شد و در رو باز کرد تا ماشین رو داخل پارک کنم بعد از پارک کردن ماشین خریده‌ها رو برداشتیم و وارد خونه‌مون شدیم.

سیتا: وای خدا چقدر خسته شدم! پاهام درد می‌کنه از بس این‌ور و اون‌ور رفتم. - اهوم منم، برو دوش بگیر خستگی در بره.

سیتا: شام چی؟

- زنگ می‌زنم پیتزا بیارن.

سیتا: باشه پس من برم دوش بگیرم.

گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم و سفارش پیتزا دادم.

خریده‌ها رو برداشتم و توی اتاق گذاشتم لباس‌هام رو با یه تیشرت و شلوار ست صورتی کم رنگ عوض کردم.

روی کاناپه دراز کشیدم و آرنجم رو روی چشم‌هام گذاشتم و منتظر موندم تا پیتزا رو بیارن.

بعد از ده دقیقه که چشم‌هام داشت گرم می‌شد زنگ در رو زدن. بلند شدم و رفتم جواب دادم:

- کیه؟

- سفارشتون رو آوردم.

- الان میام.

وارد سرویس شدم و آبی به صورتم زدم و خواب به کلی از سرم پرید. شالم و چادر گل‌گلی سفیدم رو سر کردم و کیف پولم رو برداشتم، از خونه زدم بیرون، وارد حیاط شدم و بعد از دو مین رسیدم و در رو باز کردم و پیتزا رو گرفتم و حساب کردم.

وارد خونه شدم، پیتزا رو روی اُپن گذاشتم، رو به سیتا که از اتاقش بیرون اومده بود.

گفتم:

- من میرم دوش بگیرم.

سیتا: باشه.

حوله‌م رو برداشتم و وارد حموم شدم بعد از ده دقیقه بیرون اومدم و لباس‌هام رو تنم کردم موهام رو خشک کردم و گوجه‌ای بستمشون.

نگاهی به ساعت انداختم که همزمان صدای دلنشین اذان بلند شد، وضو گرفتم و سجاده‌م رو پهن کردم و نماز رو خوندم.

بعد از اتمام نماز از اتاق بیرون اومدم. شام خوردیم و فیلم دیدیم و برای هم دیگه توضیح درس فردا رو دادیم و یکم تصویری با سوسن و ریحانه و مینا تعریف کردیم و بعد لا لا.

صبح با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم دست و صورتم رو شستم و وضو گرفتم و بعد خوندن نماز دوباره خوابیدم.

با خستگی چشم‌هام رو باز کردم و بلند شدم و دست و صورتم رو شستم لباس‌های دانشگاه رو که یه مانتوی نه زیاد بلند مشکی ساده که خط‌های آبی پررنگ داشت تنم کردم و شلوار لی آبی و مقنعه مشکی و کفش‌های اسپرت آبی. از اتاق خارج شدم که همزمان سیتا هم خارج شد اونم مثل من ساده تیپ زده بود.

به طرف آشپزخونه رفتیم و صبحونه خوردیم و بعد شستن ظرف‌ها که نوبت من بود سوار ماشین شدیم و به سمت دانشگاه حرکت کردیم.

بعد بیست دقیقه رسیدیم ماشین رو توی پارکینگ مخصوص دانشجویها پارک کردم و پیاده شدم و همراه با سیتا وارد حیاط شدیم.

بچه‌ها داشتن پچ‌پچ می‌کردن خدا بخیر کنه! وارد سالن دانشگاه شدیم توی راهرو بودیم که نیلو، فاطمی، نسترن و کامران جلومون رو گرفتن اخم کرده بودن، سلام کردیم که کامران با اخم گفت:

- زینب واقعاً برات متأسفم، یعنی ما انقدر غریبه بودیم؟

- چی؟ منظورت چیه؟

نیلو: خودت رو به اون زن چرا نگفتی شوهر داری؟
من و سیتا همزمان گفتیم:

- چی؟! شوهر!؟

- چی دارین می‌گین؟ من کی شوهر کردم خودم خبر ندارم؟

فاطمی: یعنی چی؟ همه بچه‌ها می‌دونن تو ازدواج کردی.

- کی همچین دروغی رو گفته؟

کامران: یعنی تو ازدواج نکردی؟

نسترن: ولی همه که میگن تو ازدواج کردی.

سیتا: بچه‌ها دروغ میگن. اصلاً کی این دروغ رو گفته؟ من که ۲۴ ساعته کنارشم کی ازدواج کرد که من خبر ندارم؟

- بچه‌ها این‌ها همش شایعه‌ست واقعیت نداره.

کامران: خدا رو شکر اگه واقعیت داشت که سرت از تنت جدا بود.

سیتا: بهتره بریم سر کلاس پنج دقیقه دیگه استاد میاد.

وارد کلاس شدیم همه یه جوری نگاه می‌کردن. وقتی که نشستم انگار همه با هم هماهنگ کردن که گفتن:

- زینب مبارک باشه.

- چی مبارک باشه؟

یکی از پسرا:

- ازدواجت.

- اونوقت من کی ازدواج کردم که خودم خبر ندارم و اصلاً نمی‌دونم کیه؟

یکی از دخترها:

- همه می‌دونن که تو ازدواج کردی کل دانشگاه خبر دارن اسم پسره هم گفتن چی بود؟ بچه‌ها یادم رفت؟

یکی از پسرا گفت:

- ماکان.

هنگ کردم، سخت نبود بفهمی کار کیه بد تلافی می‌کنم، حمید بد.

سیتا: این‌ها همش مزخرفه، شایعه‌ست. واقعیت نداره.

- اصلاً کی این چرت و پرت‌ها رو گفته.

پسر اولیه: ما هم شنیدیم از بچه‌های دانشگاه تازه عکستون رو هم گذاشته.

سیتا: کجا؟ ببینم.

عکس رو درآورد و نشون داد. با تعجب به عکس خودم و ایمان نگاه کردم گوشی رو گرفتم و عکس رو پاک کردم و گفتم:

- لطفا این عکس رو هر کی داره پاک کنه، این عکس من و عمومه. هر کی خواسته شایعه کنه و آبروی من رو بیره کارش رو خوب انجام نداده؛ اما بد تلافیش رو سرش درمیارم.

پانید: جدی بهت نمی‌اومد عموت هم سن و سالای خودت باشه.

- تفاوت سنیمون کمه، حالا این عکس رو از کجا آوردین؟

ارسطو: بچه‌ها گفتن ازدواج کردی و عکس خودت و نامزدت رو پروف تلگرامت گذاشتی. ما هم رفتیم همین عکس رو که دیدیم گفتیم حتماً راست میگن، حالا اسمش ما کانه؟

- گفتم که شایعه‌ست نگو نه، نه اسمش ایمانه. ما کانی که گفتن پسر عمومه و خودش زن داره.

کلاس‌های استاد جهانبخش تنها کلاس‌هایی بودن که بچه‌هاش درس می‌خوندن و اصلاً اهل چشم‌چرونی و افکار منفی نبودن. بیشتر مثبت فکر می‌کردن و این واقعاً عالی بود. استاد با دانشجوی خودش بعد از سه سال سختی ازدواج کرد و الآن خوشبخته و دوقلوهاشون خوشبختیشون رو بی‌نهایت کردن و تقریباً کل استادها به استاد جهانبخش حسادت می‌کردن، چون تنها استادی بود که همه‌ی دانشجویهاش به درسش گوش می‌دادن و نمره‌ی عالی می‌گرفتن، عالی درس دادنش باعث عالی شدن درس دانشجوها می‌شد،

هم شوخه، هم جدی و مهربون؛ ولی موقع تدریس همیشه جدی و محکمه و اگه کسی گوش نکرد از کلاس بیرونش می‌کنه، چون واقعاً بی‌احترامی بهشه و ایشون این بی‌احترامی رو تحمل نمی‌کنن.

استاد وارد کلاس شد همه به احترامش بلند شدیم و با ابهت خاصی نشست و سلام کرد که جوابش رو دادیم.

استاد: مبارکه یه عروسی افتادیم.

همه با هم گفتیم:

- چی مبارکه استاد؟

استاد خندید و گفت:

- ازدواج خانوم احمدی و عروسی.

ارسطو: استاد شایعه‌ست، واقعیت نداره.

استاد یکی از ابروهاش رو بالا داد و متفکر گفت:

- واقعاً؟

سیتا: آره، استاد.

استاد: حیف شد دلمون به یه عروسی خوش بود که اون هم پرید.

کامران: استاد یه عروسی رو از دست دادین، یه عروسی دیگه قراره به جاش ببینین.

استاد: جدی؟ عروسی کی؟

کامران با عشق نگاهی به نسترن انداخت و گفت:

- بله، منو خانوم علی‌پور.

استاد: مبارک باشه خوشبخت بشین.

کامران: ممنون استاد.

استاد: خب بریم سر درسمون.

دو ساعت بعد کلاس تموم شد. وقتی که سر این کلاس بودیم، نه تنها روحیه‌مون رو از دست نمی‌دادیم بلکه انرژی برای کلاس‌های بعد می‌گرفتیم.

توی راهرو قدم می‌زدم و منتظر سیتا بودم که گوشیم زنگ خورد. صفحه‌ش رو نگاه کردم مانیا بود، زن ماکان.

- سلام عزیزم، خوبین؟

مانیا: به سلام زینب خانوم، خوبی؟ شکر ما هم خوبیم، یه خبر واست دارم.

- مرسی خوبم چه خبری؟ نکنه واسه پسر ت عروس انتخاب کردی؟

خندید و گفت:

- نه عروسم که تویی، راستش دو روز پیش اومدیم مشهد زیارت؛ ولی نمی‌خواستیم مزاحم بشیم زنگ زدم بگم شب میایم خونتون مزاحم که نیستیم.

- مزاحمی عزیزم، منتظرم، به ماکان سلام برسون. اون پسر گوگولیت رو هم از طرف من ببوس.

مانیا: باشه گلم، پس ما شب میایم، خداحافظ.

- خداحافظ.

سیتا: کی بود؟

- مانیا، زن ماکان.

(زن ماکان رو مخصوصاً گفتم چون حمید از کنارمون رد شد. وگرنه سیتا می‌دونه مانیا زن ماکانه)

سیتا: این رو که خودم می‌دونم.

- آها! راستی گفت شب میان خونه، وای خدا بالاخره ماهانم رو می‌بینم، دلم خیلی براش تنگ شده بود، قربونش بره عمه‌ش باید ببینی چه ناز می‌گه عمه.

سیتا: من نمی‌دونم تو ماهان رو شوهرت می‌دونی یا برادرزاده‌ت.

- هر دو، بدو بریم برای خونه خرید کنیم.

«حمید»

داشتم از کنار زینب و سیتا می‌گذشتم که ناخودآگاه صداشون رو شنیدم، یعنی ماکان خودش زن داره؟ یعنی من در اشتباه بودم؟ اما چرا؟

اون روزی که بعد از شش سال بالاخره دیدمش به زور خودم رو نگه داشتم که بغلش نکنم و بوسش نکنم.

خوشگل‌تر از قبل شده بود، لعنت! من به‌جای این که ازش توضیح بخوام گند زدم به همه چی شاید واقعاً چیزی نمی‌دونه و همش کار ماکانه.

"شایان" اون باید یه چیزهایی بدونه، آره اون حتماً یه چیزی می‌دونه، اون خودش، قبر خالی از هر چیزی رو بهم نشون داد، پس حتماً اون هم چیز رو می‌دونه.

بعد از شش سال هنوز اون عشق وجود داره و هر وقت می‌بینمش بیشتر و بیشتر میشه من یه بار دروغین از دستش دادم؛ ولی دیگه نمی‌ذارم یا مال من میشه یا باید مال من بشه؛

ولی باید تاوان این شش سال رو پس بده حداقل می‌تونست یه زنگ بزنه ولی نزد سخت نبود براش بخواد شماره‌م رو گیر بیاره.

می‌دونم چطور تنبیه‌ش کنم، انقدر توی فکر بودم که نفهمیدم کی به ماشینم رسیدم سوار بنز مشکیم شدم و در حینی که شماره شایان رو می‌گرفتم از دانشگاه خارج شدم. بعد از سه تا بوق جواب داد:

- به به داداش حمید! یادی از فقیر فقرا کردی؟

- سلام حوصله ندارم میرم سر اصل مطلب.

شایان: تو کی حوصله داشتی که این بار دوم باشه، بفرما کارت چیه؟

- تو می‌دونستی زینب زنده‌ست؟

سکوت کرد همین‌طور که به سمت راست می‌پیچیدم داد زد:

- شایان! جواب من رو بده، آره یا نه؟

شایان: آره.

- لعنتی می‌دونستی و هیچی به من نگفتی؟ می‌دونستی و گذاشتی عذاب بکشم؟
شایان تو بهترین دوستم بودی، واقعاً متاسفم برای خودم.

پس راست می‌گفت که از هیچی خبر نداره.

شایان: تو از کجا فهمیدی که زنده‌ست؟

- هه! یعنی باید استادش بشم تا بفهمم زنده‌ست.

شایان: حمید اونجوری که تو فکر می‌کنی نیست، خودِ ماکان گفت برات بهتره
وگرنه خانواده‌ش زنده‌ت نمی‌ذارن، ماکان گفت به زور خانواده‌ش رو راضی کردم
تا دست از سرت بردارن.

فریاد زدم:

- ماکان غلط کرد با تو! شما چیکاره‌ی زندگی منین ها؟ دوستمی؛ ولی حق نداشتی
توی زندگی من دخالت کنی، حق نداشتین،

زندگی من به هیچ کدوم شما ربطی نداشت!

لعنتی شش سال کم نیست، اگه زنت رو بدزدن و بعد شش سال بهت برش
گردونن چیکار می‌کنی ها؟

شایان: حمید ربطش نده ما فقط به خاطر خودت این تصمیم رو گرفتیم.

- شما بی‌جا کردین! چرا واسه‌ی من و زندگیم بی‌خود و بی‌جهت تصمیم
می‌گیرین ها؟ شما چیکاره‌این؟ شایان این‌دفعه مطمئن باش اگه به دستش
نیاوردم، هم خودم رو می‌کشم، هم خودش رو و هر کسی هم که مخالفت کرد
مثل شش سال پیش می‌دزدمش این خط این هم نشون.

گوشی رو قطع کردم و پام رو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم و با آخرین سرعت جوری که انگار ماشین به پرواز دراومده به حرکت درآوردم.

- لعنتی! لعنتی!

«زینب»

کنار دخترا داشتیم به سمت کلاس می‌رفتیم و آبمیوه‌ای دستم بود خواستم بندازم سطل زباله که نیلو گفت:

- زینو استاد ملکی رو.

نگاهی به حمید که با غرور داشت راه می‌رفت و به این سمت می‌اومد، کردم. حالا وقتِ تلافیه.

نقش‌های کشیدم و توی گوش نیلو و نسترن گفتم که چشماشون برق زدن.

فاطمی: زینب بی‌خیال شو.

سیتا: زینب تو رو خدا بگذر ازش.

- عمراً.

ریحانه و نسترن سر جاشون رفتن. حمید داشت می‌اومد که از کنارمون بگذره که اشاره‌ای به نیلو کردم و خودش رو سریع رسوند. همونطور که می‌خواستیم پاشو کنار پام گذاشت که افتادم و تمام آبمیوه روی حمید ریخت و از اینجا هم نسترن خودش رو بهم رسوند و از افتادنم جلوگیری کرد.

بلند شدم با کمک نسترن و به چهره‌ی سرخ شده از خشم حمید نگاهی کردم و گفتم:

- وای استاد! ببخشید ندیدمتون!

سرم رو نزدیک بردم و حینی که داشتم ازش می‌گذشتم کنار گوشش گفتم:
- این هم تلافی کارت.

و از کنارش رد شدیم و به کلاس رفتیم.

«حمید»

عه پس تلافی کارم بود؟ بازی تازه داره شروع میشه، پس منتظر تلافی من هم باش خانوم احمدی.

به سمت سرویس رفتم و لباسم به گند کشیده شد. به یکی از دانشجوها کلید ماشین رو دادم که برام از توی ماشین لباس بیاره.

لباس‌هام رو با لباس‌هایی که دانشجو آورد عوض کردم سوییچ رو ازش گرفتم و لباس‌ها رو توی سطل انداختم.

دستی به موهام کشیدم و مرتبشون کردم و از سرویس خارج شدم.

وای خدا دارم دیونه میشم الان یه ماهه که حمید استاد دانشگاه ما شده. همش هم سوال می‌پرسه میگه خانوم احمدی بلند شو بشین، بیا پای تخته، اگه این دفعه صدا کرد با تخته روبه‌رو یکیش می‌کنم دیگه خسته شدم! نمی‌کشم! بدبختم کرد! حسابت رو می‌رسم استاد ملکی.

با صداش از فکر پرت شدم بیرون:

- خانوم احمدی حواستون کجاست؟

- همین جا استاد.

حالا شرط می‌بندم میگه بیا پای تخته معلوم میشه.

استاد: بفرمایید پای تخته معلوم میشه.

بچه‌های کلاس ریزریز می‌خندیدن. از عصبانیت مطمئنم دود از کله‌م بلند شده. دستم رو مشت کردم و بلند شدم و پای تخته میرم.

با این‌که حواسم نبود؛ اما سوال رو درست انجام می‌دادم. به تخته نگاه کردم و هر چی به ذهنم رسید، می‌نویسم و از شانس خوبم همیشه هم درست از آب در میاد.

رو به تخته که در حال انجام سوال بودم، جوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

- گورخودتو کندی جناب استاد.

لبخند جذابی زد و چیزی نگفت. حاضرم شرط ببندم دل خیلی از دخترا با لبخندش رفت.

از بس که نسبت به شش سال پیش خیلی جذاب‌تر و شیک‌تر شده، الان غرورش زبان‌زده همه‌ست.

آخراش رو هم نوشتم و رو کردم طرف حمید با تموم حرصی که ازش داشتم گفتم:

- انجام شد استاد! من دیگه بمیرم با تو کلاس برنمیدارم.

همه خندیدن. حمید که روی صندلیش نشسته بود، بلند شد و با همون لبخند جذابش که حرص آدم رو درمی‌آورد روبه‌روم ایستاد و گفت:

- چرا؟ مشکلی با تدریس من دارین؟

کامران: استاد از موقعی که اومدین یه آب خوش از گلوش پایین نرفته، وارد کلاس نشده می‌گین می‌خواین امتحان بگیرین ازش،

حق داره مطمئنم خیلی خودش رو نگه داشته که روی شما هم از اون ضربه‌های نینجاییش خالی نکنه.

حمید: مشکل از من نیست، شیوه‌ی تدریس من اینه، شاید مشکل از ایشون باشه؟ من که تا این لحظه یکی از مؤدب‌ترین بچه‌ها بودم کنترلم رو از دست دادم و داد زدم:

- شیوه‌ی تدریست بخوره تو سرت با درس دادنت! می‌خوای دبستانی درس بدی؟ من یه آدمم نه رباط! نمی‌کشم بست نیست؟ چرا انقدر دوست داری منو شکنجه کنی با کارات؟ دیگه خسته شدم، انقدر توی خودم ریختم و هیچی نگفتم. به قول کامران خیلی خیلی خودم رو نگه داشتم تا ضربه فنیتون نکنم.

همه این‌ها رو با حرص گفتم بچه‌ها با تعجب به من نگاه می‌کردن. حمید به خودش اومد و زد زیره خنده، این یعنی من دل‌کم، از کنارش گذشتم و ماژیک‌های روی میزش رو برداشتم و برگشتم روبه‌روش و ایسادم سر همه رو باز کردم و شروع کردم به نقاشی:

نوک بینیش رو قرمز کردم، زیره یکی از چشم‌هاش رو مشکی و دیگری آبی کردم، گونه راستش رو قرمز کردم و با ماژیک مشکی یه خال بزرگ براش گذاشتم، روی پیشونیش یه قلب قرمز کشیدم که کلی تیر به طرفش پرتاب می‌شد.

تمام مدت در سکوت فقط خیره‌ی من بود همه هم متعجب از کارم بودن، فقط گونه سمت چپ مونده بود. ماژیک قرمز رو برداشتم کشیدم روی گونه‌ش که یه لحظه یه کمی از دستم روی لبش قرار گرفت لرزی کرد که منم لرزی کردم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم که موفق هم شدم.

بعد از اتمام نقاشی، آستین پیراهنش رو گرفتم که دستش بالا اومد و ماژیک‌ها رو داخل دستش گذاشتم، چشمکی زدم و گفتم:

- من دلکک نیستم جناب استاد.

و بعد یکی آروم زدم روی گونه‌م و بلند جوری که همه بشنون گفتم:

- وای استاد ببخشید! شما رو با تخته اشتباه گرفتم.

بعد راهم رو گرفتم و رفتم سرجام نشستم. عاقبت دشمنی با من این یا بدتر از این میشه.

یه نگاه به صورتش کردم، همه چی خوب بود به جز خالی که براش کشیدم. از حق نگذیریم آرایش هم بهش میومد یه لحظه پشیمون شدم؛ ولی نه حقش بود! هنوز توی شک بود، گوشیم و درآوردم و یه عکس گرفتم و گفتم:

- حالا تکمیل شد.

بالاخره همه به خودشون اومدن. پسرا به زور داشتن جلوی خودش رو می‌گرفتن چندتا از اون‌هایی که عقب نشسته بودن روی زمین پهن شده بودن. فقط کافی بود یه نفر بخنده بقیه بززن زیره خنده. دخترا که دیگه از خنده قرمز شده بودن. حمید با چشم‌های ریز نگاهم کرد و از عصبانیت قرمز شد. سمت کیفش حرکت کرد پشت وایساد و در حال تمیز کردن صورتش بود. منم خیلی ریلکس انگار اتفاقی نیفتاده؛ ولی با دیدن قیافه بچه‌ها خندهم گرفته بود. به زور داشتن خودشون رو نگه می‌داشتن.

بعد از تمیز کردن صورتش برگشت. به ساعتش نگاه کرد که منم همزمان نگاه کردم، وای نه بدبخت شدم زنگ کلاس تموم شد.

حمید روی صندلی نشست و خیلی جدی گفت:

- خسته نباشید، همه بیرون به جز خانوم احمدی.

بچه‌ها انگار دنبال همین بودن که با سرعت غیرقابل باوری همه توی یه دقیقه جیم زدن با تعجب داشتم نگاه می‌کردم.

وسایلم رو جمع کردم و بلند شدم. حمید در رو بسته و بهش تکیه داده بود. روبه‌روش ایستادم، بهش نگاه نکردم و گفتم:

- با من کاری داشتین، استاد؟

با یه حرکت آنی محکم بغلم کرد. شوکه شدم از کارش، جوری محکم بغل کرده بود که فکر کردم الآئه استخون‌هام خورد بشن. به خودم اومد و تقلا کردم و گفتم:

- ولم کن چیکار می‌کنی؟

حمید: خواهش می‌کنم تو هم مثل من بغلم کن. بذار بعد این همه سال عطر تنت رو استشمام کنم، خیلی سخته نگه داشتن خودم تا بغلت نکنم! لطفاً همین یه بار قول میدم.

مظلومیت لحنش باعث شد کاری که گفت رو انجام بدم. بعد از چند دقیقه ازم جدا شد و گفت:

- ببخشید دست خودم نبود، چرا اون کار رو کردی؟

- کدوم؟

حمید: خودت رو نزن به اون راه چرا با ماژیک روی صورتم نقاشی کشیدی؟

انگار داغ دلم تازه شد که گفتم:

- چرا انقدر حرص میدی؟ من مگه چیکارت کردم ها؟ من که درس‌هام رو خوب می‌خونم. اصلاً حالا که اینطوره خیلی هم خوب کردم اون کار رو کردم! دلم خنک شد! یعنی بگم لذتی که اون لحظه بهم دست داد هیچوقت تجربه نکرده بودم.

حمید: چون قلبم رو دزدی، درضمن یه درسی بهت بدم تا آخر زمان هم یادت نره.

شوکه از حرفش شدم. قلبم شدت گرفت یعنی چی؟ اون الان اعتراف کرد که... ولی اون خیلی مغرورتر از این حرف‌هاست. قدمی بهم نزدیک شد و ادامه داد:

- کدوم لحظه؟

با حرص تموم گفتم:

- چرا انقدر دوست داری من رو حرص بدی خوشت میاد؟

همین جوری که جلو می‌اومد و من عقب می‌رفتم تا خوردم به دیوار. با ژست خاصی قدم برمی‌داشت دست‌هاش هم توی جیبش بود، صورتش رو با فاصله کمی ازم قرار داد. خیره توی چشم‌هام لب زد:

- حرص دادن کسی که دوستش دارم نمی‌دونی چه کیف و لذتی داره.

آب دهنم رو قورت دادم. این دوباره چی گفت؟ حرف‌هاش رو خدایا چجوری معنی کنم؟ بدتر از همه ضربان قلبی بود که تندتر از همیشه می‌زد.

بعد از چند ثانیه به خودش اومد. نمی‌تونستم نگاهم رو ازش بگیرم بعد از چند دقیقه به خودش اومد و گفت:

- خوب شد، چیه بابا خوردیم با نگاهت؟

به خودم اومدم نگاهش یه برق شیطنت داشت که نمی‌تونستم معنی‌ش کنم. چهره‌ش از خنده قرمز شده بود، چرا می‌خنده؟ نتونست خودش رو نگه داره پقی زد زیره خنده. با چشم‌هایی که مطمئنم قد توپ تنیس شده، نگاهش کردم داشت زمین رو گاز می‌گرفت.

از بس خندیده بود، اشک توی چشم‌هاش جمع شد. مطمئنم یه کاسه‌ای زیره نیم کاسشه. گوشیش رو درآورد، یه عکس گرفت و نشونم داد. ای وای بر من! پس بگو واسه چی می‌خنده؟ موقعی که من حواسم نبود روی صورتم نقاشی کشیده.

دقیقاً همون نقاشی‌ای که واسه خودش کشیدم رو روی صورتم پیاده کرده.

از عصبانیت قرمز شدم انگاری دود از کله‌م بلند می‌شد. حمید با ته مایه خنده به سمت کیفش رفت و کتش رو برداشت چشمکی زد و گفت:

- حالا شدی یه دلک و واقعی.

کارد می‌زدی خونم در نمی‌اومد، رفتن بیرونش همانا با صدای جیغ من و همانا وارد شدن دخترا و کامران و همانا پخش زمین شدنشون از خنده. کامران با خنده گفت:

- خدایی استاد خوب تلافی کرد، من گفتم حتماً زنده به گورت می‌کنه.

سیتا به خودش اومد میاد طرفم دستمالی دستم داد و گفت:

- پاک کن بریم. بیان ببینن مسخره می‌کنن.

دستمال رو گرفتم و صورتم رو پاک کردم من اگه تلافیش رو سرت در نیارم زینب نیستم.

بقیه بالاخره دست از خنده‌هاشون برداشتن.

کامران خیلی جدی گفت:

- زینب من فکر می‌کنم یه چی بین تو و استاد ملکی هست.

بهش تنه‌ای انداختم و گفتم:

- بعد از این همه سال من رو اینجوری می‌شناسی؟ هه! واقعا متاسفم.

حوصله‌ی هیچکس رو نداشتم وارد سرویس شدم. صورتم رو چندبار شستم، خشک کردم و اومدم بیرون. اصلاً حوصله‌ی کلاس بعدی رو که اتفاقاً با خود حمید بود رو نداشتم.

وارد پارکینگ شدم ماشین رو برداشتم خارج شدم از دانشگاه. ای خدا چرا باید اینقدر این بشر من رو حرص بده؟

یاد حرف‌های افتادم و ضربان قلبم بالا رفت "چون قلبم رو دزدیدی، حرص دادن کسی که دوشش دارم برام لذت بخشه."

یعنی اون هنوزم... نه امکان نداره چرا باید دوستم داشته باشه؟ حالم خوب نیست و تنها جایی که اینجا آروم می‌کنه حرم امامه.

بعد از این که رسیدم، ماشین رو پارک کردم و چادر مشکیم رو برداشتم مقنعه‌م رو درست کردم و چادر رو سرم کردم.

پلاستیک کوچیک که داخلش دونه برای کبوترهای حرم گرفتم رو برداشتم.

وارد حرم شدم، اشک از گوشه‌ی چشمم چکید روی گونه‌م افتاد و پایین اومد خیره به گنبد طلایی رنگ زمزمه کردم:

- السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا... .

به طرف صحنی که مختص به کبوترهاست رفتم. خیلی حرم می‌اومدم، فقط زمانی که به اهواز می‌رفتم. نمی‌اومدم. وگرنه کار همیشگی من اومدن به حرمه.

به کبوترها دونه دادم و بعد از دو ساعت درد و دل کردن بلند شدم و از حرم خارج شدم. دلم نمی‌خواست برگردم خونه، دوست داشتم ثانیه‌ها، دقیقه‌ها و ساعت‌ها اینجا باشم؛ ولی حیف!

سوار ماشین می‌شدم چادر رو درآوردم. یه نفس عمیق کشیدم و با بسم الله ماشین رو روشن کردم. نگاهی به ساعت کردم نیم ساعت دیگه سیتا میاد خونه فکر کنم کلاس تموم شد. باید یه چیزی درست کنم. ده دقیقه‌ای خودم رو به خونه رسوندم، ماشین رو بی‌حوصله بیرون جلوی در پارک کردم.

وارد خونه می‌شدم مانتو و شالم و کوله‌م رو درمیارم و روی مبل گذاشتم. وسایل ماکارونی رو آماده کردم و شروع کردم به درست کردن بعد نیم ساعت گذاشتمش تا دم بکشد تا منم برم یه دوش بگیرم مانتو شال و کوله‌م رو برداشتم وارد اتاقم شدم. روی تخت گذاشتمشون و حوله رو برداشتم وارد حمام شدم. بعد از یه ربع بیرون میام بعد از خشک کردن و پوشیدن لباس‌هام از اتاق خارج می‌شدم. تعجب کردم سیتا هنوز نیومده بود، یعنی چی آخه؟ تا الان باید می‌اومد چندبار صداش کردم جواب نداد. وارد اتاقش شدم، نبود مثل این‌که نیومده بود. گوشیم رو برداشتم و باهاش تماس گرفتم؛ ولی جواب ندادم یعنی چی خاموشه؟ به دخترا و کامران هم زنگ زدم؛ ولی هیچ‌کدوم جواب ندادن یعنی اتفاقی براشون افتاده؟ خدا نکنه!

زیر غذا رو خاموش کردم و به سمت اتاقم میرم و لپ‌تابم رو روشن می‌کنم. ماکان بهم یاد داده که چطوری از طریق شماره و خط فرد بفهمم کجاست. ردشون رو زدم آخرین بار توی دانشگاه بودن همه‌شون.

سریع بلند شدم و یه مانتو یاسی تا روی زانو برداشتم با شلوار سفید و کفش‌های سفید و شال یاسی چیزهایی که به دستم اومد رو پوشیدم دوباره زنگ زدم، جواب ندادن. نزدیک سی‌بار زنگ زدم؛ اما دریغ از یک جواب.

گوشیم و سوییچ رو برداشتم و از خونه زدم بیرون و از حیاط گذشتم. دروازه رو باز کردم وارد کوچه شدم و سوار ماشین شدم و با سرعت زیاد به سمت دانشگاه راندم.

تو راه هم هر چی زنگ زدم جواب ندادن. خدا کنه فقط اتفاقی براشون نیفتاده باشه.

یه ربعی رسیدم، ماشین رو نزدیک دانشگاه پارک کردم و پیاده شدم. با عجله وارد سالن شدم. دوباره شماره گرفتم بازم بی‌جواب موند.

نگاه خیره همه روی من بود، خدایا این‌ها دیگه چشونه؟ توجهی نکردم، چشم چرخوندم که امیر پسرخاله کامران رو دیدم. به طرفش حرکت کردم سرش توی گوشه بود، سلام کردم. سرش رو آورد بالا و خیره نگاهم کرد.

- امیر خبری از کامران و دخترا نداری؟

بعد چند دقیقه به خودش اومد و گفت:

- ها؟ چی گفتی؟

- کوفت کجا سیر می‌کنی؟ میگم خبری از کامران و دختر نداری؟

امیر: چرا دیدمشون سر کلاس.

نگاهی به ساعت روی مچم انداختم و گفتم:

- کلاس که چهل دقیقه‌ست تموم شده.
- امیر: آره خب، چه می‌دونم یه استاد اومد گفت می‌خواد مشاوره بده اون‌هام رفتن داخل کلاس گوش‌هاشون رو هم خاموش کردن منم رفته بودم حوصله‌م سر رفت زدم بیرون.
- پوف! خدا رو شکر حد‌اقل اتفاقی براشون نیفتاده مُردم و زنده شدم.
- حالا بیا بشین تا برم برات آب بیارم.
- نشستم امیر رفت و بعد از دو مین برگشت آب رو دستم داد تشکری کردم و با فاصله کنارم نشست.
- تو هم که کلاس داشتی سر کلاس ندیدمت غیبت هم خوردی.
- بی‌خیال بابا حوصله استاد رو نداشتم.
- خندید و گفت:
- کی؟ استاد ملکی؟ شنیدم با تخته اشتباه گرفتیش.
- منظورش رو فهمیدم.
- حقتش بود یه ماه روزگار پاش نرسیده به کلاس خانوم احمدی بلند شو ازت سؤال کنم تا اون باشه دیگه اینجوری نکنه چون بد تلافی می‌کنم.
- گفتن صورتش رو نقاشی کردی در تلافی اون چیکار کرد؟
- اونم صورت من بدبخت رو نقاشی کرد.
- امیر بلند خندید و گفت:

- خب بلدِ تلافی کنه؛ ولی فک نکنم تو همین جوری ساکت بشینی.
- معلومه که ساکت نمی‌شینم یه آشی براش بپزم.
- یه من کشک داشته باشه، بدبخت شد رفت.
- بلند شدم و گفتم:
- آره، خب دیگه من برم ممنون که گفتی کجان.
- خواهش می‌کنم آبجی خانوم، وانمیستی تا بیان؟
- نه دیگه، باید به فکر تلافی باشم یه بلایی سرشون بیارم تا دیگه جرئت نکنن
گوشی خاموش کنن.
- امیر بلند خندید و گفت:
- می‌خواهی دو دستی خودت رو قاتل کنی، بدبخت دخترا و کامران، فکر کنم کلاس
تموم شده و دارن میان.
- واقعاً.
- برگشتم آره راست می‌گفت داشتن می‌اومدن که با دیدن من ایستادن و اخم
کردم برگشتم سمت امیر و گفتم:
- بازی شروع شد.
- امیر بلند خندید که گفتم:
- تو چته همش می‌خندی؟ نکنه تو هم... .
- پرید وسط حرفم و گفت:

- نه! نه! من غلط بکنم.

لبخندی زدم و از کنار امیر گذشتم، حمید و دوتا از استادان داشتن می‌اومدن که با دیدن من سر جاشون می‌خکوب شدن که دخترای کنه دور و روشن هم وایسادن و با دهن باز نگاهم کردن.

خدایا الآن چشم می‌خورم، خودم رو به تو می‌سپارم قول میدم رفتم خونه برای خودم اسپند دود کنم.

نگاهی به لباس‌هام انداختم هیچ مشکلی نداشت بی‌خیال شونه‌ای بالا انداختم لبخندی زدم و از کنارشون رد شدم هنوز پنج دقیقه قدم برنداشته بودم که صدای امیر اومد که اسمم رو صدا می‌زد.

- زینب، زینب.

برگشتم طرفش و گفتم:

- بله؟

روبه‌روم ایستاد و گفت:

- گوشیت یادت رفت.

- ممنون.

گوشی رو گرفتم (هیچ وقت چشم‌های امیر کج نرفت، همه می‌دونن که نامزد داره؛ ولی با کی نامزده هیشکی به جز من و دخترا و کامران نمی‌دونه).

سرش رو نزدیک گوشم برد و گفت:

- راستی نگفتی امروز خیلی خوشگل شدی می‌خوای چندتا کشته بدی تلافیش رو می‌خوای سر استاد ملکی دربیاری، آره؟

سرش رو برداشت که گفتم:

- هر چی بیشتر بهتر، اون هم آره فقط کی می‌خواد جمع کنه تو حاضری جمعش کنی؟

دوباره خندید و گفت:

- نه، بهتره آرشام و امیر مهدی جمعشون کنن.
پررویی نثارش کردم و ازش گذشتم.

حمید

با دو تا از استادها و دخترها داشتیم سؤال براشون توضیح می‌دادیم که یه لحظه سرم اومد بالا و به دوتا استاد دیگه نگاه کردم خیره بودن به روبه‌رو.

نگاهشون رو دنبال کردم که رسیدم به زینب که داشت با امیر یکی از دانشجوها حرف می‌زد و می‌خندید.

دستم از عصبانیت مشت شد. از کنار امیر گذشت، مسخس شدم. چقدر خوشگل شده بود. سر کلاس من که حاضر نشد، رفته بود یعنی تیپ بزنه و برگرده؟ دلخور شدم و عصبی.

یه جورایی همه داشتن با نگاهشون قورتش می‌دادن؛ ولی مثل همیشه بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و از کنار ما رد شد.

هنوز چند قدم برداشته بود که امیر صدش زد و گفت که گوشیش جا موند.
گوشی زینب دست امیر چیکار می‌کنه؟ نکنه نامزد امیر همون دختری که میگن
عاشقانه همدیگه رو دوست دارن زینبه؟

نه امکان نداره، نباید باشه اون نباید اون دختره باشه حق نداره.

با کاری که امیر کرد خون توی رگ‌هام منجمد شد و عصبی دستم رو مشت کردم.
دستی که تیره شده بود و هر آن ممکن بود رگ‌هاش بیرون بزنه، خدایا! دارم
دیوونه میشم امیرمهدی و آرشام دیگه کین؟

یه درسی بهت بدم زینب خانوم که دیگه هیچوقت اینجوری تیپ نزنی بیای
دانشگاه.

یکی از استادای چشم‌چرون گفت:

- چه استایلی داشت لامصب خیلی ناز و خوشگله، آدم می‌خواد درسته قورتش
بده، حیف پا نمیده.

نفس‌نفس می‌زدم از عصبانیت، چقدر دلم می‌خواد الان بکشمش و یه سیلی
جانانه هم به زینب بزنم تا اینجوری تیپ نزنه.

لعنت بهت زینب! لعنت!

زینب

از دانشگاه خارج شدم و سوار ماشینم شدم و گاز دادم به سمت خونه. توی راه
چند تا توله سگ توجهم رو جلب کردن.

پیاده شدم و رو به آقای که می‌خواست بفروشتشون گفتم:

- آقا می‌فروشید؟ (اشاره‌ای به توله سگ کردم).

آقا: آره، کدوم رو می‌خوای؟

یه پشمالوی سفید خیلی خوشگل و ناز بود.

- این رو می‌دین؟

- می‌دونستم همه عاشقش میشن، اسمش وایئه.

قلاده دور گردنش رو باز کرد و داخل قفسی گذاشتش و بهم دادش. پول رو حساب کردم.

بعد از خریدن غذای مخصوصشون و گفتن به نجار برای ساختن خونه براش به خونه اومدم.

وارد خونه شدم وسایل رو همون جا گذاشتم و وایا رو از قفسش درآوردم و به سمت اتاقم رفتم و بعد تعویض لباس‌ها وایا رو حموم کردم و خشکش کردم که نازتر شد. روی سرش رو بوسیدم و غذاش رو آماده کردم، دادم تا بخوره. معلوم نیست این‌ها کجان؟ چرا نیومدن؟ ده دقیقه‌ای با وایا بازی کردم که صدای شکم بلند میشه.

جمع و جور می‌کنم اطراف رو و وارد آشپزخونه میشم و غذا رو گرم می‌کنم برای خودم کشیدم و خوردم.

ظرفها رو شستم دستی به آشپزخونه کشیدم و مشغول بازی با وایا شدم. بعد نیم ساعت خسته کتابم رو برمی‌دارم و روی مبل دراز می‌کشم و تلویزیون رو روشن می‌کنم و کانالها رو بالا و پایین می‌کنم تا روی شبکه که آهنگ پخش میشه نگو می‌دارم.

صدای در اومد برنگشتم چون می‌دونستم جز سیتا بقیه هم هستن؛ ولی بلند شدم و شالم رو درست کردم. نسترن و کامران سمت راست نشستن. صدای کامران بلند شد:

- به زینب خانوم! خوشگل کرده بودی، تیپ می‌زنی میای دانشگاه.

- من اگه می‌خواستم دانشگاه بمونم کلاس

بعدی رو ول نمی‌کردم پیام خونه. یه نگاه به گوشی‌هاتون کنین متوجه می‌شین صد بار زنگ زدم. حداقل یکیتون هم اس نداد بگه کدوم جهنم دره‌ای هستین، درضمن این هزار بار من اگه تیپم بزنم برای خودم می‌زنم نه دیگران. دم دستم بود پوشیدم، حالا کجا بودین این همه وقت؟

نسترن: بیرون خرید.

نیلو: خیلی خوش گذشت بی‌تو عجب حالی داد.

- هه! به نظرت منم توی خونه بودم و کتاب می‌خوندم فقط؟ اتفاقاً بیشتر بهم خوش گذشت با وایا جونم.

هر سه با سیتا که توی آشپزخونه بود هم‌زمان گفتن:

- کی؟

- وایا.

بعد صدام رو بلند کردم و داد زدم:

- وایا! وایا!

وایا درحالی که پارس می‌کرد از اتاق اومد بیرون.

- وایا بیا اینجا پسر خوب.

وایا اومد جلوی پام بغلش کردم و سرش رو نوازش کردم.

نیلو: وای خدا چه خوشگله! بیا بغل خاله.

وایا پارسی کرد که نیلو از ترس جیغی کشید و گفت:

- این اژدها چیه اوردی خونه؟

- تو که الان گفتی خوشگله، چطور شد اژدها؟ من که عاشقشم.

نسترن: کامی منم از این‌ها می‌خوام.

کامران: می‌خرم برات عشقم.

نسترن گونه کامران رو می‌بوسه که سیتا درحالی که چایی می‌آورد گفت:

- خانواده نشستہ خواهرم.

نسترن از رو نرفت و گفت:

- خانواده از این‌ها زیاد دیده.

کامران با شیطنت میگه:

- از اون‌ها چی؟

نسترن از خجالت سرخ و سفید شد همه زدیم زیره خنده که نیشگونی از بازوی کامران گرفت و بی‌شعوری نثارش کرد.

سیتا: وای خدا این سگه چقدر نازنه.

وایا پارسی کرد.

- سگ نه، اسمش وایانه.

نیلو: وای اگه فاطمی ببینتش عاشقش میشه.

فاطمی: عاشق سگ و گربه‌های پشمالوئه.

سیتا: غذا هم که درست کردی.

- آره، دو ساعتی میشه آماده شده منتها انقدر نگران شما بودم که یادم رفت غذا بخورم.

نیلو: حالا می‌خوای با وایا چیکار کنی؟

- تو اتاق خودمه، دادم براش خونه بسازن.

تا شب کلی گفتیم و خندیدیم و ساعت یازده همه رفتن خونه‌هاشون.

منم که خسته بودم گرفتم خوابیدم؛ اما قبلش برای وایا جا درست کردم و خوابیدم.

با صدای اذان گوشی بیدار شدم و دست و صورتم رو شستم و وضو گرفتم نمازم رو خوندم ساعت شش بود.

مانتو سبز و شلوار لی مشکیم رو پوشیدم مقنعه‌م رو سرم کردم کفش‌های سبز اسپرت رو هم پوشیدم و کوله‌م رو برداشتم. وسایلم رو که نیاز داشتم، ریختم داخلش و گوشی و سویچ رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

ساعت نزدیک هفت بود، وایا بیدار شده بود بهش غذا دادم و خودم هم همراه سیتا صبحونه خوردم.

از خونه زدیم بیرون قبلش وایا رو آوردم توی حیاط.

نیم ساعته رسیدیم و سیتا پیاده شد. ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم که همون لحظه ماشین شاسی بلندی مثل ماشین من؛ اما به رنگ مشکی یکمی اون ورتر از ماشین من پارک کرد و پیاده شد. بی‌خیال شونه‌ای بالا انداختم و خواستم برم.

که یه لحظه توجهم جلب شد، پشتش به من بود شوار لی مشکی تیشترت سبز رنگ و کوله‌ای که شبیه کوله منه کلاً ست کرده بود انگار.

بی‌خیال دید زدن حتی صورتش رو هم ندیدم، وارد سالن شدم. همه داشتن با تعجب نگاه می‌کردن و خدا این‌ها باز چشونه؟ یه چیزیشون هست مطمئناً.

به بچه‌ها رسیدم خیره به پشت سرم بودن. رد نگاهشون رو دنبال کردم تا رسیدم به همون پسر تیشترت سبزه لبخندی زد که چال گونه‌ش معلوم شد مثل من ابروهاش و رنگ چشماش و موهاش و تنها تفاوت بینی‌هامون بود انگار دو قلو بودیم.

یعنی کی می‌تونه باشه که اتقدر شبیه منه؟ کامران با صدای بهت‌زده گفت:

- زینب چقدر شبیه توئه، داداشت نیست؟

- نه بابا چی میگی واسه خودت، بهتره بریم سر کلاس الانه که استاد بیاد.

این زنگ با استاد جهانبخش داشتیم. از کنارشون گذشتم هنوز تو شک بودن.

وارد کلاس شدم و ردیف سوم نشستم. اون پسره هم دقیقاً روبه‌روی من طرف راست نشست.

کم‌کم همه وارد شدن خوشگل بود و جذاب؛ ولی چرا انقدر شبیه منه؟ یادم نمیاد فامیلی داشتم که شبیه من باشه فقط یکی که اونم گفتن دختره و مُرده.

فکر کنم تازه اومده چون تا به حال ندیدمش، استاد با لبخند همیشگی وارد شد و بعد سلام و کمی خوش و بش گفت:

- خب دانشجوهای عزیز، امروز یه دانشجو جدید داریم. لطفاً بلند بشه و خودش رو معرفی کنه.

پسره بلند شد و خیلی رسمی و خشک گفت:

- سلام من مسیح رضایی هستم دانشجو سال آخری.

استاده خیره به رضایی می‌گه:

- خانوم احمدی لطفاً بلند بشین.

بلند شدم و ایستادم. استاد هر دومون رو برانداز کرد و گفت:

- احیاناً نسبتی با هم ندارین؟

همزمان گفتیم:

- نه.

استاد: خیلی شبیه همین، لباس هاتون هم که سته.

با حرفش من و رضایی یه نگاه به هم دیگه کردیم و دوباره همزمان گفتیم:

- چه ربطی داره.

یکی از پسرا: همزمان هم که هستین.

یکی از دخترها: واقعاً نسبتی با هم ندارین؟ آخه خیلی شبیه هستین، چشمتون

هر دو چال گونه دارین و رنگ موها و ابروهاتون هم یکیه، فقط بینی هاتون شبیه

هم نیست، ست هم که کردین هم زمان هم حرف میزنین.

همزمان:

- خب این دلیل همیشه ما نسبتی با هم داشته باشیم.

رو کردم طرف رضایی که اون هم همین کار رو کرد و دوباره همزمان گفتیم:

- میشه انقدر وسط حرف من نپرین؟

همه زدن زیره خنده.

- وا چرا می خندن؟

رضایی: احتمالاً کم دارن.

- احتمالش هست.

استاد با ته مایه خنده گفت:

- شاید با هم نسبتی داشته باشین و یادتون نیست؟ پیشنهاد می‌کنم به خانواده‌هاتون بگین شاید اون‌ها یه چیزهایی بدونن.

دوباره با هم گفتیم:

- چشم.

سر کلاس استاد که سؤال می‌پرسید. هم‌زمان دست‌هامون بالا می‌رفت و جوری که انگار از قبل هماهنگ کردیم.

بالآخره کلاس تموم شد. وقتی خارج شدیم همه سؤال‌های تکراری می‌پرسیدن و جواب من فقط نه بود و تمام.

وارد حیاط شدیم، روی دو تا نیمکتی که پشتش هم درخت بود نشستیم.

نیلو رفت برای همه کیک و آبمیوه بگیره.

بعد از پنج مین اومد. به همه کیک و آبمیوه داد.

پسر رضایی هم اومد و روی نیکمت روبه‌رویی نشست. چرا یکی باید انقدر شبیه من باشه؟

گوشیم زنگ خورد. درش آوردم از داخل کیفم و نگاهی به صفحه‌ش کردم چشم‌هام درخشید عماد بود.

- سلام بر خان دایی خودم.

خندید.

- سلام بر خواهرزاده‌ی خوشگلم خوبی دایی جان؟
- میگم دایی جان، فکر می‌کنم پنجاه سالته، خوبم تو خوبی کلاس نداشتین؟
- هی! چی بگم؟ این درس‌ها هم پیرمون کردن، شکر هی ما هم خوبیم، کلاس چرا داشتیم تازه تموم شد.
- آها ما هم.
- چه خبر از کلاس‌هات؟
- هیچی سخت‌تر از قبل شدن.
- بله، پس چی فکر کردی، یه خبر دارم برات.
- چه خبری؟
- عمو جونت بدجوری عاشق شده.
- کی ایمان؟ عاشق کی شده؟
- آره، حدس بزن.
- بگو عماد حوصله حدس زدن ندارم.
- عاشق سیتا خانوم شده.
- این رو که از قبل می‌دونستم، خودت چی عاشق نشدی؟
- هنوز کیس مورد نظر رو پیدا نکردم.
- اوو!

صدای خسته مازیار اومد که به ایمان بد و بیراه می‌گفت. از این طرف هم ایمان به عماد بد و بیراه می‌گفت.

صدای مازیار که گوشی رو از دست عماد گرفت پیچید توی گوشی.

مازیار: به سلام زینب خانوم دختر خاله‌ی بی‌معرفتم! یه زنگ نزن یه وقت، خوبی؟

- سلام وقت نمی‌کنم درس و دانشگاه نمی‌ذاره، خوبم، تو چطوری خوبی؟

- آها اوکی، هی خوبم! نمی‌دونی چی شد زینو؟

- چی شده مگه؟

- کمرم شکست.

- وا! چرا؟

- از دست این درس‌ها از بس که سختن.

- خب حالا گفتم خدا چی شده.

صدای عماد اومد که گفت:

- شکر نخور! خربزه خوردی باید پای لرزشم بشینی.

- خفه باوا! خربزه‌م کجا بود، چه خبر دیگه سیتا خوبه؟

- آره اونم خوبه سلام می‌رسونه تو چه خبر؟ مینا، مریم خاله این‌ها همه خوبن؟

- آره خوبن.

- زهرا چگونه درسش؟

خندید و گفت:

- بچه دبستانی که نیست ورپریده درسش عالیه. هر چی هم سر امتحان بهش اشاره می‌زنم خودش رو می‌زنه به نفهمی.

- خوب کاری می‌کنه.

- بیا به کلام از مادر عروس.

خندیدم و گفتم:

- راستی مازیار.

(نگاهی به رضایی انداختم که تا گفتم مازیار خیره شد به من).

ماجرا رو برای مازیار گفتم که گفت:

- عجب عکسش رو بفرست مشتاق دیدن شدیم.

- چگونه بفرستم؟

- مگه نمی‌گفتی یکی از دوستات چی بود اسمش؟ آها نسترن کارش عکاسیه، خوب بده اون عکس بگیره بفرسته.

- باشه سلام برسون به همه خداحافظ.

- خداحافظ.

قطع کردم و گوشی رو دادم نسترن که کنار سیتا نشسته بود و آروم گفتم:

- از این پسره عکس بگیر می‌خوام برای مازی بفرستم.

نسترن: یه عکس شکار شده بهت می‌دم.

عکس و فیلم‌هاش معرکه بود. جوری می‌گرفت که هیچکس شک نمی‌کرد.

چندتا عکس گرفت که انگار رضایی خودش توی دروبین نگاه کرده. برای مازیار فرستادم.

گوشیش زنگ خورد بلند شد و رفت وای خدا کاور گوشیش هم مثل کاور گوشی منه.

بلند شدم و با بچه‌ها به سمت کلاس حرکت کردیم. سر جای قبلیم نشستیم که اون هم همین کار رو کرد.

فردا یه تیپ دیگه می‌زنم تا همه بفهمن که ما نسبتی با هم نداریم.

منتظر استاد بودیم که حمید وارد کلاس شد. ما که با حمید کلاس نداریم. یکی از پسرا بلند شد و گفت:

- استاد فکر کنم کلاس رو اشتباه اومدین، این زنگ با شما کلاس ندارین.

حمید: بله درسته؛ ولی متاسفانه استاد صابری مشکلی براشون پیش اومده و نتونستن بیان.

یکی از دخترای خود شیرین گفت:

- ما که از خدامونه شما بیاین سر کلاس، استاد شنیدم میگن دزد به خونه‌شون زده و ایشون هم دستشون شکسته و صورتشون کبود شده، درسته؟

حمید: بله، مثل این که درسته.

یه نگاه به حمید انداختم، غیر ممکنه یه دفعه‌ای دزد خونه استاد صابری رو بزنه. اون کلی نگهبان داره و بادیگارد، بعید می‌دونم. مطمئنم کار یه آشنائه که حدس زدن درموردش زیاد سخت نیست.

اونم کسی نیست جز حمید، چرا چون اون دیروز تیپ زدم اومدم دانشگاه نگاه خیره‌ش بدجور روم بود.

سر کلاس حمید هم همون اتفاق‌ها افتاد.

حوصله سؤال و جواب حمید رو نداشتم و خیلی سریع از کلاس خارج شدم، چون دیگه کلاسی نداشتم.

وارد پارکینگ شدم. سوار ماشینم شدم، از اخم‌های حمید سر کلاس کلافه شدم. وقتی هم‌زمان حرف می‌زدیم، کارد می‌زدی خونس در نمی‌اومد. سر کلاس همش اخم داشت یعنی تیکه بزرگ گوشمه.

سرم رو روی فرمون گذاشتم که در باز شد. نیم‌نگاهی کردم، وای خدا! حمید بود، با چهره‌ی عصبی داشت نگاهم می‌کرد.

حمید: این پسره کیه؟ چرا همش هماهنگ حرف می‌زنین؟ لباس‌هاتونم که سِتِه، کیه که انقدر شبیهته؟

- آخه من از کجا می‌دونم؟

- این پسر خیلی شبیهت هم هست نسبتی... .

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- نه می‌شناسمش، نه نسبتی باهاش دارم. خودمم موندم چرا انقدر شبیه منه.

با حرف یهویی‌ش شکه زل زدم بهش که گفت:

- با من ازدواج می‌کنی؟

به زور لب زدم:

- چی؟

- من دوست دارم زینب! خودت هم این رو خوب می‌دونی و نمی‌خوام از دستت بدم قسم می‌خورم خوشبختت کنم.

مکتی کرد و ادامه داد:

- هنوز اطمینان کامل به نظری که می‌خوای بدی نداری؟

یعنی هنوز یادش بود؟ روم رو ازش گرفتم و لب زدم:

- باید فکر کنم.

پشت دستم رو بوسید. یه جوری شدم؛ دوباره همون حس.

- تا ابد مال منی فقط خودم به خدا هم نمی‌دمت.

پیاده شد و کمی رفت جلو، یه دفعه برگشت سرش رو از پنجره داخل آورد و گفت:

- بین زینب یا مال من میشی یا باید مال من بشی، دیگه تصمیم با خودته.

چشمکی زد و رفت. بی‌شعور! شرط می‌ذاره که هر دوتاش یکیه.

لبخندی روی لبم نشست ماشین رو روشن کردم. از پارکینگ خارج شدم. سیتا دم در ایستاده بود. نیلو و فاطمی هم بودن بعد از این که سوار شدن به سمت بیمارستان رفتیم.

توی راه بودیم که گفتم:

- خب همه خونهی ما شام دعوتین تا شب.

نیلو جیغی کشید و گفت:

- ایول! من که پایم مهربون نبود، خبری شده؟

لبخندی زدم و دنده رو عوض کردم. نیلو تا بیمارستان کلی سؤال پرسید که بی جواب موند.

ساعت پنج عصر بود که به سمت خونه راه افتادیم. ماشین رو داخل حیاط پارک کردم و پیاده شدیم. سیتا و نیلو رفتن در رو ببندن. رو به فاطمی گفتم:

- یه سوپرایز برات دارم.

وایا رو صدا زدم که پارس کنان اومد جلوی پام نشست، فاطمی جیغی کشید و با یه خوشحالی وصف نشدنی گفت:

- وای خدا! این و نگاه چقدر خوشگله، وای دست و پاهای کوچولوش رو! چشماش! وای خدا چه نازه!

وایا رو بغل کردم و رو به فاطمی گفتم:

- سلام خاله فاطمی من وایا هستم.

فاطمی: سلام عزیزم، وای! زینب بده بینمش.

باورم نمی‌شه وایا پرید بغل فاطمی، معلومه همه عاشقش می‌شن از بس که مهربونه.

فاطمی یه زنگ به خونه زد که شب دیر میاد. نیلو هم که اصلاً انگار نه انگار.

وارد خونه شدم، کفش‌هام رو درآوردم، بعد از تعویض لباس‌هام یه تاپ با شلوار ورزشی پوشیدم. غذای وایا رو دادم فاطمی بهش داد.

نیلو که منتظر یه اشاره بود تا بره سر وقت لباس‌های من.

فاطمی هم چادر و مانتوش رو درآورد و یه تاپ تنش بود.

شام درست کردیم با هم، بعد از خوردن شام چایی دم کردم و اومدم بیرون از آشپزخونه.

یه ساعتی بود داشتیم حرف می‌زدیم که نیلو گفت:

- زینب نمی‌خوای اون خبری که می‌گفتی رو بگی؟

- چی بگم؟

فاطمی: بگو وگرنه از فضولی مطمئنم به صبح نمی‌رسه.

- باشه، هیچی یکی ازم خواستگاری کرد.

نیلو: چی؟! اونوقت تو چی گفتی؟ وای خدا چرا هر چی خواستگاره باید مال زینب باشه؟

سیتا: چشم‌هاش هر کسی رو مجذوب خودش می‌کنه، واسه همین.

نیلو: حالا این که تکراریه، جوابت هم حتماً منفيه، راستی این پسره مسیح خیلی کنجکاو کرده، آخه چطوری انقدر شبیه توئه.

- نه، جوابم این دفعه منفي نیست، اون هم نمی‌دونم.

نیلو: جان ما! یعنی سنگ زده پس کلهت بالآخره آدم شدی به یکی می‌خوای جواب مثبت بدی؟ حالا کی هست که دل خواهر ما رو برده؟

- فعلاً مهم نیست.

حرفم رو با زنگ خوردن گوشیم ادامه ندادم. (علی بود).

- سلام داداشی خوبی؟

- سلام یکی یدونه‌م، شکر خدا خوبم، تو خوبی؟ سیتا خوبه؟

- شکر خوبیم، ماما این‌ها خوبن؟

- شکر اونا هم خوبن، چه خبرا؟ چیکار می‌کنی؟

- خبر هیچی... .

خواستم ادامه بدم که نیلو گوشی رو از کنار گوشم قاپید و به علی گفت:

- سلام علی آقا خوبین؟ منم نیلوفر، خواستم بگم خواهرت دل باختی از زیر زبونش بکش ببینیم کیه؟ ورپریده به ما نمیگه. از طرف من خداحافظ گوشی با زینب.

یه چشم‌غره‌ی اساسی به نیلو رفتم و گوش‌ی رو گرفتم. علی با خنده گفت:

- چه دوست‌های رازداری مرحبا.

بعد هم زد زیره خنده.

- باور کن همش دروغه.

- اون که معلومه.

جدی شد یه دفعه و گفت:

- زینب این پسره کیه که انقدر شبیه توئه؟

- من از کجا بدونم؟ عکسش رو برای مازی فرستادم بفهمه کیه؟

- می‌خوام اطلاعاتش رو مثل سن و اهل کجا و... رو برام دربیار.

- چی؟ می‌خوای برم بگم آقای رضایی ببخشید چندسال‌تونه و اهل کجایی؟
برای برادرم می‌خوام.

- رضایی؟ اسمش چیه؟

- مسیح رضایی، دانشجوی سال آخری همین‌قدر اطلاعات دارم، لطفاً بی‌خیال شو.

- یعنی چی بی‌خیال شو؟ آمارش رو برام در میاری.

- علی چی میگی تو؟ برم آمار پسر مردم رو دربیارم که چی بشه؟

- از یکی بخواه، از پسر رئیس دانشگاهتون بخواه.

- وای علی! چی میگی؟ برم بگم چی؟
صدای گریه داشت می‌اومد.
- علی کی داره گریه می‌کنه؟ چی شده؟
- هیچی نشده، توهم زدیا! واسه چی گریه کنن؟ تو فقط کاری که بهت گفتم رو انجام بده.
- اوف! باشه یه کاریش می‌کنم.
- باشه پس فعلاً خدانگهدار.
- خدافظ.
- سیتا: چی شده؟
- چی می‌خواستی بشه؟ بدبخت شدم! علی پيله کرده آمار این پسره رضایی رو براش در بیارم.
- نیلو: واسه چی می‌خواد؟
- منم نمی‌دونم؛ ولی کنجاوم کرده خیلی زیاد.
- فاطمی خندید و گفت:
- کمال همنشینی در تو اثر کرد.
- آره والا از نیلو خانوم به ارث بردم.
- نیلو: تا دلت هم بخواد والا.

یه ساعت دیگه موندن و با سیتا رسوندیمشون و برگشتیم.

صبح مثل همیشه زود بیدار شدم و کارهام رو انجام دادم. موقع لباس پوشیدن سیتا وارد شد و رو به من گفت:

- زینب امروز یه تیپ دیگه بزن، ببینم این پسره هم اینجوری تیپ می‌زنه؟

- باشه؛ ولی چه تیپی؟

داخل کمد رو نگاه کرد و مانتو کرم که تا روی زانو بود با شلوار جین سفید و کفش‌های کرم پوشیدم.

نگاهی از آینه به خودم انداختم.

سیتا: خداییش عالی شدی، بریم؟

- بریم.

بعد از صبحونه و شستن ظرف‌ها زدیم بیرون.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. وارد سالن دانشگاه شدم و به بچه‌ها سلام کردیم و مشغول حرف زدن بودیم که صدای نسترن بلند شد:

- اگه قبلاً از دوقلو بودنتون شک داشتم، الان کاملاً برطرف شده.

- با کی هستی؟

نسترن: با تو.

- من چرا؟ من که دو قولویی ندارم.

کامران: یه نگاه به پشت سرت بکن.

سرم رو برگردوندم یه جفت کفش کرم شلوار جین سفید و تیشرت کرم و کوله مشکی.

وای خدا! این که باز مثل من تیپ زده.

چند قدم رفتم جلو روبه روش وایسادم و گفتم:

- چرا هر تیپی من میزنم شما هم میزنید؟

مسیح: شما یید که مثل من تیپ میزنید وگرنه من علاقه‌ای به ست کردن با یه دختر یا پسر رو ندارم.

وای خدا حالا من چطور اطلاعات این رو در بیارم؟ آها می‌دونم باید از این طریق دست به کار بشم دوتا پسر عمه پلیس دارم، هی! باید به یه دردی بخورن. از کنارش گذشتم وارد کلاس شدم.

بالآخره کلاس‌های امروز هم تموم ش. د هیچ فرقی با دیروز نداشت.

از کامران خواستم تا به پویا پسر رئیس دانشگاه بگه پرونده‌ش رو یه جوری کش بره

و این کار رو خیلی راحت انجام داد. بدون این که پرونده‌ش رو بخونم از جاهایی که مربوط به شناسایی بود، عکس گرفتم و دادامش به کامران که بده به پویا اون هم همین کارو کرد و پویا هم گفت که گذاشتش سرجاش.

عکس‌ها رو نگاه کردم. مگه میشه؟ خدایا! تاریخ تولدش با من یکی بود، به جز سال که چهار سال از من بزرگ‌تر بود.

شماره پلاک ماشینش رو برداشتم و از سامان خواستم که آمارش رو برام دربیاره و به زور راضیش کردم که بعداً بهش میگم قضیه چیه و فعلاً چیزی نگه.

شب سامان چیزهایی که ازش خواسته بودم رو برام فرستاد و منم با چیزهایی که خودم به دست آوردم رو برای علی فرستادم.

بعد از نیم ساعت زنگ زد و چند کلمه گفت و بدون این که به من فرصت حرف زدن بده قطع کرد.

علی: بعد از امتحان‌های پایان ترم که چند روز دیگه هست مسیح رو با خودت به اهواز بیار.

حالا این رو کجای دلم بذارم؟ من تا اطلاعاتش رو درآوردم، کلی سختی کشیدم، دیگه برم بهش بگم بیا بریم اهواز خونه ما داداشم کارت داره.

هر چی هم زنگ زدم و پیام دادم که این شخص کیه یه کلام هم ازش نگفت و فقط گفت:

- حتماً با خودت بیارش.

حمید منتظر جوابشه و فقط سیتا می‌دونه که حمید ازم خواستگاری کرده.

امروز تعطیل بود و دانشگاه نداشتیم. حمید هم اس داد و گفت:

(ساعت ۷ آماده باش میام دنبالت بریم بیرون.)

منم فقط نوشتم (باشه).

با سیتا خداحافظی کردم و سوار ماشین حمید شدم. اون هم گازش رو گرفت و رفت.

جلوی یه رستوران شیک نَگه داشت. پیاده شدیم. دو طبقه‌ای بود، طبقه بالا رفتیم. یه جای دنج کنار پنجره آماده کرده بودن که خیلی قشنگ بود نشستیم.

حمید: چی می‌خوری؟

- فرق نمی‌کنه.

حمید گارسون رو صدا زد و دوتا قهوه با کیک سفارش داد.

- فکرهاش رو کردی؟

- بعد شام بهت می‌گم.

- صبر من رو آزمایش می‌کنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- یه جورایی.

- حالا یه راهنمایی.

- نُج.

- نفهمیدی پسره کیه؟

- نه به علی گفتم که گفت آمارش رو واسم دربیار منم آمارش رو درآوردم و برارش فرستادم و در کمال تعجب گفت بعد از امتحانات پایان ترم ببرمش اهواز، حالا موندم چطوری این کار رو انجام بدم.

- چی؟ ببریش اهواز؟ (با اخم) اونوقت چرا؟ اتفاقی افتاده؟

- والا منم درست نمی‌دونم چی شده. به منم نگفتن.

کلی حرف زدیم و گفتیم و خندیدم تا زمانش رسید.

- راستش از زمانی که چشمات رو دیدم محوت شدم فقط می‌تونم بگم انقدر می‌خوامت که هر مانعی باشه بین نرسیدنمون کمک می‌کنم و با هم اون مانع رو برمی‌داریم دوست دارم حمید، شاید گفتنش فقط چند کلمه است؛ اما این که چطور دوست داشتتم رو برات توصیف کنم سخته، چون نمی‌دونم از چه کلماتی استفاده کنم تا دوست داشتتم رو بهت بگم. خلاصه بدون بیشتر از هر کس و هر چیزی توی این دنیا دوست دارم.

- هر مانعی برای نرسیدن به تو سر راهم باشه برش می‌دارم توصیف این که چقدر عاشقتم سخته؛ ولی این رو بدون انقدر عاشقتم و دوست دارم که حتی زمانی که کنارمی هم دلم برات تنگ میشه.

بلند شد جلوم زانو زد و گفت:

- حاضری با من ازدواج کنی؟ تا آخر عمر شریک زندگیم باشی؟ خانوم خونم باشی؟ مادر بچه‌هام باشی؟

- آره.

بلند شد و بغلم کرد و کسانی هم که اونجا بودن دست زدن و تبریک گفتن.
قرار شد بعد از امتحانات حمید به مادرش بگه بیان خواستگاری.
ساعت یازده من رو به خونه رسوند و قرار شد تا نامزد نکردیم کسی چیزی نفهمه.

امتحانات بالأخره تموم شد. به مسیح همه چیز رو گفتم و اون با هزار بدبختی
حاضر شد با ما بیاد اهواز.

توی این مدت کامران و نسترن عروسی کردن، وایا رو برای تولد فاطمی به فاطمی
دادم.

نیلو هم که مثل همیشه هر جا من برم اون هم دنبالمه و قراره با ما بیاد تا مخ
پسرای فامیل ما رو بزنه خخ!

پدر و مادر نیلو تاجر بودن و همیشه در سفر.

امروز قرار بود حرکت کنیم مسیح هم با ماشین ما میاد سوار شدیم. نیلو و سیتا
پشت نشستن و من رانندگی می‌کنم و مسیح هم جلو می‌نشینه.

رفتم دنبالش جلوی خونه‌ش نگه داشتم. حمید رفته بود تهران دنبال کارهای
شرکتش و... .

به مسیح اس دادم بیاد پایین، توی این چند روز همش مزاحمش می‌شدیم و
اون هم شماره‌ش رو داد.

بعد پنج مین با یه کوله پشتی بزرگ اومد. کوله رو صندوق گذاشت و سوار شد
و حرکت کردم.

بعد از چهار ساعت جلوی یه رستوران نگه داشتم و پیاده شدیم و بعد از غذا خوردن.

مسیح گفت:

- اگه میشه بقیه راه رو من رانندگی کنم؟

منم از خدا خواسته قبول کردم. سوار شدیم، سرعتش مثل سرعت من بالا بود؛ ولی نه زیاد.

توی خانواده‌ی ما دیگه همه نیلوفر رو می‌شناسن تابستون هر سال پیش منه و دیگه عادت کردیم به حضورش. نباشه انگار عضوی از خانواده کمه.

آرمین هم توی این مدت رفت خواستگاری ریحانه، همچنین رامین رفت خواستگاری سوسن و سجاد هم مینا و خلاصه که فعلاً نامزدن.

کسری و زهرا و امیرعلی و سارا هم می‌خواستن نامزد کنن؛ ولی دخترا مخالفت کردن و گفتن که فعلاً زوده تا یکی-دو ماه دیگه بعد.

سعید هم، مینا گفت با دختر خاله‌ش ازدواج کرد.

ساعت نه شب بود که رسیدیم اهواز. نیلو که در طول راه همش خواب بود من و سیتا هم سه-چهار ساعتی خوابیدیم.

آدرس رو به مسیح دادم چه زود خودی شد، بعد نیم ساعت در خونه نگه داشت. زنگ زدم علی در رو باز کرد ماشین رو داخل پارک کرد و پیاده شدیم.

علی اس داد همه (بالایم بیاین خونه ما) هر کی وسایل خودش رو برداشت. به سمت خونه حرکت کردیم، مسیح مردد بود انگار.

از پله‌ها بالا رفتیم در زدم علی در رو باز کرد بغلش کردم. سرم رو بوسید و بعد احوال‌پرسی با بقیه رفتیم داخل، وسایل رو همون جا گذاشتیم.

با همه سلام و احوال‌پرسی کردیم من و سیتا و نیلو روی مبل سه نفره نشستیم مسیح روی مبل تک نفره.

چشمای خاله اشکی بود رو به خاله گفتم:

- چرا داری گریه می‌کنی خاله؟ اتفاقی افتاده؟

عمورضا: با هم مو نمی‌زنید درست مثل بچگیتون.

هم‌زمان گفتیم:

- بچگیمون؟!

علی: زینب بلند شو روی اون مبل (اشاره‌ای به مبل دو نفره کرد) بشین آقا مسیح شما هم لطفاً همین کار رو انجام بدین.

بلند شدیم و روی مبل نشستیم.

مازی: موها و ابروهاتون مثل همه، چشماتون هم همین‌طور فقط بینیتون فرق داره ست هم که کردین، هم‌زمان که حرف می‌زنین.

- تو رو خدا یکی بگه اینجا چه خبره؟ منظور حرف‌هاتون چیه؟ ما واقعاً نسبتی با هم داریم؟

مسیح: آره.

متعجب گفتم:

- چی؟!؟

نگاهی به چشم‌هام کرد و گفت:

- دختر خاله پسر خاله.

- ها؟! چی داری میگی من مطمئنم یه دختر خاله داشتم که شبیه خودم بود و گفتن گم شد و بعد هم گفتن که مُرده.

خاله: نه اون دختر نبود.

- منظورت چیه خاله؟ من واقعاً گیج شدم.

مامان با چشم‌های اشکی گفت:

- مسیح یازده سالش بود که گم شد. شاید یادت نیاد چون مسیح همیشه موهای بلند بود و کوتاهشون نمی‌کرد و تو فکر می‌کردی دختره، تو اون موقع هفت سالت بود. توی یه روز و یه ماه به دنیا اومدین هر کی می‌دیدتون می‌گفت دوقلوبین.

مسیح: حق داری یادت بره شونزده سال گذشته و این مدت کم نیست؛ ولی من هنوز تو رو مینا و سیتا رو یادمه که من رو به زور وارد اکیبتون کردی که علی اسمش رو گذاشته.

سیتا: پس شباهتتون از این لحاظه، نکنه همون اکیپ زلزله‌ای که علی میگه رو میگی؟

مسیح: آره، همون.

خاله بلند شد و مسیح رو محکم بغل کرد و هی می‌بوسیدش عمورضا هم مردونه بغلش کرد، مینا و مازی و مریم هم همینطور.

بقیه هم باهاش دست دادن و بغلش کردن.

هنوز توی شوک بودم، یعنی مسیح واقعاً پسرخاله‌ی منه؛ ولی چرا من یادم نمیاد شاید چون یازده سال گذشته.

- من موندم چطور مینا یا مریم که خواهرشن شبیهش نیستن بعد اون موقع من شبیه‌شم؟

خاله: خواست خدا بوده.

- این همه شباهت واسم عجیبه.

مازی: حق داری والا حالا خوبه یکیتون دختره یکیتون پسر، وای فکر کن دوتا پسر بود، مامانم می‌اومد دست زینب رو می‌گرفت و می‌گفت پسرم.

بقیه خندیدن.

- بی‌مزه.

مازیار کنارم نشست و گفت:

- بی‌شعور! یه بار یه زنگ نزنن دلم واسه تنگ شده بود.

- خودم می‌دونم دوستم داری نمی‌خواد بگی، منم دلم واسه تنگ شده بود مازی.

یکی زد پس کلام و گفت:

- سقف ریخت.

- باز اوادم دیدمت.

مازی: لیاقت نداری، پلشت بی‌خاصیت!

- خودتی میمون اورانگوتان!

علی: شما نمی‌خواین آدم شین؟

هم‌زمان گفتیم:

- مگه فرشته‌ها آدم می‌شن؟

مریم: مثل سگ و گربه میفتن به جون هم بعد هم قربون صدقه هم میرن.

مینا خندید و گفت:

- مامان فک کنم اگه مازیار یه سال از زینب بزرگ‌تر بود، زینب عروس خودت بود.

مازیار: کی؟ من؟ بیام این پلشت رو بگیرم؟ عمراً!

- برو گمشو من میام زن تو بشم؟ هه! کور خوندی، درضمن تا دلت هم بخواد یکی مثل من زنت بشه.

مازی: فعلاً که نمی‌خوام.

مهدی: الآن دعواشون شروع می‌شه.

نیلو: وای خاله نمی‌دونی بار اولی که دیدیمش فکر کردیم واقعاً دوقلو هستن، چون هم شبیه هم بودن هم سِت می‌کردن و هم هم‌زمان حرف می‌زدن، وقتی هم می‌گفتن نسبتی با هم ندارن هیچ‌کس باور نمی‌کرد.

علی: آره معلومه الآن هم داریم می‌بینیم حتی سِت هم کردن کلاً از همه نظر شبیه هم هستن.

- نه خیرم، ایشون خیلی سرد و خشک رفتار می‌کنه؛ ولی من نه.

مسیح: من با دخترا اینجوری فقط رفتار می‌کنم وگرنه خیلی هم مهربون و خون گرم.

- عه! تو راست میگی! خودشیفته!

مازی: داشم رو اذیت نکن زی‌زی.

چپ‌چپ به مازیار نگاه کردم. ادامه داد:

- هی! بالأخره ما هم داداش دار شدیم، حالا داداش گرامی چی می‌خونی؟

مسیح: مغز و اعصاب.

مازی: واوا! مامانم اینا، چجوری می‌خونی؟

مسیح: همون جوری که بقیه می‌خونن.

همه با لبخند به کل‌کل‌های دو برادر نگاه می‌کردن. رو به علی گفتم:

- علی دخترت کو؟

علی: پایینه خوابیده.

- آها.

علی دو سالی میشه که با مریم ازدواج کرده و یه دختر خوشگل به اسم مانلی دارن.

الآن یه هفته‌ای میشه از مشهد برگشتیم

و دیروز هم مادر حمید تماس گرفت و گفت که امروز میان خواستگاری.

یکمی استرس دارم، فقط یکم. نیلو که خیلی دوست داشت بمونه؛ ولی به اصرار خاله‌ش رفت اونجا که تازه یه ساله خونه‌شون اومده اهواز.

ریحانه همش تیکه می‌اندازه که هی بهت می‌گفتم که حمید رو عاشق خودت کن واسه الآن گفتم سوسن که بدتر.

خیلی ریلکس نشستن روی مبل، سه نفرم از دست من دارن حرص می‌خورن. آخ که عجب کیفی داره!

من که کارام رو انجام دادم الآن هم آماده تر و تمیز شیک نشستم روی مبل، یه لباس شیک قرمز و مشکی که مامان گرفته تا بیوشم و انصافاً سلیقه‌ش یکه.

آقاجون و مادر بزرگ و ایمان هم هستن.

ایمان کنارم نشست و گفت:

- در چه حالی عروس خانوم.

- هیچ! ریلکس بی‌خیال.

ایمان خندید که سیتا گفت:

- من نمی‌دونم این چرا انقدر ریلکس نشسته اینجا، آدم از دستش حرص می‌خوره. خدا واقعاً به داد شوهر نداشتهت برسه.

ایمان با عشق زل زد به سیتا که حرف می‌زد.

در گوشش آروم گفتم:

- چشم‌هات رو درویش کن عمو جان.

به خودش اومد و گفت:

- ها؟ چی میگی، خب راست می‌گه سیتا خانوم.

رو به آقاجون گفتم:

- آقاجون پسرت عاشق شده، اونم بدجور.

مادر بزرگ جلوتر جواب داد:

- کی؟ ایمان؟ عاشق کی؟

- اوهوم! قرار چند روز دیگه تشریف ببرین خواستگاری.

آقاجون: خواستگاری کی؟ دختر کیه آشناست؟

- بله آقاجون آشناست، خیلی هم خانومه، منتها چون این گل پسرتون مثلاً خجالت می‌کشه بگه من به جاش گفتم.

بابا: حالا دختره کیه؟

- س... .

ایمان دستش رو جلوی دهنم گذاشت و گفت:

- داره زیاده روی می‌کنه، دروغه.

دستش رو گاز گرفتم که خیلی زود جدا شد و گفت:

- واقعاً خدا به داد شوهر نداشته‌ت برسه.

- شما غصه شوهر نداشته من رو نخورین، دو سال خودت رو درگیر کردی، بگو هم خودت رو راحت کن هم دخترِ رو.

رو به جمع:

- آقاجون آقا ایمانتون عاشق سیتا شده و می‌خواد باهاش ازدواج کنه، اجازه می‌دین؟

همه با دهن باز نگاه می‌کردن و سیتا سرش رو انداخته بود پایین و حاضر م قسم بخورم هفت جد و آبادم رو مورد رحمت خود قرار داده.

علی: من که ۲۴ ساعته کنارشم نفهمیدم عاشق شده، بعد تو از کجا فهمیدی؟

- فکر کردی ایمان خان برای چی ماهی دو بار می‌اومد مشهد و می‌رفت؟

آقاجون: کی بهتر از سیتا جان، مبارکه.

مادربزرگ هم حرفش رو تأیید کرد.

مامان: دخترام دارن عروس می‌شن.

- بالأخره از دستشون راحت می‌شی.

همه خندیدن. یه ساعت منتظر موندیم مهمون‌ها اومدن. به رسم ادب رفتیم جلو در پیشواز به جز پدربزرگ و مادربزرگ.

سیتا و زهرا هم داخل آشپزخونه بودن، مهدی هم بیست دقیقه رفته آماده بشه بعد اونوقت میگن دخترا دیر آماده می‌شن.

اول یه مرد میانسال که سنش از بابا بیشتر بود، بعد یه خانوم که پر از ناز بود و حمید گفت که ارثیه و حنانه هم به مامانش رفته.

بعد یه دختر خوشگل با ناز که قدش هم کوتاه بود به زور ۶۸ می‌رسید که فک کنم حنانه باشه.

بعد به یه مرد قد بلند و هیلکی و چهارشونه که بی‌شبهت به حمید نیست. کلاً فکر کنم پسرا به پدرشون و دختر به مادرش رفته.

بعد هم حمید با یه سبد متوسط گل رز قرمز و سفید دستش بود با کت و شلوار مشکی که خیلی بهش می‌اومد. موهایش هم مدل داده بود بالا، خداییش معرکه شده بود.

ایمان اشاره کرد که بد نیست.

حمید گل رو دستم داد، تشکر کردم و مثلاً خجالت کشیدم. آخه منو خجالت؟ نج با عقل جور در نیامد.

سرم رو انداختم پایین و آروم جوری که فقط من بشنوم گفتم:

- خوشگل شدی، بودی‌ها! خوشگل‌تر شدی.

لبخندی زدم بعد از احوال‌پرسی با پدربزرگ و مادربزرگ نشستن و مشغول صحبت بودن.

وارد آشپزخونه شدم و بعد پنج دقیقه مامان صدام زد.

زهرا و سیتا و مریم هم هی میگن:

- استرس نداشته باش، هیچی نیست، آروم باش، چیزی نیست و یه خواستگاریه، خب آفرین، حالا یه نفس عمیق بکش.

- بسه دیگه سرم رفت! استرس کجا بود؟ تو رو خدا، زهرا شیرینی‌ها رو بیار می‌ترسم سیتا خانوم رو ببینن برای اون پسرش بگیرنش اونوقت دست ایمان می‌مونه توی پوست گردو.

سیتا هم هی سرخ و سفید می‌شد.

سیتا: من ایمان رو با هیچکس عوض نمی‌کنم.

ایمان دقیقاً پشت سرش بود و ذوق‌زده خواست بغلش کنه که زهرا پرید جلوش و زهرا رو بغل کرد. به زور خنده‌م رو نگه داشتم. ایمان چشم غره‌ای به زهرا رفت و دستش رو دور گردنش حلقه کرد.

ایمان: برو دیگه، آقا داماد منتظره.

- اگه ول کنی زهرا رو می‌ریم.

یه نفس عمیق کشیدم و اومدم بیرون. صدای ایمان رو که به سیتا می‌گفت:

- قربون سرخ و سفید شدنت خانومم.

نیش حمید هم باز بود لبخندی زدم و بعد از تعارف چایی به همه، کنار مامان نشستم.

سرم رو انداختم پایین و مثلاً خجالت کشیدم.

علی که کنارم بود آروم خندید و گفت:

- مثلاً خجالت کشیدی؟

- مثلاً آره، برو ببین سیتا و ایمان توی آشپزخونه چیکار می‌کنن.

علی: عه! ایمان رو باید همه جوهره حواست بهش باشه تا کار دستمون نده.

علی بلند شد و رفت و بعد چند دقیقه با ایمان برگشت. ایمان روبه‌روم نشست و با چشم واسم خط و نشون می‌کشید. بعد نیم ساعت آقاجون گفت:

- دخترم بلند شو حمید جان رو به اتاقت راهنمایی کن.

چه زود هم خودی شد، حمید جان!

بلند شدم که حمید هم بلند شد از پله‌ها بالا رفتم، وارد اتاق شدم و در رو باز گذاشتم تا بیاد اومد داخل در رو بست و گفت:

- یه وقت تعارف نکنی؟

- من با همه اینجوریم.

اخماش رفت توی هم و گفت:

- همه مثلاً کی؟

- چه می‌دونم بی‌خیال، باید درمورد چی صحبت کنیم؟

خندید.

- حرف خنده‌داری نزدم.

- من از کجا بدونم؟ تا حالا خواستگاری که نرفتم حتماً حرف‌های عاشقانه.

بعد هم یه چشمک زد و شیطون نگاهم کرد.

- اول یه سطل خالی جلوی من بگیر بعد بحرف.

خندید و بعد جدی گفت:

- خب من شرط و شروطی برای زندگیم دارم،

اولی اینکه با رفتن زنم سر کار مشکل ندارم و... .

یه ریز داشت حرف می‌زد و شرط می‌داشت مثلاً من عروسم ها. منم شرط‌هام رو گذاشتم و به یه توافق رسیدیم. رفتیم پایین جواب بله رو دادیم. مهریه‌م رو هم خودم گذاشتم که شامل:

یه خونه بزرگ که خود حمید باید بسازتش و کلی درخت داخلش که اون هم خودش باید با دست خودش بکاره.

موقع رفتن حسین، برادر حمید گفت:

- خیلی خوشحالم که برادرم دختر استادش رو گرفته.

پدر: استاد تو هم بودم.

حسین: اون که بله.

استاد چی بود؟ قرار شد توی همین تابستون همه کارها رو انجام بدیم و بریم سرخونه زندگیمون چون بعد تابستون خانواده حمید میرن آلمان.

علی و ایمان تا دم در راهنماییشون کردن.

رو به بابا که روی مبل نشسته بود گفتم:

- بابا شما استاد چی اینها بودی؟ تا جایی که من می‌دونم این دو پلیسن یعنی شما هم پلیسی؟

پدر: نه، تو اینها رو از کجا می‌دونی؟

- حمید گفت.

علی: چه زود هم شد حمید! خجالت هم نمی‌کشه، اون بالا داشتن به چی می‌خندیدین که صدای خنده‌هاتون می‌اومد؟

- هیچی مثل همیشه، همون حرفی که به بقیه می‌گفتم.

- خاک تو سر بی‌احساست خب باید مثلاً حرف عاشقانه بزنی.

حالت عوق درآوردم.

ایمان: بی‌شعور! مدلتش همینه دیگه عوض بشو نیست، من موندم این پسر چطور عاشق تو شده؟ حتماً مخش رو زدی که این کار رو هم بلد نیستی.

- همون جوروی که جنابعالی عاشق دختر خاله من شدی.

ایمان: یه وقت خجالت نکشی؟

- واسه چی خجالت بکشم؟

زهر! پوف! بس کنین دیگه! از سنتون خجالت بکشین مثل بچه‌ها با هم گلاویز شدین، من موندم تو انقدر ریلکس بودندت به کی رفته؟

سیتا: حالا اگه بدونین چه بلایی سر هم نیوردن، اگه توی کلاس بودین می‌دیدین مثل دو تا دشمن خونی تازه بدتر رفتار می‌کردن رفته صو... .

دست گذاشتم جلوی دهن سیتا و گفتم:

- عزیزم بیا بریم من با تو کار دارم، یکم رازدار باش.

ایمان: ولش کن بذار ادامه بده.

- سیتا یه کلمه دیگه بگی نه من، نه تو.

بعد از حرفم زنگ زده شد. رفتم در رو باز کردم مثل همیشه مینا و مازی این دفعه مسیح هم بود. وارد پذیرایی شدم.

علی: کی بود؟

- به قول خودت دوتا زلزله و سر دسته شیاطین وارد می‌شوند.

مازی: منظورت با منه؟

- آره.

مینا: این‌ها رو ول کن چی شد؟

بی‌خیال گفتم:

- هیچی آخر ماه عقد می‌کنیم ده مرداد هم عروسی.

مینا با حرص گفت:

- زینب به ولا میام میزمنت ها! آخه تو چرا انقدر خونسردی؟

مازی: مثل تو باشه که شب خواستگاریت نزدیک بود چایی رو روی شلوار سجاد خالی کنی؟

همه زدن زیره خنده که مینا یه چشم غره به مازیار رفت.

ایمان: یه نظر دارم ما که فردا می‌ریم خواستگاری سیتا، یه هفته بعدش هم عقد ده مرداد هم با هم عروسی می‌گیریم دوتا عروسی توی یه روز، خوبه؟

- خوب واسه خودت می‌بری و می‌دوزی؟

همه موافقت کردن که مینا گفت:

- ما که دو هفته دیگه عقد می‌کنیم، سوسن و ریحانه هم یه روز بعد یا قبلش به نظر من عروسی رو همه با هم بگیریم یعنی پنج تا عروسی تو یه روز، سوسن و ریحانه هم فکر نکنم مخالفت کنن بقیه هم همینطور.

- دیگه شش تاییش کن.

رو به مسیح ادامه دادم:

- شازده شما هم بیا برو خواستگاری که تو هم ده مرداد عروسی بگیری که بشه شش تایی پرسپولیس.

مسیح: فکر بدی نیست؛ ولی کیس مورد نظر هنوز جواب نداده.

- جواب نداده یا صحبت نکردی؟

- گزینه دوم.

مازی: یعنی تو هم یکی رو می‌خوای بیا همه رفتن من موندم تنهای تنها.

مهدی زد روی شونه مازیار و گفت:

- عیب نداره برن دیگه خودم و خودتیم می‌شیم عزیز خونه، هر چند که هستیم.

ایمان: لامصب سقف ترک برداشت.

همه خندیدن.

- خب دیگه من برم بخوابم شب همگی خوش.

مسیح: حالا بودی، کارت داشتیم.

چشم‌هاش پُر از التماس بود که نرو اوو! داداشمون عاشق شده پس بگو.

- دختره کیه؟

همه با هم گفتن:

- چی؟!

مینا: دختر چیه؟ مسیح شوخی کرد.

- نه خیلی هم جدی بود داشت. با یه نگاه دل باخت، حالا کیه دختر خدا داند.

مریم: تو از کجا می‌دونی؟

- چشم‌هاش این رو میگه.

مازی: چشم خونی هم بلدی؟ والا باریکلا.

روبه مسیح ادامه داد:

- خان داداش دختره کیه؟ کجا دلت رو برده و پس نمیده؟ کی دیدیش؟

مسیح: امروز.

جوری اشاره کردم که یعنی اینجا، خودش فهمید سری تکون داد.

- با دختر حرف می‌زنم.

مسیح: ایول! دمت گرم!

علی: چی چیو ایول دختر کیه اصلاً؟ اشاره چی می‌دین به هم!

هم‌زمان گفتیم:

- بماند.

- شب خوش.

از جمع خارج شدم و رفتم بالا لباسم رو عوض کردم. دراز کشیدم روی تخت، با فکر به امروز لبخندی اومد روی لبم کم‌کم چشم‌هام گرم شد.

صبح با صدای مامان بیدار شدم و یه دوش ده دقیقه‌ای گرفتم که تمام خستگی در رفت.

لباس‌هام رو پوشیدم که شامل مانتو فیروزه‌ای با آستین‌های سهربع، شال آبی و شلوار آبی و کفش‌های سفیدم رو هم پوشیدم و کیف سفیدم رو هم برداشتم.

بعد کمی آرایش از اتاق خارج شدم و وارد آشپزخونه شدم. گشتم بود؛ ولی نباید غذا می‌خوردم. زهرا و سیتا هم دو لُپی داشتن می‌خوردن. بلند شدم و رفتم بیرون دو دقیقه بیشتر می‌موندم، منم شروع می‌کردم غذا خوردن.

ده دقیقه بعد حمید اومد. رفتیم پایین، مینا هم آماده منتظر بود، از حیاط گذشتیم در رو باز کردم که حمید بود، ماشین سیتا هم کمی اون‌ورتر بود که به محض دیدن سیتا گفت:

- سیتا، خواهی، بیا سوار شو بریم.

سیتا: باشه اومدم.

سیتا خداحافظی کرد و رفت که ماشین سجاد کنار ماشین حمید نگه داشت، سارا جلو نشسته بود.

سجاد: مینا، زهرا سوار شین بریم.

اونا هم باشه‌ای گفتن و رفتن. وا! این‌ها چشونه مثلاً خواستن یکیشون با من بیاد.

حمید: خانوم سوار نمی‌شی؟

لبخندی زدم و جلو نشستم. سلام کردم که جوابم رو دادن، حنانه پشت نشسته بود.

حنا: کسی باهات نمیاد؟

خواستم بگم نه؛ ولی یه چیزی یادم اومد بهترین موقعیت بود تا مسیح رو به حنانه نزدیک کنم.

- چرا الآن زنگ می‌زنم میگم زودتر بیاد.
- شماره‌ی مسیح رو گرفتم روی تماس خواستم بزنگم که در باز شد و مسیح اومد بیرون لبخندی زدم و گفتم:
- اوناهاش.
- شیشه رو دادم پایین و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:
- مسیح بیا دیگه.
- مسیح اومد کنار شیشه خم شد و گفت:
- کجا؟
- وا! مگه قرار نبود با من بیای؟ علی تو رو فرستاد که با من بیای یادت نیست؟
با چشم و ابرو به پشت اشاره کردم یعنی سوار بشه. مسیح که حنانه رو دید هل‌زده گفت:
- آها... آره.
- رو به حمید ادامه داد:
- عیب نداره پشت بشینم؟
منظورش با حنانه بود که حمید گفت:
- مشکلی نداره، بشین.
- لبخندی زد و نشست. حمید گاز داد و حنانه خم شد و یه آهنگ گذاشت و صداش رو کمی زیاد کرد حمید هم که یه چشمش به من بود یه چشمش به جاده.

گوشی توی دستم لرزید، بازش کردم از طرف مسیح بود نوشته بود:

"ممنون خواهی تا عمر دارم نوکرتم جبران می‌کنم"

در جواب نوشتم:

"خواهش، درضمن تا عمر داری نوکر زنت باش."

نیومده خودی شد.

مسیح: "اون که تاج سره."

"- از دست رفتی فاتحه."

خندید و چیزی نگفت.

برای حمید نوشتم:

"- انقدر بر و بر من رو نگاه نکن، زشته! بخون جوابش بمونه برا بعد."

گوشیش، جلوی فرمون بود برداشت یه نگاه به من کرد و خندید. بر خلاف

خواسته‌م نوشت:

"- خانومم چون دوست دارم و هر وقت نگاهت می‌کنم، بیشتر دلم برات تنگ

میشه ازت سیر نمی‌شم."

لبم رو به دندون گرفتم و نوشتم:

"- خجالت بکش."

گوشی رو خاموش کردم. برای اولین بار خجالت کشیدم.

حنا: حمید چی به زن داداشم گفتی هی سرخ و سفید میشه؟

حمید بلند خندید و گفت:

- قربون سرخ و سفید شدنش بشم.

با حرص گفتم:

- خدا نکنه.

با چشم و ابرو براش خط و نشون کشیدم.

مسیح و حنانه بلند خندیدن و هم زمان گفتن:

- داش حمید کارت ساخته ست.

من و حمید هم زمان گفتیم:

- چه هماهنگ.

تا رسیدن کلی خندیدیم.

بعد از آزمایش یه صبحونه خوردیم که عجیب به من چسبید. بقیه خریده‌ها و کارهای لازم رو هم انجام دادیم.

ساعت شش عصر بود، حمید من و مسیح رو رسوند خونه و رفت.

از بس سر پا وایسام. خسته شدم و پاهام درد می‌کنه. در رو باز کردم وارد شدیم.

مسیح کمکم وسایل رو تا خونه مون آورد و در رو با کلید باز کردم. همه توی سالن بودن. از پله‌ها بالا رفتم وارد اتاقم شدم و وسایل رو گذاشتم. مسیح هم وسایلی

که کمکم آورده بود رو زمین گذاشت. تشکری کردم که اون هم متقابل تشکر کرد که در همچین فرصتی قرارش دادم.

مسیح رفت پایین و در رو بستم. حوله رو برداشتم، وارد حموم شدم، می‌دونستم سیتا و مینا و زهرا میان بالا توی اتاق واسه همین در رو قفل نکردم. بعد از یه دوش یه ربعی لباس‌هام رو پوشیدم و حوله‌ای کوچیک دور موهام بستم و از حموم خارج شدم.

حدسم درست بود؛ ولی مریم و مانلی هم همراهشون بودن و داشتن وسایلی که حمید خریده رو نگاه می‌کردن.

- خجالت نکشین.

مریم: خجالت واسه چی؟ بی‌خیال چه خوشگل و نازن وسایلت، به شادی ازشون استفاده کنی.

- مرسی نفس.

رو به مانلی گفتم:

- بیا بغلم عشق عمه.

بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم شباهت زیادی با علی داشت و عزیز همه بود.

چشمای درشت و عسلیش و موهای قهوه‌ای روشن و دست‌های کوچیکش و حرف‌هایی که کم و بیش می‌زنه و آدم دوست داره درسته قورتش بده.

روی صندلی جلوی میز رو به آینه نشستم و مشغول خشک کردن موهام شدم و قبلش مانلی رو روی تختم گذاشتم.

روزها پشت سر هم می‌گذشت. مینا خبر رو به ریحانه و سوسن داد و اونا هم قبول کردن،

الآن دقیقاً همه عقد کردن به جز من که زیر دست آرایشگر کم مونده بزنم زیره گریه.

لباسم یه لباس جشن آبی آسمونی که خیلی خوشگل بود.

توی این مدت کسری و زهرا نامزد کردن تا بیشتر با هم آشنا بشن، امیرعلی و سارا هم همین‌طور.

ساحل با هستی ازدواج کرد، سوگند و همایون، ستایش با فرشاد نامزد کردن.

فرشاد توی یه مهمونی خانوادگی که ستایش هم بود ازش خوشش اومد و خواستگاری کرد و خلاصه همه دارن میرن خونه بخت.

بالآخره آرایشگر دست از سرم برداشت و اجازه داد به خودم نگاه کنم.

وای خدا این کیه دیگه؟ منم یا روحمه؟ چقدر خوشگل شدم! ماشاالله ماه شدم! چشم حسودا کور.

لباسم رو با کمک فاطمی پوشیدم.

بقیه دنبال کارهای خودشون بودن و فاطمی با من اومد. با خانواده‌ش آشنا بودم اون‌ها رو هم دعوت کردیم؛ ولی چون یکی از بستگان دور مادرش فوت کرد، مامان و باباش نیومدن و در عوض خودش و مرتضی و آجی کوچیکش اومدن.

فاطمه با برق تحسین نگاهم کرد و گفت:

- الهی! خیلی ماه شدی، خوشبخت بشی نفسم.

- ممنونم عزیزدلم تو هم خوشگل شدی.

با این‌که اهل هیچ‌گونه آرایش نبود؛ اما امروز از مرتضی اجازه گرفت که یه آرایش ملیح و ساده داشته باشه که واقعاً زیباش کرده بود.

چادرش رو سر کرد، دستیار آرایشگر رو به من گفت:

- عزیزم داماد بیرون منتظره.

- باشه، ممنون از زحماتتون.

- خواهش گلم وظیفه‌ست.

مراسم عقد و نامزدی یکیه و حمید معتقد بود که جداگونه باشه؛ ولی خب من این طوری بیشتر دوست داشتم.

جدیداً هم فهمیدم حمید خیلی ولخرجه. حمید جلو اومد لبخندی زد و گفت:

- زیبا شدی بانوی من.

لبخندی زدم و متقابل گفتم:

- تو هم همین‌طور آقای من.

خندید. چه خوشگل می‌خنده، با اون کت و شلوار مشکی زیاد توی چشم بود، خوشگل شده بود.

حمید رو به فاطمی گفت:

- مرتضی گفت بهت بگم نمی‌تونم پیام کار دارم با حسین بیا.

فاطمی سرش رو انداخت پایین و آروم زمزمه کرد:

- باشه.

با کمک حمید سوار ماشین شدم، فاطمی هم سوار ماشین حسین شد. پشت سر ما داشتن می‌اومدن.

حمید سرعتش رو کم کرد تا حسین جلو بزنه حسین که جلو زد پیچید توی یه خیابون دیگه.

- کجا میری؟ داری اشتباه میری که.

- می‌خوام بدزدمت.

- بامزه! دیر می‌شه.

- عیب نداره یکم خلوت کردن که بد نیست.

چپ‌چپ نگاهش کردم.

- که خلوت کنیم؟

بلند خندید و گفت:

- حالا یه چی گفتم می‌خوام ببرمت جایی که یه خاطره قرار بود باهاش تجربه کنم.

- کجا؟

- می‌فهمی.

- حتماً پیش دوست دخترت، آره؟

بعد از حرفم رومو برگردوندم که خندید و گفت:

- حسود نبودی خانومم، من تا حالا دوست دختر نداشتم نفسم، شاید نقش بازی کردم؛ ولی نداشتم.

- خوشحالم.

- که دوست دختر نداشتم؟

- اهوم!

بلند خندید و لپم رو کشید، جیغ آرومی کشیدم و با حالت بامزه‌ای گفتم:

- دردم گرفت.

- فداتشم کار دست خودم و خودت نده.

- باشه، اگه من یه کلمه دیگه باهات حرف زدم.

- نه که حرف نزن قلب من طاقت نداره، دلت میاد با من حرف نزنی؟

سکوت کردم که ادامه داد:

- زینب؟

- ...

- خانومم؟

- ...

- با من قهری؟ باشه اصلاً هر چی تو بگی.

- ...

دستم رو گرفت و بوسید.

- با من قهر نکن خوشگلم طاقت قهرت رو ندارم.

- ...

- زینب؟

- جانم؟

پشت دستم رو بوسید و گفت:

-هیچ وقت با من این کار رو نکن، خب؟

- باشه.

- آفرین خانوم قشنگم.

- حالا میگی کجا میری؟

خندید و گفت:

- نُج، فضولی خوب نیست.
- فضول نیستم فقط کنجکاو.
- در اصل همون فضولیه که یه کلمه بهش اضافه کردن.
- بعد از یه ربع از شهر خارج شدیم و توی ده دقیقه به یه جای تپه مانند رسید.
- ماشین رو نگه داشت و گفت:
- رسیدیم، پیاده شو.
- در رو باز کردم. حمید اومد کمکم پیاده شدم و کمکم کرد تا روی تپه رفتیم خیلی ارتفاع داشت. روبه‌روی حمید قرار گرفتم و طره‌ای از موهام که روی صورتم بود رو کنار گوشم فرستادم و گفتم:
- چرا اومدیم اینجا؟
- من رو توی آغوشش کشید و خیره به روبه‌رو زمزمه کرد:
- قبل این که پیام خواستگاریت، زمانی که یه سرباز بودم، اومدم اینجا و به خودم قول دادم که اگه بهت نرسیدم هم خودم رو بکشم هم نذارم مال کسی بشی. خوشحالم از این که از طرف خانواده‌ت پس زده نشدم.
- مگه زمان سربازیت اینجا بودی؟
- حمید مهم این که من قبولت دارم و دوست دارم خانواده‌م هم بخاطر منم که شده باید قبولت می‌کردن.
- آره اینجا بود.

- آها.

پیشونیم رو بوسید و گفت:

- خیلی می‌خوامت! عاشقتم! با این که قرار مال من شی؛ اما بازم بی‌صبرانه منتظرم تا تمام کمال مال من شی، ترس این که کسی تو رو ازم بگیره دیوونم می‌کنه می‌خوام به یه چی اعتراف کنم دیره؛ ولی من از همون یازده سالگیت عاشقت شدم. همون زمانی که من یه سرباز بیشتر نبودم و تو با توپت داشتی تو حیاط خونتون بازی می‌کردی که توپ اومد بیرون، رفت تو خیابون نجاتت نمی‌دادم یه ماشین بهت می‌خورد. توپت سوراخ شد و ناراحت شدی و زدیم که من باعث شدم توپت زیر ماشین بره و اصلاً به فکر خودت نبودی و فقط به فکر توپت بودی. برخلاف دخترای دیگه خاله‌بازی نمی‌کردی، اون روز بهت قول دادم یه توپ برات بخرم تو هم انگشت کوچیکت رو بالا آوردی و گفتی قول بده، از همون موقع عاشقت شدم، چند باری اومدم و یواشکی دیدت می‌زدم که تو فهمیدی یه زبون برام در آوردی که با یادآوریش خندهم می‌گیره، هر چی از دهنتم در اومد گفتی و در آخر گفتی به پدرت میگی. منم برای این که نری به پدرت بگی گفتم برات آبنبات می‌خرم، جیغ کشیدی که گوشام گر شد و گفتی مگه من بچم؟ منم گفتم فوتبالی هستی؟ وقتی گفتی آره، بهت گفتم قول میدم پیراهن یکی از بازیکنان تیم محبوبت رو بیارم که امضا همه بازیکن‌ها روش باشه. تو هم گفتی فقط یه ماه وقت داری وگرنه به بابام می‌گم، منم با هزار بدبختی تونستم که یه پیراهن با کلی امضا بگیرم کلی به خدمت سربازیم اضافه شد، به خاطر کار تو؛ ولی ارزشش رو داشت.

حمید: وقتی پدرت فهمید که من دوست دارم کارهاش رو انجام داد که به جای دیگه ای منتقلم کنن؛ ولی با هزار بدبختی فرمانده مون رو راضی کردم که همین جا بمونم که فقط تو رو ببینم از اون روز به بعد کمتر می اومدم ببینمت. سعی می کردم که زیاد توی دید نباشم تا این که یه روز توی مدرسه تون دزدی اتفاق افتاد و من و چند نفر دیگه اومدیم بررسی کنیم چون احتمال دادن دوباره برگردن، پیشنهاد دادم من پیش مردی که توی دکه کار می کرد به عنوان شاگردش باشم تا اگه دوباره اومدن دستگیرشون کنیم و خوشبختانه دکه دقیق روبه روی پاتوق تو و دوستان که زیر یه درخت بود. تو هیچ وقت از دکه خرید نمی کردی و چیزی می خواستی به دوستان می گفتی برات بیارن، این که به هیچ پسری محل نمی داشتی و فقط با دخترا گرم می گرفتی و جوری با پسرا رفتار می کردی که انگار داری با دیوار رفتار می کنی، این رفتارت من رو عاشق خودت کرد، هیچ وقت ندیدمت لیلی بازی کنی و همش تفریحات با توپ و ورزش بود، همیشه کتاب توی دستت بود، وقتی کتاب می خوندی حواست دیگه به اطرافت نبود و من از اولش عاشق یه دختر کوچولو یازده ساله بودم که الآن قد کشیده و جلوم وایساده و قراره خانوم خونم بشه.

با تعجب و حیرت داشتم نگاهش می کردم، به هر چیزی فکر می کردم الا این که اون سرباز حمید باشه اصلاً باورش سخته! بعد از این که از مدرسه رفت خیلی دلم می خواست باز ببینمش؛ ولی هیچ وقت فکر نمی کردم حمید اون سرباز باشه من فکر می کردم تازه اون فراموش کرده اون روزها رو.

- یعنی... تو... تو همون.

سرش رو تکون داد و گفت:

- همون سربازم و تو هم همون دختر کوچولوی یازده ساله عشق و تمام جون سربازی هستی که الان روبه‌روت وایساده.

- باورم نمیشه یعنی تو همون سربازی که خیلی دوست داشتم یه بار دیگه بعد از این‌که از مدرسه رفتی ببینمت؛ ولی نشد رفته بودی.

حمید: وقتی از مدرسه رفتم درخواست دادم که پلیس بشم تا دو سال ترجیح دادم توی اهواز باشم تا تو رو ببینم؛ ولی کارم سخت بود و از خیابون پشت خونه‌تون می‌اومدم و نگاهت می‌کردم، بعد از دو سال درخواست دادم مأمور مخفی بشم و توی اون زمان خیلی چیزها ازت فهمیدم این‌که با همه فرق داری و خاصی این رو قلبم قبول داشتم، وقتی درخواستم قبول شد مجبور شدم برم تهران و بعدش با پسرا آشنا شدم، من دوبار عاشق شدم؛ یه بار عاشق یه دختر بچه یازده ساله و یه بار هم عاشق یه دختر هفده ساله که هر دوتاش یه نفرن، خب بهترِ دیگه بریم.

- خیلی دوست دارم حمید!

- منم دوست دارم نفسم!

- خب بقیه‌ش رو بگو.

لبخندی زد و گفت:

- داره دیر میشه زندگیم بیا بریم بقیه‌ش بمونه واسه بعد.

با شیطنت ادامه داد:

- ولی مثل این که آقا سرباز هم توی بچگی دلت رو لرزونده که دوست داشتی یه بار دیگه ببینیش.

خواستم یکم اذیتش کنم.

- آره مخصوصاً بعد از این که تو رفتی یه سر... .

دستش رو گرفت مقابل دهنم و گفت:

- هیس! هیچ وقت حق نداری جز من اسم کسی دیگه‌ای رو به زبون باری مخصوصاً اینکه اون فرد یه پسر غریبه باشه.

- من که اسم نیاورم.

- به هر حال بیا بریم دیر شد.

نگاهی به ماشین که خیلی ازمون فاصله داشت کردم و رو به حمید با حالت زاری گفتم:

- آخه من الان این همه راه رو با این کفش‌هام چجوری برم.

داشتم به فاصله ماشین تا خودمون نگاه می‌کردم که حس کردم توی هوا معلقم. جیغی کشیدم و گفتم:

- بذارم زمین! چیکار می‌کنی؟ کم‌ت درد می‌گیره.

گذاشتم زمین و گفتم:

- بدویم؟

با تعجب نگاهش کردم که شروع کرد به دویدن.

- حمید نامردی نکن من با این کفش‌ها چطور حرکت کنم.
- هر کی آخر رسید بازنده‌ست.
کفش‌هام رو درآوردم و توی دستم گرفتم لباسم رو جمع و جور کردم و دویدم با آخرین سرعتم.
داشتم به حمید نزدیک می‌شدم معلوم بود نفهمیده دارم دنبالش می‌کنم چون وایساد و با تعجب به من نگاه کرد.
اومدم از کنارش بگذرم که پام روی لباسم قرار گرفت و نزدیک بود با مغز بخورم زمین که حمید محکم گرفتم که نیفتم.
کلاه شنلم افتاد و موهام توی هوا معلق شدن، خیره توی چشمای حمید دست‌هام روی شونه‌هاش بود.
توجهی به اطراف نداشتم که یه دفعه یکی گفت:
- عالی بود! حالا ژست عوض کنین.
جان این چی گفت؟! گند زد تو حس و حالمون، آه!
بهت زده به اطراف نگاه کردم همه جا چراغونی بود و یه خانوم و یه آقا داشتن عکس می‌گرفتن.
با تعجب رو به حمید گفتم:
- این‌ها... .

- می‌دونستم دیر میشه گفتم اینجا رو آماده کنن و به عکاس هم گفتم چه زمانی بیاد.

حمید کمکم کرد صاف وایسم. پیشونیم رو بوسید و یه دور چرخید و من رو کمی خم کرد و خودش هم خم شد و پیشونیم رو بوسید.

عکاس: عالی بود! بعدی.

حمید صاف ایستاد رفت یه صندلی نمی‌دونم از کجا آورد و گذاشت. نشوندم رو صندلی و گفتم:

- حالا که نشستی سرت رو برگردون به من نگاه کن خب.

همون کاری که گفتم رو انجام دادم و عکاس عکس گرفت. بلند شدم صندلی رو کمی فاصله داد.

یه عکاس خانوم کمکم کرد بشینم و لباسم رو کامل دورم پهن کرد و چندتا عکس تکی گرفت و بعد حمید اومد و چندتا عکس گرفت.

عکاس: عروس خانوم خم شو جوری که انگار دراز کشیدی آقا داماد شما هم دستت رو پشت خانومت بذار و کمی خم شین.

کاری که گفتم رو انجام دادیم و بعد چندتا عکس گرفتن.

نشسته خیره شدم به آسمون و لبخندی زدم.

کفش‌هام رو پوشیدم و بلند شدم و لباسم رو تکیون دادم.

دنبال حمید گشتم که دیدم داره عکس می‌گیره لبخندم عمیق شد و حینی که به سمتش می‌رفتم، گفتم:

- مگه کم عکس گرفتیم؟ چرا بازم داری عکس می‌گیری؟
- بمونه واسه یادگاری.
- لبخند جذابی زدم و چشمکی حواله‌ش کردم که خندید و گفت:
- نکن این کار رو با قلب من دختر.
- با طنزای خندیدم و با ناز گفتم:
- باشه.
- سرم رو کج کردم و چشمکی بهش زدم که یه عکس گرفت و اومد طرفم و سرش رو نزدیک کرد و گفت:
- شاید دیدی کار از کار گذشت انقدر شیطونی نکن.
- و بوسه‌ی ریزی روی پیشونیم کاشت و جدا شد.
- با ناز و لحن بچگونه‌ای گفتم:
- دلت میاد؟
- محکم بغلم کرد جوری که گفتم الانه استخون‌هام خورد بشه.
- حمید خفه شدم ولم کن.
- دستاش دورم بود، دستام رو روی شونه‌هاش گذاشتم و خیره به چشماش، آرام لب زدم:
- عاشقِتم تمام زندگی من!

- من بیشتر عمر من!

- تو چی بیشتر؟!

- این که عاشقِ تَم.

- چی؟

- عاشقتم!

- چیزی گفتم نشنیدم؟

خندید و گفت:

- دیوانِ تَم زندگیم!

لبخندی زد.

- بریم؟

- بریم.

به سمت ماشین حرکت کردیم. کمک کرد بشینم، خودش هم سوار شد و حرکت کرد.

- کی این‌ها رو جمع می‌کنه؟

حمید: قراره چندتا عروس و داماد هم بیان اینجا عکس بگیرن منم یکی رو فرستادم تا کمکشون کنه وسایل رو جمع کنن.

- آها.

دیگه حرفی نزدیم و آهنگ بود که پخش می‌شد و این سکوت رو دوست داشتم. بعد از نیم ساعت رسیدیم به عمارت آقاجون همه جلوی در بودن و اسفند دود می‌کردن و دست می‌زدن. از ماشین پیاده شدیم از همه تشکر کردیم و وارد عمارت شدیم و روی صندلی جایگاه مخصوص نشستیم.

به پیشنهاد آقاجون مراسم عقد اینجا برگزار می‌شد، بعد از تبریک همه پدربزرگ (پدر مادرم) هم اومد همرا مادر بزرگ و تبریک گفتن و رفتن نشستن.

همه خوشحال بودن، خوشحالیم وصف نشدنی بود. لبخند از روی لبهام نمی‌رفت.

بالآخره عاقد اومد و خطبه رو خوند جواب بله رو دادیم.

بالآخره امشب با تیکه پرونی‌های دخترها و حرف‌های چرتشون و تیکه‌های خفن عمه که بابا گفت:

- جدی نگیر حرف‌هاش رو بابت اون روز دلگیره، دوست داشت تو عروسش بشی همسر حسام بشی.

و از شانس بد من حمید درست پشت بابام وایساده بود، همه‌ی حرف‌هاش رو شنید. رگ گردنش باد کرده و دستش که مشت کرده بود به سیاهی می‌زد.

معلوم بود خیلی عصبیه با هزار بدبختی از دست مهمون‌ها خلاص شدیم و رفتن و ما هم وارد اتاق خودم شدیم. حمید در رو بست و بعد قفل کرد.

- ببین حمید وایسا برات میگم جریان چیه، این موضوع برمیگرده به خیلی وقت پیش.

خنثی با لحنی سرد که اولین بار ازش می‌شنوم گفت:

- می‌شنوم.

تمام ماجرای ازدواج خودم رو با حسام گفتم و این که اگه مجبور نبودم به اون نامزدی تن نمی‌دادم.

- اگه اون اتفاق نمی‌افتاد تو بازم با حسام ازدواج می‌کردی؟

سرم رو انداختم پایین واسه خودم متأسفم که جلوتر بهش نگفتم من به کل این قضیه رو فراموش کرده بودم. سرم رو بالا آورد و گفت:

- جوابم رو ندادی باهش ازدواج می‌کردی؟

اشک‌هام روی گونه‌م جاری شد. عصبی دستش رو داخل موهایم فرو برد و گفت:

- معلومه دیگه حتماً باهش ازدواج می‌کردی، حتماً چون کسی دیگه‌ای نبود درخواست من رو هم قبول کردی.

درست بود دوستش دارم؛ ولی حق تهمت زدن رو نداشت.

- مطمئن باش اگه دوست نداشتم به درصدم امکان نداشت بهت جواب مثبت بدم،

درضمن ازدواج من با حسام هم همش الکی و به نقشه مسخره بود، برای رسوندن دو نفر به همدیگه و این میون من به واسطه بودم،

باید جوری نقش بازی می‌کردم که کسی شک نکند از اولش هم ازدواج من و حسام این بود که اون رو به آیلار و فقط برای این بود که حرص بده آیلار رو، زمان نامزدی ما آیلار و حسام صیغه هم بودن تا بتونن نقشه رو عملی کنن، وقتی به آیلار همه چی رو گفتیم این نقشه رو ریختیم که توی مراسم عقد حاضر نشم؛ اما هیچ جوره نمی‌شد. تا این که نقشه رو عوض کردیم که حسام و آیلار با هم رابطه داشته باشن تا بتونیم به همدیگه برسونیمشون، ندیدی چقدر خوشحال بودن با بچه‌شون، عمه مخالف ازدواجشون بود و این میون من باید جوری رفتار می‌کردم تا کسی شک نکند. به نظرت من تن به ازدواجی که راضی به اون نباشم میدم؟ یعنی در همین حد من رو شناختی من اگه می‌خواستم ازدواج کنم همون موقع درخواست... .

دستش رو گذاشت روی دهنم و مانع از گفتن حرفم شد.

- گفتم بهت که حق نداری دیگه اسم کسی رو با این منظور بیان کنی گفتم یا نگفتم؟ درضمن من از کجا می‌دونستم؟ یه لحظه به این فکر کردم که اگه تو با حسام ازدواج می‌کردی اونوقت من و دلم چی؟ دلم نمی‌خواد هیچ وقت به گذشته فکر کنیم بیا و با هم آینده‌ای زیبا و دور از هر تنشی بسازیم میای؟
- اوممم... باشه.

لبخندی روی لبش نشست، خم شد و گونه‌م رو بوسید.

حمید کمکم کرد که گیره‌های موهام رو در بیارم، بعد هم گفت:

- برو یه دوش بگیر سرحال شی، لباس‌هات رو بهت میدم.

لبخندی به روش زدم و وارد حموم شدم بعد از یه ربع حمید لباس هام رو داد که یه تیشرت و شلوار صورتی بود پوشیدم.

از حموم خارج شدم، لباس هاش رو با یه شلوار و یه تیشرت آبی عوض کرده بود. روی صندلی جلوی میز آرایش نشستم، موهام رو با حوله تا حدی خشک کردم. سشوار رو برق زدم تا موهام رو شونه کنم یه نگاه از آینه به خودم انداختم و هین بلندی گفتم.

حمید پشت سرم وایساده بود و داشت از آینه نگاه می کرد و هم چنان خیره بهش بودم که سشوار رو ازم گرفت و خودش مشغول شد و زیر لب گفت:

- اونوقت ها که موهاش از الان بلندتر بود کوتاهشون کردی؟

نمی دونستم چی جواب بدم که باز نریزه بهم سکوتم که طولانی شد دوباره پرسید:

- جوابم رو ندادی؟ چرا کوتاهشون کردی؟

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- طولانیه.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- یه مو کوتاه کردن انقدر طولانیه قضیه ش؟

- اهوم! سر فرصت بهت میگم، الان حوصله ندارم.

- باشه.

حمید موهام رو بست و دستم رو گرفت و بلندم کرد و روی تخت کنار خودش نشوندم.

خیره به چشمهام گفتم:

- بیا هر چی که از هم مخفی کردیم رو الآن و همین امشب به هم بگیم چون دوست ندارم بعدش اتفاقی توی زندگیمون بیفته، من که همه چی رو بهت گفتم این هم میگم من شغلم پلیسه و در واقع توی سازمان مبارزه با خلافکارها کار می‌کنم، یادمه که یه داستان از زندگیم برات تعریف کردم که گفتم یه دختر رو دوست داشتم.

سری تکون دادم که ادامه داد:

- تمام کارایی که کردم همش راست بود؛ ولی تنها نزدیکی من به اون دختر فقط پیدا کردن یه سرخ از پدرش بود که بهش نزدیک بشیم، وگرنه من از اولش هم علاقه‌ای به اون دختر نداشتم و حتی توی اون ماموریت‌ها به فکر بودم و عکس‌ها رو می‌دیدم تا شبم صبح بشه، توی تموم اون مدت که یه صیغه‌گذاری بینمون بود، هیچ وقت انگشتم بهش نخورد. احمقانه‌ست؛ اما من فکر می‌کردم با این کار تو ناراحت میشی و این یعنی من بهت نامردی کردم، به عشقی که بهت داشتم. تموم اون پنج سال خودم می‌خواستم که اون کار رو ادامه بدم تا این‌که... .

به اینجا که رسید سکوت کرد که گفتم:

- تا اینکه چی؟

- هیچی به زودی خودت در اینباره همه چی رو می‌فهمی، من نمی‌تونم حرفی در اینباره بهت بزنم؛ اما بهت قول میدم یه روزی همه چی رو بفهمی.
با این که خیلی کنجکاو بودم؛ ولی تنها به گفتن باشه‌ای اکتفا کردم.
- تو نمی‌خواهی حرف بزنی در مورد اون شش سال که چه اتفاقی افتاد؟
- بعد از اون بی‌هوشی توی کلانتری دکترا گفتن که من دیگه چیزی توی سرم نیست و همش یه فشار عصبی بوده که با رفتنم پیش یه روانشناس حل شد؛ ولی اصلاً اونجوری که گفتن نبود، من هیچی توی سرم نبود؛ ولی...
سکوت‌م که طولانی شد گفت:

- ولی چی؟

- ولی سرطان داشتم اون هم سرطان خون که باعث شد، موهام رو کوتاه کنم و با ایمان و علی برای درمان به آلمان رفتیم و بعد چند ماه خوب شدم و برگشتیم. برام دوباره روانشناس گرفتن چون با دیدن خودم توی اون وضع بی‌روح شدم و افسردگی گرفتم؛ ولی زود خوب شدم، بعد از اون وقتی واسه کنکور دراومدم...
کل اتفاق‌ها رو گفتم با دیدن عصبانیتش قبل از این که چیزی بگه خودم ادامه دادم:

- در ضمن تو گفتی تمام اتفاقات رو بگو منم گفتم، پس عصبانیتت واسه چیه؟

- فامیلی همون پسرِ عوضی سلمان چیه؟

با تعجب پرسیدم:

- واسه چی می‌خواهی؟

- تو کارت نباشه فقط بگو.

- حمید اون مال حداقل چهار یا پنج سال پیشه، لطفاً کوتاه بیا اصلاً مقصر منم که اومدم و گفتم همه چی رو، جون من بی خیال شو! من حقیقت رو بهت گفتم که چیزی مخفی نمونه وگرنه می تونستم نگم.

- باشه فقط بخاطر تو، یه سؤال، این همه از تو خواستگاری کردن؛ اما تو بازم باهاشون خوبی مخصوصاً حسام و مهدیار.

- اولاً حسام رو مثل علی می دونم دلیل نامزد کردن باهاش هم گفتم، اون من رو فقط به چشم خواهرش می بینه، مهدیار هم همین طور و اون من رو فقط واسه سپر دفاعش خواست، خواست که پسرا دیگه بهش زور نگن پز بده با یه دختر جنگجو نامزد کردم.

خندید که ادامه دادم:

- آره دیگه فامیل های ما تا این حد خن،

امیررضا هم فکر می کرد هنوز نبخشیدمش و هنوز دوستش دارم واسه همین واسه عذاب وجدانش پا پیش گذاشت، فرشاد، طاها و ساحر دیگه نمی دونم شاید طاها واقعی گفته؛ ولی بقیه رو مطمئن نیستم.

خمیازه ای کشیدم که نگاهی به ساعت انداخت از یک گذشته بود.

- بهتره بگیریم بخوابیم مثل این که خیلی خسته ای.

سری تگون دادم که بلند شد، چراغ رو خاموش کرد روی تخت با فاصله دراز کشیدم.

احساس کردم حمید داره پیراهنش رو درمیاره حدسم درست بود. بدون نگاه کردن بهش گفتم:

- چیکار می‌کنی؟

- عادت ندارم با پیراهن بخوابم و این که انقدرم از من فاصله نگیر قانونی تو دیگه زن منی.

لبخندی زدم؛ ولی هم‌چنان فاصله همون بود که این‌دفعه حمید فاصله رو کم کرد و دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد.

سرش رو توی موهام برد و عمیق بو کشید و گفت:

- لازم نیست از من خجالت بکشی و انقدر فاصله نگیر.

خجالت رو کنار گذاشتم و سؤالی که ذهنم رو درگیر کرده بود گفتم:

- چرا انقدر بدنت گرمه؟

صدای خنده‌ش رو شنیدم و گفتم:

- تبم زیاده؛ ولی برعکس من تو سردی.

راست می‌گفت من همیشه همین‌جوری بودم.

تا خواستم چیزی بگم حمید ادامه داد:

- بگیر بخواب از صبح تا حالا سر پا وایسام.

بعد از حرفش صاف دراز کشید و منم بغل کرد سرم رو روی بازوش گذاشتم و با نوازش موهام کم‌کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

حمید

با تابیدن نور به صورتم چشم‌هام رو باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم ده صبح بود.

دیگه خوابم نمی‌اومد آروم جوری که زینب بیدار نشه، بلند شدم و بعد برداشتن لباس به سمت حموم رفتم تا سر حال بشم.

بعد از یه دوش نیم ساعته که حسابی سر حال شدم لباس‌هام رو پوشیدم و بیرون اومدن.

مشغول خشک کردن موهام با حوله بودم که چشمم از آینه به زینب خورد بیدار شده بود.

برگشتم طرفشو لبخندی به روش زدم و گفتم:

- سلام صبح بخیر، بیدارت کردم؟

چشم‌هاش رو مالید و خواب‌آلود جواب داد:

- سلام صبح تو هم بخیر، نه خودم بیدار شدم، حموم بودی؟

- آره، بلند شو دست و صورتت رو بشور بریم پایین.

بلند شد و به سمت سرویس رفت و منم مشغول ادامه کارم شدم.

همراه زینب از اتاق خارج و بعد طی مسافتی وارد آشپزخونه شدیم، به جز پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها کس دیگه‌ای نبود.

بعد از صبح بخیر گفتن‌ها، پدربزرگ که همه آقاجون صدایش می‌کردن با لحن شوخی گفت:

- عروس و داماد تا لنگه ظهر باید خواب باشن؛ ولی مثل این که فرق کرده.
زینب: آقاجون شما که می‌دونی من بیشتر از هشت یا نه ساعت خواب، دیگه خوابم نمی‌بره.

آقاجون: بله نوهی خودم رو خوب می‌شناسم، خب دیگه بسم‌الله شروع کنین.
بعد از صبحونه بلند شدیم و رفتیم توی پذیرایی که زینب درست وسط دوتا پدربزرگش نشست و شروع کرد به مسخره بازی درآوردن که باعث حرص مادر بزرگ‌ها و خنده‌ی آقاجون شد.
تا یازده کلی خندیدیم و مادر بزرگ‌ها واسه زینب خط و نشون می‌کشیدن و در آخر زینب با گفتن:
- حسود نبودین.

از اونجا بلند شد و کنار من جا گرفت. قیافه‌ی مادر بزرگ‌هاش خیلی باحال بود؛ ولی برای احترام نخندیدم. زینب خودش رو مظلوم نشون داد و گفت:
- دلتون میاد اینجوری نگاهم کنین.

چشم‌غره‌ای به زینب رفتن که من جاش، لال‌مونی گرفتم.
دست‌هاش رو آورد بالا و گفت:

- من تسلیم، غلط کردم! قول میدم که دیگه دست از سر شوهرهاتون بردارم؛ ولی حسود که می‌شین خیلی قیافه‌هاتون باحال میشه.

(آخرین باری که با پدربزرگ و مادربزرگ‌ها شوخی کردم یادم نمیاد احتمالاً
واسه همینه که همه زینب رو دوست دارن چون منبع خنده‌ست واسشون)
با این حرفش مادربزرگ‌ها بلند شدن و با عصا داشتن زینب رو دنبال می‌کردن
و این وسط ما از خنده روده بر شدیم.

تا این‌که بالأخره زینب چند تا کتک با عصا خورد و اومد نشست.

زینب: وای خسته شدم مادربزرگ‌ها سرعت دیوید بکهام رو دارن.

- تو که نمی‌خوای دوباره بیفتن دنبالت.

- وای نه دیگه نمی‌کشم، غلط کردم.

خندیدم و چیزی نگفتم.

بعد از یه ربع آقاجون رو به زینب گفت:

- دخترم با حمید برو سالن ورزش یکم ورزش کنین.

زینب: ایول! متشکر، عاشقتم به مولا!

مادربزرگ: عاشق شوهرت باش، چیکار شوهر من داری هی دم به دقیقه عشقم،
عشقم می‌کنی؟

با حرف‌هاش و لحنش که پر حرص بود زدیم زیره خنده، که زینب بلند شد حالت
تعظیم به خودش گرفت و گفت:

- پوزش می‌طلبم ملکه‌ی من.

و بعد هم رو به من گفت:

- بلندشو بریم قراره خوش بگذره، اینها هم تا دو خوابن.

بلند شدم که آقاجون گفت:

- به خدمتکار میگم براتون میوه و شربت بیاره.

- ممنون.

راه افتادیم سمت بیرون، وارد حیاط شدیم زینب به پشت عمارت حرکت کرد و منم دنبالش.

- اینجا رو کی درست کردن؟

- دقیق فکر کنم هشت یا نه سالی میشه قبلاً اینجوری نبود، خونه‌ی ما هم همینطور،

آقاجون دوتا خونه اطراف عمارت و یکی که پشتش بود رو خرید و یکیشون کرد و مثل قصریه برای خودش، عمارت پدر بزرگم توی روستا هم همین‌طور؛ ولی کمی وسعتش کمتره.

- آها.

بالآخره به یه سالن رسیدیم خیلی بزرگ بود و خیلی کنجکاو بودم داخلش رو هم ببینم.

زینب با کلیدی که زیر گلدون بزرگ کنار در سالن بود، در رو باز کرد وارد شد و پشت سرش وارد شدم و کلید همه چراغ‌های برق رو زد.

با چیزی که می‌دیدم هنگ کردم یه سالن بزرگ تمام و کمال ورزشی از فوتسال و بسکتبال تا بازی‌های دیگه، به جز فوتسال و والیبال همه بازی‌ای میشه کرد.

اینجا یه زمین بوکس داشت، تنیس روی میز، پینگ پونگ و... همه چی داشت، فوق‌العاده بود.

- اینجا معرکه‌ست! همه چی داره به جز سالن شنا.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- اشتباه می‌کنی اینجا هم برای آقایون و هم برای خانوم‌ها استخر، آب گرم و از این جور چیزها هست.

با تعجب گفتم:

- واقعاً؟!

- اهوم، حالا انتخاب کن کدوم بازی؟

- اوم، به نظرم تنیس روی میز خوب باشه.

- مطمئنی؟ بلدی بازی کنی؟

- من که استاد این بازییم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پس استاد جان بیا یه مسابقه بذاریم هر کی بُرد اون یکی رو مهمون می‌کنه.

- قبوله.

- پس حتماً قوانین رو هم می‌دونی؟

سری تکون دادم که ادامه داد:

- خب پس شروع می‌کنیم، پنج ست بازی می‌کنیم هرکی سه ست بُرد اون برنده‌ست.

- اوکی.

به سمت ضبط رفت و یه آهنگ ورزشی سیستمی گذاشت و صداش رو زیاد کرد قبلش یه خدمتکار کمی میوه و شربت آورد.

که زینب اون‌ها رو توی یخچال کوچکی که گوشه سالن بود، گذاشت.

این ست حساسه و الآن دو دو مساوی هستیم و هرکی ببر، برنده‌ست. دوباره شد یازده یازده.

با یه ضربه غافل‌گیرانه زینب این ست رو هم برد و از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید.

راکت رو روی میز پرت کردم و حینی که روی صندلی می‌نشستم گفتم:

- من که خسته شدم، خیلی هم عرق کردم. بریم شنا.

چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

- منم، بیا بریم نشونت بدم.

- اینجا چندتا سالن استخر داره؟

- سه تا یکی واسه خانوم‌های مجرد یکی واسه زوجها و آخری هم واسه آقایون مجرد.

- پس ما می‌ریم سالن دومی.

انقدر خسته بود که معلوم بود حوصله کل کل نداره. به سمت ضبط رفت و خاموشش کرد.

- ساعت چنده؟

- ۱۲:۱۰.

آهانی گفت و همزمان یکی از خدمتکارهای زن وارد شد و لباس آورد، بعد از تشکر رفت.

لباس‌ها رو زینب گرفت و به سمت در دوم رفت، بازش کرد. وارد شد و اشاره کرد که باهاش برم. لباس‌ها رو دستم داد و گفت:

- می‌تونی توی رختکن بذاریش.

اشاره‌ای به در آبی رنگی کرد و خودش به سمت در قرمز رنگ رفت. یه شلوارک پوشیدم و اومدم بیرون و به سمت استخر رفتم و شیرجه زدم توش.

بعد چند دقیقه زینب هم اومد. معلوم بود خجالت کشیده که سرش رو انداخته بود پایین. برای این که خجالتش بیشتر نشه خیره شدم توی صورتش.

- نمیای؟

جوابی نداد از آب با یه حرکت بیرون اومدم روبه‌روش ایستادم و طره‌ای از موهام که توی صورتم اومده بود رو کنار زدم. قدمی جلو گذاشتم که قدمی عقب رفت، سرم رو نزدیک گوشش بردم و بچ زدم:

- نکنه شنا بلد نیستی؟

خیره شد توی چشم‌هام و جواب داد:

- چرا بلام.

- پس چی گفتم که باید خجالت رو کنار بذاری.

دستش رو گرفتم و به سمت استخر بردم و چون زیاد سنگین نبود و می‌دونستم مقاومت می‌کنه، هُلش دادم که چند قدم عقب رفت بعد پشت تا پشت افتاد توی آب.

- خیلی نامردی حمید.

خندیدم شیرجه زدم توی آب.

بعد از نیم ساعت شنا، خسته بالا اومدیم و هر کی به طرف رفت تا لباس‌هاش رو بپوشه دوش ده دقیقه‌ای گرفتم و لباس‌هام رو پوشیدم و اومدم بیرون کمی وایسام تا زینب هم اومد و با هم به سمت خارج از سالن رفتیم. توی سالن اصلی روی صندلی نشستیم و زینب رفت تا میوه و آب‌میوه بیاره.

یه چند دقیقه‌ای حرف زدیم و بعد از سالن خارج شدیم و به سمت عمارتشون راه افتادیم.

دوست داشتم بیشتر کنار هم باشیم و از در کنار هم بودن لذت ببریم.

وارد خونه و بعدش پذیرایی شدیم که آقاجون گفت:

- خوش گذشت؟

- عالی بود تازه حمید خان تنیس روی میز رو باخت و شرط گذاشتیم هر کی ببازه اون یکی رو مهمون کنه.

پدر بزرگ: معلومه که نوهی من همیشه برنده‌ست.

زینب لبخندی زد و روی مبل دو نفره نشست و منم کنارش. ایمان اومد داخل پذیرایی، سلامی کرد و روی مبل دو نفره نشستم. چندی بعد سیتا هم اومد و بعد سلام کنارش نشست.

ایمان: خب چه خبر تازه عروس و داماد؟

- سلامتی.

زینب: بی‌خبر، خبرها که پیش شماسه.

و بعد یه چشمک زد. ایمان از رو نرفت و گفت:

- عالی بود! تو چی خوب بود؟

سیتا و زینب با صدای بلندی اسم ایمان رو کشیده گفتن که من و ایمان زدیم زیره خنده.

فقط ما چهار تا بودیم که زینب چشمکی به سیتا زد و جوابش رو هم با چشمک گرفت.

قبل از این که کاری کنن ایمان گفت:

- به نظرم یه خواب‌هایی این‌ها واسه ما دیدن حمید میای بریم فرار.

تا بخواد بلند بشه سیتا دستی روی بازوش گذاشت و با ناز و کرشمه رو به ایمان گفت:

- عزیزم کجا می‌خوای فرار کنی من که آخر دستم بهت می‌رسه نفسم! ایمانم!

ایمان: جونم خانومم.

سیتا زل زد توی چشمهای ایمان، ایمان که خم شده بود، از روی مبل بلند شد.
سیتا کنار ایمان نشست.

خم شد سمت ایمان از تعجب گفتم الانه شاخ دربیارم که دیدم نه شروع کرد به
قلقلک دادن ایمان و صدای خنده ایمان کل خونه رو پر کرده.

زینب: حمید؟

با صدای ناز شده زینب، نقشه رو فهمیدم؛ ولی مگه دل من می‌تونست کوتاه
نیاد.

- جونم؟

- نفسم!

ایمان که حالا به نفس نفس افتاده بود گفت:

- گولش رو نخوری حمید.

- جانم زندگیم!

لبخندی زد و خودش رو بهم نزدیک کرد که بلند شدم و الفرار.

- حمید وایسا نامردی نکن.

- عشقم دلت میاد من رو قلقلک بدی؟

بعد مظلوم نگاهش کردم.

- باشه کوتاه میام؛ ولی شب بیرون جبران میشه.

بعد هم لبخندی زد که ایمان مرموز گفت:

- شب چه خبره؟

قبل از من زینب جواب داد:

- با عشقم می‌خوایم بریم بیرون، جرمه ایمان خان؟

ایمان: اوه عشقم! باشه من و عشقم می‌ریم مگه نه زندگیم؟

سیتا: آره عزیزدلم.

زینب: آه آه! حالم بهم خورد، تو رو خدا جلو من این حرف‌ها رو نزنین.

ایمان: عزیزم تو یه ساعته داری به شوهر گرامت میگی عشقم و عزیزم، به ما که رسید حالت بهم خورد.

زینب: ایمان تو خودت خوب می‌دونی که من از این چیزا خوشم نمیاد.

- ولی قراره همیشه بشنوی عزیزم.

زینب: وای نه!

ایمان خندید و گفت:

- وای آره! این شد، حمید خان کم نمیاری جلوش.

خدمتکار اومد واسه ناهار صدامون کرد. ناهار رو در سکوت خوردیم.

ایمان خواست بلند بشه که آقاجون گفت:

- جایی نمی‌رین. شب مهمون داریم قراره بعضی چیزا مشخص بشه.

ایمان: چی؟

آقاجون: کنجاوی ممنوع، فقط بگو چشم.

ایمان: پدر من رو توی خماری نذار؛ ولی چشم.

بعد از ناهار با زینب و ایمان و سیتا رفتیم شهر رو گشتیم.

عصر ساعت پنج برگشتیم و هر کی رفت اتاق خودش.

حوله‌م رو برداشتم و وارد حموم شدم و بعد یه ربع اومدم بیرون. هوای خوزستان عجیب گرم بود و توی دو دقیقه زیر آفتاب وایسی عرق از سر و روت می‌باره.

زینب رفت حموم لباس‌هام رو با یه تیشرت سبز رنگ و شلوار مشکی عوض کردم.

موهام رو خشک کردم و بعد روی تخت دراز کشیدم. مثل این‌که همه اقوام و فامیل قراره کنار هم جمع بشن که سرو صدا می‌اومد؛ اما نه زیاد.

آرنجم روی چشم‌هام گذاشتم و سعی کردم بخوابم، خسته شده بودم و حداقل دو ساعت وقت داشتم برای خواب.

چشم‌هام کم‌کم گرم شد و به خواب رفتم.

با تکون‌های یکی بیدار شدم. زینب بود، بالای سرم ایستاده بود، لبخندی زد و گفت:

- سلام نمی‌خوای بیدار شی؟

- سلام ساعت چنده؟

زینب: هفت.

- دیر کردم؟

- نه تازه دارن میان بقیه.

- آها.

بلند شدم و دست صورتم رو شستم و با حوله خشک کردم. رو کردم طرف زینب که خیره داشت نگاهم می کرد.

- خودم می دونم خوشگلم لزومی نداره بگی.

لبخندی زد و گفت:

- اعتماد به نفسی واسه خودت داری.

- چی فکر کردی؟ شوهرت رو دست کم نگیر، خوبم؟ (اشاره ای به لباس های تنم کردم).

- از نظر من تو همیشه عالی هستی.

- لطف داری خانومم؛ ولی به نظرم عوض کنم بهتره.

- هر جور راحتی پس من برم تا تو بیای؟

- نه، می مونی با هم می ریم.

ادای فکر کردن به خود گرفت و گفت:

- باشه.

تیشرتمو درآوردم و پیراهن چهارخونه‌ای سفید رنگی تنم کرد، با شلوار طرح لی آبی پوشیدم.

برعکس زینب شال و شلوار سفید و تونیک چهارخونه‌ای آبی پوشیده بود سِتِه ست.

برگشتم طرفش و گفتم:

- بریم؟

نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت:

- سِتِ کردی جناب شوهر.

- خب دیگه زن و شوهر هم باید سِت کنن.

- بله حق با شماست، بریم؟

- بریم.

دستش رو گرفتم و رفتیم پایین جمعیتشون مثل این که کامل بود با همه سلام کردیم و طرفی که مخصوص جوون‌ها بود، روی مبل کنار هم نشستیم. اکثراً هم همین بود، همه با همسراشون کنار هم نشسته بودن.

زینب

همه چی خوب بود، شام رو چون تعداد زیاد بود، داخل حیاط خوردیم.

و حالا همه توی سالن پذیرایی اصلی نشسته بودیم و پدربزرگ و آقاجون مثل این که میخواستن ارث بدن.

ارث همه داده شد و آخری منم تا جایی هم که می‌دونم دیگه فکر نکنم ارثی مونده باشه، هرچند من کلاً چیزی هم نمی‌خوام.

امیرمهدی: آقاجون فکر نکنم دیگه ارثی باشه که بخواین به زینب بدین.

- چندان هم مهم نیست.

امیرمهدی: مهم نیست؟ جوری میگی که انگار اصلاً ارث نمی‌خوای؛ اما چرا؟

- اهوم مهم نیست، فرقی نمی‌کنه، چون من دوست دارم چیزهایی که قرار داشته باشم خودم به دستشون بیارم.

امیرمهدی: اوو!

آقاجون: زینب خانوم کارش سخت‌تره باید بین دو چیز یکی رو انتخاب کنه.

آرشام: یعنی یه جور دوراهی، درسته؟

آقاجون: درسته، خب من شنیدم سردسته کسانی که شما رو دزدیدن حمیده، درسته زینب؟

هنگ کردم از کجا می‌دونست؟ اصلاً از کجا فهمید؟

بابا: آقاجون اگه اجازه بدین آخر سر من قضیه اصلی رو به همه میگم شما اول دوراهی رو بگین.

همه شکه بودن و یه جوری نگاه می‌کردن، البته به جز اون‌هایی که می‌دونستن.

آقاجون: باشه می‌ذاریم برای بعد، (رو به عمو نوید) نوید اون فلش رو بزن به تلویزیون تا ببینن.

عمو نوید: چشم.

عمو نوید فلشی رو به تلویزیون آخرین مدل زد. کنجکاو بودم این دوراهی چیه یعنی؟

عمو نوید تلویزیون رو روشن کرد و نشست.

کسی داشت فیلم می‌گرفت اول از یه کوچه می‌گذشت تا به یه در نقره‌ای خیلی خوشگل و بزرگ رسید.

در اتوماتیک باز شد و حیاطش نمایان شد.

وای خدا اینجا بهشت بود، انگار خیلی بزرگ و خوشگل بود، معرکه بود. دهن نه تنها من بلکه همه باز بود.

درخت‌ها یه طرف بودن و یه طرف دیگه یه باغچه خیلی زیبا با گل‌های رنگارنگ قشنگ.

طرفی که درخت بود تقریباً فکر کنم بیست متر اون‌ورترش یه استخر بزرگ بود. بعد از گذشت از حیاطی که سنگ‌فرش شده بود که دیگه درخت و باغچه‌ای نبود، طرف چپ جای پارک ماشین‌ها بود؛ یه پارکینگ بزرگ.

طرف راست یه کلبه پنجاه متر دورتر که از اون نمای دور خیلی خوشگل بود، دورش سبز بود و دوتا درخت پشتش و طرف راستش هم کمی گل رز قرمز بود. و چراغ‌های پایه بلندی که حیاط رو نورانی کرده بودن، واقعاً معرکه و زیبا بود.

در خونه که طلائی بود و انگار واقعاً از طلا ساخته شده، باز شد و کسی که داشت فیلم می‌گرفت وارد خونه شد.

فکم افتاد، خونه که چه عرض کنم قصر بود. بیرونش کاخ داخلش مثل قصر بزرگ بود.

مبل‌های سلطنتی به رنگ طلائی و کرم و میزهای قهوه‌ای روشن پرده‌های طلائی که از زیبایی برق می‌زدن.

پایین ده تا اتاق مجهز و شیک و ست داشت بالا هم همینطور.

آشپزخونه‌ای مجهز و کامل ام دی اف واقعاً در یه کلام فوق‌العاده بود.

طبقه بالا بود به سمت ته راه رو که یه در بود رفت بازش کرد و وارد شد مثل سالن ورزشی آقاجون مجهز به همه چی؛ ولی کوچک‌تر بود.

خیلی قشنگ بود خیلی عالی اصلاً باید دست مریزاد گفت به مهندس و طراحش.

از خونه خارج شد و به سمت پشت خونه حرکت کرد که با یه منظره شگفت‌انگیز روبه‌رو شدیم، یه زمین بسکتبال و بیست متر اون‌ورتر یه زمین فوتبال مجهز و کامل.

یکی باید بیاد دهن‌های ما رو از زمین جمع کنه انقدر ندیدبدید بازی درمی‌آوریم؛ ولی واقعاً این یکی خیلی فرق داشت بعد از زمین فوتبال یه استخر بزرگ بود که آدم دلش می‌خواست بره شنا فقط.

دوربین خاموش شد. نفسی کشیدم، فکر کردم تموم شد؛ ولی این دفعه از طریق پهپاد داشتن خونه رو نشون می‌دادن که شب بود.

کل خونه و حیاط همه جا نورانی بود خیلی قشنگ بود، تو شب مثل رویا می‌مونه.

کل خونه رو نشون داد و یه جا متمرکز شد که کم‌کم انگار سقف داشت باز می‌شد و سالن ورزشی رو نشون داد و چراغ‌هاش هم روشن بود و خیلی قشنگ بود. پهباد به سمت سقف خونه رفت و کمی بعد یه چیزی کنار رفت و استخرهایی از آب مشخص شدن.

آب روی سقف خونه، مگه داریم! مگه میشه! محو خونه بودم که امیرمهدی گفت: - این کاخه یا قصر؟ عجب جایی لامصب خیلی قشنگه.

آقاجون: آره قشنگه خب بریم سراغ دوراهی.

من هنوز تو شک اون خونه‌م که خیلی قشنگه و من که عاشقش شدم.

حمید

خونه‌ی فوق‌العاده و معرکه‌ای بود؛ عالی و شگفت‌انگیز.

آقاجون: خب دوراهی بین... .

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- زینب دخترم اون چیزی رو که دوست داری انتخاب کن، من پشت انتخابت وامیستم.

حدس زدن دوراهی با دونستن حقایق واسه من یکی سخت بود. نگران اینم زینب چی رو انتخاب می‌کنه. بعد کمی مکث ادامه داد:

- بین این خونه و... حمید کدوم رو انتخاب می‌کنی؟

زینب معلوم بود سُکه شده از این حرف پدربزرگش که به خودش اومد، اضطراب داشتم نکنه من رو پس بزنه؟

زینب: معلوم هست چی می‌گین اصلاً؟ منظورتون چیه که من باید بین حمید و این خونه یکی رو انتخاب کنم؟ میشه واضح بگین متوجه بشم؟

آقاجون: ببین دخترم یعنی اینکه یا حمید رو انتخاب می‌کنی یا خونه رو، اگه حمید رو انتخاب می‌کنی این خونه دیگه مال تو نیست؛ ولی اگه این خونه رو انتخاب کنی باید قید حمید رو بزنی.

یعنی چی منظورش الان به من بود؟ من زینب رو آسون به دست نیوردم که بخوام از دستش بدم، دستم رو مشت کردم و سکوت کردم تا زینب جواب بده، یه نگاه بهم کرد از قیافه‌م معلوم بود عصبی و پریشونم. لبخندی بهم زد و رو به پدربزرگش با لحن پراطمینانی گفت:

- اول این که در جوابتون، من حمید رو انتخاب می‌کنم، دوم اینکه شما می‌دونین کسی نمی‌تونه من رو مجبور به ازدواج زوری با کسی که نمی‌خوامش کنه. من حمید رو دوست دارم که قبول کردم باهاش ازدواج کنم و اون رو با هیچ چیز توی دنیا عوضش نمی‌کنم، برام هم اهمیت نداره که کجا زندگی می‌کنم؛ داخل قصر یا یه خونه‌ی قدیمی و به درد نخور. مهم اینه که اون رو دارم.

علیرضا: تو گفتی کسی مجبورت نمی‌تونه بکنه همه هم می‌دونن به حسام
علاقه‌ای نداشتی، پس چرا باهش خواستی ازدواج کنی؟

همه به زینب خیره شدن که به حسام نگاه کرد، لبخندی زد و گفت:

- این مال گذشته‌ست و به من و حسام مربوطه، حتماً چیزی بود این وسط، تو
از کجا می‌دونی؟

- مثلاً چی بود؟

بقیه نگاهی بهشون کردن که آقاجون گفت:

- پس حدسم درست بود؛ ولی کارتون اشتباه بود.

زینب: ولی تنها همین راه بود.

امیرمهدی: بگین قضیه چیه ما هم بفهمیم.

حسام: نیاز نیست هرچیزی رو به بچه بدونه.

آرشام: که ما شدیم بچه.

آقاجون رو به زینب گفت:

- امیدوارم حسی که تو به حمید داری متقابل باشه.

من که جرأت بیشتری با حرف‌های زینب گرفته بودم گفتم:

- غیر از این هم نیست. من زینب رو بیشتر از هر کسی توی زندگیم دوست دارم
و این که قسم می‌خورم خوشبختش کنم.

ماکان: در این که شکی نیست، ثابت شده هم هست.

منظورش به توی کلانتری.

سامان: چرا دو پهلو حرف می‌زنین یه چی بین شماها هست.

امیرمهدی: این‌ها رو ول کن (رو به من) بابا ایول بهت عجب جربزه‌ای داری! جلوی همه به دوست داشتنت اعتراف می‌کنی، خدا رو شکر مثل بعضیا نیستی.

اشاره‌ای به پسرا کرد و لبخندی زدم و به زینب نگاه کردم که با لبخندش چال‌های روی صورتش نمایان شدن و خوشگل‌ترش می‌کرد.

دختر عجب به نامزد یا شوهراشون نگاه می‌کردن.

یه دفعه همه با هم گفتن:

- یاد بگیرین.

و باعث خنده جمع شد.

آرشام: حالا با این خونه چیکار می‌کنین؟ واقعاً خونه‌ی خفنیه.

آقاجون: اگه همه موافق باشن اونجا میشه جایی برای تفریح شماها و این‌که مطلق به کسی نیست.

همه موافقت کردن. آقاجون ادامه داد:

- و اینکه من به تنهایی اون خونه رو درست نکردم، جناب ریاحی بزرگ هم کمک کردن و این یه مکان برای تفریح هم شما و هم نوه‌های ایشون هست و این‌که این مکان هم در تهران قرار داره.

آرشام: آها! پس خوبه.

لبخند شیطنت آمیزی زد و یه چشمک به امیرمهدی زد و ادامه داد:
- مگه نه عشقم.

امیرمهدی که منظورش رو گرفت، گفت:
-آره عالییه.

علیرضا: بیا اینها از الآن دارن نقشه می‌کشن واسه این که چیکار کنن توی اون
خونه.

حسام: آره اگه به اینها باشه کل تهران رو دعوت می‌کنن و موز میدن.
امیرمهدی: اینطوری هم که می‌گین دیگه نیست.

آقاجون: باشه خوب بسه (روبه پدر زینب) محمد تو چی می‌خواستی بگی؟

زینب

همه زل زدیم به بابا که بلند شد و گفت:

- خب راستش یه خلاصه کوتاه میگم دیگه خودتون متوجه بقیه‌ش می‌شین.
مکثی کرد و ادامه داد:

- همین‌طور که بعضی‌هاتون می‌دونین من چند سالی میشه رئیس ستاد بزرگ
مأموران مخفی مبارزه با خلافکارها در اهواز هستم و این که بخاطر شغلم
خانواده‌م در خطر قرار می‌گیرن دیگه و مدتی بود که فهمیدم قصد دزدیدن دخترا
رو دارن بخاطر همین من دستور دادم افراد خودم اون‌ها رو بدزدن، یه جورایی

با این کار از شون محافظت کردم و از اولش همه چی یه نقشه بود و بین چهار تا از دخترا و چهارتا از پسرا صیغه‌ی موقت خونده شد که راحت‌تر باشن، سخت بود؛ ولی با کمک مینا و سوسن همه چی خوب پیش رفت و این که سرطان داشتن زینب یا اون توده‌ای که گفتن توی سرشه هیچ ربطی به کسی نداره و هیچ کس دخالتی نداشته، الان هم که دخترا سلامت هستن و ازدواج کردن با اون مأمورهای به ظاهر دزد.

شُکه شدم هم من، هم بقیه مخصوصاً من و زهرا.

زهرا واسه مینا خط و نشون می‌کشید.

- یعنی چی الان بابا؟ یعنی مینا و سوسن تمام این مدت می‌دونستن که ...

بابا: آره می‌دونستن.

- ولی آخه چجوری؟ خب حالا من یه سؤال دارم شغل شما بابا و حمید و پسرا چیه؟

بابا: تو که می‌دونی!

- نه نمی‌دونم. واقعاً گیج شدم شما که یه بار میگی درس کامپیوتر خوندم و توی شرکت کار می‌کنم، حالا برگشتین می‌گین رئیس مأمور مخفی‌ها هستین، حمید هم که یه بار میگن خلافاً، یه بار پلیسه، یه بار مهندس، یه بار هم استاد دانشگاه الان هم که شما می‌گین مأمور مخفی، به خدا گیج شدم من موندم کدوم شغلتون واقعیه؟ اصلاً با عقل جور در نیاد.

بابا: تمام چیزهایی که درباره‌ی من گفتی درسته. حمید هم فقط مأمور مخفی و مهندس. بقیه اون شغل‌ها هم واسه رد گم کنی، این چند شغل رو مجبور شد، فعالیت داشته باشه.

مینا: آخ‌آخ! چه کتک‌هایی که از زینب و زهرا خوردن.

زهرا: خب حالا نوبتی هم باشه نوبت توئه زینب، حاضری؟
- اهوم.

علی: مینا کارت ساخته‌ست.

مینا: ولی بدون شوخی نقشه آخری که زینب واسه فرار کشید خیلی خفن بود.
آرشام: چه نقشه‌ای کشید مگه؟ راستی اونوقت پسرا مگه این‌ها رو نزدیدن، پس چرا باید کتک بخورن ازشون.

- قضیه‌ش طولانیه، نقشه‌ش مثل این مأمورهای خارجی هست واسه فرار دقیق همونا.

امیرمهدی: اوو! ولی ایول این همه شغل اون هم یه نفر زیادیه. ما روی همون یه شغل موندیم. مردم پنج تا پنج تا شغل دارن.

آرشام: همه که مثل من و تو بیکار و علاف نیستن بشینن توی خونه فقط بخورن و بخوابن.

امیرمهدی: آره والا راست میگی همش هم تقصیر توئه اگه نمی‌گفتی بی‌خیال درس و کار بشیم، الآن من هفت تا شغل داشتم.

آرشام: تو گلوت گیر کنن هفت تا شغل واسه چیته تو همون یکی رو درست انجام بده هفت تا پیش کش.

امیرمهدی: حالا خوبه من اون یکی رو هم بهتر از تو انجام میدم.

همه خندیدن به کل کل های دو پسر عمو؛ ولی من کاملاً در گنجی به سر می بردم.

خلاصه امشب هم به خوبی تموم شد و به منم ارثی نرسید!

ولی قراره یه بیمارستان بسازن که من داخلش کار کنم و با اصرار زیاد من قراره به جای بیمارستان یه مدرسه در یه روستا که مدرسه ای نداره، بسازن تا بچه ها بتونن درس بخونن و موفق بشن.

امروز باید برمی گشتیم خونه ی خودمون، حمید هم باید می رفت دنبال کارهای عروسی و توی این مدت با حمید درمورد مسیح و حنانه صحبت کردم.

که فهمیدم زیادم مخالف نیست، فقط تا حنانه درسش تموم بشه ازدواج نمی کنه و این که مسیح باید تا چندسالی صبر کنه.

که تا اون موقع مسیح هم درسش تموم شده و مطبش رو هم زده و خوش شانسی مسیح هم این که حنانه باید بقیه درسش رو دانشگاه اهواز بخونه.

و قراره بشه منشی آقای دکتر مسیح خان بعد از مراسم عروسی ما قراره یه هفته بعد برن خواستگاری فاطمه برای حسین از اولش هم حدسش رو می زدم که همدیگه رو بخوان.

و این که حسین انقدر هوله که مادرش رو مجبور کرد زنگ بزنه خانواده دختر و بگه که دخترتون رو حسین می‌خواد و قرار از الآن واسه چند وقت دیگه گذاشته شد.

همه چی خیلی زود گذشت همه خوشحال بودن و بالأخره دختراشون دارن عروس میشن.

همه در تلاطم عروسی بودن و روز خلوتی وجود نداشت و قرار بر این شد که دخترا برای مراسم عروسی خودشون برن خرید و پسرا هم خودشون.

پسرا هم که معلوم بود از خداشونه احتمالاً می‌دونستن خرید کردن دخترا چقدر طول می‌کشه.

پوستم کنده شد زیر دست آرایشگر.

امروز روز عروسی و الآن نزدیک شش ساعته زیر دست آرایشگرم.

دخترا وضعشون بهتر از من نیس و دم به دقیقه صدای یکیمون بلند می‌شه.

اوف! بالأخره تموم شد. با یکی از خانوم‌های داخل آرایشگاه لباسم رو پوشیدم خیلی قشنگ بود. از اتاق پرو خارج شدم و کفش‌های پاشنه ده سانتیم رو پوشیدم با این که زیادی پاشنه داشت؛ ولی راحت بودم.

ولی من موندن ریحانه و مینا و سیتا و سوسن چطور با اون کفش‌های پاشنه بیست_سی سانتی می‌خوان راه برن؟

با صدای دخترا شوکه بهشون خیره شدم خیلی خوشگل و جیگر شده بودن.
ریحانه جیغ آرومی کشید و گفت:

- وای دختر چه هلویی شدی! کثافت! خیلی خیلی خوشگل شدی حمید چطور
می‌خواد دووم بیاره تا آخر شب.

- ریحانه!

ریحانه: جونم عزیزم والا راست میگم.

بقیه حرفش رو تأیید کردن.

- ولی من فکر نکنم شوهرهای گرامی شما یک ساعت هم بتونن تحمل کنن
مخصوصاً آرمن و ایمان، سجاد و رامین شاید بتونن دو ساعت خودشون رو نگه
دارن.

دختر سرخ شدن و من و دخترهایی که توی آرایشگاه بودن زدیم زیره خنده.
یکی از دخترای آرایشگاه گفت:

- آقایون داماد اومدن.

راه افتادیم که ریحانه گفت:

- بچه‌ها شنل‌هاتون رو بندازین سرتون بینم تشخیص میدن یا نه.

- ول کن این مسخره بازی‌ها رو.

سوسن: زینب یکم رمانتیک باش.

پووفی کشیدم و شنلم رو روی صورتم کشیدم فاطمی و نیلو همراهمون اومده بودن. نیلو جلوتر از همه رفت و گفت:

- خب آقایون هر کی دست عروسش رو بگیره ببره.

آرمین: خب بزرگ‌ترها مقدم‌ترن، از آقا ایمان شروع کنیم بهتره.

لحنش پر از شیطنت بود.

ایمان: من مثل تو نیستم خانومم رو نشناسم، عشقم دستت چی شده؟

سیتا به دستش نگاه می‌کنه که ایمان سمتش میره و میگه:

- هیچی نبود.

سیتا: من رو دست می‌اندازی؟

ایمان: نه عشقم.

آرمین: نامردی کردی آقا ایمان، خانومم شما دستت رو نمی‌گیری بالا.

ریحانه: نه.

آرمین: همچین فرقی هم نمی‌کرد.

آرمین رفت طرف ریحانه.

سجاد: آقا حمید نوبت شماست.

حمید: چشم (خطاب به من) میگم زینب؟

- هوم؟

حمید می‌خنده و حینی که به طرفم میاد میگه:
-هیچی.

سجاد: جرزنی کردین.

مینا: آقا سجاد یعنی من رو نمی‌شناسی؟

سجاد شاد و شنگول به طرف مینا رفت و گفت:

- چرا عزیزم مگه میشه نفس خودم رو نشناسم؟

سوسن: رامین خان احتمالاً من رو فراموش کردی؟

رامین به طرفش میره و میگه:

- محاله زندگیم خواستم بیام، صدای مینا دراومد و گرنه اولین نفر من می‌خواستم بیام.

هر کی سوار ماشین خودش شد. حالا اینجا قضیه از چه قراره نمی‌دونم که چرا نیلو با فاطمی و حسین نیومد و رفت با مهیاد. احتمالاً خبریه.

سوار ماشین شدیم قبل از حرکت حمید شنلم رو کنار زد و گفت:

- خیلی خوشگل شدی نفسم، خوشحالم که بالأخره مال من شدی.

لبخندی زدم خودش هم توی اون کت و شلوار مشکی خوشگل شده بود. پیشونیم رو بوسید و زیر لب آروم گفت:

- چطور تا آخر شب تحمل کنم؟

خودم رو به نشنیدن زدم و سرم رو انداختم پایین که از چشمش دور نموند.

حمید: مثل این که تو هم مشتاقی به نظرم بی خیال مراسم، یه راست بریم سر خونه زندگیمون نه؟

با خجالت آروم و پرحرص اسمش رو صدا زدم که بلند خدید و گفت:

- جانم؟

- بریم دیر میشه.

حمید: تالار یا... .

وسط حرفش پرید و گفتم:

- حمید!

- باشه عزیزم حرص نخور.

بالآخره راه افتاد.

بعد از گرفتن عکس حرکت کردیم سمت تالار بزرگی که قرار بود میزبان پنج تا عروسی باشه.

بعد از بیست مین رسیدیم و همزمان شد با رسیدن بقیه ماشین‌ها، پیاده شدیم.

اول ایمان حرکت کرد بعد ما پشتش و بعد هم بقیه با همه که اکثراً فامیل‌های دو طرف بودن سلام و خوش‌آمدگویی کردیم و به سمت جایگاه رفتیم.

وسط نشستیم. آرمین و ریحانه یه طرف حمید قرار گرفتن و سیتا و ایمان کنار من، سجاد و مینا کنار ایمان، سوسن و رامین هم کنار ریحانه.

ایمان خم شد طرف سیتا و جوری که من بشنوم گفت:

- زینب خانوم بالأخره ازدواج کردی، حالا باید منتظر دخیل شما عسل خانوم باشیم.

- تو باز شروع کردی ایمان؟

ایمان: راست میگم دیگه عقده مونده سر دلم.

- خب اسم بچه خودت رو بذار عسل.

ایمان: نچ نمی‌شه مگه نه آقا داماد؟

حمید: بله درسته منتظر عسل باباش باشیم.

- نکنه تو هم می‌خوای اسم دختر نداشته‌ت رو بذاری عسل؟

- آره من از همون بچگی همین انتخابم بوده و هست.

ایمان: ایول، پدرش هم که موافقه.

- تعریف چی رو می‌کنین شما همین وسط می‌کشمتون، باشه آقا ایمان؛ ولی یه

شرط داره تو هم باید اسم پسرت رو بذاری سورن.

صورتش رو جمع کرد و گفت:

- چی بذارم؟ نخیرم.

سیتا: چرا نخیر؟ اتفاقاً خیلی قشنگه من می‌ذارمش.

- ایول هم عقیده‌ایم.

سیتا: حالا بی‌خیال این حرف‌ها فعلاً خیلی زوده.

- نظر منم همینه.

ایمان: به نظر من تازه دیر هم کردی.

نزدیک بود جیغ بکشیم از دستش چه حرفها که نمی‌زنه.

سیتا: ایمان خان ساکت میشی یا ساکتت کنم.

ایمان: بیا از بس با زینب گشتی شدی لنگه خودش.

- تا دلش هم بخواد.

سیتا: می‌خواد.

بعد از این‌که او مدن و تبریک گفتن آقایون رفتن بیرون، عروس‌ها رفتن وسط به جز من که به زور دخترها یه دور رفتم وسط؛ ولی خدایی همین که نمی‌رفتم صواب داشت با این‌که نمی‌دونستم؛ ولی سعی کردم خوب باشه و تا حدودی خوب بود.

بعد از صرف شام نوبت عروس و داماد شد برن وسط و این وسط من از صندلی نمی‌خواستم جدا بشم.

ایمان: خَر اگه به جای این‌که می‌رفتی کلاس‌های مختلف رزمی چند جلسه کلاس رقص می‌رفتی، الآن واسه خودت استادی بودی.

- خب علاقه نداشتم.

مینا: ولی بالأخره به دردت می‌خورد، یه جلسه با من می‌اومدی می‌رقصیدیم یاد می‌گرفتی.

حمید: خب حالا خودم یادِ خانومم می‌دم.

ایمان: جون!، بلکه خودت هم یادش بدی.

- بیا حالا شما هی بگین، آقا اصلاً من نمیام.

حمید: نمی‌شه عزیزم.

در گوشم ادامه داد:

- تو فقط باش بقیه‌ش با من.

لبخندی زد که ایمان گفت:

- در گوشی نداشتیم.

حمید: خصوصی بود.

سیتا: اوو! خب حالا بلند شین بریم.

هر کی با عروسش رفت وسط.

حمید دستش رو دراز کرد و دستم رو توی دستش گذاشتم و رفتیم وسط چراغ‌ها

کم و بیش روشن بود و زوج‌ها همه وسط.

حمید خیلی قشنگ می‌رقصید.

حمید: با من حرکت کن.

تا چند دور رقصیدیم و آهنگ قطع شد و یه آهنگ ملایم پخش شد. حمید

پیشونیم رو بوسید:

- می‌دونم دوست داشتن به گفتن نیست و باید نشون بدی و هر چقدر هم بگم باز کم گفتم، نمی‌دونم واقعاً قبل از اومدن توی زندگیم چطوری زندگی می‌کردم و حدس می‌زنم کیسل کننده؛ ولی الان که تو رو دارم همه چیز برام لذت بخشه و به جز تو دیگه هیچ کس رو نمی‌خوام، فقط من و تو و در آینده‌ی نچندان دور بچه‌هامون، بعد از خدا تویی که عاشقانه می‌پرستم نفسم.

پیشونیش رو از پیشونیم جدا کرد، کوتاه؛ اما پُر حس! گونه‌ش رو می‌بوسم و به چشم‌هاش زل می‌زنم و حرف دلم رو بهش میگم.

- خیلی دوست دارم حمید، به قول خودت گفتنی نیست باید ثابت کنی؛ اما تو دوست داشتنت رو از چشم‌هام بخون انقدر واضحه که یه بچه هم می‌تونه بفهمه.

لبخند جذابی زد و بغلم کرد. خدایا این خوشی‌ها و روزهای خوب رو از ما نگیر و نصیب همه بکن.

زمان همه چی رو تغییر میده؛ ولی نذار زمان خوبی‌ها رو با خودش ببره.

الهی آمین!

امروز یکی از بهترین روزهای زندگیمه و دوست ندارم تموم بشه؛ ولی خب زمان رو نمی‌شه نگه داشت.

با خانواده‌ها خداحافظی کردیم و سوار ماشین می‌شیم حمید دستم رو می‌گیره توی دستش.

لبخند می‌زنم و حرکت می‌کنم و ماشین‌های دیگه پشت سرمون.

حمید یه خونه اینجا البته با حسین و پدرش گرفت که چند روزی اینجا باشن و بعد برگردن تهران.

هم هیجان دارم هم اضطراب که طبیعیه احتمالاً. حمید نگاه می‌بهم می‌اندازه و میگه:

- نظرت چیه قالشون بذاریم.

لبخندی می‌زنم که جای جواب مثبت می‌ذارتش و سرعتش رو بیشتر می‌کنم و از یه طرف دیگه میرم که گموم می‌کنم.

نگاهی سمت می‌کنم و چشمک می‌زنم و میگه:

- حال کردی؟

- ایول!

و متقابل یه چشمک زدم که آروم خندید و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم. با سرعتی که حمید داشت زیاد طول نکشید تا رسیدیم. ماشین رو داخل یه عمارت پارک کرد و پیاده شد و در سمت من رو باز کرد و گفت:

- بفرمایید مادمازل.

با کمک حمید پیاده میشم دست در دست هم به سمت عمارتشون می‌ریم که میگه:

- سردته؟

- نه.

- ولی دستات یه چی دیگه میگه.

از هیجان و استرس؛ ولی به جاش میگم:

- من همیشه دست‌هام سردن؛ ولی به جاش تو دستات گرم.

لبخند می‌زنه از اون‌ها که دوست دارم ساعت‌ها نگاهش کنم.

- من همه جوره می‌خوامت.

متقابل لبخند می‌زنم و وارد عمارت می‌شیم و از پله‌ها بالا میره، منم به دنبال خودش می‌کشه.

درب اتاقی رو باز می‌کنه که از تعجب دهنم باز می‌مونه، چقدر قشنگ مثل توی فیلم‌ها دور تا دور تخت با شمع‌های کوچک تزئین شده بود.

و گل‌های رز قرمز برگ‌برگ شده روی تخته.

واقعاً قشنگه! حمید دستم رو می‌کشه داخل و در رو می‌بنده. به طرفش برمی‌گردم و می‌گم:

- خیلی قشنگه اینجا.

لبخند می‌زنه و جلو میاد پیشونیم رو می‌بوسه و کمک‌گیره‌های موهام رو باز می‌کنه، همچنین لباسم رو.

به سمت تخت میره و توی راه متوقف میشه و می‌گه:

- اگه خسته‌ای باشه برای بعد.

و منم فقط میگم:

- نه، خسته نیستم.

مازیار

- عماد گوربه گور شده کجا موندی پَه؟ سه ساعته منتظرتم.

عماد: چقدر فک می‌زنی! میایم حالا.

گوشی رو قطع کردم و منتظر عماد و مهدیار شدم دو ساعت پیش عماد زنگ زد گفت آماده باش نیم ساعت دیگه می‌ریم بیرون.

الآن دو ساعت گذشته و هنوز نیم ساعته آقا عماد نشده. بالأخره سر و کله شون پیدا شد.

رو به عماد گفتم:

- بی‌شعور! دو ساعته منتظرتم.

عماد: باو مهدیار دیرش نمی‌شد وگرنه من یه ساعت بیشتر آماده‌م.

نگاهی به مهدیار که تیپ دخترکشی زده بود کردم.

- تنبله دیگه چی میشه کرد.

به سمت ماشین رفتم که صدای عماد بلند شد.

- هوش کجا؟ می‌خوایم بریم پیاده‌روی ماشین می‌خوایم چیکار؟

- نگفته بودی؟

مهدیار: این (اشاره به عماد) کی چیزی گفت که بار دومش باشه.

عماد یکی زد پشت گردنش و گفت:

- جای زینب خالی تا دهنش رو سرویس می‌کرد.

- جاش خالی بزنه سرو تهت کنه.

عماد: بریم دیر شد.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- خبریه؟

عماد: نه چه خبری؟

- پس این همه عجله واسه چیه؟

به راه افتاد و گفت:

- انقدر سؤال نپرس می‌خوای بیاین، نمی‌یاین هم به درک!

دنبالش راه افتادیم و گفتم:

- حالا کجا می‌ریم؟

عماد: پارکی چیزی.

جلوش قرار گرفتم و گفتم:

- پارک سر وقت دوست دخترت؟

عماد: نه حوصله‌م سر رفته.

مهدیار: خر خودتی.

- طرف کیه حالا؟ بی من سراغ کی رفتی؟ خیلی بی‌معرفتی.

عماد یک پس گردنی به هر دو تامون زد و گفت:

- گمشین، در جریانین زیادی منحرفین.

و به راه افتاد و از خونه خارج شدیم و توی این فکر بودم عمادی که طرف دختری نمی‌رفت چطور شده حالا با یکیه؟ اونم کسی که حتی اگه دوست دختر داشته باشه به کسی نمیگه.

از کوچه خودمون رد شدیم و وارد کوچه به قول دخترا وحشت شدیم.

چندتا لات داشتن بلندبلند حرف می‌زدن و می‌خندیدن.

عماد: شما هم به همون چیزی که من فکر می‌کنم فکر می‌کنین.

مهدیار: جون! آره.

- من دارم به این فکر می‌کنم که کسی که تو باهاش توی پارک قرار داری کیه؟

عماد که انگار خورد توی برجکش پوکر نگاهش کرد. به جاش مهدی بلندبلند زد زیره خنده و گفت:

- دهنه سرویس، منظورش دعواست.

- آخ‌آخ دلم لک‌زده واسه یه دعوی حسابی.

مهدی: هم بزنینم، هم بخوریم.

عماد: پس جورش کن مازی!

- حله، بریم.

به جلو رفتم و از عمد شونه سمت راستم رو به شونه‌ی رئیسشون زدم که کمی عقب رفت.

یارو: هویی یابو! مگه کوری؟ جلو پاتو نگاه کن.

- آدمی نمی‌بینم، اونقدر ریز بودی که فکر کردم آدم کوتوله‌ای.

فقط کمی قدش کوتاه‌تر بود. یکی از افرادش:

- زود باش از رئیس عذرخواهی کن.

مهدی و عماد زدن زیر خنده و دعوا شروع شد.

یکی ما می‌زدیم یکی اون‌ها.

تا این‌که عماد یه مشت محکم به یکیشون زد و طرف افتاد. عماد داد زد:

- بچه‌ها در رین اوضاع خیلی خیطه.

و شروع کردیم دویدن تا به پارکی نزدیک شدیم. روی نیمکت نزدیکمون نشستیم.

مهدی: دهننت سرویس عماد این هم پیشنهادی بود؟ چه محکم هم می‌زدی ها.

عماد: به من چه می‌خواستی نیای.

- زر نزنین باو حالا که چیزی نشده یه دعوا بود؛ ولی دمت گرم عماد مشت آخری

رو خیلی خوب زد.

- مخلصتم.

زینب

یه هفته از ازدواجمون می‌گذره و ما و ریحانه و آرمین پس فردای عروسی برگشتیم تهران.

قراره یه هفته‌ای رو توی عمارت بزرگ آقاجون به عنوان ماه عسل سر کنیم.

البته اون چهار زوج با کسری و زهرا، امیرعلی و سارا هم هستن.

توی این یه هفته حمید کارهای دانشگاه رو انجام داده که از این پس تهران درس رو ادامه بدم.

از این طرف هم مهیاد رفته خواستگاری نیلو.

حسین هم قول داد بعد از اتمام ماموریتش کارش رو که خیلی بهش علاقه داره رو بذاره کنار، چون فاطمه یه برادر داشت و اونم سر همین کار بود و شهید شد و دوست نداره که حسین رو هم از دست بده.

خواهرم یه دل نه صد دل عاشق داداش حسین شده (خودش بهم گفت بهش بگم داداش) حنانه هم که قرار شد تا درسش تموم بشه بعد با مسیح ازدواج می‌کنه و الآن در حال حاضر نامزدن، این جمعی که گفتم. البته حسین چون طاقت نیورد یه صیغه محرمیت بینشون خونده شد و الآن فاطمی یه جورایی زن داداشمه.

زهرا و کسری، امیرعلی و سارا هم قراره دو ماه دیگه توی یه روز عروسی بگیرن.

خلاصه دیگه مینا گفته که طاهر و شروینی که به قول خودشون واسه ریحانه و سوسن می‌مردن ازدواج کردن و الآن خارج هستن و هنوزم زیر دست علی شمس کار می‌کنن؛ ولی خبری درمورد خودِ علی شمس نداشت.

رازمیک و ترانه بعد از این همه سال ازدواج کردن و اومدن تهران و رازمیک واقعاً ترانه رو دوست داره و توی اون مدت ترانه هم عاشق رازمیک شده و از اونجایی که ترانه هم رشته رازمیکه اگه درسش رو به پایان برسونه پیش رازمیک کار می‌کنه؛ ولی دیروز که با هم صحبت کردیم گفت که از نگاه خیره‌ی دخترا روی رازمیک حرص می‌خوره و دوست داره چشم‌هاشون رو دربیاره. حق هم داره بخواد این کار رو بکنه و از طرف دیگه رازمیکه که دوست داره خودش رو قاتل کنه از بس که پسرهای دانشگاه بد نگاه می‌کنن.

خب از هر چه بگذریم سخن دوست خوش‌تر است، فکر کنم همین بود جمله‌ش.
خب بی‌خیال من الآن دارم وسایل رو جمع می‌کنم البته جمع کردم تموم.
حمید هم که الآن یه ساعت و نیمه داخل حمومه، داره آواز می‌خونه و چقدر دلم می‌خواد آب قطع بشه؛ ولی حیف.

- حمید بیا بیرون دیگه، خسته نشدی بابا دو ساعته توی حمومی؟

- الآن میام نیم ساعت نیست اومدم.

نزدیک دو ساعته داخل حمومه بعد میگه نیم ساعت! خوبه حداقل فهمیدیم نیم ساعت‌های حمید چقدر طول می‌کشه.

- حمید دیر شد زود باش.

- عزیزم الان میام چقدر غر می زنی.

پوف! از خونسردیش دوست دارم سرم رو بکوبم به دیوار.

اصلاً ما مگه عروسی نگرفتیم، ماه عسل دیگه چه صیغه‌ای؟

بالاخره حمید اومد، بیرون من وارد شدم بخار کل حموم رو گرفته بود اصلاً نمی شد جایی رو دید.

- حمید تو چطوری توی این وضع حموم می کردی؟

حمید از توی اتاق داد زد:

- همونجوری که همه حموم می کنن.

بخار که از بین رفت وارد حموم شدم و بعد یه دوش بیست دقیقه با غرغره‌های حمید بیرون اومدم، خودش تا دلش خواست داخل حموم موند، میاد بهم میگه سه ساعته داخل حمومی اونوقت خودش رو نمی گه.

طبق عادت جدید حمید اول خودش موهام رو خشک کرد و بعد هم بافتشون، فکر کنم علاقه‌ش به موهام بیشتره.

مانتوی آبی آسمونی با شلوار و شال سفید و کفش‌های اسپرت آبی پوشیدم، حمید هم پیراهن چهارخونه‌ای سفید و شلوار لی آبی و کفش‌های سفید.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم بعد نیم ساعت رسیدیم.

اولین نفر ما رسیدیم و از اون چیزی که توی فیلم دیدم خوشگل تر بود. والا ملت خوش سلیقه‌ن.

داخل رفتیم و همه جا رو گشتیم و یه اتاق که ترکیب سفید و بنفش بود رو انتخاب کردیم و وسایل رو داخلش گذاشتیم.

با حمید به سمت حیاط رفتیم و کامل همه جا رو و جب به جب گشتیم.

کلبه‌ای چوبی و ساده که خیلی خوشگل بود رنگ چوبش ذغالی بود و جلوی کلبه با چراغ‌های کوچیک طلایی دورش تزیین شده بود.

یه ساعت تموم داشتیم اطراف رو دید می‌زدیم و حمید هم از کوچک‌ترین فرصت بهترین استفاده رو می‌کرد.

بالآخره بعد یه ساعت بقیه هم اومدن چون نزدیکی‌های ظهر بود گرفتن نهار، با زرنگی ایمان افتاد پای امیرعلی و کسری.

بعد از نهار رفتن اتاق‌ها رو دیدن و انتخاب کردن و بعد خوردن چایی با گفتن خسته‌ایم و می‌خوایم استراحت کنیم رفتن اتاقاشون.

عجب به نظرتون همه‌شون چطور ممکنه هم‌زمان خسته باشن؟ به لطف حمید بی‌حیا هم شدیم.

وارد اتاق شدیم. حمید در رو بست و قفل کرد که یعنی خبریه؛ ولی به همین خیال باش تا به آرزوت برسونمت. روی تخت دراز کشیدم پشت به حمید که صداش رو شنیدم که گفت:

- عشقم؟

- هوم؟

- خانومم؟

- بـله! بذار بخوابم حمید، خسته‌م.

حمید با حالت زاری گفت:

- خب من خوابم نمیاد.

- خب من چیکار کنم؟!

لبخندی زد که سریع ادامه دادم:

- حرفش رو هم نزن.

- چرا؟

- چون که چه چسبیده به را، من نمی‌خوام.

- ولی من می‌خوام.

شونه‌ای به منظور به من چه بالا انداختم

که حمید یه دفعه هینی کشید. نگاهش کردم که گفت:

- زینب پاهات؟

تا خواست پاهام رو ببینم یه بالشت برداشت گذاشت روشن.

- پاهام چی شده؟

بالشت رو برداشتم که پاهام رو ببینم که حمید نشست کنار پاهام و اجازه نداد ببینم.

- عه! حمید برو کنار می‌خوام ببینم.

حمید رو کنار زدم؛ ولی از کنار پاهام بلند نشد خم شدم و پاهام رو نگاه کردم مشکلی نداشت.

- پاهام که مشکلی نداره.

حمید لبخندی زد و گفت:

- خواستم که فکر خواب رو از سرت بیرون کنم که تونستم.

خودم رو به سمت تاج تخت کشیدم و بالشت پشت سرم رو توی دستم گرفتم و به حمید لبخندی زدم و سرم رو بردم نزدیک که چشم‌هاش رو بست و با بالشت محکم کوبیدم توی سرش.

که افتاد روی تخت نگاهم کرد، منم نامردی نکردم نشستم کنارش و هی بالشت رو توی سر حمید می‌زدم و صدایش درمی‌اومد که می‌گفت:

- نکن زینب به موقعش بد تلافی می‌کنم.

حمید دستام رو گرفت دیگه به نفس‌نفس افتاده بودم، با دیدن قیافه‌ش خندیدم که خودش هم خنده‌ش گرفت.

حمید برم گردون و حالا برعکس بود جاهامون و من دراز کشیده بودم و اون کنارم نشسته بود.

یعنی می‌خواد تلافی کنه؟

خم شد طرفم صورتمش نزدیک صورتم بود، یهو حس کردم با دستش داره قلقلکم می‌ده... بلندبلند می‌خندیدم و از خنده زیاد دیگه الان بود بالا بیارم که ولم کرد بالآخره.

کنارم دراز کشید و کشیدم توی بغلش از صدای خنده‌ی زیاد نفس‌نفس می‌زدم.
حمید موهام رو نوازش کرد و کم‌کم خوابم برد.
با صدای سیتا بیدار شدم.
- بلند شو دیگه زینب، دو ساعته دارم صدات می‌زنم. معلوم نی چی شده که
اینجوری غرق خوابی.
بالشت زیر سرم رو به سمتش پرتاب کردم که جاخالی داد و خورد توی سر ایمان.
ایمان: ای تو روح زینب که آدم بشو نیستی.
- مگه فرشته‌ها آدم می‌شن؟
صدای حمید از پشت سر ایمان بلند شد که گفت:
- نه فرشته‌ی من همین جوریش هم قشنگه.
ایمان یکی زد توی سر حمید و گفت:
- خاک تو سر زن ذلیلت کنن!
چشمکی به سیتا زدم که منظورم رو گرفت.
سیتا: ایمان من فرشته نیستم؟
با یه لحن مظلوم گفت.
- عزیزم این چه حرفیه تو سرور تمام فرشته‌هایی عشقم!
حالا نوبت حمید بود که زد تو سر ایمان و گفت:

- تو که زن ذلیل‌تری.

من و سیتا هم‌زمان گفتیم:

- گمشید بیرون، زود.

یه نگاه به هم کردن و جیم شدن.

بعد از انجام کارهام، یه آرایش ساده کردم و لباس‌هام رو عوض کردم و با سیتا رفتیم توی آشپزخونه پیش دخترا که داشتن بحث می‌کردن! حالا درمورد چی؟ کی آشپزی کنه!؟

و به این توافق رسیدن که توی این هفته چون هفت نفریم پس اول از من که جلوتر از بقیه اومدیم شروع میشه و به ترتیب بقیه.

حق اعتراض هم نداشتم!

مردا هم که عین خیالشون نبود و خیلی راحت لم داد بودن روی مبل و می‌خوردن و فوتبال می‌دیدن و گاهی هم صدای کل‌کل‌هاشون بلند می‌شد.

خلاصه مَن بدبخت رو گذاشتن پای غذا بقیه کارها مثل درست کردن سالاد و دسر هم پای سیتا و ریحانه بود.

بقیه هم به شوهر یا نامزدهاشون می‌رسیدن.

حالا این وسط آرمین و ایمان و حمید زیادی کارهاشون رو مخ بود.

دم به دقیقه یکیشون می‌اومد داخل آشپزخونه و بعد شیطونی که می‌کردن، می‌رفتند.

حمید کنارم قرار گرفت که صدای ریحانه بلند شد:

- حمید یکم حیا خوبه ها.

سیتا: به نظر منم آره حداقل جلو ما.

حمید از رو نرفت و گفت:

- اولاً می‌خواین نگاه نکنین، دوماً کجای قانون نوشته صحبت با خانوم مشکل

داره؟ حالا خوبه ما که کاری نکردیم شوهرهای شما چی؟

گونه‌م رو بوسید و یه چشمک زد و رفت.

با تعجب به دخترا نگاه کردم، اون‌ها هم متعجب بودن.

ایمان اومد توی آشپزخونه یه راست اومد طرف سیتا و لپش رو بوسید و جلوی

ما یه خیار برداشت گذاشت دهن سیتا که بیشترش رو خورد.

- ایمان خجالت بکش!

ایمان: من بودم چند دقیقه پیش داشتم این کار رو می‌کردم؟ بعدش هم فکر نکنم

مشکلی باشه دوست دارم خانومم رو.

چشمکی به سیتا زد و رفت خدا به خیر کنه!

آرمین داشت می‌اومد داخل که سه‌تامون هم‌زمان گفتیم:

- آرمین برو بیرون وگرنه همه چی رو سر تو خالی می‌کنیم.

بدبخت آرمین چسبیده به دیوار آشپزخونه با لحن مظلومی گفت:

- اومدم آب بخورم.

ریحانه بلند شد تا برایش آب بیره.

روی صندلی نشستم و سرم رو روی دستم گذاشتم.

دیدم صدایی نماید سر بلند کردم و قیافه متعجب سیتا رو دیدم، نگاهی به آرمین که داشت ریحانه رو اذیت می‌کرد کردم.

آرمین هم بعد کارش یه چشمک به ریحانه زد و خطاب به ما گفت:
- زنه اختیارش رو دارم.

لیوان رو از دست ریحانه گرفت و رفت.

ریحانه روی صندلی روبه‌روی من نشست و گفت:

- خدایا زمانی که داشتی حیا تقسیم می‌کردی این‌ها کجا بودن؟!
سیتا: به‌خدا آخرش ما رو هم بی‌حیا می‌کنن.

- خجالت نمی‌کشن جلوی بقیه.

آهی کشیدیم و گفتیم:

- خدا به دادمون برسه!

حالا قرار نیست همین‌جوری بمونه نقشه داریم براتون آقایون محترم.

شام رو خوردیم و کمی با وسایل ورزشی بازی کردیم و هر که رود اتاق خود.

هشدار آخر رو به ریحانه و سیتا دادم:

- وا ندینا! بهتون گفته باشم.

سری تکون دادن، وارد اتاقمون شدم روی تخت دراز کشیدم.
خودم رو زدم به این که دل درد دارم. حمید هم که انگار نقشه داشت، اخماش
بدجوری توی هم بود.

نقشه‌م گرفت آخ جون! شکمم رو ماساژ داد تا خوابم برد.

حمید

چقدر نقشه داشتم همش خراب شد. آخه مگه میشه؟
حال آرمین و ایمان هم تعریفی نداشت، نمی‌دونم اون‌ها به کجا رسیدن.
بعد از صبحونه کنار هم نشستیم که ایمان با حالت زاری گفت:
- چقدر نقشه داشتم!

(روبه ما) شما به کجا رسیدین؟

آرمین: به پوچ، میگم نکنه به شما هم گفتن مریض شدن؟
ایمان با اخم گفت:

- تو از کجا می‌دونی؟

آرمین: ریحانه که این رو گفت تا بهش نزدیک نشم.

- زینب هم همین رو گفت.

ایمان: یه چی این وسط مشکوکه؟

- چی؟

ایمان: چرا هر سه تاشون توی یه روز؟ اینها حتماً یه کاری کردن غیرممکنه.

آرمین پوفی کشید و بلند شد و گفت:

- من برم میوه بیارم.

ایمان: چایی بیار میوه رو بی خیال.

آرمین: تو چی حمید؟

- فرق نمیکنه چای بیار.

آرمین: باشه پس چای میارم.

رفت و بعد از چند دقیقه بدون چایی برگشت.

ایمان: پَه چاییت کو؟

آرمین: چایی رو بی خیال، نقشه بود!

گیج گفتم:

- چی؟! چی نقشه بود؟

آرمین: این که مریض هستن یه نقشه بود تا تلافی شیطونی‌های دیروز رو دربیارن.

ایمان: هوف! حدس می‌زدم ریگی به کفششون باشه، چقدر دیروز حرص خوردم.

آرمین: حالا چیکار کنیم؟

بقیه پسرا هم به جمعمون اضافه شدن.

کسری: قضیه چیه؟

ایمان: من یه نقشه دارم!

همه با هم:

- چی؟

ایمان: نزدیکتر بشین.

- ...

آرمین: جون عجب نقشه‌ای من که هستم دمت گرم.

بقیه هم حرف آرمین رو تأیید کردن.

ایمان: هر کی وا داد خودم حسابشو می‌رسم، حله؟

پسرا سری تگون دادن و مشغول حرف زدن شدیم.

تا موقع شب والیبال و فوتبال و... بازی کردیم.

بعد از شام به پیشنهاد خود دخترا قراره فیلم ببینیم.

ایمان رفت فیلم رو پلی کرد و کنار سیتا نشست. منم که کاسه تخمه توی دستم

کنار زینب که خیلی ریلکس منتظر فیلم بود.

چراغ‌ها رو خاموش کردیم یکی دوتا از پنجره‌ها رو باز گذاشتیم از عمد چون قرار بارون بیاد.

با هر جیغی که توی فیلم ترسناک آنابل زده می‌شد، دخترا هم جیغ می‌زدن؛ ولی عجیب زینب و سیتا و ریحانه بود که داشتن خیلی ریلکس و با هیجان نگاه می‌کردن.

با نگاه به آرمین و ایمان فهموندم چرا کاری نمی‌کنن که توی همون لحظه برق‌ها رفتن و رعد و برق وحشتناکی زده شد که دخترا جیغ بلندی زدن که گوش‌هام سوت کشید.

یه لحظه ترس برم داشت نکنه اتفاقی افتاده؟ برق رفتن جز نقشه نبود.

به طرف زینب رفتم که با برخورد دستم به بازوش اول جیغی کشید که باعث جیغ بقیه شد و بعد خودش رو توی بغلم انداخت.

زیر گوشش آرام گفتم:

- چیزی نیست، آرام باش.

خواستم از خودم جداش کنم که بدتر بازوم رو چسبید و گفت:

- نه تو رو خدا! نرو من می‌ترسم.

لبخندی زدم و گفتم:

- نترس زود میام.

به زور از اش جدا شدم! به سمت تی‌وی رفتم و از برق کشیدمش که اگه برق اومد روشن نباشه، ایمان و آرمین هم پنجره‌ها رو بستن و پسرا هم بقیه پنجره‌ها رو چک کردن و هر کی اومد زنش رو بُرد.

وارد اتاق شدم و در رو بستم، روی تخت نشستم و زینب رو از خودم جدا کردم.

زینب: کار شما بود؟

- فقط ببخشید.

- خیلی نامردین!

- شما چی نامرد نیستین که به دروغ گفتین مریضین و با ما بازی کردین، اونم از نوع بدترینش؟

- طلبکارم هستی؟

- نباشم؟!

پشت به من دراز کشید و خوابید همه چی خراب شد، پوف!

صاف دراز کشیدم و چشمام رو بستم و ساعدم رو روی چشمام گذاشتم. بعد از چند دقیقه دستایی دورم حلقه شد، زینب بود!

سرش روی سینه‌م بود که حس کردم خیسه.

بلند شدم و وادارش کردم بلند بشه.

- گریه می‌کنی؟

خودش رو انداخت توی بغلم و گفت:

- ببخشید!

سرش رو بوسیدم و گفتم:

- عیب نداره گلم! تو که می‌دونی گریهت قلبم رو به درد میاره، پس گریه نکن دردت به جونم! باشه؟

اشک‌هاش رو پاک کرد و سری تکون داد کشیدمش کنارم و خوابیدیم.

یه هفته هم به خوبی گذشت خیلی خوش گذشت همه به جز ما و ریحانه و آرمین که اون‌ها هم تهران زندگی می‌کردن برگشتن خوزستان و ما هم برگشتیم خونه‌هامون!

زینب

یک سال و هفت ماه بعد

وای خدا دیگه از دست حمید و کاراش خسته شدم! یه سال بعد ازدواجمون بچه‌دار شدیم و حمید انقدر خوشحال شد که یه جشن بزرگ گرفت و بعدش هم که واسه کارهای شرکتی که توی آلمان داشتن مجبور شدیم بیایم اینجا.

از این وضع خسته شدم، شبیه بشکه‌ای شدم دلم می‌خواد به حال خودم گریه کنم.

پسر مامانش کی میاد تا با هم حرص باباش رو دربیاریم؟ چند روزیه که حمید چند تا از وسایل خونه رو برده خونه‌ی باباش تا چند وقت دیگه رو بریم اونجا، بعد برگردیم ایران.

دوست دارم بچم توی خاک ایران به دنیا بیاد و حمید میگه هنوز وقت هست تا به دنیا بیاد و تا اون موقع برمی‌گردیم.

اصلاً به فکر نیست! چند وقته توی این مدتی که اینجا بودیم یه خدمتکار گرفته که کم و بیش از زبونش سر درمی‌آوردم.

یه روز یه ساعت تمام فقط داشتیم می‌گفت ها! من می‌گفتم ها چی میگی؟ اون می‌گفت ها وات؟

امروز هم که زود رفت حمید هم که از کارهای اخیرش هیچی نمی‌گه و همش ذهن من رو منحرف می‌کنه که دوباره ازش این سؤال رو نپرسم.

خسته شدم از بس خوردم و خوابیدم تا می‌خواستم برم یکم بگردم حمید می‌رسید و نمی‌داشت.

حمید سراسیمه وارد شد خواستم بهش بی‌محل باشم که با دیدن چهره‌ی آشفته و مضطربش ترسیدم.

بلند شدم و با قدم‌های آرام به طرفش رفتم که زودتر خودش رو بهم رسوند.

- حمید چی شده؟ چرا انقدر آشفته‌ای؟

- هیچی نیست نفسم! فقط الان باید از اینجا بریم.

- کجا بریم؟ حمید معلوم هست چند روز چته؟

- خونه‌ی بابا حسین و حنا، میان دنبالت، به‌خدا بهت میگم اوضاع درست بشه.

- حمید؟

- جانم عزیزم؟
- تو کی میای؟
- اوضاع رو درست کنم میام.
- چه اوضاعی؟ بگو اینجا چه خبره؟ اوف!
- همینجوری که خم می‌شد و من رو بلند می‌کرد و به سمت در پشتی ساختمون می‌برد، جواب داد:
- می‌فهمی، برگشتم خونه همه چی رو بهت می‌گم.
- الان بگو.
- الان نمی‌شه دورت بگردم.
- خب تو هم! بیا با هم بریم.
- میام پشت سرت، راه می‌فتم میام چند تا مدرک و وسیله هست برشون دارم میام و چند تا کار رو انجام بدم میام پیشت.
- خب با هم انجام می‌دادیم و بعد می‌رفتیم خونه بابا.
- فداتشم من! دورت بگردم! تو با حسین و حنا برو. من زود میام، کم با من بحث کن.
- من رو زمین گذاشت و در پشتی رو باز کرد.
- حسین رو که تکیه داده بود به ماشین و حنانه‌ای که قدم می‌زد و استرس داشت انگاری رو دیدم.

- قول میدی زود بیای؟

گونه‌م رو بوسید و گفت:

- قول میدم زندگیم.

حسین برای این‌که جو رو عوض کنه گفت:

- بابا ما هم دلمون خواست.

با کمک حنا سوار ماشین شدم، حسین داشت با حمید صحبت می‌کرد و بعد چند دقیقه خداحافظی کردن و حسین سوار شد و حمید وارد خونه و بعد در رو بست و حسین درجا حرکت کرد و سرعتشم زیاد بود.

- حسین تو بگو چی شده؟

- والا زن داداش حمید بهت بگه بهتره.

- پوف! (روبه حنا) حنا تو چیزی نمی‌دونی؟

- منم مثل تو بی‌خبرم.

- اصلاً من می‌خوام برم پیش حمید، من رو برگردون.

- زینب حمید کارش رو انجام بده برمی‌گرده. دیدی قول هم داد الان می‌ریم خونه‌ی ما، من برمی‌گردم و حمید رو میارم پیشت باشه؟

ناچار سری تکون دادم، دلم شور می‌زد و نگرانی امونم رو بریده بود.

حمید

بعد از این که خیالم از بابت زینب راحت شد، برگشتم داخل خونه باید مدارک رو برمی‌داشتم تا نیومدن. به سمت پله‌ها حرکت کردم که صدای باز شدن در رو شنیدم پشت بندش صدای نکره‌ی فریدون بلند شد:

- به! به! آقا حمید، کجا با این عجله؟ مهمون نمی‌خوای؟

پوزخندی زدم و برگشتم، مهمون؟ سرش رو می‌اندازه پایین میاد میگه مهمون نمی‌خوای؟

پله‌های بالا اومده رو پایین رفتم که دوتا از افردش به سمتم اومدن، مجبورم کردن روی مبل تک نفره بشینم.

فریدون و دریا روی مبل دو نفره روبه‌روم نشستن. پوزخندی روی لب‌هاشون بود مثل من!

فریدون: به حمید خان! خیلی وقته ندیدمت.

دریا: آره باباجون دقیقاً هفت سال بیشتره، من که نزدیک نه ساله ندیدمش، خیلی دلم واسش تنگ شده بود.

با پوزخندی ادامه داد:

- ولی مثل این که آقامون سرگرم زنش بود،

راستی زنت کجاست؟ چی بود اسمش؟... زینب، آره؟ همون که دانی می‌گفت واسش جون میده، دوست دارم زن داداشم رو ببینم، زنه چند وقت دیگه دانیال رو... .

چشم‌هام حجم گرفت این الان چی گفت؟ به زن من گفت؟ چی؟ زن دانیال؟

خشم تموم وجودم رو گرفت و عربده‌ای کشیدم که خودم کر شدم.

- خفه شو! دهننت کثیفت رو ببند! زنیکه!

اونی که بالای سرم وایساده بود، با این حرف با مشنت کوبید توی صورتم و صورتتم به طرف چپ متمایل شد.

لبم خونی شده بود؛ ولی هنوز خشم درونم خاموش نشده بود و دوست داشتم تیکه‌تیکه‌ش کنم. فریدون عصبی بود، بابت القاب‌هایی که به دخترش دادم و دریا خونسرد گفت:

- حرف حق همیشه تلخه؛ ولی خب اول با من ازدواج کنی، بعد می‌تونی توی مراسم عروسی زنت هم شرکت کنی.

- خفه‌شو! حرف دهننتو بفهم خفه شو... .

ادامه حرفم با مشنتی که توی صورتم خورد، توی دهنم ماسید.

پوزخندی زدم که صورتم از درد جمع شد.

- کوروش کجاست؟ تا آخرین اطلاعی که ازتون داشتم ازدواج کردین و یه دختر هم دارین.

اخمی کرد و گفت:

- جدا شدیم.

با لبخند چندشی ادامه داد:

- لیاقت من رو نداشت دل من فقط با توئه نه کوروش و هر خر دیگه‌ای.

- هه! آره؛ ولی جمله‌ت رو اصلاح کن لیاقتش رو نداشتی، حیف اون بچه که مادرش توئی، درضمن بگم که اگه من رو تیر بارون هم کنی شوهر تو نمی‌شم. حالا اون بود که عصبی شده بود.

دریا: مطمئن باش همین کار رو هم می‌کنم؛ ولی بعد از این که توی مراسم عروسی زنت شرکت کردی، دانی مشکلی با بچتون نداره، با هم بزرگش می‌کنن. لعنتی! خوب می‌دونست، عصبیم کنه می‌کشم کسی رو که چشمی روی ناموس من داشته باشه.

چاقو رو از جیب یکی از افرادش درآوردم و توی یه حرکت به سمتش پرتاب کردم که توی آخرین لحظه یکی از افرادش پرید جلوش و چاقو به پهلویش خورد. همه شکه شده بودن بابت این حرکت یهویی، دریا بلند شد و کنار مردی که چاقو خورد وایساد و چاقو رو از پهلویش با یه ضرب درآورد. آخ مرد بلند شد. رو به دوتا از افرادش گفت:

- ببریدش بیمارستان خودمون.

روی خودمون تأکید کرد، یعنی باید بگیم بدبخت بیچاره نمی‌پریدی وسط بهتر بود.

هم‌زمان هم یکی با مشت کوبید توی صورتم. دستی زیر بینیم کشیدم خونی بود. مرد رو بلند کردن و بردنش بیرون.

فریدون: کاش می‌شد قید این رو هم بزنی چی داره عاشقش شدی؟

دریا: هیچ، من عاشقش نیستم ازش متنفرم و می‌خواهم انتقامم رو ازش بگیرم از خودش، زنش و در آخر بچه‌ش.

لبخند پلیدی زد دیگه نای حرف زدن نداشتم، نمی‌تونستم و صحبت کنم از بس مشت خوردم؛ ولی تمام توانم رو جمع کردم و داد زدم:

- خفه شو بی‌همه چیز!

و دوباره مشت‌ی دیگه؛ اما این دفعه به کتفم زدن.

دریا: چگونه اول از تو شروع کنیم، زنت بی‌شوهر بشه و بچه‌ت یتیم و بی‌پدر. فریدون: فکر خوبیه.

پوزخندی از درد زدم و با همون اندک جونی که داشتم گفتم:

- چگونه از هیلما جان شروع کنی؟

دریا: هیلما؟

فریدون چشم و ابرو می‌اومد که نگم.

- آره، معشوقه پدرت.

دریا رو به پدرش گفت:

- بابا این چی میگه؟

فریدون جواب نداد؛ ولی با چشمانی به خون نشسته من رو نگاه می‌کرد.

دریا داد زد:

- بابا میگم این عوضی چی میگه؟ معشوقه چیه؟ هیلما کیه؟ نکنه همون خدمتکار شخصیت رو میگه؟ آره، باید حدسش رو می‌زدم چطوری مخت رو زد؟ تو که گفتی عاشق مامان بودی.

مکئی کرد و خونسرد زل زد به من و گفت:

- اوم! ولی حالا که فکر می‌کنم می‌بینم دختر بدی هم نیست می‌تونه پدر ما رو از تنهایی دربیاره.

چشمای فریدون برق زد و اما من با تعجب نگاهش کردم چه راحت؟ ادامه داد:

- اوخی! عزیزم نمی‌دونستی من همون اول می‌دونستم، فقط خواستم پدر هم همون قدر که من ازت نفرت دارم، نفرت پیدا کنه که فکر کنم بیشتر هم شد، چون دیدم پدرم چشمش دنبال هیلماست، به هیلما گفتم به پدرم درخواست بده از اول صیغه تا الانش رو من می‌دونستم و باب میل هم بود، الکی نیست که دختر فریدونم.

من و فریدون متعجب بودیم داشتیم از کی مخفی می‌کردیم؟ کسی که خودش از اول ماجرا نقش داشته؟ زهی خیال باطل خانوم خودش نقش اصلیه.

فریدون: یعنی تو الان با هیلما مشکلی نداری؟

دریا: نه بابا جونم، دختر خوبیه؛ ولی بهتون بگم حق ندارین اون رو بیشتر از ما حتی مامان خدایامرز دوست داشته باشین.

فریدون: چشم! حالا می‌خوای با این چیکار کنی؟

دریا بلند شد و به طرفم اومد و خطاب به پدرش گفت:

- بابا گفתי مامان رو چطور کشتن؟

نزدیکم همیشه دستاش رو به لبه‌های مبل می‌ذاره و خم میشه طرفم و با همون چاقویی که به سمتش پرتاب کردم، روی صورتم آروم می‌کشه و میاد پایین خطی روی گردنم می‌اندازه که از درد صورتم جمع میشه.

میاد پایین و یه دفعه با هر چه توان داشت، چاقو رو توی شکمم محکم فرو می‌کنه که از درد فریاد می‌زنم. درد تا مغز و استخونم میره و اون انگار خوشش اومد از درد کشیدن من که دوباره چاقو رو درآورد این‌بار توی پهلوام فرود اومد. قهقهه‌ای زد تا خواست دوباره با چاقو بزنه یکی از افرادش سراسیمه وارد شد و گفت: - پلیس... پلیس‌ها دارن میان، عجله کنین، باید برین.

دریا یه دستمال درمیاره و چاقو رو پاک می‌کنه و جلوم می‌اندازتش و میگه:

- لیاقت نداری تف کنم توی صورتت.

تف می‌کنه روی زمین و از اونجا دور میشه و به همراه بادیگارد هاش بیرون میرن و من رو که اینجا از درد به خودم می‌پیچم و داشتم جون می‌دادم و به وضوح داشتم حس می‌کردم روح داره از بدنم خارج می‌شه. هنوز یه دقیقه نگذشته بود که صدای شلیک میاد و بعد چند نفر وارد میشن. نمی‌تونم ببینمشون و جلوی چشمام تاره، نمی‌تونم چشم‌هام رو باز نگه دارم و بسته می‌شن.

زینب

دیگه دارم دیوونه میشم توی خونه، کسی هم بهم نمیگه چه خبره؟

نزدیک چهار ساعته اینجام و دارم از استرس می‌میرم، اگه حمید بود و می‌فهمید همچین حرفی رو زدم، چنان داد و هوار می‌کرد که به غلط کردن می‌فتادم.

آخ حمید کجایی ببینی حالم خوش نیست تا بغلم کنی و موهام رو نوازش کنی؟
آخ حمید! آخ! بیشتر از همیشه دلم برات تنگه! کجایی؟ مگه نگفتی زود میای؟
دیگه طاقتم سر اوامد، نمی‌تونم بشینم و تحمل کنم.

بلند می‌شم و به طرف حسین می‌رم.

- حسین تو رو خدا بگو حمید کجاست؟ چی شده؟ چرا سؤال می‌پرسم جوابم رو نمی‌دی؟

حسین: آروم باش زن داداش استرس واست خوب نیست.

- نمی‌خوام آروم باشم، بگو حمید کجاست؟ چرا نمیاد؟ گفت زود میام؛ ولی الان چهار ساعت گذشته و خبری ازش نیست، نگرانشم! اصلاً من رو ببر پیشش.

حسین دستم رو گرفت و کنار خودش روی مبل نشوند و گفت:

- هیچی نشده عزیزم! حمید حالش خوبه، یکم دیگه صبر کن، میاد پیشت.

سرم رو روی سینه‌ش گذاشت که هم‌زمان تلفنش زنگ خورد. برداشت و جواب داد:

- بله؟... برادرشم...

با این حرف بلند شدم و نگران و مضطرب نگاهش کردم که داد زد:

- چی؟ یعنی چی چاقو خورده؟

ته دلم خالی شد انگار تازه نگاهش خورد به من که آروم‌تر گفتم:

- کدوم بیمارستان... باشه... الان خودم رو می‌رسونم.

قطع که کرد سریع گفتم:

- حسین چی شده؟ نکنه اتفاقی برای حمید افتاده؟ کی چاقو خورد؟ تو رو خدا بگو چی شده؟

- زینب گلم! عزیزم! آروم باش خب، من میرم میام بهت خبر میدم.

- چطور ازم می‌خوای آروم باشم؟ کجا بری؟ نمی‌خوام، منم باهات میام، من رو ببر پیش حمید تو رو خدا! خواهش می‌کنم.

بعد از کمی بحث بالأخره حسین راضی شد که منم با خودش ببره. می‌گفت حمید بیمارستانه؛ ولی اتفاق خاصی واسش نیفتاده.

توی دلم دعا کردم که حسین راست گفته باشه و کلی دعا خوندم که حمید چیزیش نشده باشه.

حنا هم باهامون اومد و دلداریم می‌داد؛ اما من هیچ کدوم از حرف‌هایش رو متوجه نمی‌شدم.

بالأخره بعد ثانیه‌های طاقت فرسا رسیدیم بیمارستان قبل از این‌که ماشین رو درست و حسابی پارک کنه، پیاده شدم که حسین با فریاد اسمم رو صدا زد.

بی‌توجه به فریادش و با قدم‌های سریع‌تر که خیلی برام سخت بود خودم رو به داخل بیمارستان رسوندم.

همزمان حسین و حنا با دو اومدن به سمت پذیرش خواستم برم که حسین مانع شد و دستم رو گرفت و فشرد. رو به مسئول پذیرش به آلمانی گفت:

- سلام ببخشید، گفتن یه بیمار چاقو خورده به اسم حمید ملکی آوردن اینجا، الان کجاست؟

سرم گیج رفت، خدایا چی می‌شنیدم؟ حمید من چاقو خورد؟ حمید؟ وای خدا! چرا آخه چرا؟

حسین زیر بغلم رو گرفت که نیوفتم، دیگه حرفاشون رو نشنیدم، اشک تموم صورتم رو احاطه کرده بود، توان راه رفتن نداشتم.

توسط حسین کشیده شدم، بعد کمی رفتن، جلوی یه در ایستاد نگاهی به در انداختم. به اسم اتاق عمل و ورود ممنوع، روح از تنم جدا شد و خواستم بیفتم که حسین نگهم داشت و روی نیمکت نزدیک، نشوندم.

رو به حنا گفت:

- برو آب بیار.

حنا سری تکون داد و رفت.

سه ساعت بعد

الآن سه ساعته حمید من توی اتاق عمله و هیچ کس درست و حسابی نمیگه چی شده.

حنا: دکترهای آلمان از بهترین دکترها هستن حتماً عمل موفقیت‌آمیزه.

- انشالله.

بعد از چهار ساعت دکتر بالآخره بیرون اومد. کلاه مخصوص عمل رو از سرش درآورد.

و گفت:

- عمل موفقیت آمیز بود، دعاهاتون جواب داد.

همین که نفس عمیقی کشیدم، دلم تیر کشید. آخی از درد گفتم که برگشتن طرفم؛ ولی من دردم داشت بیشتر و بیشتر می شد.

خدایا الآن که وقتش نبود. بچهم تازه چند روز دیگه می خواد بره توی هشت ماه، الآن خیلی زوده. خدایا التماس می کنم، حمید رو بهم برگردوندی، بچهم رو نگیر. چند تا پرستار اومدن با برانکارد یکی از پرستارا چندتا برگه دست حسین داد تا امضاء کنه.

دکتر با دیدن وضعیتم گفت:

- بیرینش اتاق عمل، زود به دکتر زنان هم اطلاع بدین. مورد اورژانسیه! زود بیاد اتاق عمل.

من رو به اتاق عمل بردن. توی دلم داشتم آیات الکرسی می خوندم. خانوم دکتر لباس مخصوصش رو پوشیده بود. این وسط من داشتم از درد جون می دادم و صدای جیغ هام بلند شد. دکتر تا خواست شروع کنه، صدای جیغ منو و گریه ی بچه همزمان بلند شد.

دردم نسبت به قبل کمتر شد. یکی از پرستارا هی می گفت:

- نفس عمیق بکش، آروم باش! همه چی تموم شد.
خانوم دکتر پسر کوچولوم رو نشونم داد و گفت:
- اینم آقا پسر عجول شما، مثل این که هنوز نرفته توی هشت ماه درسته؟
سری تکون دادم و از حال رفتم.

حسین

از یه طرف حمید و از طرف دیگه نگران زینب بودم. الان که وقتش نبود، بچه به دنیا بیاد.

حمید خدا رو شکر زخمش با این که عمیق بود؛ ولی تونستن جلوی خونریزی رو بگیرن و به بخش منتقلش کردن.

و خبر هم رسید که فریدون و دارو دسته‌ش دستگیر شدن و فقط مونده دانیال که همچین هم دستی نداشته؛ ولی به حال خودش گذاشتنش کار رو سخت‌تر می‌کنه.

من پیش حمید بودم و حنا پیش زینب بود.

به پدر و مادرم هم خبر دادم تا بیان حد‌اقلش پیش زینب باشن. حدود دو ساعتی میشه که پیش حمیدم و هنوز بهوش نیومده.

توی همین فکر بودم که دستش رو که توی دستم گرفته بودم، تکون خورد و همچین پلکش.

سریع رفتم و دکتر رو خبر کردم و دکتر هم بعد از معاینه و گفتن:

- امیدوارم هر چه زودتر حالتون خوب بشه.

رفت، حمید از زینب پرسید و من موندم چی بگم بهش که خودش گفت:

- حسین دارم میگم زینب خوبه؟

-آره...آره داداشم خوبه.

حمید: بچه م چی؟

- حال اون هم خوبه.

- حسین چی شده؟

- خب، راستش... .

حمید با درد کمی صداش رو بلند کرد:

- راستش چی حسین؟ نکنه اتفاقی افتاده؟ حسین چی شده؟

سکوتم که طولانی شد بلند گفت:

- کری؟!!

- جون داداش چیزی نیست، فقط زینب زنده ت نمی ذاره؟

- چرا؟ چی شده مگه؟

- بچتون به دنیا اومد.

- جان! حسین شوخی که نمی‌کنی؟ بچه‌ی من دو ماه دیگه قراره به دنیا بیاد، نه الآن.

- بچت مثل خودت عجوله، تو هم هشت ماهه به دنیا اومدی، شوخی هم نمی‌کنم چند ساعتی میشه به دنیا اومده.

حمید: این که خوبه؛ ولی زینب چرا... .

سکوت کرد بعد چند ثانیه ادامه داد:

- دوست داشت بچمون توی ایران به دنیا بیاد، حالا بی‌خیال این‌ها زینب خودش خوبه؟ درد نداره؟ کی مرخص می‌شه؟ دکترش چی گفت؟ بهش سر زدی؟ کی پیششه الآن؟

لبخند زدم و گفتم:

- یواش برادر من، تو به فکر خودت باش، زینب خوبه. بقیه رو نمی‌دونم بهش سر نزدم.

- چجوری به فکر خودم باشم؟ حسین برو بین زینب چطوره بیا به من بگو خب، زود باش حرف نباشه برو دیگه. یه عکس هم بگیر من ببینم تا خیالم راحت بشه، برو دیگه تو که هنوز وایسادی.

با لبخند بلند شدم و حینی که به سمت در رفتم گفتم:

- باشه رفتم، حالا چرا می‌زنی.

- عکس یادت نره، زود برگرد برو دیگه.

- باشه.

زینب

یه ماه بعد

به خاطر زود به دنیا اومدن کیهان یه ماه توی بیمارستان توی دستگاہ بود، تا خوب بشه.

دیروز مرخص شد. حمید هم بعد اون اتفاق یه هفته بعدش مرخص شد؛ ولی یه هفته پیش دوباره توی دعوا کتک می‌خوره و زخمش سر باز می‌کنه، به اجبار دوباره عمل می‌کنه و امروز هم مرخص میشه حسین و پدر نداشتن باهاشون برم دنبال حمید و کیهان رو بهونه کردن و با کلی خواهش اون‌ها رفتن و ما اینجا یعنی من و حنا و مادر حمید خونه رو تمیز کردیم و غذا درست کردیم.

مادر: زینب مادر خسته‌ای، برو دوش بگیر، از صبح تا حالا سر پایی.

- چشم.

به سمت اتاق طبقه پایین که برای راحتی حمید آماده کردن میرم.

وارد می‌شم کیهان آروم توی گهواره‌ش خوابیده. الهی دورش بگردم! پسرگلم چه ناز خوابیده. دستش رو کوتاه و نرم می‌بوسم و به سمت کمد میرم و بعد برداشتن حوله وارد حموم می‌شم. دیروز انقدر خسته بودم وقت نشد حموم کنم. امروز صبح همش در حال تمیز کردن خونه بودم و وقت نشد.

بعد یه دوش نیم ساعته که خستگی‌م رو در میاره بیرون میام و بعد پوشیدن لباس‌هام آروم با حوله موهام رو خشک می‌کنم و می‌بندم.

با صدای گریه کیهان به سمتش میرم و با قربون صدقه بیرون میارمش بیرون.
میرم روی مبل می‌شینم تا مردا نیومدن بهش شیر بدم.

بعد یه ربع اومدن و حسین و پدر رفتن لباس عوض کنن. حمید هم کنارم روی
مبل دو نفره نشسته بود و خیره به بچمون که شیر خورده بود و داشت با
چشم‌های رنگ شبش نگاهمون می‌کرد. حمید خم شد و خیلی آروم دستش رو
بوسید و مشغول حرف زدن باهاش شد.

حسین که تازه اومده بود توی پذیرایی گفت:

- حمید نکن! هم به پهلو فشار میاری، هم حسودیمون شد.

حمید: حسین آخر کار خودت رو کردی و اسم بچم رو گذاشتی کیهان، آره؟

حسین پا روی پا انداخت و گفت:

- نظر زن داداش هم همینه، مگه نه؟

سری تگون دادم که حمید گفت:

- که اینطور.

کیهان خمیازه‌ای کشید و با دست‌های کوچیکش چشماش رو مالوند الهی!

حنا اومد و ازم گرفتش و گفت:

- بده عمه جون بیره بخوابونتش.

منم بلند شدم و کمک مادر جون میز ناهار رو چیدم و بقیه رو صدا زدم و در کنار هم ناهار خوردیم. حمید هم استراحت رو بهونه کرد و با کمک حسین به اتاق رفتن با کمک حنا میز رو جمع کردم. خواستم ظرفها رو بشورم که حنا گفت:

- برو پیش شوهرت، من اینها رو می شورم.

- زحمت میشه.

- چه زحمتی؟ همیشه کار من بود و هست، درضمن تو یعنی نمی دونی داداشم چرا استراحت رو بهونه کرد.

- بی حیا!

خندید و گفت:

- برو که بعداً میاد گوش من رو می گیره و میگه از زخم کار می کشی.

باشه ای گفتم و دست هام رو شستم و به سمت اتاق رفتم. آروم در رو باز کردم و وارد شدم. حمید کنار گهواره کیهان نشسته بود و نگاهش می کرد. با صدای در به سمتم چرخید. به سمتش رفتم و کنارش نشستم و خیره شدم بهش.

- بلند شو پهلو ت درد می گیره.

بلند شدم و دستش رو گرفتم و بلندش کردم روی تخت نشوندمش و دراز کشید، کنارش دراز کشیدم.

دکتر حرکت رو به خاطر وضع حمید دو هفته ممنوع کرده. حمید هم می تونه با این موضوع کنار بیاد؟ بعید می دونم. سرم رو روی بازوش گذاشتم، دستی به زخمش کشیدم و گفتم:

- درد داره؟

- یکم؛ ولی خوب میشه.

سرش رو توی موهام برد و عمیق نفس کشید و آرام لب زد:

- تا ابد دوستت دارم!

- من بیشتر!

سرش رو از موهام بیرون آورد و پیشونیم رو بوسید و دستش رو توی موهام برد و آرام نوازششون می‌کرد. انقدر این کار رو کرد تا خوابم برد.

دو هفته بعد

حسین: حمید تو باید استراحت کنی می‌گمت بگو کجاست، من میرم میارم.

- میگم تو نمی‌دونی کجاست خودم میرم.

- حمید من می‌دونم کجاست، من میرم تو استراحت کن. من با حسین میرم.

- نه خودم میرم.

حنا: حمید کم بحث کن، من و حسین و زینب می‌ریم زود میایم. من که کاراته‌کارم، زینبم یه پا بروسلیه، حسین هم که هست اتفاقی نمیفته.

بالآخره حمید راضی شد استراحت کنه تا ما بریم چند تا از مدارک مهم رو که داخل خونه‌ست برداریم و بیاریم که پس فردا بریم ایران.

شناسنامه کیهان رو هم که ملیتش شد همون آلمانی و با حمید سر این موضوع کلی بحث کردم و چند ساعتی هم قهر که به غلط کردن افتاد.

سوار ماشین حسین شدم و من جلو، حنا پشت نشست. بعد از یه ساعت رسیدیم، پیاده شدیم و درو باز کردم وارد خونه شدیم.

خونه تمیز بود؛ اما امکان نداشت رو به حسین کردم که گفت:

- من گفتم تمیزش کنن، حمید که گفت می‌خواد بفروشتش و یکی کوچکت‌تر بگیره، واسه همین باید یه جوری مورد پسند می‌بود یا نه؟

سری تگون دادم و به سمت پله‌ها رفتم که پشت سرم اومدن. به لطف حمید اینجا هم تا حد امکان لباس‌هام پوشیده بود به جز شال.

که سر اونم کلی غر زد. آخه کی شال می‌پوشه توی همچین کشورهایی که من دومی باشم؟ اونم کشورهای اروپایی.

وارد اتامون شدم قالیچه کوچیک وسط اتاق رو کنار زدم و با کمک حسین یکی از کاشی‌ها رو برداشتم. رمز رو زدم و کلید رو چرخوندم، در باز شد. حسین در رو باز کرد و هر چی توش بود و ریخت توی کوله مشکی رنگ دستش.

بعد کارش درش رو بستیم و کاشی رو سرجاش گذاشتیم و بعد صاف کردن قالیچه بلند شدیم.

حسین کوله رو داد دست حنا تا خاک رو لباسش رو پاک کنه. رو به حسین گفتم:

- تموم شد، بریم.

قبل از حسین، صدای آشنایی گفت:

- کجا با این عجله؟

برگشتم سمتشون، نمی‌شناختمش؛ ولی صداش آشنا به نظر اومد. پنج نفر بودن، یکیشون واسه یکی که معلوم بود رئیس‌شونه صندلی آورد و یارو نشست.

قیافه دوتا از افرادش آشنا به نظر می‌اومدن خود رئیسشون هم یکم فقط، که گفت:

- نگفتین کجا؟ ما تازه اومدیم.

رو به من ادامه داد:

- به بین کی اینجاست! زینب احمدی عروس خانواده ملکی، به جا نمیاری نه؟

مشکوک نگاهش کردم که حسین گفت:

- دانیال پلیس‌ها دنبالتن و تو راه به راه توی شهر راحت می‌چرخ.

پسره که اسمش دانیال بود گفت:

- آقا ممد حسین گیر نده، اومدیم زمو ببریم.

حسین با اخم گفت:

- اشتباه اومدی، راهت رو بکش برو.

دانیال: نه اتفاقاً درست اومدم، خب عروسم رو بدین من برم.

فکر کردم با حنا هست؛ اما وقتی که به من اشاره کرد، حسین خواست بره سمتش که جلوش رو گرفت. من که بودم نمی‌ذارم این چرندیات رو به زبون بیاره، خواستم به سمتش برم که خودش بلند شد و به سمتم اومد.

و در همون حال به اون دو نفر که حسین رو گرفته بودن گفت:

- طاهر، شروین ولش کنین.

چقدر این اسم‌ها آشنائین؟ کجا شنیدم این اسم‌ها رو؟ قیافه متفکر رو که دید ادامه داد:

- آره بایدم شناسی، چون قرار بود تو مال من باشی نه حمید کثافت.

اخمی کردم. اونقدر بود که دانیال چند قدم عقب رفت که یه دفعه خندید و گفت:

- چه علاقه‌ای هم بهش داری، پس علاقه من به تو چی میشه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- بله که بهش علاقه دارم، شما رو هم نه می‌شناسم، نه دلم می‌خواد حتی بهتون نگاه کنم چه برسه به علاقه.

خندید، بلند خندید. دیوونه شده بود! خندهش رو خورد و گفت:

- چه زود من رو فراموش کردی! لات محله رو! کسی که عاشقت بود! علی شمس رو.

با دهن باز نگاهش کردم، امکان نداشت علی شمس باشه اون موهاش فر بود و اسمش علیه، نه دانیال با این موهای لخت و صاف!

- علی شمس موهاش فر بود و اسمش علیه نه دانیال!

خندید و گفت:

- خب عزیزم، می‌دونی چیه کلاه‌گیس گذاشتم و از اونجایی که می‌دونستم اسم علی رو خیلی دوست داری، گفتم اسمم علی شمسه.

بهش کمی نزدیک شدم و یه اشاره به حسین کردم که فهمید منظورم رو.

- خب حالا اومدی چیکار بعد این همه سال؟

دانیال (یا همون علی شمس): اومدم دنبال تو بریم سر خونه زندگیمون، اگه نمی‌گفتن مُردی یا نمی‌دزدیدنت الآن به جای این‌که مال حمید باشی، زن من بودی!

- عه چه جالب! من اگه با حمید هم ازدواج نمی‌کردم، مال تو هم نمی‌شدم. درمورد شوهر منم درست صحبت کن.

اومد حرفی بزنه که حسین دستش رو گرفت و انقدر محکم و سریع کشید که صاف افتاد توی بغل حسین و چاقویی رو زیر گردن دانیال گذاشت و گفت:

- اسلحه‌هاتون رو بندازین وگرنه کارش تمومه!

با اشاره‌ای که دانیال کرد اسلحه‌هاشون رو ننداختن بلکه نزدیک‌تر شدن. رو به حسین گفتم:

- این‌ها با من.

بعد یه چشمک بهش زدم و به طرف طاهر و شروین رفتم، کم از من کتک نخورده بودن.

دانیال: اسلحه‌ها تون رو بردارین و بگیرین بپرینش خونه‌م.

چشمی گفتن و اسلحه‌ها رو دست یکی از افرادشون دادن و اومدن طرفم.

پای چپم رو 180 درجه بالا بردم و اون که فکر می‌کرد گردنش رو هدف گرفتم کمی خم شد و توی صدم ثانیه تغییر حالت دادم و با پا توی شکمش زدم و افتاد روی زمین. به طرف طاهر و شروین رفتم.

- خیلی وقته از من کتک نخوردین؟!

طاهر: آره، اون مال زمان نوجوانی بود، الان فرق کرده.

- جدی؟ بیا پس ببینم چه فرقی کردی؟

اومد نزدیک دستش رو مشت کرد که دستم رو بگیره. روی پاشنه پا به عقب چرخیدم و بعد با یه گام بلند خودم رو بهش رسوندم و دستش رو به پشت پیچوندم و با زانو به کمرش زدم که آخی گفت و افتاد روی زمین.

شروین خواست بیاد طرفم که صدای آژیر ماشین پلیس بلند شد و رنگ باخته به هم نگاه کردن. دانیال هم با آرنج به پهلویش حسین زد و از دستش فرار کرد و اومد سمت حینی که با عجله می‌رفت، دستم رو گرفت که دستش رو پیچوندم و پشت گردنش قلاب کردم که از درد آخی گفت و ولش کردم و روی زمین افتاد.

حسین و حنا متعجب تموم مدت داشتن نگاه می‌کردن، فکر نمی‌کردن در این حد ماهر باشم.

پلیس‌ها اومدن و دستگیرشون کردن و با حسین صحبت کردن و رفتن و ما هم بعد برداشتن مدارک دیگه از خونه زدیم بریم.

پنج سال بعد

اهواز خونه‌ی مامان اینا روی مبل نشستیم.

توی این پنج سال مسیح و حنا، فاطمی و حسین، نیلوفر و مهیاد با هم ازدواج کردن و بچه هم دارن.

و ما هم بعد از این که کیهان سه سالش شد باز بچه‌دار شدیم و دختر خوشگلم که الان نزدیک دو سالشه به دنیا اومد.

ایمان و حمید هم به آرزوی دیرینه‌شون رسیدن و اسمش رو گذاشتن عسل که از قضا ایمان یه جور متفاوت‌تر از بقیه اون رو دوست داره.

علیرضا و الینا و همچنین امیرمهدی و النبا با هم ازدواج کردن و آرشام به قول خودش هنوز سینگله و کیس مورد نظر رو پیدا نکرده.

امیررضا هم که می‌گه فعلاً قصد ازدواج ندارم و یه سالی میشه اهواز یه کاری رو شروع کرده و مشغوله، اون هم امیررضایی که از اهواز و هوای گرمش بیزار بود و واقعاً تعجب داشت کار کردنش اون هم توی این استان.

عماد هم به آرزوش رسید و استاد دانشگاه در رشته خودش شد و از اونجایی که مازیار برای بعضی از کارهاش نتونست یه سال بره دانشگاه و مرخصی گرفت و الان توی دانشگاه ترم آخرشه و می‌گه عماد پدرم رو درآورد از بس سخت گیره و هنوز که هنوزه ازدواج نکردن.

ایمان هم که بچه سومشون توی راهه و سیتا گفت سه روز با ایمان سر این هول
بودنش قهر کرد و ما هم کلی بهش خندیدیم.

داشتم با بقیه (زهرا و مریم) صحبت می‌کردم و نزدیکی‌های ظهر بود، کیهان از
توی اتاق داد زد:

- مامان، مامان گوشیت داره زنگ می‌خوره!

بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم و گوشی رو برداشتم، ناشناس بود با کمی مکث
قبل از این‌که قطع کنه جواب دادم:

- بله؟

خانومی جواب داد:

- سلام شما زینب احمدی هستی؟

- بله خودمم بفرمایید؟!

صدای پوزخندش رو شنیدم و بعد گفت:

- شوهرت رو دوست داری؟

- این چه حرفیه؟ معلومه که دوستش دارم، شما دارین چی می‌گین؟!

خانوم: هه! هه! پس لابد نمی‌دونی شوهرت چیکار کرده؟!

- منظورت چیه؟! چیکار کرده مگه؟!

خانوم: بیا به این آدرس که می‌فرستم تا بهت بگم، نیای پشیمون میشی، بهتره کسی هم نفهمه و تنها بیای در غیر این صورت به چیزی که قراره بشنوی و ببینی بهت نمی‌رسی،

فقط این رو بدون دوست داری هووت رو ببینی؟

- چی؟! -

خانوم: آره هووت، بیا زود باش، ساعت یازده اینجا باش، وگرنه من میرم و تو می‌مونی و زندگیت با آدمی که شلوارش دوتا شده.

- ببین خانومی که قصد دارین زندگی و رابطه‌ی بین من و شوهرم رو خراب کنین، باید به عرضتون برسونم که من به شوهرم اعتماد دارم و پس بی‌خورد چرندیاتون رو تحویل من ندین، الانم به جای این‌که گوش بدم به حرف‌های زشت و ناپسند شما، به زندگیم با خانواده‌م می‌پردازم بدرود.

و قطع کردم چه مردمی پیدا میشن! چقدر بیشعور! فقط دنبال یه فرصت کوچیکن که زندگی بقیه رو خراب کنن.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا عصبانیتم کمتر بشه، روزم رو خراب کردن.

همین که خواستم برم بیرون از اتاق، صدای پیامک گوشیم بلند شد. از همون شماره یه عکس برام ارسال شد، بدون دیدن عکس کلاً پیامش رو ندیده و نخونده پاک کردم که دوباره چند تا عکس پشت سر هم فرستاد و زیرش یه آدرس رستوران بود.

رفتم توی صفحه تلگرام و کلی حرف بارش کردم و در آخر هم با گفتن بلاکت می‌کنم خواستم بلاک کنم که گفت:

- عکس‌ها رو ببین بعد.

دوباره خواستم پاکشون کنم که دوباره نوشت:

- این دیگه بستگی به خودت و هوشت داره که باور کنی یا نه یا هم بخوای پاک کنی.

کنجکاو شدم ببینم چه دسیسه‌ای چیده؟

عکس‌ها رو زدم داندلود بشه و نگاه کردم.

حمید بود و یه خانوم که بغلش کرده بود!

بعد از فاصله‌ی نزدیک، صورت حمید واضح معلوم بود؛ اما دختره نه، عکس بعد انگار حمید دختره رو بوسیده!

متعجب به عکس‌ها نگاه کردم و سریع لپ‌تابم رو درآوردم، روشنش کردم. وارد برنامه‌ها شدم و عکس‌ها رو فرستادم روی لپ‌تاب و مشغول شدم و هر چی گشتم نه نبود حتی فوتوشاپ هم نبود، اصل اصل بود.

نمی‌تونستم باور کنم، غیرممکنه حمید این‌کارو کرده باشه. یعنی این چند روزی که فکرش درگیر بود... نه، نه اون حتماً درگیر کارهای شرکت بود آره، همین‌طوره!

یه جورایی داشتم واسه خودم حمید رو بی‌گناه جلوه می‌دادم که دوباره پیام اومد، این‌بار نوشته بود:

"درکت می‌کنم باور نکنی آخه سخته بفهمی شوهرت به جز تو با زن دیگه‌ای در ارتباطه و بچشون تو راهه! بستگی به خودت داره بیای یا نه؟"

نمی‌دونم این عکس هم اون بغل کردنه، اون بوسیدن دختره! حتی تصویرش
توی عکس معلوم نیست؛ اما حمید چرا! کاملاً مشخصه که خودش!

با اعصابی داغون و عصبی لباس پوشیدم که عسل گفت:

- مامانی توجا می‌خوای پلی؟

گونه‌ش رو بوسیدم و گفتم:

- مامانی من بیرون کار دارم، خُب!

عسل: منم پبل!

- نه عزیزم میرم زود برمی‌گردم و برات از اون عروسک خوشگلا می‌خرم باشه؟!

بالا و پایین پرید و با هیجان گفت:

- آخ جون! باشه.

بعد از خداحافظی با بچه‌ها راه افتادم سمت پله‌ها، وارد سالن نشدم و مستقیم
وارد آشپزخونه شدم. رو به مامان گفتم:

- یه کاری واسم پیش اومده میرم میام، حواست به بچه‌ها باشه کسی هم گفت
کجاست بگو رفته بیرون کار داره.

مادر: کجا میری؟

- کار دارم مامان، فعلاً!

بعد از پوشیدن کفش‌هام از خونه خارج شدم. وارد حیاط شدم، صدای خنده‌ای
توجهم رو جلب کرد. به سمت صدا رفتم، حمید بود! داشت بلندبلند می‌خندید و
قربون صدقه‌ی پشت خطیش می‌رفت!

نگاه خشمگینی بهش انداختم، مطمئنم حتی متوجه حضور من هم نشد!

سوار ماشینم شدم و به آدرسی که داده بود نگاه‌ی کردم، می‌دونستم کجاست.
نفس عمیقی کشیدم و حرکت کردم، در رو با ریموت باز کردم و حرکت کردم به
سمت رستوران (...)

از بس لبم رو جویدم خونی شده بود. دستمال کاغذی برداشتم و خون روی لبم
رو پاک کردم.

بعد بیست دقیقه رسیدم یه رستوران سنتی دو طبقه‌ای طرح قدیمی داشت؛ ولی
شیک بود.

وارد که شدم با چشم دنبالش می‌گشتم اکثراً دو نفر زن و مرد نشسته بودن و
نمی‌شد که گفت کدومه؟!

همین‌جوری که با چشم دنبالش می‌گشتم یه گارسون به سمتم اومد و برگه‌ای
رو به سمتم گرفت و گفت:

- سلام خانوم احمدی؟! (سری تکون دادم که ادامه داد) این رو خانومی داد،
گفتن دستتون بدم.

تشکری کردم و برگه رو ازش گرفتم و اون رفت!

بازش کردم نوشته بود:

- بیا طبقه‌ی بالا خالیه.

توی مشتم مچاله‌ش کردم و راه افتادم سمت بالا، قبل این‌که به در چوبی رنگش برسم گارسون گفت:

- شاید تاریک باشه چراغ کنار در رو می‌تونید روشن کنید.

- تاریک؟ توی اول صبحی؟

گارسون: بله! به‌خاطر این‌که پرده‌های ضخیمی داره داخل رو تاریک نشون میده، واسه راحتیتون گفتم.

- کسی طبقه بالا رفت؟!

گارسون شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- اطلاعی ندارم!

باشه‌ای گفتم و بقیه راه رو رفتم. یعنی کارم درست بود آیا؟ من به حمید شک کردم و اومدم اینجا؟! اما پس اون عکس‌ها چی میگه؟!

به خودم نهیب زدم، چیزی نیست؛ اما صدای خنده و قربون صدقه‌ی حمید جلوی چشمام و توی گوشم بود.

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم. راست می‌گفت تاریک‌تاریک بود. چراغ کنار در رو روشن کردم.

که صدای چند نفر بلند شد که می‌گفتن یا بهتره بگم می‌خوندن:

- تولد تولد تولد مبارک! مبارک تولد مبارک!

و فشفشه‌ای که بالای سرم ریخته شد هنگ کرده داشتم دخترا رو نگاه می‌کردم. منظورم از دخترا سوسن، ریحانه، سیتا، نیلو، نسترن، سارا و مینا بود. پس اون‌ها این نقشه رو کشیدن؛ ولی غافلگیری باحالی بود. راستی مگه امروز تولدمه که خودم خبر ندارم؟ ریحانه یه آهنگ گذاشت و اومد سمت منی که هنگ کرده بودم، دستم رو گرفت و کشید و بغلم کرد. ریحانه: تولدت مبارک عشقم! انشالله صد سال به این سال‌ها سلامت و شاد و خرم در کنار خانواده. صداش رو تغییر داد و به زبون همون خانومی که زنگ زده بود گفت: - حال کردی غافلگیری رو. به خودم اومدم و یکی زدم روی کتفش و گفتم: - کارتون واقعاً بد بود! داشتم سخته می‌کردم! مینا: همش تقصیر ریحانه و نیلو بود اون‌ها این نقشه رو کشیدن. - ولی اون عکس‌ها فوتشاپ نبودن؟! ریحانه: خب آره، اون‌ها عکس شوهرت و خواهرش بود. از حنا گرفتیم. - که اینطور؟! لبخند ژکوندی تحویلیم دادن و با نگاهی که می‌گفت تلافی می‌کنم رو ازشون گرفتم.

نیلو او مد سمتم و دستم رو گرفت و کشید وسط و گفت:

- بی خیال این‌ها، حالا تلافی برا بعد بیا وسط قر بده خودمون رو عشقه والا!
خودش شروع کرد به قر دادن و همراه با آهنگ می‌خوند. بقیه هم پیوستن منم
که به لطف ریحانه کلی رقص یاد گرفتم، رفتیم وسط و تا نیم ساعت رقصیدیم.
خسته و بی‌حال روی صندلی نشستیم، نیلو آهنگ رو عوض کرد و یه آهنگ ملایم
گذاشت.

سیتا رفت تا به گارسون بگه سفارشاتشون رو بیاره و بعد خودش برگشت.
سه تا گارسون که یکی شربت دستش بود و یکی کیک یکی هم دسر و ...

بعد گذاشتن وسایل روی میز بزرگ و تبریک تولد رفتن، یه لیوان آبمیوه برداشتم
و سر کشیدم. کیک رو سیتا برید و ریحانه پخش کرد و کنارم خودش و نیلو
نشسته بودن آب دهنم رو قورت دادم.

من که کمی خم شدم تا یه تیکه کیک بردارم با سر رفتم توی ظرف و صورتم
تمامش کیک شد.

هنگ وایساده بودم و اون‌ها می‌خندیدن و کیک رو بیشتر روی صورتم می‌زدن!
خلاصه چه کنیم که تولد به اینجاش خوبه و صدات هم نباید در بیاد.

رفتم و صورتم رو شستم و برگشتم پیش دخترا و کمی کیک و دسر خوردم!
دلک بازی شروع شد. اون هم از روزهای اول دانشگاه.

سوسن: آقا یک معلمی ما داشتیم یعنی چندش و لباس گشاد و بلند و چروک و همیشه هم به خودش می‌بالید،

خوب درس نمی‌داد با عشوہ می‌گفت؛

شما اصلاً بلد نیستین، بهتره برین دوباره دبیرستان بخونین. یعنی ها دلت می‌خواست خفه‌ش کنی! یه روز یکی از پسرا، با دخترا تصمیم گرفتن تلافی بدبختی‌هامون رو سرش دربیارن... .

خلاصه گفتیم و خندیدیم و ساعت چهار بعد از ظهر خداحافظی کردم و همراه سیتا و مینا به طرف خونه حرکت کردم.

من اشتباه کردم به حمید شک کردم و همش نقشه بود و مثل این که حنانه هم خبر داشت و حمید هم مسلماً داشته اون موقع قربون صدقه مادرش می‌رفته، آخه بهش وابسته‌ست تقریباً هر روز بهش زنگ می‌زنه.

چون بین راه چند جا توقف کردیم زمانی که رسیدیم ساعت نزدیک پنج بود، سیتا و مینا پیاده شدن.

مینا در رو باز کرد که وارد بشم که امیررضا اومد سوار شد و گفت:

- سلام دختر عمو جان.

شوکه شدم بابت رفتار یهویی‌ش و فقط گفتم:

- سلام!

خواستم ماشین رو ببرم داخل که گفت:

- نه نبر حرکت کن، می‌خوام باهات حرف بزنم.

سری تکون دادم و عقب گرد کردم و بعد فرمون رو چرخوندم و به طرف راست رانندگی کردم. ده دقیقه با سکوت گذشت که بالأخره امیررضا گفت:

- از زندگیت راضی هستی؟ خوشبختی در کنار حمید؟ دوستش داری؟

- آره راضیم، خوشبختم در کنارش و دوستش دارم؛ ولی منظورت چیه از این حرف‌هایی که می‌زنی؟

امیر: خوشحالم حداقل یکی پیدا شد که لیاقتت رو داره، هیچی بی‌خیال. کمی مکث کرد و ادامه داد:

- می‌خوام به چیزی بهت بگم؛ اما لطفاً بین خودمون بمونه باشه؟

- باشه! چی می‌خوای بگی؟!

- آفرین، عجله نکن! برو به این آدرسی که بهت میگم خودت می‌فهمی.

با این‌که کنجاو بودم؛ ولی چیزی نگفتم، فقط سری تکون دادم و به طرف آدرس حرکت کردم!

آدرس به کافه بود، رسیدیم. برگشتم طرفش که بدون این‌که بهم مهلت حرف زدن بده شروع کرد به حرف زدن.

- پیاده که شدی برو توی کافه (گوشیش رو درآورد و عکس به دختر که خوشگل بود و تصویر زمینه گوشیش بود رو نشون داد و ادامه داد:

- و با این خانوم درمورد من صحبت کن، اسمش محیاست. درباره‌ی گذشته‌م نمی‌دونم چطور فهمیده. هر کی گفته خواسته میونه‌ی ما رو بهم بزنه و الآن اون فکر می‌کنه بین من و تو چیزی هست و رابطه‌ای داشتیم. هر چی هم میگم

ازدواج کردی و... باور نمی‌کنه چون کسی که توی گوشش این چرندیات رو گفته تو رو پیشش بد جلوه داده و حرف منم باور نمی‌کنه. ساده‌ست و زود باور! تو که می‌دونی من دوست ندارم زیاد اهواز بمونم؛ اما از وقتی که با محیا آشنا شدم، عاشقش شدم! خواهی من دوستش دارم! تو زبون هم جنس خودت رو خوب بلدی، یه کاری واسه داداشت انجام بده تا آخر عمر مدیونتم.

هنوز توی شوک حرف‌هاش بودم، پس واسه اینه که اهواز مونده! لبخندی بهش زدم و گفتم:

- باشه داداش گلم، از الان خانوم خودت بدونش.

امیر: تا آخر عمر نوکرتم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت کافه رفتم، وارد شدم و با چشم دنبالش گشتم گوشه‌ای نشسته بود و به فنجون توی دستش خیره بود. به سمتش رفتم و قبل از این که بشینم گفتم:

- سلام! محیا خانوم شمایی؟!

بلند شد و گفت:

- بله خودم!

- می‌تونم بشینم؟ می‌خوام باهات صحبت کنم، البته اگه اشکالی نداره و مزاحم نیستم.

محیا: نه مشکلی نیست! بفرمایید، راحت باشین!

نشستم اون هم نشستت گارسون اومد، دو تا قهوه سفارش دادم که گفت:

- چی می‌خواستین بگین؟! من رو از کجا می‌شناسین؟!

- صبر داشته باش گلم بهت میگم.

سفارشات رو آوردن و روی میز گذاشتن و با گفتن:

- چیز دیگه‌ای نمی‌خواین؟

- نه!

رفت.

قهوه‌م رو مزه کردم و گفتم:

- من زینبم، دختر عموی امیررضا فکر کنم باید بشناسی الآن.

بهش نگاه کردم، تعجب کرده بود و نفرت توی چشم‌هاش رو هم نمی‌شه نادیده گرفت.

ادامه دادم:

- امیررضا درموردت بهم گفت، این‌که دوست داره و تو درباره‌ی گذشته‌ش فهمیدی، باید بگم برات که توی گذشته‌ی همه‌ی این اتفاق‌هایی میفته که خوشایند نیست و دوست نداری کسی متوجه اون اتفاق بشه!

هر بار توی صورتش دقیق خیره می‌شدم تا تأثیر حرف‌هام رو ببینم. بعد از اتمام حرف‌هام کمی از قهوه‌م رو خوردم. معلوم بود توی فکره. دستش رو گرفتم که سرش با ضرب بالا آورد.

- ببین محیا خانوم، کسی که بهت اون حرفها رو زده مطمئن باش میخواد میونه‌ی شما رو بهم بزنه. امیررضا گفت دوست داره باور کن! من و امیررضا اصلاً علاقه‌ای بهم نداشتیم، فقط من به خاطر بیماری‌ای که داشتم فکر می‌کردم عاشقم؛ ولی اینطور نبود، من امیر رو بین پسرعموهام بیشتر دوست دارم و باهاش راحت‌تر از بقیه‌م به خاطر همین باعث شد که من فکر کنم عاشقشم. من خودم شوهر دارم و خیلی هم دوستش دارم و دوتا بچه هم دارم که ثمره‌ی عشقمه! بهتره بهت بگم که امیررضا اگه دخترا زیاد توی زندگیش بود، قبول؛ ولی مطمئن باش تو رو دوست داره که پات مونده که میخواد فکر بدی درموردش نکنی که دوست نداره پشش بزنی و باهاش قهر کنی و همچنین به خاطر اهواز موند. کسی که از هوای گرم اهواز بیزاره، پسر خوبیه من این رو نمی‌گم به خاطر این که پسرعمومه، نه! اون قبل از این که برات یه شوهر باشه، برات یه رفیقه، یه تکیه گاه میشه خوب فکرات رو بکنی، حالا چی میگی؟! الان هم ازت جواب نمی‌خوام چون این تصمیم، آینده‌ت رو می‌سازه.

شماره‌م رو نوشتم و دادم دستش و گفتم:

- این شماره‌ی منه، دوست داشتی بهم بگو. من رو مثل خواهرت بدون یه خواهر بزرگ‌تر!

اشک‌هاش رو پاک کرد و بلند شد که منم بلند شدم محکم بغلم کرد و گفت:

- تو رو خدا ببخش! من درمورد شما فکرای بدی کردم. همش نفرینتون می‌کردم و ازتون متنفر بودم، زود قضاوت کردم، ندیده قضاوت کردم. من واقعاً شرمندم! هیچی نمی‌دونستم و اطرافیان حسود اطرافم، مغزم رو با حرفهای چرتشون پر کردن. تو رو خدا من رو ببخش! من اشتباه کردم قضاوت کردم.

- عزیزم گریه نکن، خواهری خدا ببخشه من که بخشیدم. حق داری هر کسی دیگه هم جای تو بود همین فکر رو می‌کرد. درضمن تو باید انقدر عاشق بشی که حرف دیگران ذره‌ای رو عشقت تاثیر نداشته باشه و برات پیشیزی ارزش نداشته باشه.

محیا: باشه! ممنونم که من رو بخشیدی؛ اما مادر امیررضا چی من...من... .

از خودم جداش کردم و روی صندلی نشوندمش و روبه‌روش نشستم و گفتم:

- تو چی؟! راحت باش با من.

محیا: منم یه دختر پرورشگاهیم که با هزار بدبختی تونستم واسه این که خرج خودم رو دربیارم وارد شرکت امیررضا اینا شدم و باهاش آشنا شدم، به نظرت مادرش راضی میشه، زن پسرش یه پرورشگاهی باشه که معلوم نیست خانواده‌ش کین؟ من نه خواهری دارم، نه دوستی که ازش کمک بگیرم. همه‌ی دوستانم هم به‌خاطر پرورشگاهی بودنم، ترکم کردن. می‌ترسیدم امیررضا هم ترکم کنه؛ اما اون گفت براش مهم نیست.

- مونده تا زن عموی من رو بشناسی، زن خیلی خوب و مهربونیه، اصلاً باید ببینیش تا به حرفم برسی. درضمن از این به بعد من مثل خواهر و دوست هستم البته اگه لایق بدونی؟!

- کی بهتر از تو؟ خوشحالم که حرف‌هام رو زدم، آروم شدم. مرسی زینب جون!

- خواهش می‌کنم گلم، خب من باید برم بیا تو هم اگه کاری نداری برسونمت.

- ممنون مزاحم نمی‌شم میرم خوابگاه.

- مراحمی عزیز، اگه کاری نداری بلند شو برسونمت.

- کار که ندارم؛ ولی نمی‌خوام مزاحم بشم.

با اخم میگم:

- کم تعارف کن، قراره به جمع خانواده‌مون ملحق بشی، پس تعارف نکن دست دوستت رو رد نکن.

لبخندی زد و گفت:

- چشم.

متقابل لبخندی زدم و گفتم:

- بی‌اشک!

با هم از رستوران بیرون اومدیم که امیررضا از ماشین پیاده شد و خیره شد بهمون. لبخندی زدم و یه چشمک هم بهش زدم که لبخند عمیقی نشوند روی لب‌هاش و رو به محیا گفت:

- خانوم خودم چطوره؟!

محیا با خجالت که از حضور من بود گفت:

- خوبم.

- امیر برو سوار شو! از این به بعد ببینم محیا رو اذیت کنی یا ناراحتش کنی با من طرفیا!

امیر: چشم، من غلط بکنم خانومم رو اذیت یا ناراحت کنم، خانومم تاج سره!

- کم مزه بریز.

سوار شدیم و بعد از رسوندن محیا که بدبخت کلی از حرف‌های امیررضا خجالت کشید، به سمت خونه حرکت کردم.

امیر: زینب دمت گرم! ایولا! تا عمر دارم نوکرتم.

- خواهش می‌کنم درضمن نوکر زنت باش.

امیر: اون که هستم.

- اذیتش کنی با من طرفیا.

امیر: چشم، اذیتش نمی‌کنم! ولی چیکار کرد مخت رو زد؟!!

چپ‌چپ نگاهش کردم که دستش رو آورد بالا و گفت:

- من تسلیم!

خندهم گرفت که خودش هم خندید. ساعت هفت بود، رسیدیم خونه. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم و همراه امیررضا هم قدم شدیم.

- برق رفته؟!!

امیر: چطور؟!!

- چراغ‌های کل ساختمون قطعه!

امیر: نمی‌دونم شاید!

همراه امیر رفتیم سمت پله‌ها و امیر چراغ‌قوه گوشیش رو روشن کرد تا دید داشته باشیم.

از پله‌ها بالا رفتیم، دستم به سمت دستگیره در رفت! و بازش کردم. داخل شدم
امیر هم پشت سرم اومد.

امیر: چراغ رو روشن کن، ببین برق هست؟

- باشه.

دست بردم سمت کلید برق و چراغ رو زدم بعد چند ثانیه برق کل خونه روشن
شد.

یه دفعه یه چی از سقف ریخت رو سرمون که فهمیدم برف شادیه و بعد هم
صدایی که می‌گفت:

- تولدت مبارک!

بهت زده همون جا وایساده بودم و تکون نمی‌خوردم شوکه شدم در کل! خونه رو
تزیین کرده بودن و خیلی خوشگل شده بود با پریدن کیهان توی بغلم به خودم
اومدم و بغلش کردم. کیهان گونه‌م رو بوسید و بلند گفت:

- مامانی تولدت مبارک!

حمید نزدیکم شد، پیشونیم رو بوسید و آروم گفت:

- ببخشید مجبور شدیم اون نقشه بد رو بازی کنیم، وگرنه تو رو به چه بهونه‌ای
می‌فرستادیم بیرون تا شب، تولدت مبارک نفسم!

با ذوقی وصف نشدنی گفتم:

- وایی ممنونم!

بقیه هم یکی یکی تبریک گفتن و تشکر کردم.

توی سالن پذیرایی نشستیم و مریم کیک رو آورد. یه کیک بزرگ دو طبقه که نوشته بود (تولدت مبارک جنگجوی من)

خندیدم و آرزو کردم و با صدای

یک

دو

سه

بقیه شمع رو فوت کردم.

(پایان)

و در آخر بگم که مازیار با یکی از هم دانشگاهی هاش که برعکس خودش، خجالتی و سر به زیر بود ازدواج کرد و عماد برعکس با یه دختر شیطان ازدواج کرد. محیا و امیررضا هم مال هم شدن و همه خوش و خرم در کنار هم زندگی هاشون رو شروع و ادامه و به پایان (منظور مرگ) رسوندن.

تاریخ پایان: ۱۴۰۱/۰۵/۲۵

رمان دوم: برگرد تا جبران کنم.

رمان دلی ز دست می‌رود

همه چیز از رد نفس بازه‌های زمانی نُه ساله شروع می‌شود. عاطفه سال‌های زیادی‌ست که در آغوش سرد جنون فرو رفته و لمس آرامش برایش باور نکردنی‌ست. اتفاقاتی که به چشم دیده، نطق او را در برابر حقایق کور کور کرده است. حالا بعد از نُه سال، زمانی که عاطفه تازه با دردی که می‌کشد، خو گرفته است، گذشته به حال یورش می‌برد. همه باز می‌گردند، داغ دلی تازه می‌شود، مرده‌های زنده می‌شود، عشق آمیخته به جنون می‌شود و وصف شوریدگی‌ها در میان آواری که بر سر آمال خراب می‌شود جای حرفی باقی نمی‌گذارد. داستان بر مدار غمی مطلق است. قضاوت‌ها زخم‌های قدیمی را باز می‌کنند. خونابه‌ی انتقام به راه می‌افتد، تنی زیر کوبش قدم‌های ظلم جان می‌دهد، دلی در آستانه‌ی دلدادگی پرپر می‌شود و این‌بار مردی یا در عرصه می‌گذارد که تمام معلومات را منحل می‌کند.

مطالعه

رمان به دنبال شارلو

آن‌ها همیشه می‌شنیدند که دیگران تعریف می‌کنند: «شارلو تا ابد در امنیت است... چقدر سرزمین خوبی است... هیچ شیطانی نمی‌تواند نزدیکش شود... هیچ سایه‌ای در آن قدرت پایداری ندارد... خوش به حال اهالی‌اش.» اما زمانی که طوفان سرد سایه‌ها وزیدن گرفت و آن همه آرزوهای درخشان و زیبا را تکه‌تکه کرد، خوشبختی و شادی خاطرات شارلو فراموش شدند و سایه‌ی کابوس همچون علفی هرز خرمن دوستی‌ها را به باد نیستی کشاند.

مطالعه

رمان قاتل‌ها دوبار می‌میرند

نیرونا کارل، افسر تازه‌کار دلیریه‌ی تجسس و تحقیقات به عنوان بازرس پرونده‌ی قتل‌عام در مهدکودک کلونه منتخب می‌شود. جنایتی که مربی روان‌پریش مهدکودک را محکوم به این قتل می‌کرد. اما کمی کنجکاوی در این پرونده، سررنخی در داستان نیروانا قرار می‌دهد که در ازای حذف شدن از زمین مسابقه، عشقی ابدی به او می‌بخشد. عشقی که او را وسط مبهم‌ترین و در عین حال قابل رؤیت‌ترین معمای پاریس قرار می‌دهد. معمایی که راز زندگی عجیب قاتل‌ها را برملا می‌کند و می‌گوید، قاتل‌ها دوبار می‌میرند!

مطالعه

یک رمان _ مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

کتاب رقص تاس

رزانا دیار سر تیم گروه مهندسی است که ساخت هتل بزرگی را در جزیره‌ی کیش بر عهده گرفته است. در جریان آغاز پروژه، متوجه حضور همسر سابقش، رامان آواکیان به عنوان سرمایه‌گذار پروژه می‌شود. ماجرا با کاوش میان گذشته و حال این زوج رقم می‌خورد که در این بین دیدار اتفاقی رزانا دیار با سپهرکاوایی که گذشته‌ی پر مخاطره‌ای با او داشته، برگ تازه‌ای از حوادث را به دل این قصه اضافه می‌کند و هر چه او در واکنوی گذشته پیش می‌رود هیولای درون انسان‌ها برای او بیش از پیش آشکارتر می‌شود اینکه طمع، زیاده‌خواهی و جاه طلبی تا کجا می‌تواند در رشد هیولای درون بشریت، این معضل بزرگ و جهان شمول، موثر باشد، بحثی است که در رقص تاس به آن پرداخته می‌شود.

خرید

کتاب درمان

در زمان زندگی دختری به نام گلسا را روایت می‌کند که تصمیم به ازدواجی خودسرانه گرفته است. حال بعد از گذشت چند سال تبعات این انتخاب اشتباه به گردن او افتاده است. ورود بعضی آدم‌ها به زندگی‌اش او را برای جنگیدن و تلاش برای ساختن یک زندگی آرام ترغیب می‌کند. در این میان گلسا با حس به اشتباه بودن علاقه‌ای که ریشه در قلبش دوانده، وجود آدمی که درمان دردهایش شده بود را از خود می‌رهاند. قلب بی‌قرار او در میان تمنای دل و تقای منطق، سرگردان می‌چرخد. گلسا ناگزیر به تصمیم، او را هم می‌خواهد و هم نه!

خرید

کتاب سپید به رنگ آرامش

این کتاب داستان زندگی دختری است که به همراه دوستانش در بهزیستی بزرگ شده و اکنون در خانه‌ای قدیمی با آنها زندگی می‌کند. قرار است سرنوشت هر کدام به نحوی رقم بخورد که در خلال داستان به آنها پرداخته خواهد شد. سرنوشت الینا، دختر صیوری که بی‌نهایت قلبش برای محبت به این و آن می‌تپد نیز در حال تحولی شگرف است که بی‌رحمانه مورد هجوم آفات حسادت و طمع دیگران و ترس از مکافات آنها قرار خواهد گرفت.

خرید



کتابفروشی یک رمان

bookstore.1roman.ir



تلگرام یک رمان

Yek_roman



ارتباط با ما

mousavir1@gmail.com



عضویت در انجمن

forum.1roman.ir



اینستاگرام یک رمان

yek_roman1



وبسایت یک رمان

1roman.ir